

مسئله اقلیتهای ملی در شوروی

آ. آوتور خانوف

ترجمه فتح الله دیده بان



مسئله اقلیت‌های ملی در شوروی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اندیشه‌ها و مناسبات و شرایط و نهادهای سیاسی، و نیز دگرگونی و تکامل آنها، بر جوامع انسانی تأثیر دارد. «مجموعهٔ جامعه و سیاست» می‌کوشد تا دانش پژوهان را از این جهات با امور سیاسی گذشته و حال جهان آشنا سازد. آنچه در این مجموعه نشر می‌یابد، گزیده‌ای است از آثاری که در زمینهٔ دانش سیاسی، آگاهیهای دقیق و تازه به‌دست می‌دهد. تنها معیار در انتخاب کتابها، ارزش و فایدهٔ علمی و اطلاعاتی نوشته‌هاست و نه یگانگی دید نویسندگان آنها.



آ. آوتورخانوف

مسئله اقلیتهای ملی در شوروی

ترجمه
فتح الله دیده بان



تهران ۱۳۷۱

This is a Persian Translation of ,
The Empire of the Kremlin
Written by A. Avtorkhanov
Published by Prometheus-Venezia Community 1980

Tehran 1992

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



نام کتاب : مسئله اقلیت‌های ملی در شوروی
نویسنده : آ. آوتورخانوف
مترجم : فتح‌الله دیده‌بان
ویراستار : فضل‌الله جلوه
چاپ اول : ۱۳۷۱
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی : پیشگام
چاپ : کوتاه
حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی
(جهان کودک)، کوی کمان، شماره ۴؛ تلفن: ۶۸۴۵۶۹-۷۰؛ صندوق پستی:
۱۵۷۲۵-۳۶۶

فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

پیگفتار مترجم

پایان کابوسی به نام «کمونیسم»

و حل نهایی مسئله ملیتها در شوروی

روز ۸ دسامبر ۱۹۹۱، رهبران سه جمهوری بلا روسیا [روسیه سفید]، فدراسیون روسیه، و اوکراین در شهر مینسک گرد آمده اعلامیه‌ای به منظور جدایی از اتحاد جماهیر شوروی و تشکیل «جمهوری مستقل همبسته»^{*} صادر کردند.

در ژوئن ۱۹۴۱، هنگام حمله نیروهای آلمان به شوروی، استالین به اطرافیان خود گفته بود: «همه چیز تمام شد، کاری را که لنین آغاز کرده بود ما نابود کردیم!»

هیتلر نتوانست کمونیسم را نابود کند، اما اکنون با کمال شگفتی می‌بینم که جبر تاریخ این وظیفه را به عهده گرفته و به عمر کمونیسم در شوروی پایان می‌دهد.

کسی حوادث سال ۱۹۸۵، روی کارآمدن گورباچف، و تزه‌های «پرسترویکا» و «گلاسنوست» را پیش‌بینی نمی‌کرد و، مهمتر اینکه، اشتها و محبوبیت گورباچف در آن زمان به اندازه‌ای بود که باور نمی‌شد رؤیاهای این مصلح ناتوان به حقیقت نپیوندد و شالوده این بنیاد هفتادساله به این سرعت درهم بریزد.

* در مطبوعات و گزارشهای خبری از این پدیده جدید به نام «کشورهای مشترک‌المنافع» اسم برده می‌شود، در صورتی که در زبان روسی اصولاً لغتی با معنای مشترک‌المنافع (Commonwealth) وجود ندارد و معنی درست و رسای عنوانی که در اعلامیه از آن اسم برده شده همان «همبستگی» می‌باشد که البته دارای مفهوم کلی سیاسی و اقتصادی است.

به همین منظور، مناسب دیدم که اعلامیه رهبران سه جمهوری پایه‌گذار اتحادیه همبستگی را به عنوان سند تاریخی مهم در پایان این کتاب نقل کنم:

اعلامیه رهبران جمهوری روسیه سفید، فدراسیون روسیه، و اوکراین

ما رهبران جمهوریهای روسیه سفید، فدراسیون روسیه، و اوکراین: — با توجه به این امر که گفتگو درباره آماده کردن مقدمات انعقاد قرارداد تشکیل اتحادیه جدید جمهوریها به بن بست رسیده است و جریان خروج جمهوریها از جرگه اتحاد جماهیر شوروی و تشکیل حکومتهای مستقل واقعیت مسلم به نظر می‌رسد؛ — با توجه به اینکه سیاست کوتاه‌بینانه مرکز منجر به بحران عمیق اقتصادی و سیاسی، فروپاشی تولید، و پایین آمدن فلاکت‌بار سطح زندگی همه اقشار مردم شوروی شده است؛ — با توجه به بالارفتن تشنجات اجتماعی در بیشتر مناطق قلمرو اتحاد جماهیر شوروی پیشین که منجر به اختلافات ملی همراه با تلفات انسانی شده است؛ — با احساس مسئولیت در برابر ملت‌های خود، جامعه بین‌المللی، و نیاز مبرم به انجام شدن دگرگونیهای سیاسی و اقتصادی؛ تشکیل «همبستگی کشورهای مستقل» را، که موافقتنامه آن روز ۸ دسامبر ۱۹۹۱ به امضا رسیده است، اعلام می‌داریم.

همه کشورهای عضو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و همچنین کشورهایی که معتقد به هدفها و اصول این موافقتنامه هستند می‌توانند به این همبستگی ملحق شوند.

کشورهای عضو این همبستگی مایلند به سوی تحکیم صلح و امنیت جهانی پیش بروند و متعهد می‌شوند که کلیه تعهدات بین‌المللی، قراردادهای، و موافقتنامه‌های اتحاد جماهیر شوروی پیشین را محترم بشمارند و کنترل مشترک سلاحهای هسته‌ای و جلوگیری از توسعه آنها را به عهده بگیرند.

س. شوشکویچ

ب. یلتسین

ل. کراوچوک

رئیس شورای عالی جمهوری بلاروسیا

رئیس جمهوری فدراسیون روسیه

رئیس جمهوری اوکراین

توضیح ناشر

در جهان امروز، اهمیت اندیشه‌های انسانها و رویدادهای سیاسی بر کسی پوشیده نیست. يك رویداد، بسا که بر سرنوشت بسیاری از ملتها تأثیر بگذارد، و يك اندیشه نیز بسا که سرنوشت ملتها را تغییر دهد. به همین اعتبار، به خیر و صلاح ملتهاست که به کم و کیف اندیشه‌ها و رویدادهای جهانی آشنا شوند، و از این آشنایی در طراحی برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و بین‌المللی خویش بهره گیرند.

شرکت انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، دز راستای هدفهای فرهنگی و اجتماعی خود، انتشار «مجموعه جامع و سیاست» را آغاز کرده‌است، بدین‌امید که این‌گام‌کوچك در افزایش اطلاعات سیاسی و اجتماعی خوانندگان علاقه‌مند مفید فایده قرار گیرد. نیازی به توضیح نیست که هدف از این مجموعه، چون هر کار علمی و فرهنگی مشابه دیگر، صرفاً معرفی پدیده‌ها و عقاید و برداشتهای دست‌اندرکاران و صاحب‌نظران است، و داعیه‌ای بر درستی نظریات مطرح‌شده نداریم. می‌خواهیم با طرح عقاید مختلف و معرفی دیدگاههای گوناگون، ابزاری مناسب برای بالندگی سطح آگاهی و اندیشه و داوری سنجیده در اختیار علاقه‌مندان قرار دهیم. از همین‌رو، از تمام صاحب‌نظران دعوت به همکاری می‌کنیم و تقاضایمان این است که تألیفات و ترجمه‌های خود را که دربارهٔ مسائل سیاسی و اجتماعی جهان باشد

برای نشر در این مجموعه در اختیار ما بگذارند. معیار ما در انتخاب کتابها، ارزش و عایدۀ علمی و اطلاعاتی نوشته‌هاست و نه یگانگی دید نویسندگان آنها.

در تدوین برنامه و انتشار «مجموعۀ جامعه و سیاست» از کمکها و راینیهای بسیاری از استادان و صاحب‌نظران گرامی - بخصوص شادروان دکتر امیرحسین جهاننگلو (۱۳۰۳-۱۳۷۰)، و آقایان دکتر محمد فرد سعیدی، دکتر ایرج علی‌آبادی، و دکتر ناصر موفقیان - بهره‌مند بوده‌ایم که در اینجا از همه آنها و نیز از آقای دکتر همایون‌پور که دبیری مجموعه را برعهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیۀ مؤلفان و مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز سازمان، که در به‌ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر می‌کنیم؛ و من الله التوفیق و علیه التکلان.

فهرست

۱

پیشگفتار

- ۹ بخش اول - تعلیمهای لنین درباره مسئله ملیت
 ۱۱ ① حقوق ملتها برای تعیین سرنوشت خود
 ۲۶ ② تکامل تاکتیک لنین در مورد مسئله ملیت
 ۳۲ ③ از امپراتوری تزاری به امپراتوری شوروی
 ۴۲ ④ اختلاف نظر لنین و استالین درباره مسئله ملیت
 ۵۱ ⑤ مسئله ملیت در دوازدهمین کنگره حزب
 ۶۵ ⑥ مبارزه در دو جبهه - روش بلشویک کردن امپراتوری

- ۷۹ بخش دوم - روسیه، اتحاد جماهیر شوروی، و اوکراین
 ۸۱ ① مسئله اوکراین
 ۸۷ ② تاریخ و فرهنگ اوکراین از دید تاریخنگاران شوروی
 ۹۴ ③ انقلاب و اوکراین
 ۱۰۳ ۴- اوکرائینیزاسیون و سرنوشت آن
 ۱۱۳ ۵- جنبش ملی اوکراین در زمان جنگ

- بخش سوم - روسیه، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، و
 ۱۲۱ ملتهای غیر اسلاو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
 ۱۲۳ ۱- ترکستان و قفقاز دوبار تسخیر شد
 ۲- ملتهای مسلمان در روسیه و اتحاد جماهیر شوروی
 ۱۳۴ سوسیالیستی

- ۳- گسترش اسلام در قلمرو اتحاد جماهیر شوروی
۱۳۹ سوسیالیستی
- ۴- قراردادی که آتش جنگ برافروخت و امپراتوری را
۱۶۲ گسترش داد
- ۵- توسعه طلبی امپراتوری شوروی
۱۷۵
- ۶- کنفرانس یالتا، اوج پیروزی شوروی
۱۸۲

- بخش چهارم - سیاست ملی بعد از استالین
- ۱- سیاست ملی در دوران خروشچف و برژنف
۱۹۲
 - ۲- ملتها و زبانهای ملی در اتحاد جماهیر شوروی
۲۰۶
 - ۳- استراتژی دناسیونالیزاسیون زبانی
۲۱۴
 - ۴- استعمار و روسی کردن، اهرمهایی برای دناسیونالیزاسیون
۲۲۲
 - ۵- قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی و مسئله ملیت
۲۲۸

- بخش پنجم - کلاسنوست کورباچف و بحران روابط ملتها
- ۱- نتایج استراتژی دناسیونالیزاسیون زبانی
۲۳۷
 - ۲- طرز تفکر قدیمی کرملین در سیاست ملی
۲۳۹
 - ۳- مشکلات بتازگی بروز کرده اند، اما راه حلها قدیمی است
۲۶۰
 - ۴- سیاهان «ستمیده»، «تاتارهای آزاد کریمه»، و
۲۶۸ «چچن اینگوشهای خائن»
 - ۵- تشکیل امپراتوری اجباری و قهری یا تشکیل
۲۷۴ کنفدراسیونی از حکومتهای مستقل
 - ۶- مسئله ملیت در نوزدهمین کنفرانس حزب
۲۹۷
 - ۷- نوزدهمین کنفرانس حزب: مسلح شدن استراتژی
۳۲۵ بلشویسم به ترفندهای تازه در داخل و خارج کشور
 - ۳۳۳

پیشگفتار

با اینکه تاکنون، به عنوان يك فرد ملی، سیاست ملی شوروی را با دقت دنبال کرده‌ام، مسئله ملیت و سیاست ملی کرملین جزء پژوهشهای مورد علاقه‌ام نبوده است. این امر دو دلیل داشت: ۱- هدف من این بود که تنها درباره مسائل که علت اصلی بدبختی نه تنها ملتها و اقوام کوچک، بلکه خود ملت حکمران به شمار می‌رود و همچنین درباره پیدایش و عملکرد سیستم سیاسی شوروی مطالبی بنویسم؛ ۲- جز خود ملتها، چه کسانی به سرنوشت آنان علاقه‌مند بودند؟ امروز وضع بشدت دگرگون شده است و نظر خود من نیز نسبت به این مسئله تغییر کرده است. من در گذشته فروپاشی امپراتوری شوروی را با تغییر سیستم سیاسی کشور مادر مرتبط می‌ساختم، اما اینک تصویر دیگری نمایان می‌شود. فروپاشی امپراتوری شوروی از درون و پیرامون آن شروع می‌شود و علاقه روزافزون دنیای غرب به سرنوشت ملتهای غیروم نیز از همین امر ناشی می‌شود. در نوامبر ۱۹۸۷، در واشینگتن، در سخنرانی خود درباره «پرسترویکسا»^۱، در جمع کارشناسان امور

(۱) **Prestroyka**، پرسترویکا در اصل روسی به معنای چیزی را از بیخ و بن مرمت کردن و از نو ساختن است. نویسندگان ایرانی آن را به «بازسازی» تعبیر کرده‌اند، اما چون این واژه به همین شکل به فرهنگ اصطلاحات سیاسی زبانهای زنده دنیا وارد شده است، من نیز همان را به کار می‌برم. [کلیه پابرها از مترجم است].

شوروی، به این موضوع اشاره کردم. از من خواسته شد تا در زمینه چشم‌انداز پرسترویکای گورباچف درباره سیاست ملی وی توضیحاتی بدهم. هنگامی که به عنوان جمله معترضه یاد آور شدم که اولین سخنرانی من در انتقاد از تزه‌های پولیت‌بورو در کنگره شانزدهم حزب، با عنوان «رهنمودهای حزب درباره مسائل ملی» ایراد شده است و این سخنرانی در ۲۲ ژوئن سال ۱۹۳۰، یعنی یک سال پیش از تولد گورباچف، دبیرکل فعلی، در روزنامه «پراودا» چاپ شده است، همه کسانی که در تالار سخنرانی حضور داشتند به یکدیگر خیره شدند، اما من نفهمیدم شگفتی آنها به خاطر سن بالای من بود یا سن پایین گورباچف. به هر صورت، منظور من این بود که از همان تاریخ مسئله ملیت‌ها در کرم‌لین را دنبال می‌کرده‌ام و اکنون نه تنها گزارش‌های منابع رسمی، بلکه پژوهش‌های خود من نیز براساس همین تحقیقاتی است که اکنون به خوانندگان ارائه می‌دهم.

و اینک برداشت من از موضوع مورد بحث:

پس از جنگ دوم تنها یک امپراتوری سالم ماند و آن امپراتوری شوروی بود. از دید من، این امر مبتنی بر سه دلیل است: (۱) تکامل مطلق مدیریت سیاسی-جنگی رژیم تا آنجا که تمامی شهروندان شوروی از درون گهواره تا اعماق گور تحت مراقبت مداوم پلیس قرار گرفتند. (۲) سیستم طرح‌ریزی شده، هشداردهنده، و برحذردارنده مداوم ترور شوروی علیه مخالفان فردی یا گروهی مرامی. (۳) ماهیت سیاسی سیستم شوروی که در آن منافع مرکزهای قدرت نه تنها بالاتر از مصالح فردی، بلکه بالاتر از همه گروه‌های اجتماعی، طبقات، قشرها، و حتی ملت‌ها و اقوام قرار گرفته است و اقدام‌های کولکتیویزاسیون^۲، اندوستریلیزاسیون^۳ و ژنوسید^۴ ملت‌های کوچک در زمان جنگ دلیل این مدعا است. آنچه گفته شد نشان‌دهنده آن است که اتحاد شوروی نه از

(۲) Collectivization، اشتراکی کردن مزارع و سلب مالکیت روستاییان از املاک شخصی.

(۳) Industrialization، تمرکز کلیه صنایع در دست دولت.

(۴) Genocide، کشتار گروهی اقوام به دلایل سیاسی و اجتماعی.

سنخ امپراتوریهای قرون پیشین است و نه تداوم امپراتوری پیشین تزاری. امپراتوری شوروی، پیش از هر چیز، يك امپراتوری ایدئوکراسی^۵ است. بر این اساس، هرگونه مقایسه‌ای میان این کشور با امپراتوریهای پیشین نه تنها اشتباه، بلکه گمراه کننده است. ما در ارزیابی امکانات و معیارهای امپراتوریهای کهن افراط می‌کنیم، اما در ارزیابی امکانات بالقوه و پیامدهای وحشتناک اجرای موفقیت آمیز برنامه‌های ایدئوکراسی امپراتوری شوروی در مقیاس جهانی زاه تفریط پیش می‌گیریم. پیامدهایی که نه تنها برای دنیای خارج، بلکه حتی برای ملیتهای خود شوروی به وجود خواهد آمد. بلشویکها تنها با قربانی کردن ملت خود و نابودی ملت‌های دیگر - مانند افغانستان - می‌توانند به هدف خود برسند. منظور امپریالیسمی از نوع شوروی. تنها مطیع و منقاد کردن دیگر ملت‌ها و دست گذاشتن روی ثروتهای آنها نیست، بلکه هدف نهایی آن مجبور کردن ملت‌های مغلوب به بردگی در برابر مرام تازه کمونیسم است تا بتوانند زندگی کمونیستی را به آنها تحمیل کنند.

امپراتوری پیشین روسیه امپراتوری نسبتاً جوانی بود و خبری از امپراتوریهای کهن و قرون وسطایی نداشت. برعکس، در سرزمین‌هایی که اکنون جزء قلمرو اتحاد شوروی محسوب می‌شوند، يك سلسله امپراتوریهای غربی - مانند روم، یونان، بیزانس (روم شرقی)، و آلمان - و پادشاهیهای همسایه - مانند لهستان، لیتوانی، و سوئد - و تعدادی امپراتوریهای شرقی - مانند ترکیه، ایران، و چین - حکومت می‌کردند.

علاوه بر این، خود نژاد روس بیش از دوست سال تحت سلطهٔ خانهای تاتار و مغول بوده است. تشکیل کشور روسیه، و اقوام گوناگون آن، در اواخر اولین سلسلهٔ پادشاهی ریوریکوویچ‌ها، آغاز شد، به

⑤ رژی می که بر مبنای يك ایدئولوژی تشکیل شده باشد؛ مانند آلمان نازی، ایتالیای فاشیست، و شوروی کمونیست.

⑥ اخلاف شاهزادهٔ اعظم ایگور. چنا به روایات تاریخی ایگور فرزند ریوریک، یکی از سه برادری که در قرن نهم میلادی در روسیه حکمفرمایی می‌کردند، بود.

وسیله پتر کبیر به سلسله رومانوف تبدیل شد، و از سال ۱۶۱۳ تا ۱۹۱۷ دوام یافت و از همان زمان بود که تهاجم سریع و گسترده امپراتوری روسیه در کلیه جهت‌ها - شرق، غرب، شمال، و جنوب که سرداران اقوام ساکن این منطقه‌ها روسیه را مورد حمله قرار می‌دادند - آغاز شد.

بهبان‌های گسترش امپراتوری، که ضمناً برای خود روسها نیز قانع‌کننده بود، خیلی آسان به دست آمد. طبق نظریه تاریخی کلیوچوسکی، تاریخندان روسی، این کشور برای رسیدن به مرزهای طبیعی به دنبال کرانه‌هایی بود که در شرق به اقیانوس آرام و در غرب به دریای بالتیک منتهی می‌شد. همچنین، روسیه در جستجوی راهی به دریای جنوب بود که دامنه آن به دشتهای وسیع و وسوسه‌انگیز پشت قاره‌های جهانی کشیده می‌شد.

بهبان‌های سیاسی - استراتژیک جهان‌نگشایی کلیوچوسکی هرچند قانع‌کننده نبود، اما با روحیه آن زمان بخوبی توجیه‌پذیر می‌نمود:

- جهان‌نگشایی بعدی روسیه برای امنیت بعدی مرزهای امپراتوری؛

- اردوکشیهای نظامی به کشورهای دیگر برای تأمین امنیت حرکت کاروانهای روسیه؛

- جنگهای ترکستان برای خارج کردن آن منطقه از نفوذ سیاسی انگلیسیها؛

- جنگهای قفقاز برای رهانیدن گرجیها و ارمنیها از ظلم و ستم ایرانیان و ترکهای عثمانی؛

- جنگهای بالکان به بهانه نجات برادران اسلاو از یوغ امپراتوری عثمانی.

همه این طرحها، از سوی لنین و هم‌زمش آکادمیسین پاکروسکی - بنیانگذار تاریخ‌نگاری مارکسیسم روسی - به عنوان اندیشه تشکیل روسیه امپریالیست بزرگ کشور شوونیست فئودال جنگی پذیرفته شده بود و خود روسیه نیز، از همان زمان سلطنت‌کاترین دوم، ژاندارم اروپا شناخته شده بود.

این اندیشه مارکسیستی تاریخی را در کتاب «فشرده‌ترین تاریخ روسیه»، نوشته پاکروسکی، می‌توان یافت. لنین در نامه‌ای انتشار

کتاب مزبور و طرح مارکسیستی نوین پاکروسکی را تبریک گفته و متذکر شده است که این کتاب باید به عنوان کتاب درسی منظور و به زبانهای خارجی ترجمه شود. این کتاب و نامهٔ لنین، در دوران استالین، جمع شد، اما در همین زمان بقیهٔ کتابهای تاریخی کلیوچوسکی با تیسراهای مناسب منتشر می‌شد. در همهٔ کتابهای درسی شوروی، الحاق جبری ملیتهای غیر روس به امپراتوری روسیه به عنوان اقدام مثبت تزارهای روسیه و رویدادهای مترقیانه در زندگی ملیتهای غیرروسی قلمداد شده است. با وجود این، مبارزهٔ لنین با امپراتوری تزاری به خاطر تزاری بودن آن بوده است، نه به دلیل امپریالیستی بودن آن. جمله‌ای که نقل می‌شود دقیقاً به دست لنین، در مقدمهٔ قانون اساسی سال ۱۹۲۴ اتحاد جماهیر شوروی، نوشته شده است: «دولت جدید شوروی در راه متحد کردن زحمتکشان جهان در جمهوری شوروی سوسیالیستی قدم قلمی برخواهد داشت.» کرملین هیچ‌زمانی ادعا نکرده است که از این هدف جهانی لنین منصرف شده، اما لنین، در مقاله‌ای با عنوان «دربارهٔ مسئلهٔ ملیتها»، که اندکی پیش از مرگ نوشته است، نسبت به صحت استراتژی خود در مورد «تشکیل جمهوری شوروی جهانی» ابراز تردید کرده است. لنین، با مشاهدهٔ وضعیتی که در گرجستان پیش آمده بود^۷ و امکان اینکه این رویداد به فروپاشی امپراتوری خود او منجر شود، پیشنهاد کرد که در قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی تجدید نظر شود و در کنفدراسیون مورد نظر اختیارات مسکو به رشته‌های دیپلوماسی و جنگی محدود شود. اما دو رویداد مانع اجرای این پیشنهاد شد: مرگ لنین و به قدرت رسیدن استالین. از آن تاریخ به بعد، فدراسیون جمهوریهای خودمختار به افسانه‌ها پیوست و حکومت مطلقهٔ رژیم توتالیتر شکل حکومت منحصر به فرد تاریخی شد؛ به گونه‌ای که استالین نیز سیاست و شکل امپراتوری استالین را ذره‌ای تغییر نداد. بدتر از آن، جانشینان وی در سیاست فرهنگی و اداری جمهوریهای ملیتها از حدود پیشین نیز قدم فراتر نهادند.

۷) قیام میهن‌پرستانهٔ گرجیها برای کسب استقلال و تشکیل جمهوری مستقل غیر کمونیستی.

تجزیه و تحلیل قیاسی تئوری بلشویکها در مورد مسئله ملیتها و شیوة عمل دولت و حزب شوروی در جمهوریها و استانهای ملی شوروی در کانون توجه کتاب حاضر قرار دارد. در اجرای هدف نخستین، من مهمترین و برجسته‌ترین آثار لنین، استالین، و ارگانهای بلندپایه حزب را در باره حزب کمونیست را مورد مطالعه قرار دادم. در مورد هدف دوم، یعنی اقدامهای عملی بلشویکها برای حل مسائل ملیتها و تشکیل اتحادیه‌ای از جمهوریهای خودمختار شوروی با عنوان «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، سعی می‌کنم باز هم با استفاده از همان مدارک رسمی، میزان و ماهیت استقلال جمهوریهای متحد را، در عمل، نشان بدهم. امروز در مسکو آشکارا اعتراف می‌کنند که تمامی تاریخ کشور و حزب طی دهها سال دستخوش انحرافها و جعلیات شده است. اکنون در اتحاد شوروی گروه بزرگی از کارشناسان حرفه‌ای مسائل ملی تشکیل شده است که همچنان تلاش می‌کنند بازارهای کتاب شوروی را با آثار بی‌ارزش تبلیغاتی، جعل عمدی نوشته‌های لنین، و تبلیغات لجوجانه استالین رسوا پر کنند. اینک من به نحو شگفت‌انگیزی این مأموریت را به‌عهده گرفته‌ام که لنین را از تهمتها و جعلیات کسانی که خود را شاگرد او می‌نامند رها سازم و حقوق نویسندگی استالین را، در مورد نوشته‌هایی که جانشینانش تلاش می‌کنند به‌نام خود تمام کنند، به او بازگردانم. منظور اصلی از جعل مسائل ملی عبارت است از: قلمدادکردن استعمار نوع شوروی به‌عنوان حل عاقلانه مسئله ملیتها و طرفداری از سیاست ادعای بزرگت کشوری شوروی برای روسی‌کردن (روسیفیکاسیون) ۸ ملت‌های غیرروس به‌بهانه انترناسیونالیزاسیون ۹۰. همچنین، مطالعه قیاسی برخی از اسناد رسمی درباره «مسئله ملیتها»ی دوران جدید، یعنی گلاسنوست^{۱۰}، را مورد توجه قرار داده‌ام و بویژه

(۸) Russification، واژه سیاسی صرفاً روسی، به مفهوم ریشه‌کن کردن مبانی، سنتها، آداب، و حتی زبان و دین ملت‌های غیرروس و جایگزین کردن آنها با زبان و آداب و رسوم روسی.

(۹) Internationalization، یعنی جهانی‌کردن؛ این شعار رژیم شوروی است.

(۱۰) Glasnost، در زبان روسی به معنی آشکار و علنی‌کردن مثلاً

می‌خواستم بدرستی درک کنم که «پرسترویکا» و «تفکر جدید»، در ارتباط با مسئله ملیتها، در چه مفهومی ظاهر می‌شود. با وجود تظاهرات مستمر فعالان سیاسی ملت‌های غیر روس، در دفاع از حقوق ملی خویش و اقدام‌های جسورانه و مکرر فعالان برجسته فرهنگ‌های ملی، چه در مطبوعات و چه به صورتهای گوناگون برای به رسمیت شناخته شدن زبان جمهوریهای غیرروس به عنوان زبان دولتی آنها، سیاست ملی کرملین همچنان قدیمی و امپریالیستی باقی مانده است. گویی حوادثی وحشتناکتر از آنچه تاکنون در نقاط گوناگون کشور روی داده لازم است تا کرملین زوال آخرین سیستم امپریالیستی خود در جهان را دریابد و تا دیر نشده است در رهاکردن امپراتوری اجباری و تغییر شکل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به کنفدراسیونی متشکل از حکومت‌های مستقل که مایل به عضویت در این کنفدراسیون باشند، اقدامی به عمل آورد. درست همین مسئله است که من آن را «پرسترویکای انقلابی» در مسئله ملیتها نامیده‌ام. بقیه مسائل، فریب ملت‌ها و خودفریبی کرملین است.

آ. آوتورخانوف

مذاکره‌های دادگاه‌ها، گفتگوهای سیاسی، یا اقدام‌های مورد نظر دولت. در نوشته‌های سیاسی فارسی آن را به فضای باز سیاسی ترجمه کرده‌اند؛ اما چون این واژه به همان شکل در فرهنگ اصطلاحات سیاسی تمامی زبانهای زنده دنیا آمده است، من نیز آن را به همان شکل به کار خواهم برد.

بخش اول

تعلیمهای نین در باره مسئله ملیت

۱- حقوق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود

حقوق دموکراتیک ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود، مانند دموکراسی، پدیده‌ای قدیمی است. قدمت این حق، به‌عنوان اصلی تجربی، به قرون هفدهم و هجدهم برمی‌گردد. جنبش‌های استقلال ملی، دو حادثه بزرگ تاریخی به وجود آورده است: انقلاب ملی برای به‌دست آوردن استقلال آمریکا در سال‌های ۱۷۷۵-۱۷۸۳ و انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ و با شعار جاویدان «آزادی، برابری، برادری». از همان تاریخ، عصر جنبش‌های استقلال‌طلبانه و تعیین حق سرنوشت ملت‌های بزرگ و کوچک معاصر آغاز و عامل محرک جنبش‌های آزادی‌طلبی ملی ملت‌های وابسته و مردمان ستمکش در تمامی جهان شد. در جنبش سوسیالیسم جهانی، برای اولین بار در کنگره بین‌الملل دوم، در سال ۱۸۹۶ در لندن، حقوق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش این‌گونه بیان شده است: «کنگره اعلام می‌دارد که طرفدار حق تعیین سرنوشت همه ملت‌هاست و همدردی خود را با کارگران همه کشورهای که در حال حاضر زیر سلطه اجتماعی، نظامی، و دیگر انواع خودکامگی گرفتار زجر و ستم هستند، ابراز می‌دارد.»

در برنامه کنگره دوم حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه (با حروف اختصاری ار. اس. د. ار. پ)، که در سال ۱۹۰۳ در لندن تشکیل شد، مطالبه حق تعیین سرنوشت ملت‌های غیروس امپراتوری

روسیه گنجانده شده بود. اما خواننده‌ای که با انبوه نوشته‌های کاملاً تبلیغاتی شوروی، دربارهٔ تئوری و تاریخ مسئله ملیت سروکار داشته باشد، هیچ‌وقت دو واقعیت ابتدایی را درک نخواهد کرد: ۱- اصل حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، اصل پذیرفته‌شدهٔ کلی دموکراسی است و نه ابتکار لنین، و ۲- پلخانوف و مارتوف، دو تن از سران منشویک‌ها، این اصل را وارد برنامهٔ نهضت سوسیالیستی کرده‌اند، نه لنین. پلخانوف به‌عنوان بنیانگذار مارکسیسم روسی که خود لنین نیز آن را پذیرفته بود، و مارتوف، به‌عنوان مؤلف و سخنران اولین برنامهٔ حزب در دومین کنگرهٔ حزب. اقدام‌های لنین دربارهٔ این مسئله، در زمینهٔ دیگری آشکار می‌شود و آن تفسیر ضد ملی حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت و استفادهٔ ماهرانه از مسئلهٔ ملیت در هدف‌های استراتژیک برای رسیدن به قدرت است.

نه تنها سوسیال دموکرات‌های روسیه، بلکه سوسیال انقلابیون (با نام مختصر اس. ار.) نیز حق تعیین سرنوشت ملت‌های روسیه را، در قالب فرمول‌های قاطعانه‌تری، قبول داشتند. روزنامهٔ «روسیه انقلابی»، در شمارهٔ ۱۸ سال ۱۹۰۳، نوشته بود: «حزب اس. ارها حقوق کامل و بدون شرط تعیین سرنوشت را می‌پذیرد و برای ملت‌هایی که مایل باشند بعد از انقلاب در ترکیب روسیه باقی بمانند، فدراسیون آزاد را پیشنهاد می‌کند.» لنین، ضمن مناقشه با اس. ارها دربارهٔ مفهوم «حق کامل و بدون شرط پذیرش تعیین سرنوشت» و تفسیر تصمیم‌های کنگرهٔ دوم، از دیدگاه شخصی نوشته بود: «بدون شک پذیرش مبارزه به‌خاطر به‌دست آوردن حق تعیین سرنوشت ملی، ما را مجبور نمی‌کند که کلیهٔ خواسته‌های مربوط به این‌حق را بپذیریم. سوسیال دموکرات‌ها، به‌عنوان حزب پرولتاریا، مأموریت اصلی و اساسی خود را همکاری با پرولتاریای همهٔ کشورها، برای به‌دست آوردن حق تعیین سرنوشت خود، می‌داند و نه با ملت‌ها و اقوام آن کشورها.» (لنین، دربارهٔ مسائل ملی و استعمار ملی، مسکو، ۱۹۵۶، صفحهٔ ۱۳).

در آستانهٔ اولین جنگ بین‌المللی، لنین همین اندیشه را در لفافهٔ سخنان زیر تکرار کرد: «مطالبهٔ جداگانهٔ دموکراسی، از جمله حق تعیین سرنوشت، حق مسلم و قطعی نیست، بلکه جزئی از کل دموکراسی

(حالا: سوسیالیستی) نهضت جهانی است. ممکن است در بعضی موارد، جزء متناقض با کل باشد، در این صورت باید آن را دور انداخت. (لنین، مجموعه آثار، جلد ۱۹، چاپ سوم، صفحات ۲۵۷ و ۲۵۸).

اما پس از انقلاب اکتبر، لنین به این فکر افتاد که چنین جزء کوچکی را، آن هم در چهره ملیتهای غیر روسی، نمیتوان نصف امپراتوری روسیه و تعیین سرنوشت را حق مسلم آنان تلقی کرد. با این طرز تفکر و به کمک سرنیزه سربازان ارتش سرخ، آنها را به امپراتوری جدید شوروی ملحق ساخت.

لنین در جای دیگر، در تناقض با گفتههای خویش، ماهیت حق تعیین سرنوشت را بدرستی مشخص کرد. تشخیص او چنین است: «اگر نخواهیم به وسیله بازی با اصطلاحات حقوقی، از حقوق مشخصی صحبت کنیم و با اطمینان نظر در شرایط تاریخی و اقتصادی نهضتهای ملی مفهوم حق تعیین سرنوشت ملتها را درک کنیم، به طور اجتناب ناپذیری به این نتیجه میرسیم که منظور از حق تعیین سرنوشت ملتها، جدایی آنها از ملیتهای بیگانه و محققاً تشکیل دولت مستقل ملی است (لنین، درباره حق تعیین سرنوشت ملتها، مسکو، ۱۹۵۶، ص ۵).

آیا لنین حاضر بود در صورت رسیدن به قدرت، به ملتهای روس اجازه بدهد که از روسیه منفک شوند؟ بدیهی است که نه! همان طور که اشاره شد پس از انقلاب اکتبر، وقتی ملتهای غیروس با استفاده از حق تعیین سرنوشت از امپراتوری روسیه جدا شدند، وی با تور اسلحه دوباره آنها را به روسیه ملحق کرد. لنین استفاده از حق تعیین سرنوشت را تنها برای ملتهای کشورهای دیگر جایز میدانست: انگلستان، اتریش-هنگری، عثمانی... و به هیچ وجه برای ملتهای امپراتوری روسیه، و حتی لهستان، چنین حقی قائل نبود. لنین، در اجرای سیاست ملی خود، به چنان شیوه و روشهای ماهرانه ای متوصل شد که هیچ يك از حاکمیالیستهای معاصر هم عقلشان به آن نمیرسید. وی میان طرفداران خود و حزب نوعی تقسیم کار قائل شد؛ بر این مبنا که: بلشویکهای روسیه باید حق تعیین سرنوشت برای ملتهای روسیه را تبلیغ کنند، اما بلشویکهای غیروس، برعکس، باید برای الحاق ملتهای غیروس به روسیه پافشاری کنند و مقاله و رساله بنویسند.

هنگامی که تناقض این بازی دودوزه را به وی تذکر می‌دادند، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد جواب می‌داد: «اشخاصی که در عمق مسائل غور نمی‌کنند می‌پندارند که خواسته سوسیال‌دموکراتهای کشورهای مرفه در مورد «آزادی جدایی» و خواسته سوسیال‌دموکراتهای کشورهای ستمدیده در پیوستن به روسیه، دو مسئله متناقض است. اما اندکی تفکر نشان می‌دهد که برای رسیدن به انترناسیونالیسم جهانی و ادغام و اختلاط ملت‌ها در یکدیگر، غیر از این راهی وجود ندارد.» (همانجا، ص ۳۳۸).

هدف اصلی و نهایی لنین در همین تز، یعنی ادغام و اختلاط ملت‌ها در یکدیگر نهفته است. او می‌خواهد ملت‌های روس را با ملت‌های غیرروس درهم آمیزد و به‌طور تصنعی ملت واحد با زبان واحد ایجاد کند. لنین چنین نوشته بود: «قائل‌شدن خط فاصلی میان ملت‌ها، در محدوده یک کشور، زیان‌بخش است و ما مارکسیست‌ها کوشش می‌کنیم آنها را به همدیگر نزدیک و درهم ادغام کنیم.» (همانجا، ص ۱۱۳). در جای دیگر: «مارکسیسم با ناسیونالیسم در نمی‌آمیزد، حتی اگر ناسیونالیسم متعصبانه هم باشد. مارکسیسم، به‌عکس ناسیونالیسم، نظریه انترناسیونالیسم، یعنی اختلاط ملت‌ها در حد اعلای پیوستگی‌ها، را مطرح می‌سازد.» (همانجا، ص ۱۲۸ و ۱۲۹).

و در جای دیگر: «هدف سوسیالیسم تنها جلوگیری از تجزیه کشور به قسمت‌های کوچکی و نزدیکی ملت‌ها نیست، بلکه ادغام و اختلاط آنهاست.» (همانجا، ص ۲۶۱).

به‌طور خلاصه، لنین مصمم بود پس از اجرای نقشه انقلابی خود، مجتمع انترناسیونالیستی واحد با مردمی که به یک و شاید دو زبان تکلم کنند را تشکیل بدهد. گفته او در این مورد چنین است: «دو زبان بین‌المللی ممکن است انگلیسی و روسی باشد.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۴، ص ۳۸۷).

از اینجا معلوم می‌شود که زبان واحد مردم خود روسیه و ملت‌های غیر روس آن، زبان روسی خواهد بود. به عبارت دیگر، لنین طرفدار ادغام ملت‌های غیر روس در ملت روس و طرفدار چنان سیاست روسی‌کردنی بود که حتی روسیه تزاری هم، دست‌کم از زمان سلطنت کاترین

دوم به بعد، از آن روی گردان بود.

وقتی منتقدان این موضوع را به او تذکر می دادند، می گفت:

«تنها کاسبهای مرتجع یهودی، که می خواهند چرخ زمان را به عقب برگردانند، می توانند علیه من این اتهام را بزنند.» (همانجا ص ۱۲۶).

با وجود این، تمام این تبلیغات، به هدف استراتژیکی درازمدت، پس از پیروزی مارکسیسم در روسیه، مربوط می شد. اما در آن زمان، با در نظر گرفتن منافع استراتژیکی شوروی نسبتاً اصل «هدف وسیله را توجیه می کند»، باید تاکتیک ملایم استفاده از امیدهای ملت‌های ستمدیدهٔ آرزومند تشکیل حکومت‌های مستقل را مورد توجه قرار داد. و در این بازی لنین هنرمند ماهر می بود.

لنین با آنکه مالک سرزمینی در مجموع بزرگتر از تمامی قلمرو همه تزارهای روسیه و امپریالیستی بزرگتر از همهٔ امپراتوران تاریخ بود، شوونیست روس نبود و این خصلت یکی از امتیازهای شخصی او به عنوان یک رجل فعال سیاسی در کشوری با ملت‌های گوناگون بود. اولین پولیت‌بوروی لنین، در راه رسیدن به قدرت، از هفت نفر تشکیل شده بود: دو روس (لنین و بوبنوف)، چهار یهودی (تروتسکی، زینوویف، کامنف، و ساکولنیکوف)، و یک گرجی (استالین). لنین، هنگام صدارت و در اوج قدرت، در داخل حزب خود با شوونیست‌های روسی می‌جنگید و اینها کسانی بودند که به بهانهٔ تابعیت بزرگترین کشور، آشکارا به نقشه‌های لنین، دربارهٔ زمینهٔ ایجاد امپراتوری شوروی در قلمرو روسیه و نهایتاً تشکیل امپراتوری شوروی جهانی، آسیب می‌رساندند. ما از مضمون اسناد کنگرهٔ بیستم حزب درمی‌یابیم که استالین، در ژینسکی، و اردژونیکیدزهٔ غیرروس هم در جرگهٔ همین شوونیست‌های روس بودند. لنین، در حکومت جدید، می‌خواست در روند اختلاط ملت‌ها و تبدیل زبان روسی به زبان مشترک همهٔ مردم روسیه، تا آنجا که ممکن باشد از به‌کاربردن زور و فشار خودداری کند و در این مورد ایالات متحد آمریکا الگوی او بود. به‌طور مثال، او با ذکر آمار ملت‌های گوناگون ایالات متحد آمریکا نشان می‌داد که روند مسالمت‌آمیز تشکیل ملت واحد آمریکا با زبان واحد انگلیسی چگونه جریان داشته است و

در پایان چنین نتیجه‌گیری می‌کرد:

«کسی که در-اباطیل-ناسیونالیستی غوطه‌ور نشده باشد، می‌تواند در روند اختلاط ملت‌ها با کاپیتالیسم، شاهد بزرگترین پیشرفت جهانی و از میان رفتن اندیشه‌های خشن ملی‌گرایی در منطقه‌های دورافتاده، بویژه در کشورهای عقب‌مانده‌ای مانند روسیه، باشد.» (لنین، درباره مسائل ملی و استعمار ملی، ص ۱۲۴).

اما لنین برای اثبات مدعای خود نمونه نامناسبی برگزید. او روش‌های سیاسی کاملاً متفاوتی را با هم مقایسه می‌کرد. به همین جهت، حقایق، به جای تجزیه و تحلیل منصفانه، مورد تحریف تبلیغاتی قرار گرفت و تاریخ جعل شد. برای روسیه، امریکا تنها در بعضی موارد نمونه بوده و هست. امریکا به عنوان بزرگترین کشور دموکراسی جهانی و پا قشر روشنفکر علمی، فنی، و خلاقه‌ای که آن‌را در زمینه‌های مادی، علمی، و فنی به اوج رسانده است نمی‌تواند الگوی کشوری قرار گیرد که هفتاد سال است به عنوان «پیشگام سوسیالیست جهانی»، جز در رشته صنایع جنگی، هنوز نتوانسته است به آن برسد و بر آن پیشی گیرد.

ایالات متحد امریکا، به عنوان يك کشور، از ملیت‌های گوناگون اروپایی و تا اندازه‌ای آسیایی-جز سیاه‌پوستان- که داوطلبانه به آنجا مهاجرت کرده‌اند، تشکیل شده است. اما روسیه به عنوان يك امپراتوری، از الحاق ملت‌هایی به وجود آمده است که بیشترین آنان از لحاظ فرهنگ، دین، و تاریخ از خود ملت نسبتاً جوان روسیه قدیمتر بوده‌اند. پذیرفته شدن زبان انگلیسی از طرف ملت‌های ایالات متحد امریکا روندی ملایم و داوطلبانه داشته است، در صورتی که در روسیه پذیرفتن زبان واحد روسی برای تمام ملت‌ها به طور تصنعی، یعنی به وسیله روسی کردن مستقیم و غیرمستقیم ملت‌های غیرروس، انجام گرفته بود. لنین این موضوع را بهتر از ما می‌دانست و آگاه بود که روسی کردن اجباری می‌تواند پیامدهای ناگواری داشته باشد و در حکومت سوسیالیستی آینده روند نیروهای گریز از مرکز را سرعت بخشد. روی این اصل، می‌خواست در راه روسی کردن آرام و داوطلبانه قدم بردارد. لنین نوشته بود:

«روشن است که ما خواهان آنیم که هریک از شهروندان مقیم روسیه امکان آن را داشته باشند که زبان بزرگتروسی را فراگیرند. ما تنها یک چیز نمی‌خواهیم و آن عامل اجبار است. ما نمی‌خواهیم مردم را با چماق به بهشت بفرستیم.» (همانجا، ص ۱۴۷).

شاگردان مکتب لنین، در حال حاضر، کاملاً بدون اجبار و چماق کارشان را انجام می‌دهند: اگر می‌خواهی آموزش‌عالی ببینی، راهی جز آنکه به زبان روسی تحصیل کنی وجود ندارد. حتی اگر می‌خواهی در جمهوری خودت ترقی کنی و به مدارج عالی حزبی، دولتی، یا علمی برسی می‌توانی زبان‌مادریت را ندانی، اما زبان روسی را باید بدانی. این همان روسی‌کردن غیرمستقیم است.

در هیچ‌یک از آثار لنین، درباره مسائل تاکتیکی و استراتژیکی روسیه و انقلاب جهانی، چنین چشمه‌ماهرانه‌ای، سنخ ماکیاوولی کبیر، مانند تفسیری که وی از اصل دموکراتیک حق مردم برای تعیین سرنوشت خویش کرده است، وجود ندارد. لنین در هنر استتار هدفهای استراتژیکی واقعی خود، زیر پوشش لفاظی و بازی با کلمات، استاد برجسته‌ای بود. حتی استاد ریاکار و دورویی مانند استالین، شاگرد لنین، نیز نمی‌توانست در پشت پرده استتار لنین، چهره واقعی او را مشاهده کند. در این باره، در فرصت مناسب، اشاره‌ای خواهیم کرد. اگر بخواهیم به اختصار، اما دقیق، نظر لنین درباره مسئله ملیت را شرح دهیم به این صورت خواهد بود: لنین حق تعیین سرنوشت را برای ملت‌های مقیم کشورهای کاپیتالیستی می‌پذیرد، اما در رژیم سوسیالیستی قاطعانه منکر وجود چنین حقی می‌شود. برای مثال، یک نمونه کلاسیک طرح این مسئله را در دوران پیش از انقلاب، درباره ملت‌های وابسته به کشورهای اروپایی نقل می‌کنیم. لنین ضمن بررسی موضوع جدایی نروژ از سوئد نوشته بود که بندرت ممکن است چنین حادثه‌ای در یک کشور کاپیتالیستی اتفاق بیفتد. البته او علاقه‌ای به مسئله جدایی ملت نروژ از ملت سوئد نداشت، بلکه طرفدار حق تعیین سرنوشت پروتاریای ملی در اینجا و آنجا بود. نتیجه‌گیری او از این ماجرا این‌گونه است: «در مورد مسئله حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، پیش و بیش از هر چیز، حق تعیین سرنوشت پروتاریا در میان ملت‌ها مورد توجه

ماست.» (لنین، درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، مسکو، ۱۹۵۶، ص ۳۵).

به عبارت دیگر، لنین علاقه‌ای به تشکیل حکومت‌های ملی مستقل نشان نمی‌دهد، بلکه ایجاد حکومت‌های محلی ملی مارکسیستی وابسته به يك مركز مارکسیستی انقلابی مورد توجه اوست. در گفتگوی لنین با روزا لوکزامبورگ، رهبر مارکسیست‌های لهستان، نظریه وی درباره تشکیل کشور بزرگ مارکسیستی به نحو بارزتری نمایان می‌شود. در اوایل قرن بیستم، در پادشاهی لهستان که جزو امپراتوری روسیه به شمار می‌رفت، دو حزب سوسیالیست تشکیل شد. حزب سوسیالیست لهستان با حروف اختصاری پ. پ. اس. به رهبری ژوزف پیلسودسکی، و حزب سوسیال‌دموکرات لهستان به رهبری روزا لوکزامبورگ. حزب سوسیالیست لهستان، در مورد مسئله ملیت، در موضع استقلال بدون قید و شرط لهستان و خروج آن از امپراتوری روسیه قرار داشت، درحالی‌که حزب سوسیال‌دموکرات، به‌عنوان يك حزب مقلد کمونیسم از نوع مرام مارکسیستی-لنینیستی، اصل استقلال کامل لهستان را به رسمیت نمی‌شناخت و معتقد بود که لهستان به‌عنوان يك منطقه خودمختار باید جزو قلمرو روسیه قرار بگیرد. لنین، قاطعانه، برنامه ملی‌گرایی حزب سوسیالیست لهستان و خواسته‌های آن را برای خروج از سلطه روسیه تزاری رد می‌کرد و در برابر از موضع روزا لوکزامبورگ جانبداری می‌کرد و این امر نیز در حقیقت به‌خاطر استقامت وی در سیاست و بیشتر از این جهت بود که او نمی‌خواست درک کند که شعار حق تعیین سرنوشت هدف نیست، بلکه تاکتیک مارکسیست‌هاست. نتیجه‌گیری لنین از گفتگوهای خود با روزا لوکزامبورگ چنین است:

«هیچ يك از مارکسیست‌های روسیه هرگز قصد نداشته‌اند سوسیال دموکرات‌های لهستان را به‌خاطر مخالفت آنها با جدایی از روسیه مورد شتمات قرار بدهند. آنها هم مانند روزا لوکزامبورگ هنگامی دچار اشتباه می‌شوند که در صدد برمی‌آیند ضرورت پذیرش حق تعیین سرنوشت ملت‌ها در محدوده برنامه مارکسیست‌های روسیه را انکار کنند.» (همانجا، ص ۳۷).

چیزی مهم‌تر از این وجود دارد؟ لنین نوشته بود که حق حزب سوسیالیست لهستان برای خارج شدن لهستان از امپراتوری روسیه را می‌پذیرد، اما خروج را قبول ندارد. در این صورت چه لزومی دارد که مطالبه حق تعیین سرنوشت را در برنامه مارکسیستهای روسیه بگنجانند؟ درحالی‌که تو می‌خواهی با تمام قوا از عملی شدن آن جلوگیری کنی. این بار جواب لنین از لحاظ صداقت مفتون‌کننده است: «به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت، خطر ازم پاشیدگی حکومت را کمتر می‌کند.» (همانجا ص ۲۹). لنین حاضر بود این نوع استقلال تغیلی را حتی درباره اوکرائین نیز بپذیرد. وی درباره حق اوکرائین برای تشکیل حکومتی مستقل از روسیه می‌نویسد: «آیا مقدار است که اوکرائین حکومت مستقلی تشکیل بدهد؟ این امر بستگی به هزاران عامل دارد که پیشاپیش شناخته نمی‌شوند و ما بدون اینکه در صدد برآییم بیهوده حدسی بزنیم، بر این عقیده استواریم که بدون شك حق اوکرائین برای تشکیل چنین حکومتی مسلم است.» (همانجا ص ۲۱). هنگامی که لنین، در سیاست ملی خود، جدایی طلبان اوکرائین را مورد تشویق قرار داد و طرفداران روسیه بزرگ به او حمله کردند، وی جواب داد: «متهم کردن طرفداران آزادی حق تعیین سرنوشت، یعنی آزادی جدایی و تشویق جدایی طلبی، مانند متهم ساختن طرفداران آزادی طلاق برای تشویق متلاشی شدن روابط خانوادگی، ابلهانه و ریاکارانه است.» (همانجا، ص ۳۰).

لنین، به عنوان يك تاکتیسین ورزیده، نمی‌تواند صریحاً به طرفداران روسیه بزرگ بگوید که: «آقایان، آخر مگر نمی‌دانید که من هم مثل شما می‌خواهم امپراتوری روسیه را حفظ کنم و برای این منظور راهی جز پذیرش ظاهری حق تعیین سرنوشت وجود ندارد و ما مجبور به انجام تعهد خود نخواهیم بود.» تنها يك کارشناس شگردهای تاکتیکی لنینیسم درك می‌کند که لنین در پشت پرده گفته‌های خود این فکر را در سر دارد که: «پرولتاریا، به اصطلاح، به يك خواسته منفی پذیرش حق تعیین سرنوشت قناعت می‌کند، بدون اینکه (تصمیمی) به ملتی بدهد یا متعهد بشود که چیزی به ملتی اعطا کند.» (همانجا، ص ۱۸). لنین، در جای دیگر، ضمن درگیری با حزب سوسیالیست لهستان،

صریحاً توضیح می‌دهد که حق تعیین سرنوشت در گفته‌های وی چه ارزشی دارد: «پذیرش بدون قید و شرط مبارزه برای کسب آزادی تعیین سرنوشت، به هیچ‌وجه ما را ملزم نمی‌سازد که کلیه خواسته‌هایی را که در این مورد وجود دارد درست بپذیریم. مگر صرف پذیرش حق تعیین سرنوشت برای ملتی، مستلزم حمایت از خواسته‌های گوناگون برای تعیین سرنوشت است؟ پذیرش حق همه شهروندان، برای تشکیل انواع اتحادیه‌ها، به هیچ‌وجه دلیل آن نمی‌شود که ما از تشکیل انواع اتحادیه‌های جدید پشتیبانی کنیم. ما حتی حق یسوعیون را برای انجام تبلیغات آزاد قبول داریم، اما علیه اتحاد یسوعیون با پرولتاریا مبارزه می‌کنیم.» (همانجا، ص ۱۳).

لنین، در گفتگوهای خود، حق تعیین سرنوشت را در عمل به این دلیل رد می‌کند که آن را مخالف نظام توتالیتری می‌داند که می‌خواهد تحت عنوان سوسیالیسم به نام مارکسیسم در روسیه مستقر سازد. با وجود این، در مورد این مسئله نه تنها دموکراسی، بلکه مریدان خود را نیز گستاخانه مورد تمسخر قرار می‌دهد. در واقع، لنین نامه‌ای را که انگلس به کائوتسکی نوشته بود مورد توجه قرار می‌دهد. انگلس در آن نامه متذکر شده بود که سوسیالیسم پیروز در برابر خواسته‌های حق تعیین سرنوشت ملت‌های ستمدیده چه رفتاری باید داشته باشد: «پرولتاریای پیروز، بدون استقبال از خطر درهم شکستن پیروزی خویش، نمی‌تواند هیچ نوع سعادت را به ملت دیگری تحمیل کند. روشن است که جنگ‌های تدافعی هم از این امر مستثنی نیست.» (لنین، درباره مسئله ملیت و استعمار ملی، مسکو، ۱۹۵۶، ص ۳۴۳).

اکنون که کرم‌لین، در تلاش برای خوشبخت ساختن ملت افغانستان کشتار جمعی وحشیانه‌ای را در آن کشور به راه انداخته است، سخنان انگلس چقدر بموقع به نظر می‌رسد. من تصور می‌کنم جانشینان لنین، در زمینه تجزیه و تحلیل نظریه لنین در مورد حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش، جنگ استعمارگرانه خود در افغانستان را به عنوان جنگ تدافعی علیه ایالات متحد امریکا، پاکستان، و ایران تلقی می‌کنند، درحالی‌که هیچ‌کدام از آنها حتی یک سرباز در آن کشور ندارند.

البته هدف لنین در روسیه نه انقلاب دموکراتیک، بلکه انقلاب پرولتاریایی؛ و نه استقرار دموکراسی، بلکه دیکتاتوری یک حزبی زیر عنوان دیکتاتوری پرولتاریا بوده است. لنین، نجیب زاده نسل اندر نسل، در نوشته های خود خویشتن را پرولتاریا قلمداد می کرد و می گفت: «ما پرولتاریا!»

برای کشوری مانند روسیه، که از ملتهای زیادی تشکیل یافته است، این به آن معناست که شکل حکومت بلشویکی آینده، هر اسمی که روی خود بگذارد، در واقع دیکتاتوری یک مرکز امپراتوری خواهد بود نه ملیتهای گوناگون مستقل و متساوی الحقوق. اکنون جا دارد تا داستان نحوه پیشرفت «جوگاشویلی» را (کوبا) که در حقیقت همان استالین اولین شاگرد لنین است) درباره مسئله ملیتها آغاز کنیم.

دو عامل مهم در نزدیکی جوگاشویلی به حزب بلشویک و بعد به خود لنین نقش قاطعی بازی کردند. یکی مشارکت کوبا در غارت مسلحانه بانکها و خزانه های روسیه در سالهای ۱۹۰۱-۱۹۱۱ به عنوان رهبر باند غارتگر - که وجوه حاصله به صندوق حزب لنین در خارج واریز می شد؛ دیگر فعالیت استالین به عنوان چشم و گوش لنین در رویدادهای جاری و احزاب قفقاز، که این امر وی را در نظر لنین کارشناس مسائل ملی معرفی کرد که می شد میدان عملیات گسترده تری به او محول کرد. در هر دو مورد استالین چنان نقش برجسته ای بازی کرد که ارزش آن را دارد که در باره اش به بحث مشروحتری بپردازیم. استالین زندگی زیرکانه خویش را به عنوان یک جنایتکار آغاز کرد و با همان عنوان نیز به انجام رساند و شاید در پایان عمر قربانی جنایت جنایتکار دیگری از همکاران و همشهریهای خود به نام بریا شد. اما استالین یک جنایتکار معمولی نبود. جنایتکاری بود که به نام هدفهای سیاسی در خدمت یک حزب افراطی سیاسی، حزب بلشویک که لنین در پیرامون خود تشکیل داده بود، کار می کرد. در سالهای بعد از اولین انقلاب روسیه، دو سنخ افراد پیشرفت می کردند: جامعه شناسان برجسته و متجاوزان بی باک به اموال دولت. لنین افراد سنخ دوم را «گروه

جنگی» کارگران می‌نامید که گویا از خویشتن دفاع می‌کردند. و در انقلاب سال ۱۹۰۵ بلشویکها آنها را متشکل ساخته بودند. لنین برای آنها دو وظیفه معین کرده بود:

(۱) تحصیل پول برای حزب از راه «غصب اموال غاصبان اموال مردم»، یعنی غارت بانکها و مؤسسات مالی؛

(۲) کشتن افرادی که لنین آنها را جاسوس، اعضای گروههای سیاهپوشان^۲، افسران ارشد پلیس، و ارتش می‌خواند.

حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه، در چهارمین کنگره مشترک خود در سال ۱۹۰۶ به پیشنهاد جناح منشویکی حزب و پشتیبانی فراکسیون بلشویکها، به استثنای خود لنین، نحوه عمل «گروه جنگی» را محکوم و ممنوع اعلام کرد. قطعنامه پیشنهادی لنین مبنی بر: «مجاز بودن حمله‌های گروه جنگی برای غارت موجودی بانکها و مؤسسات مالی» تقریباً به اتفاق آرا رد شد. در کنگره، تنها جوگاشویلی جنایتکار قفقازی از لنین پشتیبانی کرد. در کنگره پنجم سال ۱۹۰۷ حزب در لندن، که بیشتر اعضای آن را بلشویکها تشکیل می‌دادند، بار دیگر مسئله اقدامهای پارتیزانی و سرقت پولها مطرح شد، اما کنگره هواخواه بلشویسم، این بار نیز فعالیتهای غارتگرانه را به عنوان اقدام راهزانه و هرج و مرج طلبانه محکوم کرد.

لنین قاطعانه علیه این تصمیم اعتراض کرد. اما تنها معدودی از اعضای حزب بلشویک، که کوبا هم در زمره آنها بود، جانب وی را گرفتند.

اگر ما چگونگی پیشرفت استالین را در حزب بلشویک به‌خاطر بیاوریم، این موضوع بهتر قابل درک خواهد بود. استالین، با علم به اینکه تحصیلات خود را در مدرسه طلاب دینی ناتمام گذاشته بود، نه تنها با لنین و مارتوف، تئوریسینهای مشهور مارکسیسم حزب سوسیال‌دموکرات، بلکه با تروتسکی همسن و سال خود یا بوخارین

(۲) Tchernosotentsy، سازمان سلطنت‌طلبان افراطی متشکل از گروههای گوناگون مخالف بلشویکها که در سال ۱۹۰۵ برای حفظ رژیم تزاری تشکیل شده بود.

جوانتر از خود نیز یارای برابری نداشت. بنابراین، باید رشته‌ای را انتخاب کند که شانس بیشتری برای خودنمایی داشته باشد و آن رهبری باند «گروه جنگی» برای غارت و چپاول در قفقاز بود (استالین، که بخوبی از روحیه مردم قفقاز آگاه بود، کوبا را که نام افسانه‌ای سردسته یکی از باندهای قفقاز و قهرمان داستان کازبگی، نویسنده گرجی، بود را به عنوان لقب خود انتخاب کرد و دیری نگذشت که کوبای تازه به دوران رسیده، شهرت قهرمان همنام خود را تحت الشعاع قرار داد.

کوبا، در سال ۱۹۰۶ در جریان حمله به قطار پست در چیاتوری، صندوقهای دولتی و خصوصی و کشتیهای بنادر باکو و باطوم چندین هزار روبل سکه به دست آورد و برای صندوق لنین حواله کرد. همراه این پولها، برای اولین بار آوازه دلآوری کوبا به عنوان يك غارتگر نترس گرجی تبار به گوش لنین رسید، کوبا شهرت قهرمان بلشویک و سازمانده لایق گروه غارتگران را هنگامی به نام خود ثبت کرد که در سال ۱۹۰۷، پنج هفته بعد از ملاقات محرمانه با لنین در برلین، به اتفاق دستیار ارمنی خویش کامو پتروسیان حادثه غارت خزانه تفلیس در میدان ایروان را - که در نوع خود اقدام متهورانه بی نظیری به شمار می آمد - ترتیب داد. جریان این غارت که به وسیله نویسندگان وقت تشریح شده از این قرار است: روز ۲۶ ژوئن ۱۹۰۷، حدود ساعت ۱۱ صبح، هنگامی که میدان ایروان پر از جمعیت بود، دو کالسکه اسبی که توسط قزاقها همراهی می شدند و مبالغ هنگفتی پول حمل می کردند وارد میدان شدند. در این موقع، با اشاره مردی که لباس افسری بر تن داشت، در يك لحظه از چهار گوشه میدان دهها بمب دستی به سوی کالسکه ها و مأموران همراهش پرتاب شد. سه نفر کشته و بیش از پنجاه نفر زخمی شدند. مردی که لباس افسری به تن داشت کامو دستیار استالین بود.

کوبا غنیمت را که معادل ۳۴۰،۰۰۰ روبل بود، به وسیله لیتونیوف، کمیسر بعدی خلق در امور خارجه دولت لنین، برای لنین به خارج فرستاد و چند هفته بعد کوبا و کامو، بدون برخورد به مانعی برای گزارش چگونگی وقوع حادثه نزد لنین که در خارج به سر می برد رفتند.

لنین به پاس خدمات استالین ابتدا او را به سمت نماینده کمیته مرکزی در روسیه (در سال ۱۹۱۰) و سپس (در سال ۱۹۱۲) به عضویت کمیته مرکزی حزب برگزید. پیش از آن چند بار استالین را به علت فعالیتهای سیاسی زیرزمینی تبعید کرده بودند، اما وی هر بار با زرنگی خاصی، بدون برخورد با دشواری، فرار کرده بود زیرا در زمان تزار، برخلاف امروز، دهها شکارچی انسانها و تبعیدیهای فراری را تعقیب نمی‌کردند.

استالین استعداد خود را در نوشتن مقاله‌های اجتماعی نیز به معرض آزمایش گذاشت و ابتدا به زبان گرجی و بعد به زبان روسی درباره مسائل حزبی و ملی مطالبی نوشت. نوشته‌های ساده گوبا به عنوان کارشناس مسائل ملی شهرتی کسب کرد، اما استالین از استعداد نویسندگی در زمینه مسائل جامعه‌شناسی کاملاً بی‌بهره بود. تروتسکی او را «ملاحظه‌کار بی‌مزه» نامیده بود. با وجود این، تمامی واقعیت برتری استالین به عنوان سیاستمدار اهل عمل نسبت به همکاران بظاهر روشنفکرش در همین ارزیابی منفی تروتسکی نهفته بود. هرچا که استعدادهای نویسندگی، جامعه‌شناسی، و تئوری مارکسیسم سرگردان می‌ماندند، استالین، به عنوان یک کارشناس مجرب اعمال انسانی، به سوی واقعیتها می‌شتافت و بر مشکلات پا می‌گذاشت. تنها این گونه اشخاص موفق می‌شوند به هدفهای خود برسند. (کما اینکه استالین این حقیقت را به تروتسکی نشان داد). کلیه نوشته‌های استالین در آن سالها، از نظر قوانین جامعه‌شناسی به تکالیف شاگردان مدرسه می‌ماند، اما در نوشته‌های پیشین و بعدی او سودجویی و فرصت‌طلبی هوشیارانه وی در تقابل با تئوریهای دانشمندان محسوس است و همین خصایص است که برای هدفهای سیاسی پنهانی و نهایی سودمند است. هدف نهایی استالین تنها یک چیز بود: در اختیارگرفتن کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، مایملک شخصی لنین، از راه جلب اطمینان رهبر و آنها نه تنها به عنوان یک سازمانده، بلکه یک نظریه‌پرداز حزبی. نمونه کلاسیک این امر کتاب «مسئله ملی و سوسیال‌دموکراسی» استالین است که در اواخر سال ۱۹۱۲ به کمک بوخارین نوشته شده است. لنین، برای این منظور، بوخارین را به یاری استالین گماشته بود که

منابع مارکسیسم و مسائل ملی اتریش را به زبان روسی ترجمه کند. لنین در این مورد به گورکسی نوشته بود: «در اینجا، یک گرجی خارق العاده نشسته است و با گردآوری منابع اتریشی و کشورهای دیگر مقاله مفصل و پراهمیتی برای مجله «فرهنگ» می نویسد.»

وقتی مجله مزبور، که ارگان مجاز قانونی بلشویکها بود، تصمیم گرفت که مقاله را به شیوه گفتگو منتشر کند، لنین در نامه ای به این عمل اعتراض کرد: «ما مطلقاً با این عمل مخالفیم، مقاله نوشته خوبی است و مسئله سلحشورانهای را مطرح کرده است، اما ما به هیچ وجه مواضع اصولی خود را به او باشت (بوند) تحویل نخواهیم داد!» لنین در جای دیگر مقاله استالین اضافه می کند: «باید در راه حقیقت علیه جدایی طلبان و سازشکاران بوند مبارزه کرد.» (استالین، مارکسیسم و مسئله ملی، ص ۶۱).

استالین، در نوشته خود، برای حقیقت علیه جدایی طلبان مبارزه می کرد؟ وی به طور مستمر و بدون پرده پوشی به خاطر آن حقیقت لنین در مورد مسئله ملیت مبارزه می کرد که به این تز اصلی لنین منجر می شد: «روسیه بلشویکی آینده، حکومت یکپارچه و تقسیم ناپذیر خواهد بود. مناطق غیرروس امپراتوری، مانند لهستان، فنلاند، اوکرائین، و قفقاز، مانند مناطق روس نشین به شکل «مناطق خودمختار» درخواست خواهند آمد.» استالین با مهارت بسیار آنچه را که درباره مسئله ملیت نوشته بود به شکل یک سیستم تام و تمام درآورد. لنین او را نه تنها به عنوان کارشناس، بلکه به عنوان تنورسین حزب در مسائل ملی پذیرفته بود.

یکی از خصایل روانی مختص استالین این بود که این تنورسین تازه از تنور درآمد ملی و «گرجی خارق العاده» که لجه گرجی داشت، هیچ وقت در ملا غلام خود را گرجی معرفی نمی کرد، بکه وانمود می کرد که روس است. تکیه کلام همیشگی او، در مقاله ها و سخنرانیهای پیش و بعد از انقلاب این بود: «ما مارکسیستهای روس!»، «ما کمونیستهای روس!» اما هیچ وقت نمی گفت: «ما مارکسیستهای روسیه!»، یا بیشتر

از آن «ما کمونیستهای قفقاز!» یا «ما کمونیستهای گرجستان!». از نظر استالین در روسیه تنها يك ملت وجود داشت: ملت روس‌فرمانروا! اقوام و ملل دیگر بیگانگان یا بومیهای تابع ملت روس بودند. با اینکه استالین خود را روس می‌شمرد، تمام عمر عقده رنج‌آور احساس نقصان ملیت او را، رهانمی‌کرد و این بیشتر از آن جهت بود که احساس می‌کرد مانند يك فرد بومی در منطقه دورافتاده امپراتوری بزرگت روسیه متولد شده است و ذره‌ای خون روسی در رگهایش جریان ندارد و حتی گروهی عقیده داشتند که در خون گرجی او نیز خون ملت آستین جریان دارد. استالین تلاش می‌کرد این احساس دردناک را با تأکید بر سیاست «ابر روسی»، در سیاست امپراتور جبران کند. عیناً مانند ناپلئون که اهل جزیره کرس بود و خود را اهل ملت بزرگت ابرفرانسه می‌خواند و هیتلر اتریشی که خود را اهل ابرآلمان بزرگت می‌دانست. ایمان استالین مبنی بر عظمت کشور روسیه تا زمانی مقبول لنین بود که استالین به مقام دبیرکلی حزب نرسیده و آن را مورد سوءاستفاده قرار نداده بود.

۲- تکامل تاکتیک لنین در مورد مسئله ملیت

فلسفه سیاسی لنین با نظریه نیچه، فیلسوف آلمانی، مبنی بر اینکه: «کسانی هستند که تاریخ را می‌سازند و حیوانات بی‌مغزی هستند که سرگین تاریخند»، انطباق کامل داشت. تنها انسان تشنه قدرت است که می‌تواند از هم‌نوع خود حیوانی بسازد و در راه رسیدن به قدرت از آن استفاده کند. لنین یکی از نمونه‌های برجسته این قبیل افراد تشنه قدرت بود. این قبیل اشخاص، جز بهره‌برداری از کسانی که آنها را به قدرت هدایت می‌کنند راهی نمی‌شناسند. اگر تمایلات ملی و اجتماعی چنین شخصی با آرمانهای او برای رسیدن به قدرت هماهنگی داشته باشد، چه بهتر، اما معمولاً او خود را در خدمت مردم قرار نمی‌دهد و لنین نیز با همین عمل، روسیه بزرگت را، که آن را درست هم نمی‌شناخت، به اطاعت خود درآورد. درباره آنچه مربوط به مناطق قومی و ملی روسیه می‌شد، لنین مطلقاً چیزی نمی‌دانست. او آسیای

مرکزی، قفقاز، و حتی اوکراین را هم ندیده بود. لنین، کوسموپولیت (جهان وطن) کمونیست، که مخلوطی از خون اقوام دیگر در رگهایش جریان داشت، از شوونیسم تنگ نظرانه روسیه بزرگ آزاد بود و مانند همه نجبا و اصیلزادگان نیازمندیهای مردم را احساس نمی کرد. من این حرفها را برای این می زنم که لنین روسیه را خوب نمی شناخت، از زندگی کارگران و روستاییان آگاه نبود، و درباره ملت های غیر روس امپراتوری تنها تصویری کتابی داشت و همه این ناآگاهیها به آنجا منجر شد که رژیمی که ایجادکننده آن بود هفتاد سال نه به خاطر اعتماد مردم، بلکه در نتیجه ترور همه جانبه فیزیکی و روحی چکیستها پایدار ماند. گرتسن روسیه را «زندان ملت ها» می نامید و به دنبال او لنین هم همین گفته را تکرار کرد. اما در زمان جانشینانش، روسیه «گولاگ ملت ها» شد؛ با این تفاوت که ملت روس در این گولاگ متحمل دو نوع ستم سیاسی و اجتماعی، و ملت های غیر روس متحمل سه نوع ستم سیاسی، اجتماعی، و ملی شدند.

نبوغ استراتژیکی لنین در سیاست، در این امر تجلی می کند که وی مبارزه خود را به خاطر حفظ و گسترش این «زندان ملت ها» درست زیر پرچمی آغاز کرد که روی آن این شعارها چشمها را خیره می کرد: «به خاطر آزادیهای سیاسی!»، «به خاطر برابری اجتماعی!»، «به خاطر حق تعیین سرنوشت ملی!». لنین در پناه این شعارها اولین هسته های انقلابی-جنگی خود را در روسیه مرکزی تشکیل داد، اما در میان ملیتهای غیر روس اقبال چندانی نداشت. مارکسیستهای لهستان به طور مستقل عمل می کردند، در قفقاز اکثریت مارکسیستها منشویک بودند، فنلاندیها جدایی طلب بودند، و میان مسلمانان قفقاز، تاتار، و ترکستان اصلا مارکسیستی وجود نداشت، زیرا فلسفه الحاد برای جهان بینی اسلام کاملا بیگانه بود (هنگامی که بلشویکها به قدرت رسیدند، مجبور شوند شعار سراپا دروغی را به این شکل ارائه دهند: «کمونیسم و اسلام متناقض یکدیگر نیستند!» و بعدها کرملین با افغانستان هم این معامله را کرد.)

پس از انقلاب فوریه سال ۱۹۱۷ و مراجعت لنین به روسیه، در نظریه های او نسبت به مسئله ملیت تکامل مهمی صورت گرفت، اما این

تکامل ربطی به استراتژی نداشت بلکه مربوط به تاکتیک هماهنگی با شرایط وقت بود. مبنای این تکامل تاکتیکی مسئله ملیت، تنها محاسبه رشد نیروهای گریز از مرکز در مناطق گوناگون نبود، بلکه با مسائل کلی موقعیت انقلاب که به سرعت تغییر پیدا می کرد نیز ارتباط داشت. هر مرحله جدید در تکامل نظریه لنین در مورد مسئله ملیت، نمودار بحرانی شدن موقعیت بود و با توجه به نزدیک بودن انقلاب بلشویکی محاسبه شده بود. اصولاً لنین در مورد دادن وعده هایی که به پایان قریب الوقوع کار بستگی داشت بسیار دست و دل باز بود و گاهی دامنه این وعده ها به اندازه ای گسترده می شد که نه تنها در خارج، بلکه در داخل خود حزب نیز این سروصدا بلند می شد که لنین خواستار تجزیه روسیه است و آب به آسیاب جدایی طلبان می ریزد. در تکامل تاکتیک ملی لنین می توان چهار مرحله متمایز تشخیص داد:

مرحله اول دورانی است که لنین به پذیرش شفاهی و مشروط حق تعیین سرنوشت قناعت می کرد، بدون اینکه در این باره تضمینی بدهد (از تاریخ تشکیل دومین کنگره حزب در سال ۱۹۰۳ تا کنفرانس ماه آوریل ۱۹۱۷):

مرحله دوم دورانی است که لنین درباره حق تعیین سرنوشت یا تضمین حق جدایی دولت حتی برای اوکرائین حرف می زد. (از اواخر ماه آوریل تا ماه ژوئن ۱۹۱۷):

مرحله سوم وقتی است که لنین اولین فکر تشکیل فدراسیون را در اولین کنگره شوراها در ژوئن ۱۹۱۷ مطرح ساخت. وی گفت: «بگذارید روسیه اتحادیه جمهوریهای آزاد بشود!» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۳۲، ص ۲۶۸).

از این گونه تکامل فکری لنین، در دوران بعد از انقلاب فوریه، تصویر روشنتری ارائه بدهیم. لنین در سندی مانند تظاهرات ماه آوریل، که برنامه کار وی تلقی می شود، مسئله ملیتها را مسکوت گذاشته است، زیرا بعد از انقلاب، در مناطق گوناگون امپراتوری وضعیتی پیش آمده بود که هنوز برای خود او هم روشن نبود. اما در مرحله دوم تکامل، در طرح برنامه های حزب پرولتاریا، لنین درباره تضمینهای جدایی صحبت می کند: «حزب پرولتاریا باید در مسئله ملیت از اعلام و تحقق آزادی

جدایی تمام اقوام و ملت‌هایی که گرفتار ظلم و ستم دوران تزار بودند و به زور به روسیه ملحق شدند یا اجباراً در مرزهای خود متوقف شده بودند، از روسیه دفاع کند.» (لنین، درباره مسئله ملی و استعمار ملی ص ۴۴).

لنین تثبیت تز تازه حزب درباره مسئله ملیت را، که در کنفرانس حزبی روسیه (۲۴-۲۹ آوریل ۱۹۱۷) مطرح می‌شد، به عهده استالین گذاشت. اما شیوه داوری در مباحثات و اعتراضهای شدیدی که نسبت به گزارش استالین صورت گرفت نشان داد که استالین نتوانسته است این مأموریت را انجام دهد. به همین دلیل لنین مجبور شد شخصاً با ایراد نطق مفصل و پرسروصدای همیشگی علیه مخالفان تجزیه روسیه قیام کند. پیاتاکوف، منتقد قدیمی لنین در مسئله ملیتها که اصولاً به هیچ نوع حق تعیین سرنوشتی اعتقاد نداشت، دلایل خود را با صراحت ارائه می‌داد. وی، مانند بیشتر طرفداران بلشویک خود، معتقد بود که مأموریت بلشویکها تجزیه روسیه سوسیالیستی بزرگ نیست، بلکه برعکس، الحاق سرزمینهای جدیدی به این امپراتوری است. پیاتاکوف و همفکرانش تأکید می‌کردند که هدف نهایی ما پیروزی انقلاب سوسیالیستی جهانی است. در این صورت چرا باید با پذیرفتن حق تعیین سرنوشت و خروج همه اقوام و ملت‌های غیر روس از روسیه سوسیالیستی آینده، همه را فریب بدهیم. پیاتاکوف می‌گفت: «سوسیالیسم مرز نمی‌شناسد، بنابراین شعار ما این است: همه مرزها باید برچیده شود!». در واقع، وی هدف پنهانی استراتژی لنین را شکل داده بود. اما او و اطرافیانش، با آشکار ساختن منظور لنین در سطح امپراتوری روسیه، به بازی پیچیده و ظریف تاکتیکی لنین در مورد مسئله ملیت و تلاشهای او برای جلوه‌گر ساختن آن به عنوان برنامه واقعی بلشویکها ضربه‌هایی زدند که از ضربه‌هایی که خود جدایی طلبان به سیاست لنین وارد می‌آوردند سهمگینتر بود و لنین، بنابر همان ملاحظات سیاسی، امکان آن را نداشت که مانند شاگردان کندذهن خود اعلام کند که هدف نهایی خود او نیز مانند هدف آنهاست. اما راهی که به آن هدف منتهی می‌شود چندان صاف و هموار نیست، بلکه در امپراتوری عظیم روسیه با ملیتهای گوناگون، که از این حیث

کشور بی‌نظیری است، پیچ و خمها و بن‌بستهای متعددی وجود دارد و پوشیده نگاه داشتن نیت استراتژیکی و همه مانورهای صبورانه و ماهرانه برای آن است که ما را به سوی هدفهایمان هدایت کند. در واقع، مفهوم گفته‌های لنین در برابر گفته‌های پیاتاکوف چنین بود، اما چون جرئت نداشت منظور خود را آشکارا به شاگردانش تفهیم کند، تنها به این تذکر قناعت کرد: «آنچه رفیق پیاتاکوف بیان داشت کلاف سردرگم‌گرایی است. روند انقلاب سوسیالیستی زیر شعار: «همهٔ مرزها باید برچیده شود!» آتش شله‌قلمکاری بیش نیست. ما نسبت به نهضت جدایی‌طلبی بی‌تفاوت و بی‌طرف هستیم. اگر فنلاند، لهستان، یا اوکراین از روسیه جدا شوند، مصیبتی پیش نخواهد آمد. چه مصیبتی؟ هرکه چنین حرفی بزند شوونیست است.» (همانجا، صفحات ۴۴۴ و ۴۴۵).

در نتیجهٔ مباحثات، قطعنامهٔ پیشنهادی لنین به این شرح مورد تصویب قرار گرفت: «برای کلیهٔ ملت‌های مقیم قلمرو روسیه، حق جدایی آزادانه و تشکیل حکومت‌های مستقل باید پذیرفته شود. انکار این حق و عدم توسل به اقدام‌هایی که تحقق عملی آن را تضمین کند، مساوی است با سیاست تسلط اجباری و الحاق جبری.»

اما در قطعنامه، برای ملت‌هایی که در قلمرو روسیهٔ جدید می‌مانند، تنها خودمختاری منطقه‌ای وعده داده می‌شود نه تشکیل فدراسیون. نتیجهٔ رأی‌گیری نشان داد که بیشتر از یک سوم نمایندگان کنفرانس افرادی بودند که لنین در سخنرانی خود آنها را شوونیست خوانده بود، زیرا از مجموع ۹۰ نماینده، ۱۶ نفر علیه لنین رأی دادند و ۱۸ نفر رأی ممتنع دادند.

لنین آخرین ماه‌های مرحلهٔ سوم بعد از کنفرانس ماه آوریل را، چه از راه مندرجات مطبوعات و چه از راه ملاقات با کادرهای ملی، وقف بررسی دقیق اوضاع مناطق ملی کرد. این بررسی موجب ایجاد فکر تازه‌ای شد که سعی کرد به کمک آن ملت‌های غیروس را به خود جلب کند. این فکر، تبدیل نظریهٔ «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» به «حق جدایی آنها از روسیه» بود. لنین، در اوایل اکتبر ۱۹۱۷، نوشت: «من به جای اصطلاح «حق سرنوشت‌طلبی» که بهانه‌ای برای ایجاد سوء تفاهم‌هاست،

عبارت دقیقتری به کار می‌برم: «حق جدایی طلبی!». ما، پس از به دست گرفتن قدرت، بدون شك، این حق را برای فنلاند، اوکراین، ارمنستان، و کلیه ملت‌های ستمدیده از رژیم تزاری قائل می‌شویم. (همانجا، ص ۴۵۸). اما در اینجا هم لنین هدف اصلی خود را از نظر دور نمی‌دارد و هدف او تنها آن دسته از اقوام و ملت‌هایی بودند که جزو روسیه امپراتوری پیشین بودند و به عقیده او در ترکیب روسیه سوسیالیستی آینده راهی جز به رسمیت شناخته شدن حق جدایی آنها وجود نداشت. لنین می‌نویسد: «ما خود خواهان جدایی نیستیم، بلکه خواستار تشکیل کشوری هرچه بزرگتریم. ما طالب الحاق آزادانه و داوطلبانه هستیم. روی این اصل، باید حق جدایی طلبی را قبول داشته باشیم.» (همانجا، ص ۴۵۸ و ۴۵۹).

مرحله چهارم گسترش سیاست ملی لنین در واقع، مرحله آغاز تاریخ نوینی در سیاست امپراتوری استعماری است و آن هنگامی است که لنین، روز ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷، پس از به دست گرفتن قدرت تشکیل جمهوری سوسیالیستی شوروی روسیه را اعلام داشت و تمام ملت‌های امپراتوری پیشین را دعوت کرد به آن ملحق بشوند. روز ۲ نوامبر ۱۹۱۷، در اولین صورت جلسه مذاکره‌های شورای کمیسرهای خلق شوروی (هیئت وزیران)، تصویبنامه مربوط به «حقوق ملت‌های روسیه» با عنوان «درباره برابری و استقلال ملت‌های روسیه، حق این ملت‌ها برای انتخاب آزادانه سرنوشت، و جدایی و تشکیل حکومت‌های مستقل خود» به تصویب رسید.

لنین، در ترکیب کابینه شوروی، کمیساریایی به نام «کمیساریای ملیت‌ها»، که استالین در صدر آن قرار داشت، منظور کرد. شورای کمیساریای خلق شوروی، با اهمیت دادن ویژه به حفظ ملت‌های مسلمان تاتار، باشقیر، ترکستان، قفقاز، و کریمه، روز ۲۰ نوامبر ۱۹۱۷، اعلامیه‌ای به امضای لنین، رئیس شورای کمیساریای خلق و استالین کمیسر خلق در امور ملیت‌ها، به عنوان ملت‌های مزبور صادر کرد. در این سند آمده بود: «ما به شما زحمتکشان و مسلمانان محروم روسیه و مشرق روی می‌آوریم. مسلمانان روسیه، تاتارهای پاولوژییه، کریمه، قرقیزها، سارتمای سیبری و ترکستان، ترک‌ها، و تاتارهای

ماورای قفقاز، چچنها، کوه‌نشینان قفقاز! از این تاریخ کلیه مساجد و عبادتگاه‌های شما به وسیله تزارهای روسیه تخریب و لگدمال می‌شد. همچنین، معتقدات و رسوم مذهبی، و مؤسسات فرهنگی و ملی شما آزاد، مصون، و غیرقابل تعرض اعلام می‌شود. برای خود زندگی ملی آزاد و بدون مانع تشکیل بدهید. شما این حق را دارید. شما باید خودتان ارباب منطقه خودتان باشید. شما باید زندگی خودتان را با سلیقه و میل خود شکل بدهید.» (اسناد سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی، ۱۹۵۷، قسمت اول، صفحات ۳۴ و ۳۵).

اما در نیمه اول سال ۱۹۱۸، هنگامی که مسلمانهای باشقیر، تاتارستان، ترکستان، کریمه، و قفقاز طبق مفاد این اعلامیه و تقریباً همزمان تشکیل حکومت‌های مستقل ملی خود را اعلام داشتند، لنین به زور اسلحه دوباره آنها را به قلمرو روسیه برگرداند.

۳- از امپراتوری تزاری به امپراتوری شوروی

اگر لنین در انگلستان متولد می‌شد و در همانجا به قدرت می‌رسید، امپراتوری انگلستان حالا هم وجود داشت. همچنین، لنین به اتکای گسترش صنعتی و پیشگامی فرهنگی-فنی انگلستان، زودتر می‌توانست به هدف استراتژیکی نهایی خود دست یابد. لنین این هدف را پیش از رسیدن به قدرت به این شکل ابراز داشت: «ایالات متحد جهان (اما نه اروپا) همان شکل حکومتی است که ما آن را با سوسیالیسم مربوط می‌دانیم. (لنین، مجموعه آثار، جلد ۱۸، چاپ سوم، ص ۲۴۲). لنین پس از رسیدن به قدرت موضوع شکل حکومت را دقیقتر توضیح داد. وی، در سال ۱۹۱۹، در هشتمین کنگره حزب ضمن گزارش خود درباره دومین برنامه حزب اعلام داشت: «حزب او، قاطعانه مصمم به تشکیل «جمهوری جهانی شوروی» است.» و اضافه کرد: «جدا از برنامه کنونی «همه‌روسیه‌ای»، وقتی جمهوری «همه‌جهانی» تشکیل شد، ممکن است برنامه مشترکی داشته باشیم.» (صورت جلسه مذاکره‌های هشتمین کنگره حزب کمونیست شوروی، ص ۱۰۱).

به این ترتیب، برنامه لنین در مورد مسئله ملی-استعماری، از میان

بردن امپراتوریهای بزرگ و آزادی ملتهای تحت سلطه آنها نیست، بلکه تجمع همه امپراتوریهای ملی در يك ابرامپراتوری شوروی واحد، به منظور تحقق بخشیدن به برنامه دوم بلشویکهاست که عبارت بود از دناسیونالیزاسیون؟ ملیتها از راه اختلاط همه ملتها اعم از خود حکومتها و مستعمرات آنها در يك پیوند انترناسیونالیستی به شکل بشر کمونیستی. این آزمایش در اتحاد شوروی به موقع اجرا گذاشته شده است که سعی می کنند از مجموع بیشتر از صد ملیت، ملت واحدی به نام «ملت شوروی» تشکیل بدهند. همچنین ایدئولوگهای کرملین، با جمل آشکار گفته های لنین، این افسانه ها را در جهان سوم منتشر می کنند که لنین بانی تعلیم راهها و روشهای آزادی ملتهای استعمارزده از امپریالیسم جهانی بوده است و چنین وانمود می کنند که او مدافع حفظ و گسترش نظریه ملی خود مبنی بر تشکیل حکومتهای ملی مستقل نیز بوده است. ایدئولوگهای کرملین، در این مورد به تجربه شورویها در زمینه حل مسئله ملیتها استناد می جویند و امپراتوری توتالیتار شوروی با مرکزیت مطلق آن را به عنوان فدراسیون حکومتهای مستقل غیرروس با روسیه پیشین قلمداد می کنند. و چنین ادعایی این توهم را به وجود می آورد که گویا در تاریخ جهان، بلشویکها شکل منحصر به فردی به نام «استقلال ملی»، یا کلیه ویژگیهای کشورهای مستقل اختراع کرده اند. جمهوریهای متحد شوروی البته روی کاغذ قوانین اساسی، مجالس قانونگذاری، حکومتها، احزاب کمونیست، پرچمهای ملی، و آرم مخصوص کشور خود را دارند و ظاهراً طبق قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، هریک از این جمهوریها حق دارند هر وقت بخواهند از جرگه جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی خارج شوند.

اما همه مردم شوروی خوب می دانند که همه این ویژگیها و استقلال جمهوریهای متحد شوروی جزو موهومات است؛ اما موهوماتی که جزو طبقه بندی ایدئولوژی منظور شده است و به شکل ابزار مؤثر

۴) Denationalization، سلب ویژگیهای يك ملت مانند فرهنگ، زبان، رسوم، و اعاده اموال مصادره یا ملی شده به صاحبان اصلی آن. در این کتاب همه جا به معنای اول به کار برده شده است.

تبلیغات شوروی در جهان سوم درآمده است. لنین، بی‌مقدمه و ناگهانی به این افسانه دست‌نیافته بود. هر اندازه فرمول «حق آزادی ملت‌ها برای تعیین سرنوشت» همراه با توضیح و تفسیرهای لنین درباره آن عاقبت به‌خیر بود، دوران سردرگمی او در جستجوی شکل دیالکتیکی دیگری طولانی می‌نمود. مسئله این بود که برای امپراتوری آینده شوروی چه شکلی می‌توان یافت که به نظر بیاید از اتحادیه ملت‌های آزاد مستقل تشکیل شده است. اما حتی برای متخصص دیالکتیکی مثل لنین نیز یافتن راه‌حلی برای این مسئله، یعنی تشکیل جمهوریهای ملی بظاهر مستقل اما عملاً وابسته به مسکو در امپراتوری آینده شوروی چندان آسان نبود.

همچنین، لنین تا زمان انقلاب، هرگونه فکر مربوط به تشکیل فدراسیون را رد می‌کرد و همیشه تأکید می‌کرد: «مادام که ملت‌های گوناگون حکومت واحدی تشکیل دهند، مارکسیست‌ها به هیچ صورتی اصل فدراسیون و سیستم دناسیونالیزاسیون را تبلیغ نخواهند کرد.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۴، ص ۱۴۰)، و در جای دیگر: «درک اینکه چرا در مفهوم حق تعیین سرنوشت ملت‌ها اثری از فدراسیون و خودمختاری مشاهده نمی‌شود، مشکل نیست. بلشویک‌ها به هیچ وجه نمی‌توانند در برنامه خود دفاع از فدرالیسم را بگنجانند؛ اصلاً صحبتش را هم نباید کرد.» (همانجا، ص ۲۱۸).

پس پیشنهاد لنین چه بود؟ نظر او درباره اداره ملت‌های غیرروس در امپراتوری آینده‌اش چنین بود: «خودمختاری گسترده منطقه‌ای و خودگردانی دموکراتیک کامل محلی ضروری است.» (لنین، درباره مسئله استعمار ملی، ص ۱۴۵). وی در همه نوشته‌های پیش از انقلاب و در اسناد حزب بلشویک، تنها درباره خودگردانی منطقه‌ای در لهستان، فنلاند، کشورهای ساحل دریای بالتیک، و قفقاز بحث می‌کند. همچنین، همین خودگردانی منطقه‌ای، در مواردی، به نوعی خودگردانی محلی تعبیر می‌شود که قرار بود در هر یک از منطقه‌های روسیه، بر مبنای همین نظریه تشکیل شود. اما پس از انقلاب فوریه، وقتی لنین به روسیه برگشت و نهضت نیروهای گریز از مرکز مناطق امپراتوری پیشین روسیه را به چشم دید، قطعاً به این نتیجه رسید که تز

«خودگردانی منطقه‌ای» او آینده‌ای ندارد و ملت‌های غیرروس آن را نمی‌پذیرند. لنین، که هرگز برده نظریه‌های جزمی کمونیستی و نوشته‌های شخصی خود نبود، از وضوحیت جدیدی که پیش آمده بود به نتیجه مثبتی رسید و، همان‌طور که قبلاً گفته شد، در ژوئن ۱۹۱۷، در اولین کنگره شوراهای، برای اولین بار از طرف حزب بلشویک اعلام داشت که هدف او جمهوری فدراتیو است. لنین، چهار ماه بعد از رسیدن به قدرت در پتروگراد، تشکیل فدراسیونی از ملت‌های روس و غیرروس را اعلام داشت. اما اولین اقدام لنین برای حفظ تمامیت امپراتوری روسیه پیشین، با دادن شکل فدراسیون به آن، موفقیتی نداشت. در سال ۱۹۱۸ ملت‌های غیرروس، با استناد به حق استقلال که از طرف بلشویکها پذیرفته شده بود، یکی پس از دیگری خروج از جرگه روسیه و تشکیل حکومت‌های مستقل خود را اعلام داشتند. منطقه‌هایی که چنین حکومت‌هایی تشکیل دادند عبارت بودند از: اوکرائین، روسیه سفید، لیتوانی، لاتویا، استونی، ترکستان، تاتار-باشقیر، قفقاز شمالی، گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان. اما بعدها همه آنها، دیر یا زود، استقلال خود را از دست دادند و به روسیه پیوستند. برخی از آنها (مثل قفقاز شمالی، ترکستان، تاتار-باشقیر، کریمه) مستقیماً به روسیه ملحق شدند و بقیه جمهوریهای مستقل شوروی نامیده شدند (مثل اوکرائین، روسیه سفید، ماورای قفقاز، گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان). این جمهوریهای تابع ارگانهای حکومت مرکزی، تا سال ۱۹۲۲ یعنی تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، دز زمره جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه نبودند و جمهوریهای شوروی مستقل خوانده می‌شدند. اما این تنها یک استقلال ظاهری یا به عبارت بهتر استقلال موهوم بود، زیرا کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی به‌طور مستقیم و بدون واسطه آنها را از مرکز اداره می‌کرد: کمیته‌ای که چه در اسانامه خود و چه در عمل نه تنها استقلال، بلکه حتی حق خودمختاری محلی احزاب کمونیست این منطقه‌ها را هم به رسمیت نمی‌شناخت. فیلیپ ماخارادزه، بلشویک قدیمی و رئیس شورای کمیساریای خلق گرجستان و رئیس بعدی کمیته اجرایی مرکزی فدراسیون ماورای قفقاز که در این قبیل مسائل

تجربه کافی داشت، در سال ۱۹۲۳ در دوازدهمین کنگره حزب کمونیست شوروی گفت: «در اینجا دربارهٔ جمهوریهای مستقل و خودمختار صحبت می‌شود. نوع این استقلال و خودمختاری برای همه روشن است. همه ما یک حزب و یک ارگان مرکزی داریم که کلیهٔ دستورهای، احکام، و خط‌مشیها، و مسئولین امور همهٔ جمهوریهای منطقه‌های ریز و کوچک را مستقیماً تعیین می‌کند.» (کنگرهٔ ۱۲ حزب کمونیست شوروی، صورت‌جلسهٔ مذاکراتها، مسکو، ۱۹۲۳، ص ۴۷۲).

با وجود این، ادارهٔ این جمهوریهای شوروی به اصطلاح مستقل، برای لنین رهبر پذیرفته‌شدهٔ همگان و استالین شاگرد مبتکر او زیاد هم آسان نبود. اما شگفتی اینجاست که همهٔ جمهوریهای شوروی مستقل مانند اوکراین و روسیه سفید به‌طور واقعی خود را جمهوری مستقل هرچند از نوع شوروی می‌پنداشتند و به دستورالعملهای نهادهای مرکزی واقعی نمی‌گذاشتند، و ناظرانی را که از مسکو تعیین و اعزام می‌شدند، کنار گذاشته می‌شدند. تمامی شغلهای مهم را شهروندان محلی، که مصالح ملت خودشان را بر منافع دولت مرکزی ترجیح می‌دادند، اشغال می‌کردند. دامنهٔ تسلط کمیساریای خلق شوروی در امور ملیتها، که استالین در صدر آن بود، به این جمهوریها گسترش نمی‌یافت و اگر استالین، این کارشناس حزب در مسائل ملی، به رهبران جمهوریهای محلی اعتراض می‌کرد، میان مسکو و محل اختلافهای عمیقی به وجود می‌آمد. اولین مسبب بروز این اختلافها خود استالین بود که در زمان حیات لنین هم مدعی بود لنینیست مؤمن، بزرگ، و لنین‌تر از خود لنین است. به همین جهت استالین، پس از انتصاب به مقام دبیرکلی، با استفاده از غیبت لنین، ملاحظه‌کار بزرگ در مسئلهٔ ملیتها، تصمیم گرفت تا برای همیشه به استقلال کمونیستی همهٔ جمهوریهای شوروی، از جمله اوکراین، روسیه سفید، و قفقاز پایان بخشد و آنها را براساس خودگردانی به جرگهٔ جمهوریهای تشکیل‌دهندهٔ جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه در آورد. تصویبنامهٔ مربوط به این امر، به پیشنهاد استالین، روز ۲۴ سپتامبر ۱۹۲۲ در دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی به تصویب رسید. فردای همان روز لنین به این تصویبنامه اعتراض کرد و خواست تا کلیهٔ اسناد مربوط

به اتخاذ این تصمیم را برای او به شهر گورکی ارسال دارند. به این ترتیب، میان لنین و استالین اختلافی پیش آمد که اگر لنین دوباره به مسند رهبری برمیگشت، برای استالین به قیمت از دست دادن مقام دبیرکلی تمام می‌شد. اختلاف در تاکتیک بود، نه استراتژی. شاگردی که هنوز کسی او را به درستی نشناخته بود، رو در روی استادی ایستاده بود که تا آن تاریخ خطاناپذیر می‌نمود.

تاکتیک محیلانه لنین، درباره مسئله ملیتها مبنی بر اینکه بلشویکهای روس حق ملت‌های غیرروس را برای جدایی از روسیه تأکید کنند و بلشویکهای ملیتها، برعکس، بر الحاق به روسیه اصرار ورزند، هنگامی که انقلاب به واقعیت پیوست و «زندان ملت‌ها» فرو ریخت قدرت خود را از دست داد. آن‌گاه، حتی در مناطقی هم که تا زمان انقلاب بلشویک‌ها در آنجا طرفدار داشتند (کشورهای ساحل دریای بالتیک، اوکرائین، روسیه سفید، و ماورای قفقاز)، زمزمه‌هایی برخاست و بلشویکهای ملی، که به سود مسکو و علیه حکومت‌های مستقل و اکنون شوروی قیام می‌کردند، خود را به عنوان دشمن هرگونه استقلال معرفی کردند و مدعی شدند که مأموران مستقیم مسکوی بلشویک یعنی ملت بیگانه و دشمن ملت خودشان هستند. لنین، بموقع، فروپاشی قریبالوقوع امپراتوری شوروی را احساس کرد و در تاکتیک سیاست ملی تحول تازه‌ای ایجاد کرد.

در سال ۱۹۱۹، در هشتمین کنگره حزب، هنگامی که بوخارین و پیاتاکوف می‌خواستند شعار قدیمی لنین مبتنی بر این نظریه را که حزب باید حق تعیین سرنوشت برای طبقه زحمتکش ملت‌های پیشین را بپذیرد و نه خود ملت‌ها، لنین مرحله جدید دیالکتیک خود را به اوج رساند. دیالکتیک جدید به شکلی تنظیم شده بود که هم طرفداران مبارزه ملی به خاطر استقلال را خشنود می‌ساخت بلشویک‌ها را در اجرای هدف‌های خود مبتنی بر متحد کردن همه این ملت‌ها راضی نگاه می‌داشت. لنین تصمیم گرفت به عنوان راه حل انتقالی، در مناطقی که ارتش سرخ حکومت‌های مستقل ملی از پیش ایجاد شده را از میان برده بود، نوعی سانترالیزاسیون^۵ برقرار کند.

۵) Centralization، تمرکز قدرت در پایتخت.

با وجود این، دیالکتیک جدید چوب دوسر طلا شد. خطرهای جدید از نقاطی که تصور نمی‌رفت بروز کرد: بسیاری از رهبران جمهوریهای شوروی مستقل نقش استقلال را جدی گرفتند و حتی به دستورالعمل‌های کمیته مرکزی بی‌اعتنایی نشان دادند. این امر لنین را مجبور کرد تا دست خود را رو کند. ماجرا در دهمین کنگره حزب اتفاق افتاد. کنگره با رهبری لنین، برحسب پیشنهاد استالین «درباره مسئله ملیتها»، انحلال جمهوریهای مستقل شوروی را اعلام داشت. در این قطعنامه گفته شده بود: «به علت خطری که از جانب کشورهای کاپیتالیستی متوجه جمهوریهای منفرد شوروی است، موجودیت این جمهوریها به خطر افتاده و متزلزل شده است. منافع تدافعی مشترک آمرانه الزام می‌کند که سیستمهای حکومتی جمهوریهای منفرد، به عنوان تنها راه نجات از بردگی کاپیتالیستها و ظلم و ستم ملی، با هم متحد شوند.» (قطعنامه‌های حزب کمونیست شوروی، قسمت اول، ص ۵۵۷) و آن‌گاه برای اولین بار میان لنین و استالین کارشناس مسائل ملی مباحثه‌سیاسی درگرفت که تصمیم کنگره دهم حزب را به چه شکل و با چه آهنگی به مرحله اجرا درآورند. طبق پیشنهاد دهم اوت ۱۹۲۲ پولیت‌بورو، کمیسیون تحت ریاست استالین، دبیرکل، برای تنظیم طرح ایجاد فدراسیون جدید جمهوریهای موجود شوروی: اوکراین، روسیه سفید، فدراسیون قفقاز، و جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه تشکیل شد. استالین طرحی تنظیم کرد که به موجب آن جمهوریهای شوروی، مستقل و براساس خودگردانی، جزء جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه شوند و بدون اطلاع و تصمیم کمیته مرکزی آن را به جمهوریهای مزبور ارسال داشت. روسیه سفید و گرجستان طرح را رد کردند و اوکراین موضع انتظار پیش گرفت؛ زیرا میان رهبران آن، درباره فدراسیون مورد بحث، اتفاق نظر وجود نداشت. همزمان با این جریان، استالین به‌روش مورد علاقه خود، یعنی استفاده از تمایلات ناسیونالیستی، متوسل شد. موضوع را به لنین اطلاع دادند. در تاریخ حزب کمونیست شوروی این ماجرا به نام «پرونده گرجستان» نامیده شده است. کتابهای درسی حزبی و کلیه نوشته‌های تاریخی حزب، تا امروز، واقعه‌های تاریخی «پرونده گرجستان» را

گستاخانه به سود استالین و به زیان لنین جعل کرده‌اند. این مسئله را روشن کنیم. سلسله‌مراتب فرمانبرداری حزبی در جمهوریهای گوناگون با یکدیگر تفاوت داشت. اگر جمهوریهای اسلاو شوروی مستقیماً تابع کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بودند، در جمهوریهای غیراسلاو سلسله‌مراتب حزبی-اداری الگوی دوران تزار را به خاطر می‌آورد. در قفقاز نمایندگی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی تأسیس شده بود (در دوران تزار، نیابت سلطنت برقرار بود و نایب‌السلطنه از طرف تزار فرمانروایی می‌کرد). نمایندگی دیگر کمیته مرکزی در آسیای میانه تشکیل شده بود (در زمان تزار استاندار کل ترکستان صدارت می‌کرد). احزاب کمونیست این جمهوریها مستقیماً تابع کمیته مرکزی مسکو نبودند، بلکه از نمایندگان این کمیته در محل تبعیت می‌کردند؛ زیرا در رأس این نمایندگیها روسهای بلشویک یا افرادی از مردم محلی قرار گرفته بودند که خودشان را به رنگ روسها درآورده بودند و این نتیجه حاصل می‌شد که با وجود تمام تصمیمهایی که درباره استقلال گرفته شده بود، روسها بودند که این جمهوریهای مستقل را اداره می‌کردند نه خود مردم. این امر عجیب به نظر می‌رسد، اما واقعیت بود: اگر در رأس یکی از این جمهوریها یکی از مردم آنجا قرار می‌گرفت که برای خود ملیت روسی برگزیده بود، این شخص آشکارا سیاست روسیه بزرگ را علیه ملت خود اجرا می‌کرد؛ طوری که حتی يك روس کمونیست هم جرئت چنین اقدامی نداشت. یکی از طرفداران روسیه بزرگ در قفقاز اردوونیکیدزه بود که لنین او را به عنوان دبیر دبیرخانه کمیته مرکزی جمهوری قفقاز انتخاب کرده بود، که در فوریه ۱۹۲۲ به کمیته ایالتی ماورای قفقاز تبدیل شد و کمیته‌های مرکزی احزاب کمونیست گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان نیز تابع او بودند.

سرگو اردوونیکیدزه در اولین مراحل تشکیل حزب نقش برجسته‌ای بازی کرد که به منزله مکمل نقش ناتمام استالین پیش از انقلاب بود. اردوونیکیدزه به‌عنوان شاگرد لنین، در مدرسه حزبی حومه پاریس، از استالین به او نزدیکتر بود. لنین در تشکیل و استقرار مجدد حزب بلشویک در آستانه جنگ مدیون همین شخص بود. او در سال ۱۹۱۲ به

منظور تهیه مقدمات تشکیل کنفرانس «پراگ» به اتفاق نمایندگان روسیه، که خود آنها را انتخاب کرده بود، به پراگ عزیمت کرد. در این کنفرانس کمیته مرکزی جدیدی تشکیل شد که هفت عضو داشت و یکی از آنها اردژونیکیدزه بود. نمایندگان شرکت کننده در کنفرانس، نامزدی استالین برای عضویت در کمیته مرکزی را رد کردند، اما لنین بعدها او را به این سمت منصوب کرد. اردژونیکیدزه در رأس دبیرخانه کمیته مرکزی روسیه قرار گرفت و دوباره به روسیه بازگشت. (کسانی که تاریخ حزب کمونیست را به سود استالین جعل کرده اند، مدعی اند که استالین به عضویت کمیته مرکزی و ریاست دبیرخانه روسی کمیته انتخاب شده بود نه اردژونیکیدزه).

استالین و اردژونیکیدزه با آنکه هر دو گرجی بودند، اما از لحاظ خصلتهای انسانی و معنوی مقابل هم قرار داشتند. در وجود اردژونیکیدزه، بلشویک امپراتوری، صفات پسندیده زیادی وجود داشت: جوانمردی، شرافت، صراحت، شهامت، و وفاداری - تمام آن صفتهایی که کوبا جوگاشویلی، رئیس آینده وی که از اعماق آلونکهای گرجستان بیرون آمده بود، فاقد آن بود. اما استالین از صفتهای پسندیده و صادقانه مردم برای انجام هدفهای جنایتکارانه خود سوءاستفاده می کرد و بعدها نیز به کمک همان خصلتهایی که اردژونیکیدزه فاقد آنها بود پیش لنین قرب و منزلتی یافت. استالین حيله گر، ظالم، و ریاست طلب بود و لنین خوب می دانست که او برای انجام مأموریت های غیر انسانی علیه دشمنان انقلاب آمادگی کامل دارد. استالین این امر را نه تنها در زمانی که به بانکها حمل می کرد، بلکه در دوران جنگهای داخلی در جیبها نیز ثابت کرده بود.

لنین در دوران سازندگی صلح جویانه و زمانی که به گفته خودش باید از مرحله فشار آوردن به مردم به دوران تمدن گرایی و ایجاد روابط مسالمت آمیز بویژه با ملتهای غیروس - با آن عقده های پیچیده اجتماعی شان - انتقال یابند، از اخلاق و رفتار استالین بیمناک شد. وقتی که مسئله ای به سیاست و بویژه به مسئله ملیت مربوط می شد، استفاده از روشهای مسالمت آمیز برای استالین بیگانه بود. استالین در مورد مسائل ماورای قفقاز و بویژه گرجستان، که با آنها آشنایی

کامل داشت، کوشش فراوان به خرج داد و این تصادفی نبود. بلشویکهای قدیمی گرجستان نه تنها از موفقیتهای کوبا در سازمان گروه غارتگران آگاه بودند، بلکه از اعمال جنایتکارانه‌ای که پیش از انقلاب، در مبارزه به‌خاطر رهبری کمیته متحد قفقاز، علیه دومتانش انجام داده بود و همکاری مستقیم او با پلیس تزار، برای از میان بردن رقیبان رهبری خویش، اطلاع کامل داشتند (مثلاً بازداشت شائومیان در سال ۱۹۰۸ در باکو بر اثر گزارش استالین). بنابراین، تا زمانی که این بلشویکهای قدیمی رهبری حکومتهای قفقاز و گرجستان را برعهده داشتند، آینده استالین در مسکو همیشه مورد تهدید بود و تحریکات مداوم وی برای بی‌اهتبار ساختن آنها نزد لنین نیز از همین وحشت سرچشمه می‌گرفت. سرانجام کار به‌جایی رسید که عمال استالین، به‌نام حکومت گرجستان، تعدادی طرحهای قانونی انتشار دادند که به موجب آنها گرجستان شوروی، به وسیله گارد مرزی ویژه‌ای، خود را از دیگر جمهوریه‌ها جدا می‌کرد و برای استفاده از بندر باطوم تعرفه گمرکی را بالا می‌برد. مهمتر از آن، چنین شایع کردند که گویا گرجستان شوروی می‌خواهد طرحی تهیه کند که به موجب آن گرجیه‌ها حق ازدواج با روسها را نداشته باشند. در کنگرة دوازدهم، گروهی که استالین آنان را «منحرفان» می‌خواند جعلی بودن این اسناد را فاش کردند. اما استالین بر مبنای همین اسناد جعلی «پرونده گرجستان» را تشکیل داد و همه اعضای کمیته مرکزی جمهوری مزبور و دولت گرجستان را «ملیون منحرف» نامید. استالین تأکید می‌کرد که منشویکها و شاهزاده‌های گرجستان به دست همین عوامل در گرجستان حکمفرمایی می‌کنند. آن‌گاه برای تهیه مقدمات تارومار کردن ملیون منحرف و جمع‌آوری اسناد و مدارک اتهامی علیه آنان سه‌بار از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی کمیسیون‌های به گرجستان اعزام داشت و دژژینسکی، کوی‌بیشف، و کامنف را که از طرفداران خود او بودند، در زمرة اعضای کمیسیونها قرار داد. اما این کمیسیونها هم موفق نشدند. مدارکی علیه منحرفان فرضی جمع‌آوری نکنند. استالین بیش از پیش به خشم آمد و لنین مجبور شد شخصاً مداخله کند.

۴- اختلاف نظر لنین و استالین درباره مسئله ملیت

لنین، پس از به دست گرفتن قدرت در روسیه، هم خود را صرف انجام دو آزمایش بی نظیر تاریخی در این کشور پهناور و کثیرالمله کرد: اول، با اتکا به فشار مستقیم (دیکتاتوری پرولتاریا) روسیه را به یک زیستگاه همگانی سوسیالیستی بی طبقه تبدیل کند؛ دوم، با اتکا به فشار غیرمستقیم (ارائه ایدئولوژی نوین، درهم آمیختن زبانها، انترناسیونالیزاسیون نژادها و خانواده ها)، از میان ۱۹۰ قوم و ملت با نژادها، زبانها، و مذهبهای گوناگون ساکن قلمرو پهناور امپراتوری روسیه، یک ملت واحد کمونیست با زبان واحد و معتقدات الحادی واحد به وجود آورد. لنین دو ماه پیش از مرگت بیپرده بودن این تصمیم را درک کرد. «کمونیسم جنگی»^۶، که به اعتراف خود لنین به عنوان وسیله ای غیرمستقیم برای انتقال به مرحله سوسیالیسم به موقع اجرا گذاشته شده بود، زیر غرش توپهای ناویان کروشتاد^۷ و قیام روستاییان در تامبوف^۸ و تهدید علنی قیام جدید کارگران پتروگراد - این پیشگامان انقلاب مدفون شد.

در ۱۷ اکتبر ۱۹۲۱، لنین به شکست فرضیه های خود اعتراف کرد و سخنانی به زبان آورد که اکنون نیز سخن روز به نظر می آید: «ما تصور می کردیم که امر تولید و توزیع طبق دکترین کمونیست انجام خواهد گرفت، اما چون مستقیماً با این مسئله روبرو شدیم شکست خوردیم. اینک ما آنرا دور می زنیم و از راه محاصره و عملیات پشتهانی اقدام می کنیم.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۳۳، ص ۴۷).

از طرف دیگر، لنین در روبرویی مستقیم با مسئله ملیتهای روسیه نیز دچار ناامیدی بزرگی شد. لنین تصور می کرد با تغییر نام امپراتوری روسیه به «جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی

۶- ن. ک: ن. روتیچ، حزب کمونیست شوروی بر سریر قدرت، ترجمه فتح الله دیده بان.

۸) قیام روستاییان منطقه تامبوف علیه حکومت بلشویکها در اوایل تشکیل حکومت شوروی که به دست توخاچوفسکی سرکوب شد.

روسیه تمام ملت‌های غیرروس وارد این فدراسیون خواهند شد، اما ملیون کمونیست اوکرائین، روسیه سفید، گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان - که جملگی از همکاران خود او بودند - ترجیح دادند تا بیرون از این فدراسیون باقی‌مانند و جمهوریهای سوسیالیستی شوروی مستقل خود را، با مرزها، حکومتها، پارلمانها، و احزاب - کمونیست خودشان تشکیل بدهند. البته ملیون کمونیست تابع کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی که لنین در صدر آن قرار داشت بودند، اما حکومت‌های محلی از جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه تبعیت نمی‌کردند. بدیهی است که لنین فکر نمی‌کرد که این استقلال مشروط و قراردادی جمهوریها دوامی داشته باشد. مشکل اصلی مسئله ملیتها این بود که چگونه آنها را به فدراسیون ملحق کنند بدون آنکه این پیوستگی، اشغال یا الحاق جبری از طرف روسیه - هرچند شوروی - تلقی شود.

کمونیست‌های ملی جمهوریهای شوروی غیرروس، که ایده‌های لنین درباره مسئله ملیتها را واقعی پنداشته بودند، در کلیه امور اجرایی، جز دفاع و سیاست خارجی که به وسیله قراردادهای ویژه‌ای با مسکو هماهنگ می‌شد از مرحله استقلال مشروط به سوی استقلال تام و تمام جمهوریهای خود پیش می‌رفتند و وحدت نظر و عمل داشتند. انگیزه سیاسی و حقوقی این اقدامها، علاوه بر نوشته‌های لنین، تصمیم‌های نهادهای بلندپایه حزب در کنفرانس آوریل ۱۹۱۷، هشتمین کنگرس حزب در ۱۹۱۹، و دهمین کنگرس حزب در ۱۹۲۱ درباره مسئله ملیتها بود؛ بویژه تصمیم کنگرس دهم درباره این مسئله بسیار روشن و قاطع بود. در قطعنامه کنگرس مزبور، درباره ساختار ملی-دولتی جمهوریها و ملیتها غیرروس شوروی، چنین می‌خوانیم: «سیاست تزاریسم این بود که هرگونه تشکیل دولتی را در نطفه خفه کنید، فرهنگ را فلج سازد، زبان را تحت فشار قرار دهد؛ و بالاخره روسی کردن را به مرحله اجرا بگذارد، اما هدف حزب کمونیست شوروی کمک به توده ملت‌های زحمتکش غیرروس برای رسیدن به روسیه مرکزی پیشرفته به شکل زیر است:

۱- گسترش و تحکیم مبانی شورایی در مناطق مزبور، در شکل‌های

منطبق با شرایط ملی و زیستی آنها؛

۲- گسترش و تحکیم جریان گردش کار سازمانهای دادگستری، اجرایی، تدارکاتی، و حکمرانی، متشکل از افراد بومی به زبانهای محلی؛

۳- گسترش مطبوعات، مدارس، تئاترها، و غیره به زبانهای محلی. (تاریخچه مختصر حزب کمونیست شوروی، قسمت اول، مسکو، ۱۹۵۳، ص ۵۵۹).

جمهوریهای ملی محلی که این تصمیمها را جدی تلقی می‌کردند، به احیای فرهنگ، علم، هنر، اقتصاد ملی، نیروهای نظامی و به‌گفته استالین، عمیقتر کردن قاطعانه و همه‌جانبه تمامی نهادهای حاکمیت و دستگاههای آن در همه زمینه‌ها پرداختند؛ درست در زمانی که امپریالیسم توتالیتار شوروی چهره واقعی خود را نشان داد. به این معنی که دستگاه رهبری کمونیستی ابرکشور مسکو ادعا کرد که زیر پوشش «عمقی‌کردن» [مظاهر ملی] در جمهوریهای ملی شوروی و در اوکرائینی‌کردن و روسیه سفید کردن جمهوریهای اوکرائین و روسیه سفید شوروی (پیاپی کردن مظاهر ملیتهای اوکرائین و روسیه سفید) ناسیونالیستهای محلی بر سر کار آمده‌اند: «منحرفان ملی‌گرا» در گرجستان؛ «پروتیبیست‌ها»^۹ در اوکرائین؛ «ناتسدمووها»^{۱۰} در روسیه سفید؛ و «پان‌ترکیستها»^{۱۱} در تاتار، باشقیر، و ترکستان. یورشهای گسترده‌ای علیه آن دسته از کادرهای ملیون کمونیست جمهوریها، که با استناد به تصمیمهای حزب در برابر فرمانهای مسکو مقاومت می‌ورزیدند، آغاز شد. استالین، دبیرکل وقت حزب کمونیست، تصمیم گرفت که با تلاشی‌کردن سازمان «منحرفان ملی‌گرای» گرجستان درس عبرتی به مردم جمهوریهای ملی بدهد. به همین منظور، دستگاه رهبری حزب با استفاده از بیماری لنین، که طبق تصمیم‌پولیت‌بورو از دریافت اخبار سیاسی محروم شده بود، با يك اقدام برای همیشه به مسئله

(۹) حزب ملی‌گرای اوکرائین در اوایل انقلاب شوروی.

(۱۰) حزب ملی‌گرای روسیه سفید در اوایل انقلاب اکتبر.

(۱۱) طرفداران سیاست الحاق سرزمینهای ترک‌زبان به کشور عثمانی وقت.

استقلال جمهوریهای ملی شوروی خاتمه داد. در همین زمان، لنین به وسیله همکاران خود در گرجستان - که استالین آنها را منحرفان ملی گرا می خواند - بود و مدیوانی، فیلیپ ماکارادزه، و دیگران از جریانها اطلاع یافت و احساس کرد که استالین با آتش بازی می کند و تمامیت امپراتوری جدید التاسیس بلشویکها را در معرض تهدید قرار داده است. لنین، به گفته منشی اش فوتی یوا، بمبی آماده کرد تا در کنگره دوازدهم حزب علیه استالین به کار برد [البته منظور سخنرانی تند است]. اما به علت بیماری موفق نشد از این بمب استفاده کند و تنها توانست مقاله ای تحت عنوان «درباره مسئله ملیتها و خودمختاری آنها» علیه استالین بنویسد.

لنین این مقاله را برای درج در روزنامه پراودا آماده کرده بود، اما استالین و متحدانش، زینوویف و کامنف [در روزنامه پراودا]، آن را رد کردند. همچنین، لنین نامه ای خطاب به کنگره دوازدهم حزب نوشت و خواستار برکناری استالین از مقام دبیر کلی شد، اما این نامه هم در کنگره مطرح نشد. حزب کمونیست و مردم شوروی، پس از مرگ استالین و در کنگره بیستم حزب که پزده از جنایتهای استالین برداشته شد، از وجود این اسناد آگاهی پیدا کردند.

همان طور که وعده دادیم، به طور اختصار مقاله لنین را مورد مطالعه قرار می دهیم. قبلا خاطر نشان کرده ام و حالا هم مجدداً تأکید می کنم که پیمان لنین و استالین اختلاف استراتژیکی در مورد مسئله ملیت وجود نداشت و اختلاف آنها در تاکتیک و روشهای سیاسی امپراتوری و آهنگ دنامیونالیزاسیون ملیتها بود. لنین از شیوه های آمیزش آرام و مسالمت جویانه طرفداری می کرد، اما استالین بیش از جلب عقاید طرفدار وارد آوردن فشار بود. لنین بنحوبی درک می کرد که در اجرای کمونیسم، هدفهای انترناسیونالیستی تا چه اندازه با احساسات ملی گرایانه ملت های غیر روس مغایرت دارد. او همچنین می دانست که در میان کمونیستهای غیر روس کسانی مانند استالین، اردوونیکیدزه، و دزژینسکی هستند که ملیت خود را رها کرده اند و يك «روس» با افکار انترناسیونالیستی شده اند. اما بیشتر کمونیستهای محلی، کمونیستهای ملی بودند، بویژه آنهایی که پس از انقلاب

بلشویکی به عضویت حزب درآمد بودند و حکومت شوروی روی دوش همان افراد پایدار مانده بود. در چنین شرایطی، لنین نقشه استالین، مبنی بر الحاق جبری جمهوریهای مستقل به جرگه، جمهوریهای تشکیل‌دهنده جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه بر پایه خودگردانی، را يك شیرین‌کاری ماجراجویانه و به‌وجودآورنده عواقب خطرناک تلقی می‌کرد. در واقع، نقشه استالین عملاً فلسفه برابری و استقلال ملیتهای روسیه را به هم می‌زد و بنابراین باید شکل تازه‌ای از فدراسیون جمهوریهای اسماً برابر و مستقل را پیدا کرد. لنین، در ابتدا، با رد نقشه خطرناک و نادرست «خودمختاری» استالین، پیشنهاد کرد تا اتحادیه جدید «اتحادیه جمهوریهای شوروی اروپا و آسیا» نامیده شود. اما بعد خود او نیز این نام را کنار گذاشت و در زمینه هدفهای جهانی مورد ادعای خویش، نسبت به تشکیل «جمهوری شوروی جهانی»، آن را ۵۷ کوه نظرانه تشخیص داد و سرانجام فرمول جهانشمولی به نام «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» یافت که از لحاظ منطقه و نژاد محدودیتی نداشت و بنابر نیت لنین همه کشورهای پنج قاره جهان می‌توانستند در آن عضویت یابند. این نام هنوز هم به قوت خود باقی است.

در ادامه تشریح اختلاف نظر میان استالین و لنین، باید خاطر نشان کرد که لنین در محکوم کردن روشهای ناشایست و خشن استالین محق نبوده است. گناه استالین این بود که بیشتر از خود لنین مجری پیگیر فلسفه اخلاقی او بود. ارزش آن را دارد که این فلسفه را به خاطر بیابوریم. در سال ۱۹۲۰، در کنگره سوم کومسومول [جوانان کمونیست]، لنین به نیت تشریح فلسفه ماکیاولیستی کتاب خود به نام «بیماری کودکان چپی در کمونیسم» را به شاگردانش تعلیم می‌داد: «کمونیستها آنچه را که معمولاً اخلاق بشری می‌نامند قبول ندارند. از نظر کمونیستها، اخلاق و معنویات مقوله‌ای طبقاتی است. هر آنچه که کمونیستها را در مبارزه برای رسیدن به دیکتاتوری پرولتاریا کمک می‌کند، اخلاقی است.» لنین تأکید می‌کرد: «هر روش و رفتاری که در خدمت هدف استراتژیکی، یعنی تسلط پرولتاریا بر قدرت، قرار گیرد مجاز است.» لنین، حيله‌گری توأم با ظرافت و دروغ عمدی را

جزء وسایل مجاز و قانونی مبارزه سیاسی تلقی می‌کرد، مشروط بر آنکه در خدمت منافع کمونیسم به کار برده شود. اما لنین در مورد کمونیست دانستن استالین عمیقاً دچار اشتباه بوده است. استالین نه برای کمونیسم، بلکه برای استحکام حکومتی تحت سلطه خود تلاش می‌کرد، او تعلیمات لنین و اصول تاکتیکی لنینیسم را، باتوسل به مکر و حيله، برای رسیدن به قدرت در درون حزب، نه تنها علیه رقبای خود در کرملین، بلکه در جمهوریهای بظاهر مستقل ملی نیز به کار می‌برد؛ که در کتاب لنین نیز به آنها اشاره شده است. اما هدف اصلی کسب قدرت شخصی نبود، بلکه هماهنگی قدرت مرکزی با جمهوریهای ملی مستقل بود. روی این اصل، لنین از آن بیمناک بود که تلاشهای استالین برای «لنین شدن بیشتر از خود لنین» (این اصطلاحی بود که لنین در مورد شاگردان کوشای خود به کار می‌برد) به فروپاشی امپراتوری هنوز تحکیم نیافته شوروی منجر شود. آخرین نوشته‌های لنین نشان می‌دهد که در واپسین روزهای زندگی عقل و اندیشه‌اش تا چه اندازه خوب کار می‌کردند و تمامی افکارش متوجه استالین و مسئله ملیتها بوده است. لنین حمله به استالین را با نامه‌ای که جنبه تاکتیکی داشت آغاز کرد. در این نامه گفته شده بود: «به شوونیسم روسیه بزرگ اعلام جنگ کرده‌اند. وقتی از این دندان درد لعنتی خلاص شدم با بقیه دندانهای سالم آن را خواهم خورد. در جلسه‌های کمیته اجرایی مرکزی باید نمایندگان همه جمهوریها: روسی، اوکرائینی، گرجستانی، و بقیه، به نوبت عهده‌دار ریاست باشند.» (لنین، مجموعه آثار، چاپ چهارم، جلد ۳۳، ص ۳۳۵). لنین از آن جهت خشمگین نشده بود که اردوونیکیدزه در قفقاز مانند نایب السلطنه تزار حکمرانی می‌کرد، بلکه خشم او بیشتر از آن بود که اردوونیکیدزه در حضور ریکوف، به کاباخیدزه سیلی زده و او را «خر استالین» خوانده بود و استالین به جای محکوم کردن رفتار اردوونیکیدزه، از او حمایت کرده بود و مهمتر آنکه طبق تصمیم کمیسیون کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی به ریاست اردوونیکیدزه، مديوانی محکوم شده بود نه اردوونیکیدزه. لنین در این باره می‌نویسد: «کار به جایی رسیده است که اردوونیکیدزه می‌تواند سیلی بزند، آیا می‌توان تصور کرد که در چه باتلاقی فرو

رفته‌ایم؟ مثل اینکه اقدام برای استقرار خودمختاریها از اصل کار درستی نبوده است.» لنین، در واقع، استالین، دزرژینسکی، و اردژونیکیدزه‌ی ماهیت‌روسی یافته را به اقدامی شوونیستی علیه گرجستان متهم می‌سازد. او خاطر نشان می‌کند: «چنین شهرت دارد که احساس روسی بودن غیرروس‌هایی که خود را روس کرده‌اند، بمراتب غلیظتر از خود روسها است.» لنین در پایان یادداشت‌های خود درباره رفتار دو نفر از رهبران گرجستان - که طبق دستور شخص او عمل کرده بودند - اضافه می‌کند: «در این مورد بخصوص، ما خواستار احتیاط کامل، هشیاری، و گذشت هستیم. آن فرد گرجی که این جنبه از موضوع را با بی‌اعتنایی می‌نگرد، به نحو موهنی به سوسیال-ناسیونالیسم متهم می‌شود (در صورتی که خود آن کسی که چنین اتهامی وارد می‌کند یک سوسیال دموکرات واقعی و یک فرد خشن روسیه بزرگ است) و در حقیقت، منافع همبستگی طبقاتی پرولتاریا را نادیده می‌انگارد.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۴۵، ص ۳۵۶-۳۶۰).

لنین، در ۶ مارس ۱۹۲۳، نامه‌ای به بلشویک‌های گرجستان، که استالین آنها را به سوسیال-ناسیونالیسم و «انحراف ملی» متهم می‌کرد، می‌نویسد: «به رفیق مدیوانی، رفیق ماخارادزه، و دیگر رفقای محترم! من با تمام قلبم شاهد فعالیت‌های شما هستم. از خشونت‌های اردژونیکیدزه و گذشت و نرمش استالین و دزرژینسکی در برابر این خشونت‌ها رنجیده‌ام. برای شما یادداشت و نطق آماده می‌کنم. با احترام - لنین.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۵۴، ص ۳۳۰). لنین از پلنوم کمیته مرکزی خواسته بود تا اردژونیکیدزه از حزب اخراج و دزرژینسکی تنبیه شود و از کنگره آینده حزب (دوازدهم) خواستار برکناری استالین از سمت دبیرکلی بود. وی از ترس اینکه نتواند [به علت بیماری] در پلنوم کمیته مرکزی حضور یابد، به تروتسکی نوشت:

کاملاً محرمانه - خصوصی

رفیق تروتسکی محترم!

من از شما خواهش می‌کنم که دفاع از «پرونده گرجستان» را در کمیته مرکزی به‌عهده بگیرید. این پرونده اکنون تحت نظر استالین و دزرژینسکی است. من نمی‌توانم به بیطرفی آنها امیدوار باشم. اگر

شما قبول کنید که این دفاع را به عهده بگیرید من کاملاً آسوده خاطر خواهم بود. (لنین، مجموعه آثار، جلد ۵۴، صفحه ۳۳۹).

لنین برای ازمیان بردن استالین و فراکسیون او، به تروتسکی پیشنهاد می‌کند تا با هم «بلوکی» تشکیل بدهند. این امر نشان می‌دهد که استالین دبیرکل، در عرض یک سال، چه قدرت حزبی نیرومندی کسب کرده است که لنین ناچار شود برای برکناری او پیشنهاد تشکیک «بلوکت» به تروتسکی بدهد. اما تروتسکی، در برابر استالین، تنها در حرف شجاع بود و چنان ناتوانی سیاسی‌ای از خود نشان داد که بعدها به قیمت جان میلیون‌ها انسان تمام شد. تروتسکی به کامنف، متحد استالین، گفته بود: «این را در نظر داشته باشید و به دیگران هم بگویید که من به خاطر مسائل تشکیلاتی کمتر از هر کسی مبارزه خواهم کرد. من با برکناری استالین، اردژونیکیدزه، و دزرژینسکی مخالفم. تحریکات لازم نیست. همکاری صادقانه لازم است.» (ل. تروتسکی، زندگی من، قسمت دوم، ص ۲۲۴).

بنابراین، معلوم می‌شود که این استالین نبود که تحریک می‌کرد، بلکه لنین بود که خواستار برکناری او و تنبیه رفقاییش بود. به این ترتیب، وقتی تروتسکی به ائتلاف سه نفره ضد لنینی (استالین، زینوویف، و کامنف) پیوست، در کنگره دوازدهم حزب در آوریل ۱۹۲۳ یعنی نه ماه پیش از مرگ لنین تشکیل شد و اولین کنگره استالینی بود درباره دو مسئله مهم مورد نظر لنین برخلاف اراده او رفتار کرد: ۱- وصیتنامه سیاسی لنین (درباره برکناری استالین) را که به شکل نامه‌ای خطاب به کنگره بود، از اعضای کنگره دوازدهم پنهان کرد. ۲- ائتلاف سه نفری، به انضمام تروتسکی، از پذیرفتن خواسته لنین در مورد مسئله ملیتها، خودمختاری، و تنبیه دزرژینسکی و اردژونیکیدزه خودداری کرد و در عوض مادیوانی، ماکسارادزه، تسینتساده، اوکوجاوا، و بقیه «منحرفان ملی» را محکوم کرد. در این مناقشه چه کسی برنده شد: لنین یا استالین؟ لنین می‌خواست از راهبهای مسالمت‌آمیز به هدف خود، یعنی وارد کردن ملت‌های غیرروس به چرخه ملت واحد روس برسد. استالین هم همان را می‌خواست، اما به شیوه‌ای لنینیسم؛ یعنی روشهای دیکتاتوری پرولتاریا. استالین، به

دلیل تجربه‌هایی که در قفقاز اندوخته بود، با روحیه قفقازیها آشنایی داشت و بهتر از لنین می‌دانست که ادغام ملت‌ها از راه اختلاط معتقدات فکر گمراهانه‌ای است و درست در همین مورد از لنین، لنین‌تر بود. در حقیقت ما می‌دانیم که در نظر لنین منافع نوسبالیسم مهمتر از منافع ملی بوده است و اصل مسئله ملیت‌ها، در استراتژی انقلابی جای مهمی نداشته و در واقع مسئله‌ای جنبی و تاکتیکی بوده است نه برنامه‌ای. زمانی که استالین می‌نوشت: «مسئله ناسیونالیسم، قسمتی از مسئله کلی انقلاب پرولتاریایی و دیکتاتوری پرولتاریا است.» واقعاً به لنینیسم وفادار بود؟ (استالین، مسائل لنینیسم، ص ۴۷). روی همین اصل بود که استالین عقیده داشت مسئله ملیت در يك امپراتوری بزرگ متشکل از ملیت‌های گوناگون را جز با روش‌های انقلابی دیکتاتوری پرولتاریا، از راه دیگری نمی‌توان حل کرد. در حقیقت، استالین هر تمام نوشته‌ها و سخنرانی‌های خود آخرین راه حل این مسئله را نه انقلاص و جلب نظر و اعتقاد این ملت‌ها - که خواسته لنین بود - بلکه روش‌های جبر و فشاری که لنینیسم تجویز کرده بود می‌دانست. لنین به آن جهت با مهمترین اصل تعالیم خود، یعنی تئوری و نحوه عمل انقلاب پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا، به مخالفت برخاست که تصویری کرد بدون توسل به روش‌های دیکتاتوری نمی‌توان ملت‌های غیروس را وادار کرد تا از آداب و سنن هزاران ساله ملی خود دست‌بردارند. استالین، در این اقدام لنین، متوجه سستی رأی او شد و در نامه‌ای که به اعضای پولیت‌بورو نوشت او را «ناسیونال-لیبرال» خواند. دو قسمت از نوشته‌های لنین درباره «دیکتاتوری پرولتاریا» نشان می‌دهد که استالین در به کار بردن استراتژی خود از تعالیم وی پیروی کرده است. تعریفی که لنین از «دیکتاتوری پرولتاریا» کرده چنین است: «مفهوم علمی دیکتاتوری قدرتی است که به هیچ قانونی محدود و به هیچ مقررات مطلق پایبند نباشد و مستقیماً بر زور و فشار متکی باشد.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۵، ص ۴۴۱). لنین تعریف کلی دیگری از دیکتاتوری پرولتاریا دارد و، بسته به مورد، انتخاب روش‌های ملایم و خشن را مجاز می‌شمارد: «دیکتاتوری پرولتاریا، مبارزه توأم با سرسختی خونین یا بدون خون‌ریزی، قهری یا مسالمت‌آمیز، جنگی و اقتصادی، پداگوژی، و

اداری علیه نیروها و سنتهای جامعه قدیم است.» (همانجا، ص ۱۹۰). استالین از میان این روشهای متناقض، روشهای خونین، قهری، جنگی، و اداری را برگزید و با این عمل لنینیسم را نه تنها در جمهوریهای ملی، بلکه در خود روسیه نیز نجات داد. در دفاع از استالین باید گفت که او بیشتر تهدیدهای توخالی خاص لنین را بسیار جدی می گرفت. در یادداشتها و دستورهای لنین آمده است که بیشتر مردان جاه طلب - که مستحق تیرباران هستند - روشنفکرانی از روسهای سفید مهاجرند که فریفته نپ ۱۲ شده اند و آنها را هم باید جلوی دیوار گذاشت، کارمندان ادارات دوران تزار، افراد گارد سفید، منشویکهای پیشین، و اسارها - که اقدامهای شوروی را خنثی می کنند و باید آنها را «به زندان انداخت» - به عضویت حزب پیروز و پیشرو درمی آیند. ایستالین حرف توخالی نمی زد و کلیه افراد گروههای یادشده را، پیش از رسیدن به مقام دبیرکلی، درو کرد. او از خود می پرسید چه چیزی باعث شده است که لنین تصمیم بگیرد با ملی گرایان گرجی، منشویکها، و شاهزاده ها بنر می رفتار کند. استالین - یعنی لنینی که به نتیجه منطقی رسیده بود - می پنداشت که حق با خود اوست.

۵- مسئله ملیت در دوازدهمین کنگره حزب

استالین و استالینیستها، مانند اخلاف خود، در مقایسه با ایدئولوگهایی مانند اوواریوف، پابدونوستف، و پوریشکویچ در سیاست ملی خویش همیشه طرفدار تشکیل امپراتوری روسیه بزرگ بودند و هستند. فرق میان روسیه تزاری و شوروی این است که تزارها و وزیران آنها در

۱۲ در عرف سیاسی شوروی به این دسته از افراد اعضای سیاست شمنووخستوو می گویند. این ایدئولوژی عده ای از روشنفکران سفید مهاجر بود که در سیاست جدید اقتصادی مشهور به نپ لنین نوعی تمایل به اعاده روابط با دنیای کاپیتالیسم مشاهده می کردند و در نتیجه تمایل داشتند که رژیم شوروی را به رسمیت بشناسند و ریشه آن به مجموعه ای به نام تغییر تاریخ برمی گردد. (فرهنگ زبان ادبی کنونی روسی، جلد ۱۳، مسکو، ۱۹۶۲، ص ۱۳۴۳).

سیاست داخلی و خارجی خود کاملاً صادق بودند و رک و راست حرف می‌زدند، اما بلشویک‌ها و زعمای آنها تاچارند سیاست امپریالیستی خود را زیر پوشش لغاخیلهای انترناسیونالیستی پنهان کنند (نمونه کلاسیک آن، به گفته کرملین، ارتش شوروی در افغانستان است که به جنگ استعماری مبادرت نورزیده است، بلکه بنابر «وظیفه انتر-ناسیونالیستی» یا گستاخانه‌تر از آن، با گشتار وحشیانه افغانها، به آنها «کمک برادرانه» می‌کنند.) اختلاف نظر میان لنین و استالین در مورد مسئله ملیتها در این بود که لنین ترجیح می‌داد که برای موفقیت هرچه بیشتر استراتژی خود، بلشویکی‌کردن مناطق ملی را به دست ملیون همان مناطق انجام دهد نه به وسیله روسها. به همین منظور، لنین پیشنهاد می‌کرد که قدرت محلی خود را به ملیون محلی بسپارد و به این ترتیب وانمود کند که در آنجا روسی وجود ندارد. لنین نوشته بود: «در غیر این صورت، جدایی طلبی این جمهوریه‌ها از اتحاد شوروی تنها کاغذپاره‌ای خواهد بود که قادر نیست غیروسهای روسیه را از گزند روسهای روسیه بزرگ، شوونیست، و در حقیقت رذل و زورگویی مانند بوروکراتهای واقعی روس، نجات بدهد. شکی نیست که درصد ناچیز کارگران شوروی و متمایل به شوروی، در دریای شوونیستی زباله روسیه بزرگ، مانند مگس در ظرف شیر غرق خواهند شد.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۴۵، ص ۳۶۱).

این نبوغ داهیانه ویژه سیاست ملی حزب در دوران پس از لنین است. از دید لنین، خطی نابودی امپراتوری شوروی به‌خاطر سیاست «تشکیل امپراتوری روسیه بزرگ» استالین آنچنان تهدیدکننده شده بود که وی مستقیماً خواستار آن شد که به مواضع پیش از تشکیل حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی - ۳۰ دسامبر ۱۹۲۲ - برگردند. لنین می‌گوید: «باید برای هر یک از جمهوریه‌ها قوانینی وضع شود که تنها ملیون مقیم هر جمهوری بتوانند با موفقیت از عهده تنظیم آن برآیند. ضمناً نباید پیشاپیش به دروغ وعده داد که در نتیجه این اقدامها، در کنفرانس آینده، ما به این سیاست پرمی‌گردیم که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تنها در زمینه امور جنگی و سیاسی باقی می‌گذاریم و در مورد سایر رشته‌ها، استقلال کامل کمینسارایهای

خلق جمهوریهای مناطق را برقرار می‌کنیم.» (همانجا، ص ۳۶۲).

لنین آشکارا می‌نویسد هنگامی که ما در کشورمان امپریالیسم شوروی را ایجاد می‌کنیم موردی ندارد که درباره مبارزه علیه امپریالیسم غرب حرفی بزنیم. سخنان لنین چنین است: «ضرورت اتحاد علیه امپریالیسم يك مسئله است و مسئله دیگر آن است که ما علیه ملت‌های ستمدیده دست به رفتار امپریالیستی بزنیم و با این عمل تمام صداقت و دفاع اصولی علیه امپریالیسم را از میان ببریم.» (همانجا). کمیته مرکزی، در آوریل ۱۹۲۳، با تقاضای لنین در مورد بحث و اتخاذ تصمیم درباره مسئله ملیت، در دوازدهمین کنگره حزب، موافقت کرد. لنین آماده شده بود که شخصاً در این مورد گزارشی بدهد. (دادن مسئولیت تهیه گزارش درباره مسئله ملیت به استالین، به منزله مورد تمسخر قراردادن رهبر بیمار از طرف کمیته مرکزی بود). با وجود تمایل ائتلاف سه‌گانه، مقاله لنین در باره مسئله ملیتها، به وسیله منشیه‌های لنین در ملاقاتهای غیررسمی نمایندگان کنگره با یکدیگر به استحضار آنان رسیده بود و بنابراین برای استالین جز تکرار نقطه‌نظرهای سیاسی لنین کاری نمانده بود. اما وی حقایق مربوط به سیاست تشکیل روسیه بزرگ را، که از طرف گروه طرفدارش در گرجستان اجرا می‌شد و مقاله لنین علیه آن تنظیم شده بود، به سکوت برگزار کرد و مجبور شد اعلام کند که شوونیسم روسیه بزرگ نه تنها در حزب، بلکه در کمیته مرکزی نیز وجود دارد و از آنجا که استالین، در مورد این مسئله، خود و گروه خود را جزء لنینیستهای واقعی قلمداد می‌کرد کسی نفهمید که چه کجگاهی در کمیته مرکزی شوونیست روسیه بزرگ هستند.

بجالب توجه این است که استالین برای تأیید تر خود، نه به نوشته‌های لنین، بلکه به نظریه‌های پروفیسور اوستریالوف و پیروان او در گروه شیفتگان نپ استناد می‌جست که عقاید آنها کاملاً با نحوه کار خودش مطابقت داشت. قسمت مورد نظر سخنانی استالین چنین است: «این تصادفی نیست که آقایان سمنوخوستها، بلشویکهای کمونیست را مورد تمجید قرار می‌دهند و مثل اینکه می‌خواهند بگویند: «شما بلشویکها هرچه می‌خواهید درباره بلشویسم حرف بزنید و درباره تمایلات انترناسیونالیستی وزاجی کنید؛ اما ما می‌دانیم آنچه که دنیکی

نتوانست بسازد، شما خواهید ساخت. شما بلشویک‌ها ایده روسیه بزرگ را عملاً اجرا می‌کنید یا اجرا خواهید کرد و این تصادفی نیست که این فکر در بعضی از مؤسسه‌های حزبی شما رسوخ یافته است. اما در مورد اتهام شوونیستی روسیه بزرگ، که لنین آن را متوجه گروه استالین کرده بود، استالین سکوت کرد. مهتر آنکه استالین درست رو در روی نظریه‌های لنین، درباره سوسیال-نامیونالیسم، قرار گرفت و تأکید کرد که جز شوونیسم روسیه بزرگ، خطر دیگری از جانب شوونیسم محلی وجود دارد که گویا منحرفان محلی ملی، به رهبری مدیوانی در گرجستان، از طرفداران آن هستند، استالین نه تنها برخلاف حقیقت، بلکه برخلاف حکم عقل سلیم ثابت می‌کرد که این منحرفان ملی قصد دارند سیادت گرجی‌ها را در تمام جمهوریهای ماورای قفقاز برقرار کنند، اما متأسفانه پیش از آنکه همه گرجی‌ها با هم بتوانند بر قفقاز مسلط شوند، استالین گرجی بتنهایی موفق شد سلطه خود را بر تمامی روسیه برقرار کند.

استالین، در بخش مثبت سخنرانی خود، خواسته‌ای را مطرح کرد که برای ملت‌های ستمدیده بسیار امیدوارکننده بود، اما در عمل با هدف کمونیسم مغایرت داشت و به همین علت غیرواقعی بود؛ و آن استقرار سیستم اقتصادی ویژه در هر یک از جمهوریهای ملی بود. استالین نظریه خود را چنین بیان داشت: «تنها با تشکیل مدارس [با زبانهای محلی] نمی‌توان به جایی رسید. نابرابری موجود، عامل همه نارضایتیها و مناقشه‌هاست. ضروری است که در جمهوریهای عقب‌مانده، علاوه بر مدرسه و زبان، کانونهای صنعتی تشکیل شود، زیرا علت عقب‌ماندگی آنها این است که در گذشته این منطقه‌ها را به چشم تأمین‌کننده مواد خام می‌نگریستند» (استالین، مجموعه آثار، جلد ۵). روشن است که استالین این خواسته حزب را چگونه به موقع اجرا گذاشت؛ چه در امپراتوری تزاری پیشین و چه حالا. در بسیاری از موارد، منطقه‌های ملی به عنوان منابع مواد خام باقی مانده‌اند که بتدریج به زمینه‌ای برای تسلط و تمرکز سرمایه تبدیل می‌شوند و اکنون سالهاست که این روند اشغال منطقه‌های ملی، به وسیله استعمارگران جدید، در سیمای مدیران صنایع و تولیدات جریان دارد. این امر به آنجا منجر

شده است که در بعضی جمهوریهایی آسیایی اقوام بومی در اقلیت قرار گرفته اند و در جمهوریهایی ساحل دریای بالٹیک، روابط متقابل بومیها و مهاجران به سود عمال امپریالیستی تغییر می یابد. در رشد اقتصاد ملی جمهوریهایی ملی، هنگامی مؤسسه های برپا می شود که با موافقت مسکو سرمایه آنها در بودجه جمهوریهایی مزبور منظور شده باشد. همچنین، برنامه ریزی مرکزی مؤسسه های صنعتی مشترک جمهوریهایی به این منظور انجام می گیرد که در هیچ یک از جمهوریهایی، به استثنای جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه، چیزی شبیه «خودکفایی» به وجود نیاید تا در صورت تمایل جمهوری، برای خروج از اتحاد شوروی، امکان آن را نداشته باشد تا مستقلاً به موجودیت خود ادامه دهد. رشد یکجانبه مؤسسه های صنعتی در جمهوریهایی ملی - بویژه اگر مسئله ثروتهای طبیعی در میان باشد - ارتباطی با درآمدها ندارد. رشد این مؤسسه ها باید در جهت وابستگی اقتصادی جمهوریهایی به یکدیگر و از آن مهتر به خود امپراتوری، باشد.

اکنون به کنگره برگردیم. بحث درباره مفاد گزارش استالین از سوی منحرفان، بانزاکت و رضایت کامل لنین صورت گرفت. درحالی که مباحثات طرفداران استالین از لحاظ خط مشی ضد لنینی آن، مهاجمانه و اعتراض آمیز بود؛ زیرا هم ائتلاف سه نفری و هم پیروان آن مطمئن بودند که لنین دیگر به قدرت باز نمی گردد و بنابراین موردی برای محدود ساختن آنها وجود ندارد. با اینهمه، به نام لنین و اعتبار مسلم وی احتیاج داشتند. به همین جهت، حتی هنگامی که نظریه های او را تحریف می کردند، به سخنان او استناد می جستند. انتقاد لنین از استالین، اردژونیکیدزه، و دزژینسکی کاملاً مدلل و به همان نسبت برای آنان خطرناک بود. به همین دلیل، گروه استالین آن را زائیده فکر بیماری که قربانی اطلاعات دروغین منحرفان شده است وانمود کرد. ابتدا به سخنان منحرفان توجه کنیم. بودو مدیوانی، رهبر منحرفان، که استالین او و همفکرانش را از گرجستان احضار کرد و پشت نیمکت تحصیلی رشته مارکسیسم آکادمی کمونیستها نشانده، اولین سخنران کمونیستها بود. بودو مدیوانی، با وجود تمسخر استالینیستها و کشیده ای که اردژونیکیدزه به صورتش زده بود،

سخنرانی خود را با قاطعیت و خویشتنداری به پایان رساند. وی که به نامهٔ لنین توجه داشت گفت: «دربارهٔ مسئلهٔ ملیت اختلاف نظر وجود داشت و حالا این اختلاف نظرها به سود گروه ما تمام شده است. این گروه وجود دارد و سیاستش باید اجرا شود، اما اعضای آن در اینجا، در مسکو هستند. خوب! رفیق استالین، آیا سیاست برای اشخاص است یا اشخاص برای سیاست؟ حساسیت سخنرانی مدیوانی از یک سو دربارهٔ نامهٔ لنین علیه شوونیسم روسیهٔ بزرگ استالین و از سوی دیگر یورش استالین علیه شوونیسم روسیهٔ بزرگ منحرفان بود. او گفت: «ما در مورد مسئلهٔ ملیت مکتب لنینیسم را داریم که برای همیشه این مسئله را حل کرده است. بسیاری از رفقای ما برنامهٔ ملی را رد نکرده‌اند، اما آن را کنار گذاشته‌اند. یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی گفته است که مسئلهٔ ملیت برای ما، یک مسئلهٔ تاکتیکی است، اما ما به چیزی نیاز داریم که لنین در نامه‌های اخیر خود که تنها معدودی از نمایندگان از مفاد آن مستحضر شده‌اند ما را به آن دھوت کرده‌است. در نامه‌های ولادیمیر ایلیچ درست همان چیزی مورد تأکید قرار گرفته است که ما به خاطر آن مبارزه کرده‌ایم.

اردژونیکدزه: نابغه هستید؟

مدیوانی: خیر! ما نابغه نیستیم؛ چیزی داریم که ما را به نبوغ هدایت می‌کند. من ناچارم اعتراض کنم و تصور نمی‌کنم که سخنران [استالین] چنین کاری بکند. رفیق سخنران برای گرجستان و شوونیسم گرجستان اهمیت زیادی قائل شد.

استالین: به نشانهٔ احترام ویژه!

مدیوانی: متشکرم رفیق استالین، اما به من اجازه بدهید به نشانهٔ احترام ویژه، مطالبی دربارهٔ گذشته‌مان متذکر شوم.

آن‌گاه مدیوانی دربارهٔ تحریکاتی که به‌دستور استالین، در گرجستان، علیه اقلیتهای قومی (آجارها، آبخازها، آستینیهای جنوبی، و غیره) انجام می‌گرفت مطالبی بیان داشت و اضافه کرد: «وقتی این کارها به دستور استالین انجام می‌گیرد من باید بگویم که اطاعت می‌شود رفیق استالین!» (کنگرة دوازدهم حزب، صورت‌جلسه‌ها، صفحات ۴۵۶ و ۴۵۷). سرانجام مدیوانی با این گفته به سخنرانی خود پایان داد: «بلی

ما اتحادیه شوروی هستیم. کمیساریاهای مهم سیاست خارجی و دفاع از جمهوریها را به این اتحادیه بسپارید، اما کمیساریاهای دیگر را به خود جمهوریها واگذار کنید که بتوانند با اراده و مدیونیت خود توانایی خویش را در ایجاد زندگی جدید آشکار سازند.» (همانجا، ص ۴۵۵-۴۵۸).

بیچاره بودو مدیوانی! از همان زمانی که استالین با منشویکهای گرجستان لاس میزد او یک بلشویک فعال بود و بعدها، در رأس ارتش سرخ، جمهوری منشویکها را منحل و گرجستان را فتح کرد. او گوینده جمله مشهور: «اگر من تا یک هفته دیگر تفلیس را فتح نکنم، بودو نخواهم بود!»، شاگرد لنین، و اولین قائم مقام او در گرجستان شوروی بود! با اینهمه، مدیوانی بدبخت نمیتوانست درک کند که آن عضو کمیته مرکزی (شاید استالین) که می گفت مسئله ملیت برای بلشویسم یک مسئله تاکتیکی است عمیقاً حق داشته است و او (مدیوانی) با مطالبه استقلال برای جمهوری خود، علیه اراده حزب قدم برمی دارد و تا یک سال دیگر خود او هم در موضع آشکار شوونیستی دبیرکل حزب - که خود لنین هم در این مورد ناتوان شده بود - قرار می گیرد. این مسئله را بلشویکهای قدیمی، که استالین به تور زده بود، در سخنرانی خود در کنگره به نحو بارزی بیان داشتند.

استالین از موهبت عظیم توانایی خرید اشخاص پرخوردار بود: برابرها را با تملق و پایینها را با وعده ترفیع. استالین هنر تملق گویی در مورد همکاران را در دوران بیماری لنین نشان داد. هفتمین کنگره حزب آماده می شد. پولیت بورو، طبق معمول، به لنین مأموریت داده بود که نظریه های سیاسی کمیته مرکزی را گزارش کند. اما بزودی معلوم شد که لنین، به علت بیماری، قادر به سخنرانی نیست. سپس، استالین با استناد به ایسن واقعیت که بعد از لنین تروتسکی رهبر مقبول است، به وی پیشنهاد کرد که به جای لنین سخنرانی کند. اما تروتسکی با توسل به یک عذر معصومانه جواب داد: «نمی خواهم حزب چنین تصور کند که من مدعی جانشینی لنین هستم!» پیشنهاد استالین در واقع تملقی برای استتار نیت واقعی او بود که خود ادهای جانشینی لنین را داشت و به این ترتیب می خواست رقیب

اصلی خود را گمراه سازد. سپس، استالین همین پیشنهاد را به زینوویف به عنوان رئیس کمیسیون، دومین مقام بعد از لنین، کرد. او فوراً شکسته نفسی استالین را به خود گرفت و پیشنهاد را پذیرفت. آنگاه استالین به سراغ کامنف، سومین مدعی جانشینی لنین، رفت و به او پیشنهاد کرد تا با ایراد نطق افتتاحیه، کنگره را بگشاید و... نطق پایانی را هم شخصاً ایراد کند و به این صورت توجه او را به خود جلب کرد. تا آن تاریخ این امر از وظایف لنین به شمار می‌رفت. به این ترتیب، استالین با پیشنهادهای خود به اعضای بلندپایهٔ پولیت بورو به هدف خویش دست یافت: تروتسکی را بی‌طرف کرد و زینوویف و کامنف را به این منظور به سوی خود جلب کرد که از اجرای خواستهٔ لنین مبنی بر قرائت «وصیتنامهٔ سیاسی» در کنگره جلوگیری شود. استالین، اولین کنگره‌ای را که به عنوان دبیرکل حزب در آن شرکت می‌کرد به گونه‌ای تشکیل داد و مهره‌های فعال و ذخیره‌ها را با چنان مهارتی جاه‌جا کرد که اگر شخص لنین هم در آن شرکت می‌جست دچار حسادت می‌شد. استالین با گزارشی که دربارهٔ نتیجهٔ فعالیت‌های تشکیلاتی حزب قرائت کرد، توانایی خود را در خرید اشخاص - با دادن وعدهٔ اعطای امتیاز و ترفیع - به اثبات رساند. وی به کادر جوان حزب وعده داد که با افزایش تعداد اعضای کمیتهٔ مرکزی به آن دسته از نمایندگان که استقلال فکری دارند، امکان عضویت در کمیتهٔ مرکزی داده خواهد شد!

فکر افزایش تعداد اعضای کمیتهٔ مرکزی از مواردی بود که لنین در نوشتهٔ خود دربارهٔ امور تشکیلاتی پیشنهاد کرده بود و ائتلاف سه نفری آن را از کنگره پنهان داشته بود. استالین، نظر لنین در این مورد را به نام خود قالب زد و نگفت که لنین خواستار افزایش تعداد اعضای کمیتهٔ مرکزی با شرکت نمایندگان کارگران بوده است نه آپاراتچیهای حزبی. استالین گفت: «مسئلهٔ دیگری هم در مورد افزایش تعداد اعضای کمیتهٔ مرکزی وجود دارد. وقت آن رسیده است که تغییرات جدیدی صورت گیرد و این امر يك راه دارد و آن انتخاب کارکنان جدید و ترفیع آنها در حین انجام وظیفه و بالابردن مقام افراد مستعد و مستقلی است که سرشان به تنشان می‌ارزد.» (همانجا). همهٔ نمایندگان

که در کنگره شرکت داشتند می‌دانستند که در اختلاف نظر تاریخی لنین و استالین، کسی شانس عضویت در کمیته مرکزی را دارد که در مورد مسئله ملیت طرفدار تز استالین باشد. همه سخنرانان کنگره، به استثنای منحرفان، و سه نفر دیگر، از این شانس برخوردار بودند. ۱۱ نفر در بحثها شرکت کرده بودند: سه نفر از منحرفان (مدیوانی، ماخارادزه، و تسینتساده)، پنج نفر استالینیست (اردژونیکیدزه، اوراخشویلی، نیوکیدزه، استوروآ، و آخونداف)، و سه عضو کمیته مرکزی (بوخارین، رادک، و راکووسکی). غیر از سخنرانی مدیوانی، که قسمتی از آن ذکر شد، سخنرانی سه نفر دیگر (راکووسکی، نیوکیدزه، و بوخارین) قابل توجه است.

سخنرانی راکووسکی، رئیس حکومت اوکرائین، علیه سیاست شوونیسم روسیه بزرگ استالین، مانند رعدی در آسمان صاف در گوش استالین طنین‌انداز شد. ایوان مایسترونکو، نویسنده آثار جامعه‌شناسی، در اثر گرانقدرش با عنوان «سیاست ملی حزب کمونیست شوروی» چنین می‌نویسد: «راکووسکی، سوسیالیست چپ بلغاری تبار از مردم دوبروجی رومانی بود. در انقلاب سال ۱۹۱۷، توسط ارتش روسیه، از زندان رومانی نجات یافت و به بلشویکها پیوست. زمانی چنان موضع ضد اوکرائینی داشت که حتی زبان اوکرائینی را هم به رسمیت نمی‌شناخت. به همین دلیل، به سمت رئیس شورای کمیسرهای خلق اوکرائین منصوب شد. راکووسکی، در جریان خدمت در اوکرائین، به اشتباههای خود درباره این منطقه پی برد و به این نتیجه رسید که شوونیسم روسیه بزرگ، موجودیت حکومت شورایی اوکرائین را تهدید می‌کند و مانع تبدیل آن به روسیه متحد تازه و غیرقابل تقسیم است.» (ص ۸۹). به همین جهت، سخنرانی خود را با ابراز تأسف از غیبت لنین و به این منظور آغاز کرد تا به حزب گوشزد کند که در مورد مسئله ملیت مرتکب اشتباه بزرگ می‌شوند. وی گفت: «وقتی می‌بینم که اعضای روسی تبار حزب مباحث مربوط به ملیت را بی‌اهمیت تلقی می‌کنند، به‌خاطر سرنوشت حزب دچار نگرانی می‌شوم. در آستانه تشکیل کنگره امیدوار بودیم که طبق نظر ایلچ مسئله ملیت در کانون توجه کنگره قرار گیرد، اما حالا معلوم می‌شود که در درجه آخر اهمیت

قرار گرفته است. موضوع این است که نهادهای مرکزی ما در اداره امور کشور راحتی اداری را در نظر می گیرند. البته اداره دوازده جمهوری کار آسانی نیست، اما اگر همه اینها یکی شود و اگر با فشار يك دگمه زنگ رومیزی بتوان تمام کشور را اداره کرد، البته کار راحت تر می شود. به نهادهای مرکزی اختیاراتی ده تا دوازده مرتبه بیشتر از آنچه در قانون اساسی تصریح شده، داده شده است. پس از تشکیل اولین کنگره شوراهای امپراتوری متحد، آنها ارباب همه امور زندگی ما شده اند. باید نود درصد اختیارات کمیسرهای خلق روسیه بزرگه را از آنها گرفت و به کمیسرهای خلق جمهوریهای ملی تفویض کرد. کمیته اجرایی يك بخش، بیشتر از کمیته اجرایی يك جمهوری به حقوق خود آشنایی دارد. ساختار کشور جمهوریهای متحد در راه نادرستی افتاده است. می دانید که اینها تنها عقیده من نیست، بلکه عقیده ولادیمیر ایلیچ نیز هست.» (کنگره دوازدهم حزب کمونیست شوروی، صفحات ۵۲۹ و ۵۳۲).

هنگامی که اسناد کنگره دوازدهم را دقیقاً مورد توجه قرار می دهیم، واقعیتهای شگفت آوری می بینیم: باوجود غیرقابل انکار بودن رهنمودهای لنین در مورد ماهیت سیاست شوونیستی روسیه بزرگ استالین، دژژینسکی، و از دژژنیکیدزه و با وجود پشتیبانی بی چون و چرای لنین از سیاست مدیوانی و گروه او در گرجستان، دارودسته استالین بحث درباره مسئله ملیتها را از مواضع ضد لنینی بررسی می کنند و این امر بیشتر از آن لحاظ شگفت انگیز است که همه نمایندگان کنگره از مفاد مقاله لنین درباره مسئله ملیتها آگاهی داشتند؛ زیرا نوشته مزبور را در جلسات جداگانه نمایندگان افشا کرده بودند و لنین هنوز زنده بود. گامنف، هنگام افتتاح کنگره، با استناد به بولتنهای پزشکی به نمایندگان اطمینان داده بود که شانس زیادی هست که کسالت لنین برطرف شود و در چنین شرایطی طبعاً این سؤال پیش می آید که چرا استالینیستها با جمل نوشته های لنین این طور گستاخانه او را مورد تمسخر قرار دادند. تنها جواب این است که استالین اطمینان داشت لنین محکوم به مرگ است و بیش از چند صباحی زنده نخواهد ماند. شاید تروتسکی در نوشتن این مطلب که استالین زهری به لنین محتضر

داده بود که خود لنین به ادعای استالین در پولیت بورو- برای رهایی از دردهای کشنده از وی خواسته بود، محق باشد. انکار آمادگی استالین برای انجام چنین کاری بسیار ساده لوحانه است. حالا بعضی از سخنرانهای ضدلنینیستی کنگره را مورد توجه قرار می دهیم. یکی از این سخنرانها را استالین به عهده نیوکیدزه، دبیر کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی، گذاشته بود. اینک نکات مهم آن:

۱- مسائل مطرح شده از طرف لنین، در مورد گرجستان یا اوکراین، حائز اهمیت چندانی نیست و تنها به درد سیاست بین المللی می خورد (به عبارت دیگر، لنین تمام این مطالب را برای هدفهای تبلیغاتی در خارج نوشته است)؛

۲- در اینجا اشاره های زیادی شده است مبنی بر اینکه سیاست اردژونیکیدزه سیاست فشار و زور بوده است. در نوشته لنین نیز به این مطلب اشاره ای شده است. اما حقیقت آن است که اردژونیکیدزه سیاست کمیته مرکزی را اجرا می کرده است (به عبارت دیگر اردژونیکیدزه به دستور لنین عمل می کرده است)؛

۳- حالا درباره نامه رفیق لنین. رفیق مدیوانی، در نطق خود، ثانیه به ثانیه نام رفیق ایلئیچ را تکرار می کرد و می خواست وانمود کند که لنین مخصوصاً این مطلب را نوشته است که از رفقای منحرف پشتیبانی و سیاست آنها را تأیید کند.

بوخارین: البته برای همین منظور

نیوکیدزه: خیر رفیق بوخارین، نه برای این منظور.

نیوکیدزه درباره انتقاد لنین از استالین، اردژونیکیدزه، و دژرینسکی با لحنی مطمئن گفت: «رفیق لنین قربانی اطلاعات نادرست يك جانه شده است» (همانجا، ص ۵۲۷ و ۵۴۱).

مدیوانی: چرا نامه را منتشر نمی کنند؟

آن زمان نیوکیدزه با حرارت و صمیمیت از استالین دفاع می کرد و استالین بعدها با شلیك يك گلوله به مغزش از او سپاسگزاری کرد و بودو مدیوانی که اطلاع نداشت نامه لنین علیه استالین نه یکی، بلکه سه نامه بوده است. چه نامه ای که لنین درباره مسئله ملیتها نوشته بود، یکی از دو نامه دیگر لنین به اصطلاح «وصیت نامه» وی، به

تاریخ ۲۴-۲۵ دسامبر ۱۹۲۲ بود که در ۴ ژانویه ۱۹۲۳ نیز زیرنویسی به آن افزوده شده بود و همان‌طور که سالها بعد در کنگره بیستم معلوم شد، در این نامه لنین خواستار برکناری استالین از پست دبیرکلی شده بود.

«وصیتنامه» لنین، برای اولین بار، بلافاصله پس از تشکیل کنگره و به وسیله شخصی به نام ایستمن که از طرفداران تروتسکی بود، در ایالات متحد آمریکا انتشار یافت. اما ائتلاف سه‌نفری، تروتسکی را مجبور کرد تا در مجله بلشویک (کمونیست کنونی) اعلام کند که لنین هیچ وصیتنامه‌ای باقی نگذاشته است و نوشته ایستمن جعلی است. اما پس از کنگره بیستم معلوم شد که نه تنها ائتلاف سه‌نفری، بلکه تروتسکی نیز با این عمل حزب را فریب داده بود. استالین، زینوویف، کامنف، (اعضای ائتلاف سه‌نفری)، و تروتسکی هرکدام برای ادعای خود مبنی بر اینکه چنین نامه‌ای وجود نداشته است دلایل شخصی داشتند. لنین در این نامه نوشته بود که اشتباه زینوویف و کامنف، در مخالفت با انقلاب در سال ۱۹۱۷، تصادفی نبوده است. در آن زمان این اشتباه، مانند اشتباه تروتسکی غیربلشویک، به‌عنوان گناهی به پای آنها نوشته نشده بود، اما حالا لنین از اینکه زینوویف و کامنف مستقیماً و تروتسکی غیرمستقیم از سیاست شوونیسم روسیه بزرگ استالین جانبداری می‌کردند آنها را گناهکار می‌دانست. لنین، در ظاهر، با استالین با ملایمت، اما در عمل به‌شکل اعتراض‌آمیزی اظهارنظر می‌کرد و استالین می‌دانست که افشای نامه لنین در کنگره حزب به منزله مرگ سیاسی او خواهد بود. آنچه را که لنین درباره استالین نوشته بود یادآوری می‌کنیم: «رفیق استالین در مقام دبیرکلی به قدرت نامحدودی دست یافته است و من مطمئن نیستم که او همیشه بتواند با احتیاط کامل از این قدرت استفاده کند.» اما محتوای اصلی نامه پی‌نوشتی است که لنین در ۴ ژانویه ۱۹۲۳ زیر همان نامه اضافه کرده است: «استالین بسیار خشن است و این عیب در شغل دبیرکلی قابل تحمل نیست بنابراین، به رفقا پیشنهاد می‌کنم که شیوه برکناری او از این شغل را مورد بررسی قرار دهند و شخص دیگری را به‌جای او منصوب کنند.»

علاوه بر آنچه لنین درباره «پرونده گرجستان» نوشته بود و نامه به کنگره درباره برکناری استالین، نامه دیگری به تاریخ ۵ مارس ۱۹۲۳ موجود است که لنین در آن نامه متذکر شده است چنانچه استالین به خاطر توهین خشونت آمیز به کروپسکایا [همسر لنین] از او عذرخواهی نکند، کلیه روابط شخصی خود را با او قطع می کند. تنها زینوویف، کامنف، و تروتسکی از وجود این نامه آگاه بودند. روشن است که استالین قصد نداشت که از کروپسکایا عذرخواهی کند (در این باره سندی وجود ندارد. مگر يك سند جعلی منتسب به خواهر لنین که مدعی شده است که استالین از کروپسکایا عذرخواهی کرده است، اما کروپسکایا این ادعا را تأیید نکرده است). مسئله مهم دیگر این است که استالین خود را برای زورآزمایی با لنین آماده کرده بود، زیرا به خاطر طرفداری از شوونیسم روسیه بزرگ صاحب اختیار کل کنگره دوازدهم شده بود. بوخارین چنین گواهی داده است: «ببینید، وقتی نمایندگان کنگره با کف زدنهای ممتد زینوویف را به خاطر سخنانش درباره شوونیسم محلی مورد تشویق قرار دادند، او به چه حالی افتاد. چه همبستگی شایان تحسینی! اما معنی این همبستگی چیست؟ این است که همه با آن قسمت از سخنرانی زینوویف، که در آن به شوونیسمهای محلی اشاره شده است، مخالفند... اما وقتی درباره شوونیسم روسی سخن به میان می آید تنها گوشه ای از حقیقت نمایان است و این خطرناکترین مرحله است.» (کنگره دوازدهم، صورت جلسه ها). لنین وقتی شعار تاکتیکی خود مبنی بر تشدید مبارزه با شوونیسم روسیه بزرگ را پیش کشید، منظورش درست همین موضع آشکار منحرفان جدید بود که در رأس حزب قرار گرفته بودند. هدف لنین اعلام خطری در مورد متلاشی شدن امپراتوری شوروی بود، اما محاسبات استراتژیکی لنین قدیمی بود. پذیرش حق جدایی ملتهای غیرروس، حفظ روسیه یکپارچه و غیرقابل تقسیم را آسانتر می کرد و اعلام جنگ به شوونیسم روسیه بزرگ، در واقع، هشدار می بود در مورد خطر تجزیه آن کشور. بوخارین هدف این تاکتیک لنین را خوب درک می کرد و می دانست که پس از برطرف کردن خطر تمایلات شوونیستی کشور بزرگ، در همین مرحله سیاست ملی، که مبارزه با ملیون محلی است، آغاز خواهد

شد. سخنان او در این زمینه چنین است: «چرا رفیق لنین با چنین حرارتی در مورد مسئله گرجستان اعلام خطر می‌کند؟ چرا رفیق لنین در نامه خود کلمه‌ای دربارهٔ اشتباه متمایلان ننوشته بود و برعکس تمام حرفهای او مربوط به سیاستی بود که علیه منحرفان به کار برده می‌شد. آیا به این علت که لنین نمی‌دانست شوونیسم محلی وجود دارد؟ نه، برای اینکه لنین به عنوان یک استراتژیست ماهر می‌دانست که ضربه را اول باید به دشمن اصلی وارد کرد و مثلاً باید ترتیبی داد که در این کنگره جایی برای گفتگو دربارهٔ شوونیسم محلی وجود نداشته باشد. این دومین فاز مبارزه است.» (همانجا، ص ۵۶۱-۵۶۴).

کارل رادک، عضو کمیته مرکزی، به بوخارین پیوست: «من با این عقیده که مسئله ملیت روز به روز اهمیت بیشتری می‌یابد موافقم. در اینجا صدای مدیوانی خیلی بلندتر از فریاد روستاییان گرجستان به گوش می‌رسید.» (همانجا، ص ۵۶۳-۵۶۵). استالین در سخنرانی پایانی خود همهٔ خواسته‌ها و ادعاهای مخالفان خود (یعنی لنین) را رد کرد و پس از پایان کنگره به پاکسازی گرجستان از زبانه‌های منشویکهای منحرف پرداخت. در واکنش نسبت به فشارهای استالین وقایعی اتفاق افتاد که لنین از آنها وحشت داشت: «در اوت ۱۹۲۴، گرجیها برای تشکیل گرجستان مستقل قیام کردند که پنجهزار کشته و زخمی، هزاران بازداشت، و تیربارانها ثمرهٔ آن بود.» جبار انترناسیونال [استالین]، کشتار مردم روسیه را از زادگاه خود گرجستان آغاز کرد و در یکی از جلسات کمیته مرکزی هشدار داد: «آنچه اکنون در گرجستان روی می‌دهد، می‌تواند در تمام روسیه تکرار شود.» (استالین، مجموعه آثار، جلد ۴، صفحات ۲۲۶ و ۲۲۷). و تکرار هم شد، پنج سال بعد، در سراسر خاک روسیه، اشتراکی‌کردن اجباری آغاز شد و در مخالفت با آن قیامهایی صورت گرفت که در جمهوریهای ملی پرماتنه‌تر بود. بعدها، استالین در گفتگو با چرچیل اعتراف کرده بود که این اشتراکی‌کردن برای روسیه به قیمت خون دهها میلیون انسان تمام شده‌است.

۶- مبارزه در دو جبهه - روش بلشویک کردن امپراتوری

هیچ کس به اندازه ایدئولوگهای شوروی واقعیت سیاست ملی بلشویکی و پیچ و خمهای سیاست بلشویسم در مسئله ملیت را مورد جمل و تحریف قرار نداده است. در غرب هم مسئله ملیت را جدا از سیاست کلی بلشویکی و هدفهای استراتژیکی آن مورد بحث قرار می دهند. در این مورد، نقش فعال سیاست ملی استالین و لنین در بلشویک کردن ملت های امپراتوری نادیده گرفته می شود. در ابتدا باید به خاطر داشت که بلشویک ها نه علیه شوونیسم روسی و ملی گرایی محلی، بلکه علیه مانع اصلی بلشویک کردن، یعنی نخبگان روشنفکر و رهبران معنوی همه ملت ها، مبارزه می کردند و هدفشان این بود که با منزوی ساختن سیاسی آنان، مقدمات انزوای فیزیکی آنها را فراهم آورند و با وجود اختلاف نظرهای تاکتیکی لنین و استالین، توافق نانوشته و افشا نشده ای میان آنها صورت گرفته بود که هر کدام در اجرای این منظور چه نقشی برعهده بگیرند و لنین روس باید علیه شوونیسم روسی مبارزه کند و استالین شهرستانی علیه ناسیونالیسم منطقه ای. ضمناً تمایلات سیاسی روسی یا ملی - به عنوان یک جریان فکری - مورد نظر هیچ یک از آنان نبود، بلکه تنها به نخبگان و روشنفکران، بدون در نظر گرفتن ملیت آنها، توجه داشتند. تاریخ اولین سال های بعد از انقلاب شوروی با یورش گسترده علیه روشنفکران روسی مشخص شده است و فرمان حمله را خود لنین داده بود. همان طور که همه می دانند، بعد از انقلاب اکتبر، ماکسیم گورکی به خاطر ترور همه جانبه و گاه بی معنی چکیست ها علیه گل سرسبد ملت روس - یعنی روشنفکران آن - با لنین قهر بود. هنگامی که ماکسیم گورکی درباره رفتار وحشیانه چکیست ها با روشنفکران او را مورد حمله های پی در پی قرار داد، لنین در نامه محبت آمیز و صمیمانه ای در ۱۵ اکتبر ۱۹۱۹، به وی نوشت: «روشنفکران روسی، نوکران کاپیتالیسم هستند که خود را مغز ملت می پندارند، اما در عمل مغز نیستند مدفوع هستند.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۵۱، ص ۴۸). انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم در مورد انتشار این نامه خشونت آمیز و بی ادبانه لنین علیه طبقه روشنفکر بینی به

خود راه نداد، زیرا سیاست رسمی رژیم چنین بود. لنین قصد داشت علیه روشنفکران نظامی و غیرنظامی ترور را گسترش دهد و افسران ارتش شوروی را از صف ارتش سرخ اخراج کند. این اقدام، در دوران جنگهای داخلی علیه سفیدها یعنی در زمانی صورت می گرفت که سرخها فاقد افسر بودند. عامل تحریک لنین در اتخاذ این تصمیم، «جناح مخالف ارتش»، که استالین در رأس آن قرار داشت، بود که به منظور ابراز مخالفت با تروتسکی، سرفرمانده ارتش سرخ، به وجود آمده بود. تنها مقاومت قاطعانه تروتسکی بود که افسران تزاری را به سود همین رژیم شوروی در صفوف ارتش سرخ نگاه داشت. تروتسکی، در این مورد، در کتاب «زندگی من» می نویسد: «لنین ضمن پرس و جو درباره جبهه ها گفت که آیا بهتر نیست همه افسران پیشین را اخراج کنیم؟ من پرسیدم: شما می دانید که در حال حاضر تعداد آنها در ارتش ما چقدر است؟ او پاسخ داد: نمی دانم! پرسیدم: خوب، تقریباً و او گفت: باز هم نمی دانم! و من در جواب گفتم: کمتر از سی هزار نفر نیست. می خواهید چه کسانی را به جای آنان بگمارید؟»

این افسران در جنگهای داخلی به عنوان کارشناسان نظامی مورد استفاده قرار گرفتند و پس از پیروزی ارتش سرخ از خدمت مرخص شدند و سالها بعد به عنوان «دشمن خلق» تیرباران شدند. روحانیت روسی نیز دچار همین سرنوشت شد. نامه ۱۹ مارس ۱۹۲۲ لنین به پولیت بورو سرآغاز تصفیه حساب با روحانیت بود.

در مجموعه آثار و نوشته های فراوان لنین، هر آنچه که از قلم لنین تراوش کرد ثبت شده است، اما این نامه مهم، به عنوان یکی از اسرار بسیار سری دولتی، تاکنون انتشار نیافته است و رفتار وارثان لنین در این مورد عاقلانه بوده است. یونسکو، در سال ۱۹۷۰، در مراسم صدمین سالگرد تولد لنین به اتفاق آرا او را «بشر دوست بزرگ قرن بیستم» نامید و طبعاً انتشار چنین نامه ای ممکن بود چهره حقیقی لنین بشردوست را آشکار سازد. در آثار لنین، درباره این نامه، مختصر اشاره ای شده است. در آنجا گفته می شود که لنین در اجرای تصویبنامه ۲۳ فوریه کمیته اجرایی مرکزی «درباره ضبط اموال قیمتی کلیساهای خواستار درهم شکستن مقاومت روحانیت شده بود (لنین، مجموعه آثار،

جلد ۴۵، صفحات ۶۶۶ و ۶۶۷). اما، به برکت سامیزدات ۱۲ متن کامل این نامه منتشر شده است. قسمتی از آن چنین است: «دستور لازم برای مقامهای قضایی در پولیت بورو صادر شده است که روند مبارزه با مقاومتان شهر شویا با بیشترین شتاب آغاز شود و با تیرباران متنفذترین و خطرناکترین عمال چرنوسونهای شهر شویا، مسکو، و برخی از مرکزهای روحانیت پایان پذیرد.» (مذهبهای شهر شویا اجازه مصادره اموال قیمتی کلیساها را به مقامهای محلی شوروی نمی‌دادند.) (مجله «اخبار نهضت دانشجویان روسی مسیحی»، شماره ۹۸، ۱۹۷۰، صفحات ۵۵ و ۵۶).

همان رفتاری را که لنین با طبقه روشنفکر و روحانیت پیش گرفت، استالین هم در مورد طبقه روشنفکر مناطق ملی اجرا کرد. استالین، پس از مرگ لنین و پیش از آنکه دیکتاتور مطلق کشور شود، شخصاً استراتژی خود را در مورد مسئله ملیت مشخص کرد. در این استراتژی برای اجرای سیاست ملی حزب دو مرحله پیش‌بینی شده بود: مرحله اول - مبارزه در دو جبهه علیه شوونیسم روسیه بزرگ، به‌عنوان یک خطر بزرگ از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۳ و ناسیونالیسم محلی؛ مرحله دوم - مبارزه با شوونیسم محلی یا بورژوازی-ناسیونالیسم، آن هم به‌عنوان یک خطر بزرگ از ۱۹۳۴ تا ۱۹۵۳.

شوونیسم روسیه بزرگ در این مرحله به بوتۀ فراموشی سپرده شد. به این ترتیب، در مسئله ملی مرحله‌ای آغاز شد که بوخارین در کنگره دوازدهم حزب به آن اشاره کرده بود. توضیحات بوخارین در مورد اینکه چرا لنین علیه شوونیسم روسی و استالین علیه شوونیسم محلی مبارزه می‌کنند، نشان می‌دهد که حتی خود زعمای حزب هم از این نوع تقسیم نقشها میان لنین و استالین سردر نمی‌آوردند. توضیحات بوخارین در کنگره دوازدهم چنین است: «من می‌دانم چرا دوست‌عزیزمان رفیق استالین با شدت علیه شوونیسم روسی حرفی نمی‌زند، اما به

(۱۳) Samizdat، واژه‌ای روسی که معنی تحت‌اللفظی آن «خودانتشار» است و به نویسندگانی گفته می‌شود که آثارشان ممنوع‌الانتشار است و مخفیانه در داخل یا خارج از کشور به چاپ می‌رسد.

عنوان يك گرجی علیه شوونیسم گرجستان سخن می‌راند.» (اشاره به نوشته لنین است).

استالین الصاق برچسب سیاسی به مخالفان را نیز از لنین آموخته بود. آنجا که لنین می‌گفت: «الف» استالین به دنبال وی می‌گفت: «ب». با این تفاوت که برچسبهای سیاسی استالین به مرور شکل اتهامهای جنایی پیدا می‌کرد و این زمانی بود که دیگر حرف الفبا برای مشخص ساختن طبقات اجتماعی-سیاسی دشمن رژیم کفایت نمی‌کرد. استالین قربانیان خود را به‌خاطر جنایتهایی که مرتکب می‌شدند نابود نمی‌کرد، بلکه آنها را به‌خاطر گذشته سیاسی، تبار خانوادگی و اجتماعی، و انحراف موهوم بالقوه از ایدئولوژی قربانی می‌کرد.

استالین برای توجیه این سیاست جنایتکارانه مارکسیستی نه تنها از تئوری «حدت مبارزه طبقاتی»، بلکه از فلسفه نفرت‌انگیز بلشویسمی کمک می‌گرفت که ماکسیم گورکی آن را در جمله‌ای به کوتاهی يك شعار خلاصه کرده بود: «اگر دشمن تسلیم نمی‌شود، او را از میان بپزید.»

و استالین در دوازدهمین کنگره حزب فرصتی به دست آورد تا به این فلسفه جنبه قانونی بدهد و موافقت کنگره را برای منزوی ساختن بلشویسم در زمینه سیاست ملی در دو اردوگاه روسی و منطقه‌ای به دست آورد. چون لنین در اولین مرحله سیاست ملی می‌گفت که شوونیستهای روسی خطرناکند و از افراد متمایل به شوونیسم محلی طرفداری می‌کرد، استالین، همان‌طور که قبلاً گفتیم، او را به «لیبرال-ناسیونالیسم» متهم ساخت. در آن زمان، استالین فکر می‌کرد که برخلاف عقیده لنین نه يك شوونیسم، بلکه سه شوونیسم وجود دارد: شوونیسم روسی علیه محلیها، شوونیسم محلی علیه روسها، شوونیسم جمهوریهای ملی علیه اقلیتهای ملی منطقه خودشان. استالین در سخنرانی خود در کنگره «شوونیسم دسته آخر را چنین تعریف می‌کرد: «شوونیسم آذربایجانی، شوونیسم ارمنی، و شوونیسم ازبکی علیه اقلیتهای ملی خودشان.» و با همین منطق در قطعنامه گفته می‌شد: «این سه شوونیسم، که با شرایط ناشی از اجرای سیاست نپ لنین مورد تشویق قرار گرفته‌اند، شر بزرگی هستند. لازم به گفتن نیست که این پدیده‌ها

مانع پیوستگی واقعی ملتها در اتحادیه واحد کشور روسیه می‌شوند» (دوازدهمین کنگره حزب، تندنویسی مذاکرها، مسکو، ۱۹۲۳، ص ۶۴۷). کنگره، بنابر پیشنهاد اوکرائین، خطر شوونیسم روسی را با عبارتهایی متذکر شد که گویی برای امروز در نظر گرفته شده است: «گفتگو درباره مزایای فرهنگ روسی و پیش‌کشیدن موضوع اجتناب‌ناپذیر بودن پیروزی فرهنگ بزرگ روسی در برابر فرهنگ ملت‌های عقب‌مانده اوکرائین، آذربایجان، ازبکستان، قرقیزستان، و غیره.... چیزی جز تلاش برای تحکیم سیادت ناسیونالیسم روسیه بزرگ نیست. براین اساس، مبارزه قاطعانه با تفاله‌های شوونیسم روسیه بزرگ یکی از وظایف اصلی است و مبارزه برای از میان بردن نابرابری ملیتها وظیفه بعدی حزب ماست.» (همانجا). استالین هر دو مأموریت را تنها زبانی قبول کرد. در نظر وی: «بزرگترین شر، تعدد شوونیسم است که مانع وحدت اتحادیه کشور می‌شوند». هنوز دو ماه از پائین کنگره نگذشته بود که استالین به جای اجرای اولین مأموریت به انجام مأموریت دوم که لنین در نامه خود به آن اشاره نکرده بود پرداخت؛ که از میان بردن تمایلات شوونیستی محلی بود. یورش علیه این عوامل در جلسه نهم تا دوازدهم ژوئن ۱۹۲۳ کمیسیون مشورتی ملی، که جنبی کمیته مرکزی حزب بود، شروع شد. در فهرست مذاکرها دو مسئله قرار داشت: ۱- پرونده سلطان قلی‌اف، بر مبنای گزارش رئیس کمیته مرکزی منطقه کوی‌بیشف؛ ۲- قطعنامه کنگره دوازدهم در مورد مسئله ملیتها بر مبنای گزارش استالین. مسئله کرچستان در کانون توجه کمیسیون مشورتی قرار نگرفت، زیرا استالین به سلیقه شخصی و با موفقیت آن را حل کرده بود و مسئله اصلی مسئله جمهوری ترک‌تاتار بود. استالین پرونده‌ای جعلی علیه سلطان قلی‌اف، معاون پیشین کمیساریا، ارائه داد که به وسیله نهادهای گت. پ. او. تهیه شده بود. کمیسیون مشورتی، که در آن کمونیستهای مدافع منافع ملیتها محلی خود با دشمنان اتحاد شوروی در یک ردیف قرار گرفته بودند، قطعنامه‌ای صادر کرد که به عنوان کیفرخواستی علیه کمونیستهایی که افکار ملی‌گرایانه داشتند به کار برده شد و بیشتر از آن، علیه کمونیستهای محلی که اتهام آنها ارتباط سیاسی با

ضدانقلابیها بود نه تمایل به انحراف از سیاست شوروی. در این قطعنامه گفته شده بود که سلطان‌قلی‌اف به‌منظور مخالفت با تصمیمهای نهادهای مرکزی در جمهوریها و استانها، سازمانهای غیرقانونی تشکیل داده بود و ضمن سلب اعتماد و ملتهای ستم‌دیده پیشین از انقلاب پرولتاریایی، سعی کرده است با طرفداران خود در برخی از کشورهای شرقی (ایران و ترکیه) ارتباط برقرار کند و آنها را در برنامه مخالفت با سیاست رژیم شوروی در مورد مسئله ملیت متحد سازد. همچنین، او تلاش کرد تا توسط زکی‌ولیداف، یکی از رهبران جنبش «باسماچستوو»^{۱۲} ای بخارا و ترکستان که از طرف امپریالیستهای بین‌المللی پشتیبانی می‌شد، با جنبش‌مزبور ارتباط پیدا کند. (تاریخچه مختصر حزب کمونیست شوروی، قسمت اول، ص ۷۶۰).

سال ۱۹۲۳ بود. لنین همچنان بیمار، اما هنوز زنده بود. او را از چگونگی طرح مسئله ملیت در کنگره کاملاً بی‌خبر گذاشته بودند؛ مردی ناتوان و فاقد هرگونه قدرت. استالین با زیرپا گذاشتن علنی مصوبات کنگره و با استفاده از خدمات گک. پ. او، که شخصاً به نام کمیته مرکزی بر آن نظارت داشت، پرونده‌ای سرپا جعلی علیه سلطان‌قلی‌اف تشکیل داد که بعدها، در جریان تصفیه‌های خونین سالهای دهه سی، نسخه‌ای از آن را برای از میان بردن میلیون‌ها نفر مورد استفاده قرار داد.

در سال ۱۹۲۶، هنگامی که زینوویف و کامنف از تلاشی که برای به قدرت رسیدن استالین کرده بودند پشیمان شده بودند، کامنف به تروتسکی گفته بود: «ماجرای بازداشت سلطان‌قلی‌اف رئیس شورای کمیسرهای خلق تاتار را در سال ۱۹۲۳ به‌خاطر دارید؟ این اولین بازداشت يك عضو برجسته حزب به ابتکار استالین بود. بدبختانه من و زینوویف هم موافقت خود را اعلام کرده بودیم. مثل اینکه از همان تاریخ خون به مذاق استالین خوش آمده است.» (استالین، تروتسکی،

۱۴) Basmachestvo، از واژه ترکی بامساق به معنی زورآوردن آمده است. نهضت ملی و دینی مبتنی بر آیدئولوژی پان‌ترکیسم و پان‌اسلامیسم در آسیای میانه که از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۶ علیه رژیم شوروی مبارزه می‌کرد.

جلد ۲، ص ۲۶۰). پس از آن، تصفیۀ جمهوریهای ملی از کمونیستهای متفکر ملی، که آنها را از روی الگوی گرجستان، تاتار، باشقیر، و ترکستان با جنبشها و طبقات و احزاب ضد بلشویک مرتبط می‌ساختند، آغاز شد. از آن پس، هربار که می‌خواستند کمونیستهای محلی را تصفیۀ بازداشت، یا تیرباران کنند به آنان وصلۀ ارتباط با احزاب مخالف یا ضد انقلابیون می‌چسباندند. کمونیستهای ملی گرجستان را با منشویکها و شاهزاده‌های گرجی؛ ارمنیها را با داشناکها؛ آذربایجانیها را با مساواتیها؛ تاتارها، باشقیرها، و ترکستانیها را با باسماچها؛ اوکرائینیها را با جدایی‌طلبان؛ روسیۀ منقیده را با ملیون محلی؛ و یهودیها را با صهیونیستها پیوند می‌دادند. فانتزی خیالی استالین پایان‌ناپذیر بود. در چنین شرایطی، وقتی که استالین، با وجود زیر پا گذاشتن مفاد آخرین نامه لنین در مورد مسئله ملیت، با خشونت و بیرحمی دشمنان بلشویسم را دقیقاً در جاهایی که خطر فروپاشی امپراتوری شوروی افزایش می‌یافت نابود می‌کرد، چه کسی می‌توانست در وفاداری او به روح لنینیسم تردیدی به خود راه دهد؟

رشد فراگیر نهضت باسماچها در ترکستان، که یک سال پس از قیام گرجستان آغاز شده بود و بیم آن می‌رفت که به قیام همه‌جانبه‌ای در سرزمین قفقاز منجر شود، نه تنها علامت خطر، بلکه عامل مؤثری برای توجیه فشارهای حزب در مناطق ملی بود. در واقع، دلایل اصلی اختلاف نظر میان لنین و حزب در مورد مسئله ملیت غیر از آنهایی بود که در نامه‌های لنین و اسناد مربوط به تشکیل کنگرۀ دوازدهم حزب - که در آن مباحثات مربوط به مسائل ملی انجام می‌گرفت - منعکس شده بود. همان‌طور که خاطرنشان کردم، موضوع مربوط به دو نوع تاکتیک در حل مسئله ملیت برای رسیدن به هدف استراتژی واحد، یعنی تحکیم امپراتوری به‌عنوان پایگاه انقلاب جهانی بود. لنین تصور

- ۱۵) گروه متمصب افراطی ارمنی طرفدار تشکیل ارمنستان مستقل ملی.
- ۱۶) حزب طرفدار سیاست پان‌ترکیسم در قفقاز، در اواخر جنگ دوم بین‌الملل، که مبتکر و موجد قسمتی از قفقاز به نام آذربایجان، برای تهیه مقدمات الحاق آذربایجان ایران به آن، بود که گرچه به حال خود سودی نداشت اما بهانه‌ای برای رژیم شوروی جهت ابقای همین نام در منطقه مزبور ارائه داد.

می‌کرد که وقتی قدرت به دست حزب بیفتد، در مورد مسئله ملیت باید دو روش در پیش گرفت: جلب علاقه ناسیونالیستهای محلی با تاکتیک نرم و وارد آوردن فشار به اعضای طرفدار روسیه بزرگ حزب - که انترناسیونالیسم شوروی را بی‌اعتبار کرده‌اند و عملاً موجبات فروپاشی امپراتوری شوروی را فراهم می‌آوردند. اما استالین و اکثریت اعضای حزب تصور می‌کردند که ایده «روسیه بزرگ» تنها در مغیلهٔ لنین وجود دارد و آنچه واقعیت دارد تنها ملیون منحرف محلی هستند که به‌جای جلب علاقه و اعتماد باید آنان را از حزب اخراج کرد. همچنین، استالین و دارودسته‌اش عقیده داشتند که توجه لنین به پرولتاریای جهانی و شرق ستمدیده در جهت منافع و انجام انقلاب جهانی بی‌فایده است، زیرا تنها روسیه شوروی یکپارچه و غیرقابل تقسیم است که با اتکا به ناسیونالیسم روسی می‌تواند صنعتی کاملاً پیشرفته داشته باشد و پایگاهی جنگی برای تزئیب‌دادن انقلاب جهانی به وجود بیاورد. استالین، بعدها، سیاست کولکتیویزاسیون و اندوستریلیزاسیون را نه به منظور بالا بردن سطح زندگی مردم، بلکه به عنوان انگیزه‌ای برای تشکیل امپراتوری بزرگ و تبدیل روسیه شوروی به قدرت شکست‌ناپذیر جهانی اجرا می‌کرد. در واقع، وقتی به فلسفه کاملاً جدید بلشویکیها روی آورد، دقیقاً روح طرفداران روسیه بزرگ را در نظر داشت.

استالین امپراتوری تزاری را نه به‌خاطر جنگهای غاصبانه آن علیه همسایه‌ها، بلکه به علت ضعف قدرت جنگی آن ملامت می‌کرد. فلسفه استالین در این مورد چنین بود: «همیشه عقب‌ماندگان را می‌زنند، اما من نمی‌خواهم مضروب شوم، مطلقاً نمی‌خواهم. تاریخ گذشته روسیه در این خلاصه شده بود که مرتباً آن را به‌خاطر عقب‌ماندگی می‌زدند، خانهای مغول، بیگهای ترکیه، فئودالهای سوئد، پانهای لهستان-لاتویا، کاپیتالیستهای انگلستان و فرانسه، و بارونهای ژاپن، روسیه را به خاطر عقب‌ماندگی نظامی، فرهنگی، اداری، صنعتی، و کشاورزی آن می‌زدند. به همین دلیل است که نباید عقب بمانیم.» (مسائل لنینیسم، ص ۳۳۸).

به عقیده استالین، تنها اتحاد جماهیر شوروی کاملاً رشد یافته اولین

پایگاه نیرومند انقلاب جهانی و گسترش بعدی آن خواهد بود. (همانجا، ص ۱۰۵).

استالین به هدف صنعتی و سیاسی نظامی خود دست یافت، اما پیروزی او یک جاذبه بود. اتحاد شوروی به بهای خون میلیون‌ها انسان و فقر توده‌های عظیم ملت به کشور صنعتی-جنگی مورد نظر او تبدیل شد. استبداد سیاسی، نابرابری اجتماعی، و سوسیال‌امپریالیسم مولود خط‌مشی اصلی استالین، از همه آن مظلوم و بدیهایی که ما از تاوینخ خودکامگان مشرق‌زمین و مستبدین کشورهای برده‌دار قدیمی می‌دانیم، بالاتر است. آیا لنین سوسیالیسم شوروی را به این شکل می‌خواست؟ من شک دارم. من می‌پندارم که اگر لنین می‌توانست از ثمره کار جانشینان استالین بهره‌مند شود، آنچه را که ۹ ماه پیش از انقلاب درباره روسیه قدیم گفته بود تکرار می‌کرد: «صحیح نیست که ما به عنوان مظاهر ملت یک کشور بزرگ، اهمیت عظیم مسئله ملیت را، بویژه در کشوری که منصفانه «زندان ملت‌ها» لقب گرفته‌است، فراموش کنیم. برای ما دردآور است که بینیم و احساس کنیم که میهن بسیار زیبایی ما را دچار چه فشارها، ستم‌ها، و مضحکه‌هایی کرده‌اند. ما به خاطر داویم که چرنیشفسکی، دموکرات بزرگ روس، درباره ملت روسیه گفته بود: «ملت مفلوک»؛ ملت برده؛ از بالا تا پایین همه برده هستند.» (لنین، درباره روند ملی-استعماری صفحه ۲۳۲-۲۳۳).

اما لنین در مورد همه این مسائل باید استادش مارکی، خودش، و شاگردش استالین را گناهکار بداند، زیرا دکترین انقلاب جهانی چیزی جز وهم و خیال پوچ نبود. به این دلیل خیال پوچ که محاسبات ذهنی حسابگران انقلاب‌های جهانی، در برخورد با واقعیتهای هیولایی اولین سوسیالیسم واقعی در جهان، درهم شکست.

این محاسبات چه بود؟ مبنای عمل لنین عبارت بود از: ۱- ملی کردن وسایل تولید در شهر و روستا و تعاونی کردن کشاورزی که مبنای تشکیل جامعه بی‌طبقه بود؛ ۲- جامعه سوسیالیستی‌ای که بر این اساس تشکیل شود، در کار تولید و سودآوری اقتصادی از سرمایه‌داری پیشی خواهد گرفت؛ ۳- سیاست نزدیکی و درهم آمیختگی ملت‌ها. در حکومت شوروی مبین این منطق خواهد بود که تنها در سوسیالیسم می‌توان

شوونیسم، ناسیونالیسم، و ستمدیدگی ملی را از میان برد، به عقیدهٔ لنین، این سوسیالیسم همان بهشتی خواهد بود که کسی از آنجا فرار نخواهد کرد، همه به آن رو خواهند آورد، درصدد برخاوند آمد تا چنین بهشتی را در کشور خودشان نیز بسازند. اما همان‌طور که می‌دانیم؛ چنین سوسیالیسمی به هیچ‌جا نرسیده است و به‌جای طبقات استعمارگر پیشین، استعمارگر جدیدی روی کار آمده است. حکومت «دموکراسی شوروی» لنین به کشور استبدادی منحصر به فرد جهان تبدیل گشت. استالین و جانشینانش مسئله ملیت و تناقضات ملی را به این ترتیب حل کردند که پس از نابودکردن عوامل متفکر ملی هر اردوگاه، اعم از روسی، ملی، و محلی، بقیه را به وسیلهٔ ترور نظامی-پلیسی به عمق کشور سوق دادند. ممکن است عده‌ای مرا به اتهام منطقی نبودن نظریه‌ام شماتت کنند. استالین حزب طرفداران روسیهٔ بزرگ را در رأس ملت‌های غیر روس قرار داد و همزمان نه تنها ناسیونالیست‌های محلی، بلکه شوونیست‌های طرفدار روسیهٔ بزرگ را نیز از میان برد. آیا برای این اقدام‌ها منطقی هم وجود دارد؟ بلبه، منطقی هست و بلشویک‌ها آن را «منطق دیالکتیک» می‌نامند؛ هنگامی که نتوانند برای توجیه اقدام‌های غیرعقلایی یا بندبازی‌ها و اعوجاج‌های غیرمنتظره‌شان در «خط‌مشی اصلی حزب» دلایل منطقی بیابند.

اگر شما تاریخ روسیه و مسئلهٔ ملیت در دههٔ بیست و اوایل دههٔ سی در روسیهٔ شوروی را دنبال کنید، به این نتیجه می‌رسید که ویژگی این سال‌ها، ترور جمعی و بی‌سابقهٔ روس‌های ملی‌گرا و تخریب و وحشیانهٔ آثار تاریخی، مذهبی، و ملی روسیهٔ قدیم بوده است. تاریخ روسیهٔ قدیم نیز به همین شکل مورد شرح و تفسیر قرار می‌گیرد. روز سیاه روسیهٔ ملی پانزده سال طول کشید. در این دوران، ترور ناسیونالیسم محلی در قفقاز و شرق مسلمان به این علت جنبهٔ طبیعی دارد که طبق دکترین حزب، خطر ناسیونالیسم کمتر از خطر شوونیسم روسی است و تعداد روشنفکران در مناطق مزبور نیز چندان زیاد نیست.

«منطق دیالکتیک» استالین در مورد مسئلهٔ روس به این امر منتهی می‌شد که وی با ایجاد طبقهٔ جدید بی‌مفز و مطیع، با طرز تفکر کشور بزرگ طبقاتی جدید و زیر نقاب انترناسیونالیستی، طرفداران روسیه

بزرگ با ایدئولوژی کمونیستی را، مانند طبقات پیشین با فرهنگ سلطنتی، نابود می‌کرد. خط‌مشی اصلی جدید حزب در سیاست داخلی، تجدید نظر بنیادی در تاکتیک لنین در مورد مسائل ملی، ارزیابی تمایلات گوناگون، و میزان خطر آنها برای رژیم موجود در همان مرحله بود. در اوایل دهه سی امور گرجستان، ترکستان، و تاتار-باشقیر نبود که فکر استالین را به خود مشغول کرده بود، زیرا او فکر می‌کرد در صورتی که تمایلات ملی به سطح گسترده‌تری برسد و برای موجودیت رژیم در محل تهدیدآمیز شود، خیلی سریع می‌توان آن را به اطاعت درآورد و این امر بارها به وسیله ارتش سرخ مورد آزمایش قرار گرفته بود. از نظر او خطر بزرگتر در منطقه‌ای بود که سکنه آنجا را ملت بزرگ و آزادیخواهی تشکیل می‌داد که منابع مهم صنعتی، کشاورزی، و انسانی امپراتوری در آنجا قرار داشت و یکی از پایگاههای مهم استراتژی به‌شمار می‌رفت. این سرزمین اوکراین بود. اگر تمایلات ناسیونالیستی در این منطقه رشد می‌کرد و به صورت نهضت ملی همگانی درمی‌آمد، موجودیت امپراتوری شوروی مورد تهدید قرار می‌گرفت. از آن مهمتر، جنبش ملی اوکراین نه تنها به روسیه سفید و همسایه‌اش کریمه، بلکه به منطقه قفقاز، تاتار، و ترکستان نیز ملزمت می‌گردد رژیم، در مرکز، علایم خطر زیادی دریافت داشته بود. حاکی از اینکه ممکن است چنین حوادثی در اوکراین روی دهد. بدبختی دیگر حزب این بود که خطر رشد این حوادث، در دهمین کنگره حزب سال ۱۹۲۱، وقتی احساس شد که خود حزب اعلام کرده بود که سیاست «تثبیت مبانی ملیت» به اجرا درمی‌آید. به عبارت دیگر، سیاست روسی کردن جمهوریه‌ها کنار گذاشته می‌شود. این کنگره دستور داد تا نهادهای حزبی، دولتی، فرهنگی، و اقتصادی جمهوریه‌های ملی از مردمان بومی اصیل تشکیل یابد؛ مکاتبات ادارات و مؤسسات جمهوریه‌ها به زبان محلی صورت گیرد؛ اقتصاد، فرهنگ، علم، ادبیات، و هنر جمهوریه‌ها نیز به زبانهای محلی گسترش یابد.

اوکرائینی‌ها و روسیه سفیدها، به طور کاملاً منطقی و با توسل به اصطلاحها و تمریفهای خود استالین، مفهوم «تثبیت مبانی ملیت» را به زبان محلی خویش تفسیر کردند و با توجه به نام جمهوریه‌های خود،

اصطلاح مزبور را به «اوکرائینیزاسیون» و «روسیه‌سفیدکردن» تغییر دادند. به این ترتیب، خط‌مشی «تثبیت مبانی ملیت» به صورت سیاست رسمی جمهوریها درآمد. اما خیلی زود معلوم شد که حزب این خط‌مشی را نه به منظور عملی‌شدن آن، بلکه برای رسیدن به همان هدف‌های تاکتیکی اعلام کرده بود؛ یعنی برای تثبیت رژیم بلشویکی که در مناطق ملی شوروی شده هنوز بسیار ضعیف بود و در حقیقت هنگامی که همان اوکرائین در انطباق با تصمیم‌های کنگره دهم، در مورد مسئله ملیت، به طرح اوکرائینیزاسیون (اوکرائینی‌کردن) مبادرت ورزیده بود. اما واکنش مسکو چه بود؟ ابتدا به خاطر بیاوریم که استالین با اعلام سیاست «تثبیت مبانی ملیت» در اوکرائین و روسیه سفید، در همین کنگره، چه گفته بود.

این قسمتی از گفته‌های اوست: «یادداشتی به دست من رسیده است حاکی از اینکه ما بلشویک‌ها سیاست تثبیت مبانی ملیت در روسیه سفید را به‌طور تصنعی انجام می‌دهیم. این درست نیست، زیرا ملتی به نام روسیه سفید وجود دارد که جدا از زبان روسی، زبان ملی خود را دارد. همین سروصداها پنج سال پیش در اوکرائین بلند شده بود. گفته می‌شد که جمهوری اوکرائین و ملیت اوکرائین ساخته و پرداخته آلمان‌هاست. برخلاف جریان تاریخ نمی‌توان حرکت کرد. در شهرهای اوکرائین، روس‌ها در اکثریت هستند، اما این شهرها به‌طور اجتناب‌ناپذیری اوکرائینی خواهند شد. همین معامله با روسیه سفید هم، که در شهرهای آن هنوز غیر روسیه سفیدها در اکثریتند، صورت خواهد گرفت.» (کنگروه دهم حزب، تندنویسی، مسکو، ۱۹۶۳، ص ۲۱۳).

با وجود این دستورهایی که از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی به اجزای کمونیست محلی داده می‌شد و تصمیم‌های کنگره که تشریح و تفسیر می‌شد، کاملاً با مصوبات کنگره مغایرت داشت. در ماه مه ۱۹۲۱، بنابر مفاد همین دستورالعمل‌ها، کمیسیون مشورتی اوکرائین در جنب کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی پیشنهادی مطرح کرد که به موجب آن تبلیغ استقلال کامل و سردادن شعارهای نهضت ملی‌گرایی - که تا زمان انقلاب مترقیانه محسوب می‌شد - از آن تاریخ به بعد ضدانقلابی تلقی می‌شد، زیرا وسیله‌ای شده بود برای

تحريك توده‌های زحمتکش عليه روسیه روستاییان و کارگران (نک. مایسترونکو، ص ۶۸).

یادآوری کنم که در آن زمان استالین هنوز دیرکل نشده بود و لنین هم سر کار بود. ارزش واقعی سیاست تثبیت مبنای ملیت را تبلیغاتی نشان داد که علیه گرینکو، کمیسر خلق آموزش و پرورش وقت اوکرائین، ترتیب یافته بود. در سال ۱۹۲۲، يك سال پس از تشکیل کنگره دهم، گرینکو را به اتهام «سرعت عمل زیاد در اجرای اوکرائینزاسیون از کار برکنار کردند و برای اینکه اوکرائینیها خیلی هم در اوکرائینزاسیون شتاب نکنند، لبه تیز تصفیه سال ۱۹۲۱ حزب بتوجه «اوکاپیستها» و «بوروتهیستها» شد (اوکاپیستها اعضای حزب کمونیست اوکرائین بودند که به تمایز از بلشویکهای اوکرائین در موضع استقلال کامل اوکرائین از مسکو قرار داشتند و بوروتهیستها، اعضای حزب اس. ار. های چپی و حزب ملی اوکرائین بودند که در سال ۱۹۱۹ در حزب کمونیست شوروی ادغام شدند).

باید تأکید کرد که از نظر لنین و حزب او، مبارزه با مارکسیستهای اوکرائین (پیروان نظریه جدایی اداری اوکرائین از روسیه) مشکلتر از مبارزه با جدایی‌طلبان علناً ضد مارکسیستی بود. دسته اخیر را می‌شد به بورژوا-ناسیونالیسم یا عامل کشورهای اتریش یا آلمان متهم ساخت، اما متهم کردن همفکران مارکسیستی، بویژه کسانی که در نهادهای رهبری حزب و دولت قرار داشتند، کار آسانی نبود.

به این ترتیب، پس از کنگره‌های دهم و دوازدهم حزب، مشکل اساسی کرملین در اوکرائین، جدایی‌طلبی کمونیستی اوکرائین بوده است نه شوونیسم روسیه بزرگ.

بخش دوم

روسیه، اتحاد جماهیر شوروی، و اوکراین

۱- مسئله اوکرائین

ایدئولوگهای شوروی ممکن است به بهانه اینکه: «مسئله‌ای به نام اوکرائین، وجود ندارد و ما مدتی است آن را حل کرده‌ایم» به عنوان این فصل اعتراض کنند.

ایدئولوگها بیش از آنکه اشتباه کنند تظاهر می‌کنند، اما باید در نظر گرفت که تظاهر، بویژه در مسائل جدی - اگر انسان خودش را نیز با آن گول بزند - می‌تواند به فاجعه منجر شود و اتحاد جماهیر شوروی،

۱) برای مطالعه این قسمت از کتاب آشنایی با اصطلاحهای زیر ضروری است:

۱- زمسکی سابور (Zemsky Sabor)، مجلس نمایندگان مناطق نیمه خودمختار در مرکز روسیه.

۲- زمستوو (Zemstvo)، مناطق نیمه خودمختار در مرکز روسیه.

۳- رادا (Rada)، مجمع شورایی و مشورتی ریش‌سفیدان و بزرگان اقوام گوناگون اوکرائین.

۴- گتمان (Ghetman)، عالترین مقام رهبری يك منطقه و فرماندهان بلندیای لهستان، لاتویا، و اوکرائین قدیم.

۵- یادداشت‌های ماه مارس، پیشنهادات بوگدان خملنیتسکی به پادشاه روسیه آلکسی میخاییلویچ در مورد شرایط الحاق اوکرائین روسیه که روز ۲۱ ماه مارس ۱۶۵۴ به تصویب رسید.

۶- سچ (Setch)، سازمان مستقل قزاقهای اوکرائین در قرون ۱۶ و ۱۸.

۷- آتامان (Ataman)، عضو کادر فرماندهی قزاقها در اوکرائین.

در حال حاضر، در مسئله ملیت به طور عام و در مسئله ملیت به طور خاص در همین موضع قرار دارد.

واقعیت این است که در اتحاد شوروی، مسئله‌ای به نام اوکرائین وجود دارد که در دو مرحله ایجاد شده است: ابتدا در اول اکتبر ۱۶۵۳ و آن هنگامی است که زمسکی سابر در مسکو تصمیم گرفت اوکرائین مستقل را به روسیه ملحق کند و متعاً به لهستان - که اوکرائین مدت پنج سال به خاطر دفاع از استقلال خود با آن می‌جنگید - اعلان جنگ بدهند. مرحله دوم، هشتم ژانویه ۱۹۵۴ است و آن زمانی بود که رادای شهر پریاسلاو، تحت رهبری بوگدان خملنیتسکی رئیس رادا، به منظور مبارزه برای حفظ اتحاد میهن و رهایی سرزمینهای اوکرائین از جنگ اشغالگران لهستان، ترکیه، و هنگری با روسیه متحد شد و طبق مفاد یادداشت‌های ماه مارس همان سال، خودمختاری داخلی کامل اوکرائین با حفظ استخوانبندی تشکیلات اداری آن رسمیت پیدا کرد. رهایی و اتحاد سرزمینهای اوکرائین به آنجا منجر شد که سیزده سال بعد، طبق قرارداد صلح سال ۱۶۶۷، روسیه و لهستان اوکرائین را میان خود تقسیم کردند. سواحل غربی رودخانه دنیپر نصیب لهستان و سواحل شرقی نصیب روسیه شد و ۱۴ سال بعد، باز هم طبق قرارداد به اصطلاح «صلح دائمی» سال ۱۶۸۶، ساحل غربی دنیپر، کیف، و زاپاروژیة کلا به روسیه ملحق شدند و ساحل شرقی و گالیسی به لهستان، پادولیا و بوکوفینای شمالی به ترکیه و زاکارپاتیه به مجارستان داده شد. به این ترتیب، اوکرائینی که در قرن هفدهم به وسیله روسیه تزاری آزاد شد و در قرن بیستم به وسیله استالین مستبد به شوروی ملحق شد، سه قرن از استقلال که کسب کرده بود محروم شد. مادام که اوکرائین از مسکو اداره می‌شود نه از کیف، مسئله‌ای به نام اوکرائین وجود دارد و خواهد داشت. ملت اوکرائین، که به وسیله تزاریسیم و بلشویسم به سیصد سال پیش برگردانده شده است همیشه به وسیله اشغالگران محکوم به دئوکرائیزاسیون (غیراوکرائینی کردن) بوده، عملاً ثابت کرده است که غیرقابل تسخیر است. شناسایی حق استقلال اوکرائین از طرف بلشویکها، پیش از انقلاب، به مثابه باج تاکتیکی است که به واقعیت انکارناپذیر تاریخ

داده شده است. بلشویکها، پس از رسیدن به قدرت، وعده خود را به این شکل تصریح کردند که خودمختاری طبقه زحمتکش اوکراین را می‌پذیرند، نه ملت آن را؛ یعنی استقلالی که در عمل وابسته به مسکو باشد. روی این اصل، بلشویکها، جمهوری اوکراین به ریاست پروفسور گروشوسکی را نپذیرفتند و جمهوری شوروی اوکرائینی را به رسمیت شناخت که اوکرائینیهای بدلی، مانند راکووسکی، پیاتاکوف، اردژونیکیدزه، گامارنیک، واراшилوف، و دزرژینسکی، را به وجود آورده بود.

اما بلشویکها با پذیرش استقلال موضعی - بگویم نوع کمونیستی - اوکراین و همچنین حق اوکرائینیها برای گسترش فرهنگ «شکل ملی» و «در محتوا سوسیالیستی»، نه تنها مسئله اوکراین را حل نکردند، بلکه به آن شدت بخشیدند. تجربه‌های تاریخی نشان داده است که تنها خود اوکراین می‌تواند مسئله خود را حل کند.

کیف، پایتخت اوکراین، که در بزرگراه آبی دریای بالتیک و دریای سیاه قرار گرفته است، از لحاظ جنگی - استراتژی، اقتصادی، و بازرگانی موقعیت بسیار درخشانی داشته است، اما همین موقعیت درخشان برای اوکراین فجایع ملی دربر داشته است. اوکراین، صرفنظر از حمله‌های جنگی قدیمی تعداد بیشماری از سرداران شرقی آسیایی، همسایه‌های جنگجو و توسعه‌طلبی مانند ترکها، مجارها، اترویشیها، مولداوها، لاتویها، لهستانها، و روسها داشته است که دائم با آنها در جنگ بوده است.

از اواسط قرن هفدهم، دو دولت به خاطر تصاحب اوکراین با هم مبارزه می‌کردند: لهستان کاتولیک بیگانه مذهبی؛ و روسیه پروتستان هم‌مذهب. من مخصوصاً روی این اختلاف مذہبها تأکید می‌کنم، زیرا به عقیده من همین عامل در انتخاب «شر کوچکتر»، یعنی روسیه، برای نزدیکی و اتحاد با آن نقش قاطعی داشته است. آنچه برای اوکراین تهدیدکننده بود وضعیتی بود که در سال ۱۵۶۹ در نتیجه اتحاد میان لهستان و لاتویا ایجاد شده بود و نوعی سلطنت قراردادی با صدارت سلطان منتخب شورای سلطنتی به وجود آورده بود که از قرن پانزدهم تا قرن هجدهم ادامه یافت. از آن پس، دامنه توسعه‌طلبی قهری حکومت

جدید لهستان-لاتویا به زمینهای اوکرائین کشیده شد که نتیجه‌اش جنگهای ملی رهایی‌طلبانه سالهای ۱۶۴۸-۱۶۵۴ بود که قزاقان سیچ‌زاپاروژیة طلایه‌داران آن بودند. سیچ‌زاپاروژیة اولین و آخرین ارتش دنیا بود که بر مبنای دموکراسی تشکیل شده بود و همه فرماندهان آن، از درجه‌داران گرفته تا آتامانها و حتی خود گتمان، انتخابی بودند و فرماندهی کل آن را رادای سیچ عهده‌دار بود. این جنگ خسته‌کننده با قربانیهای بیشمار و پیشرفتهای ادواری سالها طول کشید و سرانجام، ویرانی شهرها و روستاها، تحلیل نیروهای مادی و انسانی، و فشار فزاینده دشمن، قزاقها را مجبور به اتخاذ تصمیمی کرد که در رادای پریاسلاوسکی تجلی یافت.

از نظر حقوق بین‌المللی، ارزش تصمیم رادای پریاسلاوسکی در مورد الحاق اوکرائین به روسیه به اندازه ارزش وصیتنامه آخرین پادشاه گرجستان است که به موجب آن گرجستان را به تزار روسیه واگذار کرده بود. هر دو تصمیم بدون شرکت صاحب اصلی کشور، یعنی ملت اتخاذ شده بود. بنابراین، طبیعی است که پیش از همه در خود سیچ‌زاپاروژیة نارضایتی خاموش ملت اوکرائین نسبت به نتایج تصمیمهای رادای پریاسلاوسکی بروز کرده باشد. این نارضایتی را ایوان مازپا، گتمان اوکرائین، از سال ۱۶۸۷ محرمانه رهبری می‌کرد. تاریخنگاران تزار و شوروی، متفقاً و با اصطلاحات مشابه، مازپا را «خائن» قلمداد می‌کنند و وقتی سؤال می‌شود که خیانت مازپا در چه موردی بوده است؟ يك تاریخدان رسمی شوروی جواب می‌دهد که خیانت مازپا در قصد او برای جدایی اوکرائین از روسیه و اعلام استقلال آن به کمک سایر کشورها بوده است. نوشته دایرةالمعارف بزرگ شوروی در این مورد چنین است: «مازپا با اتکا به نظریه‌های ناسیونالیستی، در زمینه استقلال اوکرائین و جداکردن آن از روسیه، با لشینسکی، پادشاه لهستان، و کارل دوازدهم پادشاه سوئد مذاکره‌های محرمانه‌ای داشته است.» (دایرةالمعارف بزرگ شوروی، چاپ سوم، جلد ۱۵، مسکو، ۱۹۷۴، ص ۲۱۲). به این ترتیب، مازپا چون می‌خواست مجدداً استقلال اوکرائین را برگرداند خائن و حتی ردل است، اما واسیلی کاپوبی، که او را لو داده بود، قهرمان ملی است! مازپا در قیام علیه

ردسۀ تزاری، نه از منافع شخصی، بلکه از مصالح ملت خود الهام گرفته است. وی در اعلامیۀ خطاب به افسران خود انگیزه‌های قیام علیه تزار روسیه را چنین تشریح می‌کند: «من خداوند بزرگ را به شهادت می‌طلبم و سوگند یاد می‌کنم که جز رفاه میهن هزیزمان اوکرائین درمآنبده و ملت اوکرائین هدف دیگری ندارم و در پی مقام و ثروت نیستم و منظورم این است که ملت اوکرائین حقوق و آزادی خود را به دست بیاورد. من قصد دارم به یاری خداوند شما و میهنمان را در برابر ظلم و ستم مسکو حفظ کنم.» (ای. خولمسکی، تاریخ اوکرائین، به زبان انگلیسی، مونیخ، ۱۹۴۹، ص ۲۵۶).

مازپا می‌دانست که تصمیم او سرنوشت‌ساز است؛ یا باید به‌خواسته پتر کبیر برای روسی‌کردن قهری اوکرائین تن در دهد و خودمختاری داخلی اوکرائین را به‌خطر بیندازد یا استقلال اوکرائین را به دست بیاورد. این وظیفه‌ای بود که مازپا برعهده گرفته بود. هنگامی که فرصت مناسبی پیش آمد و میان پتر و شارل دوازدهم جنگی درگرفت، مازپا قرارداد پریاسلاوسکی را باطل اعلام کرد و به نفع سوئد وارد جنگ شد. طبیعت به این میهن‌پرست بزرگ اوکرائین شهامت خاصی بخشیده بود، اما تاریخ بیرحمانه سرنوشت دیگری رقم زده بود. در جنگی که در حومۀ پالتاوا درگرفت ارتش قزاق مازپا و ارتش سوئد به‌وسیله ارتش‌روس تارومار شدند. پتر خیانت مازپا را با نابودساختن نیرویی که روسیه مدیون الحاق اوکرائین بود پاسخ گفت و سچ قزاقها را منحل کرد. بعدها مراسم انتخاب گتمانها نیز برچیده شد. اوکرائین به شکل مستعمرۀ واقعی درآمد.

در اواخر قرن هجدهم، اوکرائین را ابتدا میان فرستادگان و عمال شخصی تزار تقسیم و سپس، مانند روسیه، به استانها تقسیم کردند. پس از آن، بتدریج، حکومت برای اداره مناطق اوکرائین از خود اوکرائینیها طبقه‌ای که پشتیبان آن بودند تشکیل داد و بیشتر بلندپایگان قزاقها جزء طبقۀ اشراف درآمدند و حتی خود پتر اول همکاران اوکرائینی متعددی برای شرکت در فعالیتهای اصلاحاتی خویش انتخاب کرد.

خارج شدن لهستان از صحنۀ تاریخ، وضعیّت اوکرائین از لحاظ

تقسیم میان روسیه، اتریش، و پروس، که در زمان کاترین دوم داشت، تغییری نکرد. سیاست تشکیل ارتش داوطلب در اوکراین غربی، به سیاست آلمانی کردن ارتش تبدیل شد و در اوکراین شرقی، سیاست روسی کردن تشدید یافت و هر دو دولت هدف خود را دئوکرائینزاسیون نهایی اوکراین قرار دادند که اداره آن را آسانتر می کرد. با وجود این، روش اتریش و روسیه در این مورد فرق داشت: اتریشها واقعیت وجود فرهنگ و زبان اوکراین را قبول داشتند، اما روسیه، برادر بزرگتر همسند، هیچ يك از آنها را نمی پذیرفت.

اگر تاریخدان دقیقی باشم به این نتیجه می رسیم که «برادر بزرگ» در حقیقت «برادر بزرگ» نبود، بلکه «برادر کوچک فراری» بود که از ترس هجوم قبیله های آسیایی، از روسیه کیف گریخت و میان «اوکا» و «ولگا» شاه نشین مسکو را تشکیل داد که به مرور زمان نیرومند شد. پتروف سکیتالیتس، رجل فعال و جامعه شناس مشهور روسی، می نویسد: «از دیدگاه تاریخ، بدون تردید، اوکراین برادر بزرگ اسلاوهای مشرق و کیف مادر شهرهای اسلاو است و اگر روابط حکومتیهای پیش از انقلاب با اوکراین را به خاطر بیاوریم، نفی تحقیرآمیز و موهن اوکرائینیها به عنوان يك ملت و گذاشتن نام «مالوراسیا» (روسیه کوچک) به این سرزمین را مجوز تلاشهای اوکرائینیها برای دفاع از حقوق تاریخی خویش به عنوان یکی از ملتهای بزرگ اسلاو خواهیم دانست.» (پتروف سکیتالیتس، مسئله ملتی در اتحاد شوروی، اوتاوا، ۱۹۶۵، ص ۲۸).

مشخصه تاریخ بعدی اوکراین، قیامهای ملی، شورشها، پراکنده شدن افراد ملت آن در روسیه و اتریش است. همان گونه که معمول ملتهای تحقیر شده است، فعالان سیاسی و فکری نهضت جدید اوکراین در برنامه های ملی خود مردم را به بزرگداشت تاریخ و زنده کردن ارزشهای معنوی خود دعوت می کند. اوکرائینیها مایه های فخر و مباهات فراوان دارند: کیف قدیم را، روسها، اوکرائینیها، اسکاندیناویهای مهاجر، یا خود اسلاوها ایجاد کرده اند. پایتخت اولین حکومت اسلاو و تمیدگاه روسیه برای پذیرش آیین مسیح در هزار سال پیش بوده است که مراسم هزارمین سالگرد آن در سال ۱۹۸۸ برپا شد.

۲- تاریخ و فرهنگ اوکرائین از دید تاریخنگاران شوروی

در تاریخ رشد تفکر ملیت و فرهنگ اوکرائین، دو مرکز تقسیم شده اوکرائین نقش برجسته‌ای بازی کرده‌اند: کیف - پایتخت اوکرائین مستقل؛ لووف - پایتخت اوکرائین ساحل راست در جنوب لهستان. مادام که اوکرائین ساحل چپ آزاد بود، بویژه پس از آنکه تزاریسم به اجرای سیاست دئوکرائیزاسیون مبادرت ورزید، نقش لووف بتدریج مهمتر شد تا آنجا که بسیاری از تاریخنگاران و سیاستمداران روسیه دچار این تصور شدند که گالیسی - که لووف مرکز آن بود - الهام‌بخش جدایی‌طلبی در اوکرائین است. در نیمه اول قرن هفدهم، کیف به صورت کانون رستاخیز فرهنگی، علمی، و آموزشی اوکرائین درآمد. پتر موگیلا، اسقف اعظم کیف و گالیسی، در رأس این رستاخیز قرار داشت.

او در سال ۱۶۳۲ آکادمی مشهور کیف - موگیلیان را تأسیس کرد و کیف را به کانون علمی و مذهبی همه اروپای شرقی مبدل ساخت. گر. سکوروودا، فیلسوف و شاعر بزرگ اوکرائین، فارغ‌التحصیل همین آکادمی بود. همان‌گونه که در آن زمان در اروپای غربی مرسوم بود، مواد درسی در آکادمیها به زبان لاتین تعلیم داده می‌شد. تعداد مبادی که در آکادمی تدریس می‌شد کمیت و کیفیت برنامه‌های آموزشی آن را نشان می‌دهد: ریاضیات، فیزیک، نجوم، هندسه، معماری، جغرافیا، تاریخ، اقتصاد، پزشکی، منطق، فلسفه، ادبیات، و زبانهای قدیم و جدید غرب و اسلاو. و مواد دیگر. در روسیه مرکز علمی و آموزشی به این گستردگی وجود نداشت. مسکو جوانان خود را برای تحصیل به این مرکز می‌فرستاد. شش سال پس از درگذشت موگیلا، اوکرائین ضمیمه روسیه شد، اما آکادمی آن تا ۱۶۰ سال بعد فعالیت داشت و در سال ۱۸۶۷ منحل شد. در واقع، همان سیاست روسی‌کردن بود که خواستار انحلال مرکز عمده فرهنگ اوکرائین شد و بقیه مدارس اوکرائین نیز به دنبال آن پسته شدند. اولین فرمان دولتی درباره ممنوعیت زبان اوکرائین در سال ۱۷۲۱ و آخرین آن در سال ۱۸۷۹ صادر شد. تکلم به زبان اوکرائین و به‌کاربردن اصطلاح

اوکرائین ممنوع اعلام شد.

هنگامی که تاریخنگاران شوروی دربارهٔ این دوره از تاریخ اوکرائین می‌نویسند، آشکارا حقایق را نادیده می‌گیرند. شما خود قضاوت کنید که دایرةالمعارف بزرگ شوروی چه می‌نویسد: «اتحاد اوکرائین با روسیه، برای گسترش فرهنگ و آموزش اوکرائین اهمیت مترقیانه‌ای داشته است.» و با نوعی شرمستاری اجباری اضافه می‌کند: «اوکرائینیها برای اینکه به زبان خود تحصیل کنند امکانات لازم را نداشتند.» (دایرةالمعارف بزرگ شوروی، جلد ۲۶، مسکو، ۱۹۷۷، ص ۵۶۲).

این چگونه فرهنگی است که بدون زبان است؟

تاریخدانان شوروی در اتفاق نظری دوستانه با ایدئولوگهای مرتجع تزاری مانند: ماگنیتسکی، اوراروف، کاتکوف، پابدونوستسف، و ایلوویسکی تصور می‌کنند که الحاق اوکرائین به روسیه نه تنها یک رویداد مترقیانه، بلکه سعادت بزرگی برای ملت اوکرائین بوده است. اما پژوهش بی‌غرضانه‌ای ثابت می‌کند که این ترقی و سعادت ادعایی، در سرنوشت ملت اوکرائین دو اثر باقی گذاشته است: یکی آنکه اوکرائین عزیزترین چیز خود، یعنی استقلال ملی را از دست داد و دیگر آنکه روسیه نظام سیاسی و سیستم اجتماعی-اقتصادی، یعنی استبداد و اسارت روستاییان^۲ را، در تمام منطقهٔ اوکرائین گسترش داد. جامعهٔ آزاد اوکرائین، که بنابر پژوهشهای دامنه‌دار آکادمیسین گروشوسکی نه مالک برده‌دار می‌شناخت و نه غارتگران بورژوا و در طرح مبارزهٔ طبقاتی مارکسیستها نیز محلی از اعراب نداشت، زیر چکمه‌های برادر استعمارگر بزرگ لگدکوب شد. تزارها زمینهای حاصلخیز اوکرائین را میان بلندپایگان پایتخت و طرفداران خود در منطقهٔ مالوراسیا تقسیم کردند و صدها هزار اوکرائینی آزاد به اسارت آنها درآمدند. کاترین بزرگ، ملکهٔ روسیه، در این مورد از همه

۲) در نظام اجتماعی روسیه تزاری، تا سلطنت آلکساندر دوم، نوعی اصول مالکیت وجود داشت که آن را کِرپاستنویه پراوو یعنی تعلق روستاییان هر روستا به مالک روستا می‌خواندند. آنان هنگام خرید و فروش این روستاها به مالکیت مالک جدید درمی‌آمدند و حق مهاجرت از روستا را نداشتند. از لحاظ نبودن لغت مناسب در زبان فارسی به «اسارت» و بردگی تعبیر شده است.

شاخصتر بود. مارکسیستهای امپراتوری شوروی این پیروزی درخشان رژیم خودکامه و ارتجاع فئودالیسم را در سرزمینی که تا آن تاریخ آزاد بود پیشرفت تاریخی می‌نامند، درحالی‌که همزمان با آن حتی کلیوچوسکی تاریخنگار نیز گسترش اسارت روستاییان در اوکراین را محکوم می‌کرد. (جلد ۵ صفحه ۱۴۲). البته خود اوکرائینیها عقیده دیگری داشتند و متفکران اوکراین همصدا نسبت به این اقدام ابراز انزجار می‌کردند. آنها منصفانه شرح می‌دادند که این اقدامها در چه شرایطی انجام می‌گرفته است. نویسندگان اوکراین از نابودی میهن خویش رنج می‌بردند و سرود آزادی آینده سرزمین خود را زمزمه می‌کردند. قرن نوزدهم، بویژه از لحاظ رشد ادبیات میهن‌پرستانه، از رنجهای ملت و امید و ایمان به احیای مجدد اوکراین مشخص است، اما در نوشته‌های تاریخنگاران روسی همه خادمان ادبیات سیاسی-ملی، علمی-تاریخی، و فرهنگی-هنری که مشتاق جدایی اوکراین از روسیه بودند به ارتجاع و بورژوا-ناسیونالیستی متهم شده‌اند. تاریخنگاران شوروی، با ارزیابیهای خاص خویش، همه مطالبی را که در کتابهای درسی دوران تزار چاپ می‌شد تکرار کرده‌اند. با این تفساوت که تاریخنگاران تزار رک و راست و صادقانه از منافع ملت روسیه دم می‌زدند، اما تاریخنگاران شوروی، برای دفاع از همان منافع، مجبور بودند به ریاکاری، دروغ، و جعل واقعیات تاریخی متشبث بشوند. نظریه افراطی حقیر و ضدعلمی تاریخ، ایدئولوژیهای شوروی در مورد تاریخ و فرهنگ اوکراین چنین است: «اوکرائینیها، در قرون وسطی، در حقیقت ملت واحدی نبودند و شاخه‌ای از ملت روس به حساب می‌آمدند. اصطلاح خودساخته اوکراین به تبار و نژاد مربوط نیست، بلکه ناشی از موقعیت جغرافیایی آن در حومه روسیه است و نامگذاری اوکرائینیها، که در روسیه قدیم مالوروس (اهل روسیه کوچک) خوانده می‌شدند، از همین‌جا ناشی می‌شود.»^{۲۴}

۳) تاریخ‌نویسان شوروی در اینجا با واژه‌ها بازی کرده‌اند. به این معنی که در زبان روسی اکرائینا به معنی حومه است و با اوکرائینا نام جغرافیای جمهوری مزبور تنها در حرف اول کلمه اختلاف دارند. به این ترقیب به عقیده ←

به ادعای تاریخنگاران شوروی، روسیه در زمانهای قدیم به سه شاخه تقسیم می‌شده است: ولیکایاروس یا ولیکواراسیا (به معنی روسیه بزرگ)؛ مالایاروس یا مالاراسیا (به معنی روسیه کوچک)؛ و بلایاروس یا بلاراسیا (به معنی روسیه سفید). دیری نگذشت که شاخه چهارم هم پیدا شد: نوواراسیا (به معنی روسیه تازه). تاریخ گذشته همه این شاخه‌ها، مملو از مبارزه بی‌امان آنها برای حلقه‌زدن به دور صادر مشترکشان - ولیکواراسیا - بوده است. تاریخنگاران شوروی می‌خواهند ثابت کنند که در این مبارزه، در سیاست اوکرائین دو اردوگاه به وجود آمده بود: اردوگاه مترقیانه بزرگ متشکل از طرفداران اتحاد اوکرائین با روسیه تزاری و اردوگاه مرتجعانه کوچک ناسیونالیستی متشکل از طرفداران استقلال اوکرائین علیه روسیه. طبق این نظریه، باگدان خملنیتسکی، مترقی و قهرمان، و پسرش یوری خملنیتسکی، گتمان اوکرائین ساحل شرقی، مرتجع و ملی‌گرا بود، زیرا برای جبران اشتباه پدرش قصد داشت به یاری لهستان بار دیگر اوکرائین را از مسکو جدا کند، درست همان‌گونه که پاولو پالوبوتوک (۱۷۲۲-۱۷۲۴)، گتمان بعد از مازپا، نیز می‌خواست همین اشتباه را جبران کند. پتر اول، که اطلاع داشت گتمان پالوبوتوک قصد دارد اوکرائین را از روسیه جدا کند، او را در قلعه پتروپاولوسک زندانی کرد و تحت شکنجه قرار داد. گتمان پالوبوتوک در بازجویی به پتر گفت: «ترس از زندان و نفرت از غل و زنجیر نمی‌تواند مرا وادارد تا از میهنم روگردان بشوم. من ترجیح می‌دهم بمیرم و شاهد رنج و آلام هم‌میهنانم نباشم.» (ای. ناگایوسکی، تاریخ حکومت اوکرائین معاصر، مونیخ، ۱۹۶۶، ص ۱۱، به زبان انگلیسی). پالوبوتوک دو سال پیش از مرگ پتر کبیر - در سال ۱۷۲۳ - درگذشت، و اینک بلشویکها این قهرمانان شجاع و مبارز راه استقلال اوکرائین



تاریخنگاران شوروی اوکرائینیا مردم حومه روسیه بودند و بعداً خود مردم آن دیار کلمه اکرائین را به اوکرائین تبدیل کردند. در فرهنگ زبان ادبی روسی معاصر لغت اکرائینا (به معنی حومه) با کلمه اوکرائینا (نام جمهوری) هم‌معنی قلمداد شده است (جلد ۱۶، ص ۴۸۳). مترجم.

را «خائن» می‌خوانند؛ فرهنگ، علم، و تاریخ اوکراین این‌گونه مسخ شده‌است. تاریخ‌نگاران شوروی، اسناد تاریخی، نوشته‌ها، وقایع‌نگاریها، و آثاری را که به نفع روسیه جهت‌گیری شده است، منابع درست و با ارزش می‌خوانند، اما منابع تاریخی و آثاری را که تجلیگاه عظمت روح ملی اوکراین در مبارزه با «لیاخها» (لقب تحقیرآمیز لهستانیها) و «مسکوتیها» است، مضر و مشکوک قلمداد می‌کنند. شهرت دلاوری قزاقهای داوطلب زاپاروژی، در آثار تاریخ‌نگاران اوکراین، به عنوان ساخته‌های اشرافیت وانمود شده است. استفاده از آثار کلاسیک تاریخ‌نگاران قرن نوزدهم و بیستم، در مدارس عالی اوکراین، به دلیل ناسیونالیستی بودن ممنوع است. آنتونوویچ و گروشوسکی، کلاسیکهای تاریخ اوکراین، در فهرست ناسیونالیستهای بورژوا درآمده‌اند و یاوورسکی کمونیست، مورخ با استعداد سالهای دهه سی، به‌خاطر آشنایی کامل به زبان آلمانی و داشتن تبار گالیسی، جاسوس اتریشی قلمداد و تیرباران شد. اما حتی استالین هم جرئت نداشت با آکادمیسین گروشوسکی، که شهرت جهانی داشت و استاد دانشگاه معروف لووف و اولین رئیس‌جمهوری ملی اوکراین بود، چنین معامله‌ای بکند. سرانجام به او پیشنهاد کردند که برای استراحت به قفقاز سفر کند. در آنجا به گریپ مبتلا شد و در نتیجه خوردن دارویی که دکتر تجویز کرده بود، درگذشت. اگر به‌خاطر بیاوریم که چگونه یاکودا، به‌دستور استالین، با همین نوع داروها منژینسکی، کوی‌بیشف، و ماکسیم گورکی را از میان برد، همه‌چیز روشن می‌شود. گروشوسکی تنج روز پیش از آنکه استالین کیروف را بکشد، مرد.

طرح مسکو دربارهٔ تاریخ فولکلور، ادبیات، و هنر اوکراین نیز همین حالت را دارد. فولکلور «ماسکال‌ها» (لقب مردمان و سربازان روسی در اوکراین و لهستان) ارتجاعی-ناسیونالیستی بود، اما فولکلور لهستانیها و ترکها، انقلابی-مترقیانه خوانده می‌شد و منتقدان و نویسندگان اوکرائینی استعداد و خلاقیت مصنفان آنها را ارج می‌نهادند، اما نه به آن دلیل که ادبیات میهن خود را غنی می‌ساختند، زبان ادبی را توسعه می‌دادند، و در خدمت افکار ناسیونالیستی به کار می‌گرفتند، بلکه صرفاً از این لحاظ که کدام یک از آنها در چه زمانی

در خدمت سیاست روسیه بزرگ بوده‌اند. بنیانگذاران ادبیات اوکرائین مانند: کوتلیاروسکی، کویٹکا آسنو و یانکو، گولاگ آرتمووسکی، گرینکا، متلینسکی، باروویکووسکی، و کاستاماروف نیز مشمول این تصفیه ناسیونالیستی شدند. منتقدان شوروی هرکسی را که تراژدی ملت عزیز خود در دوران روسیه تزاری را بروشنی نوشته و استقرار مجدد اوکرائین مستقل را آرزو کرده بود، در ردیف «بدبینها» و «متفکران مرتجع» قرار می‌دادند. به نوشته دایرةالمعارف بزرگ شوروی آنها بدبین بودند و اندوه گذشته تاریخی اوکرائین را در دل داشتند.» (جلد ۲۶، چاپ سوم، مسکو، ۱۹۷۷، صفحه ۵۷۵).

این به آن معناست که اگر مثلاً کوتلیاروسکی در منظومه «انثید» مشهور خود، به گونه‌ای طنزآمیز، ویرژیلی را اوکرائینی قلمداد می‌کند و بر نابودی سچزپاروژیة اشک می‌ریزد و به‌خاطر تبدیل قزاقهای آزاد به روستاییان اسیر متأثر می‌شود و اوکرائین آزاد را به‌خاطر می‌آورد «بدبین» است و در اندوه گذشته تاریخی غیرقابل برگشت اوکرائین روزگار می‌گذراند.

هنگامی که ایدئولوگهای شوروی - هنرمندان مجرب دغلکاریهای ادبی - درصدد برمی‌آیند تا ثابت کنند که در قرن نوزدهم در اوکرائین دو رشته ادبیات وجود داشته است: یکی ارتجاعی - ناسیونالیستی، که در چارچوب محدود اوکرائین خلاصه می‌شد یا به سوی غرب جهتگیری می‌کرد و دیگری ادبیات مترقیانه که می‌کوشید تا ادبیات اوکرائین را در مسیر روند کلی ادبیات روسی قرار دهد، نیت‌های باطنی خود را ابراز می‌دارد. مظاهر ادبیات روسی حتی همان کوتلیاروسکی را نیز جزء دسته دوم می‌شمارند و مدعی هستند که او برای قرارداد ادبیات جدید اوکرائین در مسیر روند کلی ادبیات روسی همت گماشته شده بود؛ تنها به این دلیل که منظومه انثید اولین بار در سال ۱۷۹۸ به زبان روسی در پترزبورگ منتشر شده بود. بعدها، در سال ۱۸۰۹، انثید به زبان اوکرائینی به چاپ رسید. در مقابل، کوتیکا آسنو و یانکو، بنیانگذار نشر کنونی اکرائین، متهم است که به سود آرمان شاه‌سالاری و اخلاق مسیحیت تبلیغ می‌کند. کوستاماروف، استاروژنکو، کورسون، و کولیش، نویسندگان نیمه دوم قرن نوزدهم، از این بابت سهم بیشتری

دارند و به خاطر اظهار نظرهای خصمانه نسبت به تزاریسم و امپریالیسم روسی، محافظه کار و مرتجع شناخته می شوند. به کولیش تاریخدان، نویسنده، و انقلابی - که برجسته ترین آنها بوده است - داغ باطله بورژوا-ناسیونالیست می زنند و این عنوانی است که تنها در زبان ادبی روسی به کار برده شده است (وی در معیت سشوچنکو به خاطر عضویت در جمعیت «کیریلو-مفودییف»^۴ محکومیت یافته بود). منتقدان ادبی روس در قبال برخی از کلاسیکهای اوکراین برخوردی نظیر - کلاسیکهای روسی مانند بلینسکی، گرتسن، نکراسوف، و چرنیشوفسکی دارند. این دشمنان علنی استبداد، از مدتها پیش جزء دموکراتهای انقلابی بودند و کلاسیکهای اوکرائینی طرفدار روس، مانند لسیا اوکرائینکا، ایوان فرانکو، کاتسیوبینسکی، و شوچنکوی نابغه نیز جزء همان دسته به شمار آمده اند. تاریخنگاران شوروی، با سکوت درباره نظریه های عمیق و خلاقه آنان در زمینه ایجاد اتکا به نقس در ملت اوکراین، فلسفه پایداری و استقلال آن سرزمین و بشردوستی آنها - که با هر نوع شوونیسم و از جمله ضد روسی بودن مخالف بودند - ضحی می گذارند و آن گاه به غلط نتیجه گیری می کنند که کلاسیکهای اوکراین در مواضع امپریالیستی قرار داشته اند. اما ینکه چگونه می خواهند این ادعا را ثابت کنند خیلی ساده است: ناشران و سانسورچیه های شوروی، آثار میهن پرستانه نویسندگان قدیم اوکراین را مطلقاً جزء آثار کلاسیکهای اوکراین منظور نمی دارند. یکی از نویسندگان اوکراین در این مورد گفته: «هنگام انتشار نوشته های ایوان فرانکو، نه تنها بسیاری از آثار میهن پرستانه او را در مجموعه رساله های وی نیاوردند، بلکه در قسمتهایی هم که منتشر ساختند موارد زیادی را حذف کردند.»

اما زمانی که علم تاریخ شوروی واقعاً علم بود و با توجه به واقعیتها و حوادث و حقایق تاریخی، اعتراف می کرد که یوگدان خمپنینسکی خائن و اولین دشمن نهضت رهایی بخش اوکراین بوده و یادداشت های پریاسلاوسکی او درباره الحاق اوکراین به روسیه، سند حقوقی آغاز

(۴) سازمان سیاسی و پنهانی قرن نوزدهم با هدف ایجاد فدراسیون دموکراتیک اسلاو به رهبری اوکراین.

سیادت استعماری روسیه بر اوکراین است. دایرةالمعارف بزرگ شوروی، در اولین چاپ، سال ۱۹۳۵، جلد ۳۹ نیز مسئله را همین‌گونه تفسیر و تشریح می‌کرد، اما بعدها وضع تغییر یافت و تحریف تاریخ آغاز شد و برای پی‌بردن به چگونگی امر کافی است مقاله چاپ اول دایرةالمعارف را با مقاله تاریخنگاران جدید شوروی درباره الحاق قهری اوکراین در چاپ سوم همان دایرةالمعارف - مبنی بر اینکه الحاق اوکراین به روسیه نقش مترقیانه‌ای در رشد بعدی سیاسی و اقتصادی اوکراین بازی کرده است - مقایسه کنید. در اوکراین، رژیم خودکامه و استعمارگرانه تزار پیروز شد، اسارت روستاییان در آن سرزمین رواج یافت، استفاده از فرهنگ و ادبیات زبان ملی در اوکراین ممنوع اعلام شد، اما مارکسیستهای امپراتوری شوروی همه اینها را «پیشرفت بزرگ» نام دادند. برآستی نیرنگ‌بازی ظاهراً علمی شوروی چه بی‌انتهاست!

۳- انقلاب و اوکراین

انقلاب ۱۹۱۷، به منزله سنگ مجکی بود که دو نیرو - یکی امپراتوری روسیه پیشین، یعنی ابرقدرت خواستار تمرکز قدرت و دیگری جدایی - طلبان گریزان از مرکز - را مورد آزمایش قرار داد. پس از انقلاب دموکراتیک فوریه ۱۹۱۷، هیچ يك از ملتهای غیر روس برای خروج از جرگه مناطق متعلق به روسیه - یعنی روسیه فدراتیو دموکراتیک آینده مورد نظر گردانندگان انقلاب فوریه - ابراز تمایل نکردند. ۹ ماه بعد، انقلاب اکتبر روی داد و آن هنگام بود که بسیاری از ملتهای غیر روس تمایل خود را برای خروج از ترکیب روسیه شوروی و اعلام استقلال ابراز داشتند. یکی از اولین ملتهایی که خواستار این استقلال شد، اوکراین بود که از لحاظ نژادی و فرهنگی بیش از همه به روسیه نزدیک بود.

شکل نیروهای ملی - سیاسی فعال در اوکراین بعد از انقلاب بسیار متنوع بود. برنامه‌های آنها نیز با هم فرق داشت. در زمینه رویدادهای زودگذر گوناگون و اکثراً گیج‌کننده و متناقض، بروشنی دو نهضت

متوازی دیده می‌شد: نهضت ملی‌گرایی طرفدار استقلال کامل و نهضت فدراتیو طرفدار اتحاد با روسیه. مشخص‌ساختن دورنمای پیچیده ملی-سیاسی آن دوران اوکراین میسر نیست تنها به اختصار به حوادث و نیروهای مهم و مجموع نتایج آنها اشاره می‌کنیم. نهضت‌های دموکراتیک یا سوسیالیستی اوکراین، که به صورت پنهانی در احزاب و اتحادیه‌های ملی-فرهنگی و بعداً سیاسی «گرومادا»^۵ شکل می‌گرفتند، از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آغاز شد. از سال‌های دهه شصت تا نود قرن نوزدهم گرومادای کیف در رأس نهضت ملی-دموکراتیکی قرار گرفته بود که آنتونوویچ، دراکومانوف، چوبینسکی، و گروشوسکی رهبری آن را به عهده داشتند. این گرومادا، که در شهرهای بزرگ اوکراین شبهه داشت، بظاهر سازمانی فرهنگی-آموزشی بود که در آخر قرن ۱۹ همه نیروهای عمده روشنفکری اوکراین را در خود گرد آورده بود و در واقع به شکل یک مکتب مطبوعاتی و بنیانگذاری ایدئولوژی دموکراسی-ملی اوکراین درآمد بود. حکومت تزار، که در وجود گرومادا خطری برای امپراتوری احساس کرده بود، آن را تعطیل کرد، اما خط‌مشی سیاسی گردانندگان آن به صورت برنامه عملیات احزاب فعال بعدی و بویژه احزاب سوسیالیستی اوکراین، درآمد. احزاب سوسیالیست اوکراین، یعنی حزب سوسیال انقلابیون و حزب سوسیالیست‌ها، مبتکر ایجاد رادای مرکزی اوکراین بودند که در ۴ مارس ۱۹۱۷، دو روز پس از استعفای تزار نیکولای دوم از سلطنت، تشکیل شد. رادای مرکزی، که در واقع پارلمان اوکراین بود، از ۱۵۰ نفر منتخبان احزاب، سازمان‌ها و اتحادیه‌ها تشکیل شده بود و بعداً تعداد اعضای آن به ۸۱۵ نفر افزایش یافت. نهاد اجرایی آن-رادای کوچک ۳۰ نفری، به رهبری گروشوسکی، وینچنکو، و یفروموف بود. بزودی شبهه‌های رادا در استان‌ها و شهرستان‌ها نیز داین شد و سپس اوکراین ارتش خود را تشکیل داد. رادا از ژوئن ۱۹۱۷ تا نوامبر ۱۹۱۸ چهار اعلامیه مهم منتشر کرد که به آنها «اونیورسال»^۶

۵) اتحادیه‌های کشاورزی و ارضی در اوکراین و روسیه سفید پیش از انقلاب.
۶) فرمان سلطنتی لهستان یا گتمانی اوکراین که جنبه مانیفست داشت.

می‌گفتند. روز ۱۰ ژوئن ۱۹۱۷، اولین اوניورسال، استقلال اوکرائین را اعلام داشت و همزمان حکومتی به نام «دبیرخانه کل» تشکیل شد و رادای مرکزی، تحت فشار حکومت موقت، حاضر به نوعی مصالحه شد. روز ۳ ژوئیه ۱۹۱۷، اونیورسال دیگری منتشر شد. در این اونیورسال اعلام شده بود که استقلال اوکرائین، تا تشکیل مجلس مؤسسان، کنار گذاشته شده است. سومین اونیورسال دو هفته بعد از انقلاب بلشویکی، روز ۷ نوامبر ۱۹۱۷ انتشار یافت و در طی آن رادای مرکزی تشکیل حکومت اوکرائین، نه در ترکیب با روسیه، را اعلام داشت و خود آن به صورت ارگان رهبری جمهوری ملی اوکرائین درآمد. در چهارمین اونیورسال، به تاریخ ۲۲ ژانویه ۱۹۱۸، استقلال اوکرائین اعلام شد. در اینجا ممکن است سؤال شود که در طی این رویدادهای سرنوشت‌ساز، حزب بلشویک یا حزب کمونیست اوکرائین کجا بودند؟ هیچ‌جا! چنین احزابی اصلاً وجود نداشتند. تنها گروه‌های بلشویکی مجزایی بودند که اعضای آنها را ترجیحاً روس‌های شاغل در مؤسسات صنعتی تشکیل می‌دادند. عجیب می‌نماید، اما واقعیت است. تاکنون حزبی به نام حزب اوکرائین کمونیست وجود نداشته است، اما حزبی به نام حزب کمونیست اوکرائین وجود دارد. شاید برای کسانی که از فلسفه ملی بلشویک‌ها بی‌اطلاعند این دو اصطلاح هیچ فرقی با یکدیگر نداشته باشند، اما از نظر بلشویک‌ها خیلی با هم فرق دارند. بلشویک‌ها هرگز وجود احزاب ملی بلشویکی در میان ملت‌های غیر روس را قبول نداشتند. تنها سازمان‌هایی وجود داشتند که از حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه (ار. اس. د. ار. پ)، حزب کمونیست روسیه (ار. کا. پ. ب)، حزب کمونیست تمام روسیه (و. کا. پ. ب)، و بالاخره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (کا. پ. اس. اس) تبعیت می‌کردند. ملتی به نام اوکرائین، زبانی به نام اوکرائین، و حتی جمهوری‌ای به نام جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین وجود دارد، اما حزبی به نام حزب اوکرائین کمونیست وجود

۷) حکومتی بود که بلافاصله پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ و استعفای نیکولای دوم تزار روسیه تا تشکیل مجلس مؤسسان زمام امور روسیه را به دست گرفت و در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ به وسیله بلشویک‌ها منحل شد.

نداشته و ندارد. کما اینکه احزابی به نام احزاب روسیه، گرجستان، ارمنستان، و ازبکستان کمونیست وجود ندارند، اما احزاب کمونیست گرجستان، ارمنستان، و ازبکستان وجود دارند. این نوع نامگذاری به این منظور انجام گرفته است که تأکید شود هیچ‌یک از این احزاب ملی نیستند، بلکه سازمانهای منطقه‌ای هستند که به عنوان شعبه‌های کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی مستقر در مسکو به وسیله حکومتهای محلی خود اداره می‌شوند (تنها اقدامی که برای تشکیل حزبی به نام حزب اوکراین کمونیست صورت گرفت از طرف ولادیمیر ویننچنکو سوسیالیست و مؤمن بود که در سال ۱۹۲۰ با گروهی به همین نام، به عنوان نایب‌رئیس شورا، به عضویت شورای کمیسرهاى خلق اوکراین درآمد. اما، در همان سال، بعد از آنکه دریافت با چه اشخاصی سروکار دارد به غرب فرار کرد). هنگامی که اوکراینیها یا گرجیها می‌گویند «حزب ما» منظورشان حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است.

برگردیم به گاهشماری رویدادها. پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷، روسیه به گواهی شخص لنین «آزادترین کشور در میان کشورهای درحال جنگ» بوده است. طبقاً به همین علت در مرکز و مناطق گوناگون کشور احزاب سیاسی قدیم و جدید فعالیت داشتند. دیدیم که همه احزاب ناسیونال دموکراتیک و سوسیالیستی اوکراین در ترکیب رادای مرکزی شرکت داشته‌اند و تنها حزبی که در میان آنها وجود نداشته همان حزب بلشویک اوکراین بوده است، زیرا حتی به مخیله مردم اوکراین هم خطور نمی‌کرد که چنین حزبی تشکیل دهند. تنها در ژوئیه ۱۹۱۹ حزبی به این نام در اولین کنگره حزب کمونیست لهستان، که در مسکو تشکیل شده بود نه در اوکراین، شکل گرفت. و در واقع این به معنای نماد شوم و منحوس دوران جدید، یعنی تشکیل امپراتوری جدید شوروی بود.

در این کنگره، اوکراینیهای دروغین ۲۱۲ نماینده داشتند که بیش از نصف آنها روس، یهودی، لهستانی، و لاتیش بودند و بقیه اوکراینیهایی بودند که با تفکر تشکیل امپراتوری بزرگ شوروی، ماهیت روسی یافته بودند. مضحک است که تاریخنگاران شوروی

شخصیتهای به اصطلاح و بظاهر اوکرائینی، مانند وارشیلوف، گامارنیک، فلیکس کون، دزرژینسکی، اردژونیکیدزه، و امثال ایشان را جزء اعضای فعال حزب کمونیست اوکرائین قلمداد می‌کنند و از اوکرائینیهای واقعی مانند چوبار، زالوتسکی، شکرپنیک، لیوبچنکو، گرینکو، و سایرین، که سالها بعد به اتهام جاسوسی و ملی‌گرایی محلی تیرباران شدند، اسمی نمی‌برند. البته سیاست تفتیش عقاید استالین کاملاً انترناسیونالیستی بود و در آن سالها تنها با دستاویز و ویژگیهای نژادی قربانیان خود را از میان می‌برد. با تجزیه و تحلیل روند قربانی‌گیری کشور بزرگ، در دهه‌سی، معلوم می‌شود تعداد روشن‌فکران حزبی یا غیر حزبی اوکرائین، که قربانی ترور و تصفیه شدند، چندی برابر قربانیان نواحی مرکزی روسیه بوده است.

کمونیستهای اوکرائین در استقرار رژیم شوروی در اوکرائین، یا درست‌تر بگوییم اشغال جمهوری ملی اوکرائین از طرف روسیه شوروی، نقش فعالی داشتند. آنان از يك طرف حرف لنین را، مبنی بر اینکه: «حتی اوکرائین شوروی‌شده نیز جمهوری مستقل خواهد بود»، باور داشتند و از طرف دیگر طبق توصیه مسکو به سوی خط‌مشی مستمر ریشه‌کن کردن افکار ناسیونالیستی و از میان بردن منتقدان جهت‌گیری کرده بودند. (از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ اوکرائین پنج بار به اشغال ارتش ملت‌های دیگر درآمد: يك بار ارتش اتریش-آلمان، يك بار ارتش سفید دنیکن، و سه بار ارتش سرخ) در ابتدا لنین تصور می‌کرد که خواهد توانست از راه انجام مذاکرات مستقیم با رادای مرکزی یا قیام مسلحانه در داخل، جمهوری ملی اوکرائین را از میان ببرد. به همین منظور، در دسامبر ۱۹۱۷ اولتیماتومی برای رادا فرستاد و خواستار تسلیم آنها شد. رادا با استناد به اصل حق تعیین سرنوشت، که خود بلشویک‌ها آن را پذیرفته بودند، اولتیماتوم را رد کرد. تلاش بلشویک‌ها برای ایجاد شورش در داخل اوکرائین نیز به نتیجه‌ای نرسید و در ۱۱ دسامبر ۱۹۱۷ در شهر خارکوف، که بیشتر ساکنان آن روس بودند، قدرت را به دست گرفتند و تشکیل جمهوری شوروی اوکرائین را، به صدارت شورای کمیسرهای خلق اوکرائین، اعلام داشتند و هرچند که دایره اقتدار این جمهوری تنها محدود به همان شهر خارکوف

بود، اما مسکو آن را به عنوان رژیم سرزمین اوکرائین به رسمیت شناخت. هدف استراتژیکی حکومت شوروی خیلی زود معلوم شد. در پایان دسامبر ۱۹۱۷، بنابر دعوت همین بلشویکهای شورشی خارکوف، دولت شوروی به عنوان کمک به اصطلاح برادرانه به اوکرائین، ارتشی به این منطقه اعزام و کیف را به اشغال درآورد. رادای مرکزی به شهر وولین نقل مکان کرد و این اولین اشغال اوکرائین از طرف شورویها بود. اما روز اول مارس ۱۹۱۸، نظامیان اوکرائین ارتش سرخ را بیرون راندند و کیف را متصرف شدند. در این موفقیت، مانور ماهرانه وینینچنکو، رئیس دیپلوماسی اوکرائین، میان آلمان و روسیه بسیار مؤثر بود: روز ۲۷ ژانویه ۱۹۱۸، اوکرائین با آلمان و اتریش-هنگری قراردادی امضا کرد به شرط آنکه استقلال اوکرائین را به رسمیت بشناسند، برای جنگ با اشغالگران شوروی به آن کمک کنند، و گندم تحویل بدهند. این اقدام سیاسی چنان مؤثر و توأم با دوراندیشی بود که نه تنها آلمان و متحدانش، بلکه خود روسیه شوروی نیز استقلال اوکرائین را به رسمیت شناختند. در قرارداد صلح جداگانه برست-لیتوفسک، که در سوم مارس ۱۹۱۸ میان روسیه شوروی و آلمان به امضا رسید، ماده ششمی گنجانده شد مبنی بر اینکه حکومت شوروی قرارداد صلح اوکرائین با آلمان و متحدانش و همچنین استقلال جمهوری ملی اوکرائین را می پذیرد و موظف است برای روشن شدن خطوط مرزی اوکرائین و روسیه شوروی با رادای مرکزی، قراردادی منعقد کند. اما این امر که اوکرائین به خاطر استقلال خود با روسیه شوروی می جنگید، دلیل آن نبود که حاکمیت اتریش-آلمان را بپذیرد. در صورتی که آلمانیها و اتریشیها تنها طائب همین حاکمیت بودند و به همین جهت هنگامی که رادای مرکزی قاطعانه پیشنهاد آنها را رد کرد، دولت اتریش جمهوری ملی اوکرائین را منحل کرد و در ۲۹ آوریل ۱۹۱۸ حکومت آنجا را به ژنرال سکوروپادسکی سپرد و او را به عنوان گتمان کل اوکرائین معرفی کرد. در نوامبر ۱۹۱۸ دولتهای آلمان و اتریش، که بر اثر انقلابهای داخلی ضعیف شده بودند، تسلیم شدند و در دسامبر ۱۹۱۸ رژیم گتمان سکوروپادسکی منحل شد. روز ۱۴ دسامبر ۱۹۱۸، حکومت اوکرائین دموکراتیک مستقل به فرمانروایی

دیرکتور ۸ کل اوکرائین تشکیل شد و وینیچنکو و پتلیورا، سوسیالیست-های قدیمی اوکرائین، در رأس آن قرار گرفتند.

در فوریه ۱۹۱۹، ارتش سرخ برای دومین بار پایتخت اوکرائین را اشغال کرد، اما دوران این اشغال کوتاه بود و در بهار همان سال، نظامیان پتلیورا کیف را به تصرف درآوردند.

در پاییز ۱۹۱۹، اوکرائین از دو طرف مورد حملهٔ سختی قرار گرفت. ارتش سرخ از شمال به سوی اوکرائین حرکت کرد و ارتش سفید دنیکین از سمت جنوب شرقی بر آن پیشدستی کرد و این بار پایتخت اوکرائین به تصرف سفیدها درآمد. استقامت و پایداری اوکرائینیها در مبارزه برای حفظ استقلال شگفت‌انگیز بود. روز ۲۱ آوریل ۱۹۲۰، پتلیورا با دولت لهستان قراردادی به منظور مبارزهٔ مشترک علیه ارتش سرخ و سفید امضا کرد. در این قرارداد منافع ملی اوکرائین و لهستان به‌طور یکسان در نظر گرفته شده بود. لنین، با انگیزهٔ تشکیل روسیهٔ بزرگ سرخ، و دنیکین، با انگیزهٔ تشکیل روسیهٔ بزرگ سفید، که تنها رنگ پرچمشان متفاوت بود، به‌طور یکسان با استقلال لهستان و اوکرائین، که آلمانیها به موجب قرارداد صلح برست به شورویها تحمیل کرده بودند، دشمنی داشتند. روز ۶ ماه مه ۱۹۲۰، هنگامی که ارتش لهستان، همراه ارتش پتلیورا، پایتخت اوکرائین را آزاد کردند، کمیتهٔ ملی اوکرائین آخرین حکومت مستقل خود را به رهبری و. پراکوپوویچ تشکیل داد. در تابستان ۱۹۲۰، سومین مرحلهٔ اشغال اوکرائین به وسیلهٔ ارتش سرخ انجام گرفت. روز ۱۲ ژوئن ارتش سرخ وارد کیف شد. سومین اشغال، آخرین آن بود. بار دیگر اوکرائین در سلك جمهوریهای امپراتوری شوروی درآمد و موقعیت نمایشی استقلال کاذب جمهوری شوروی اوکرائین به آن اعطا شد.

مبارزه برای حفظ استقلال اوکرائین، در شرایط جنگهای داخلی، میان ارتش سرخ بلشویکها و ارتش سفید ژنرالهای پیشین روسیه نیز

۸) دیرکتور یا هیئت مدیره در تاریخ فرانسه است. هیئت ۵ نفری که از ۲۲ اکتبر ۱۷۹۵ تا ۹ نوامبر ۱۷۹۹ قوهٔ مجریه را در دست داشتند. حکومت اوکرائین شکل حکومتی خود را از این نهاد اقتباس کرده بود.

جریان داشت. کاملاً طبیعی است که رهبران هر دو اردوگاه سرخ و سفید، با وجود اختلافهای ایدئولوژیکی، نه تنها به خاطر امپراتوری بزرگ، بلکه بیشتر به خاطر موقعیت اقتصادی و سیاسی این سرزمین بود. حفظ این پایگاه ثروتمند صنعتی، کشاورزی، و مواد خام به سود هر دو اردوگاه بود بویژه که اوکرائین در جنوب غربی کشور موضع استراتژیک مهم و حساسی نیز داشت. قسمت مهمی از اوکرائین شمالی و جنوب شرقی به صورت صحنه عملیات جنگی ارتشهای سرخ و سفید روسیه، که با یکدیگر می‌جنگیدند، درآمد بود و بنا بر همان ملاحظات برای هر دو ارتش جنگنده تفاوتی نداشت که نهضت ملی اوکرائین به کدام طرف متمایل است. در چنین شرایطی، سردمداران اوکرائینیها تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که از اختلافهای دو رقیب برای رسیدن به هدفهای ملی خود بهره‌برداری کنند.

در جنگهای داخلی روسیه، که در واقع مبارزه‌ای اجتماعی و ایدئولوژیکی بود، نه تنها اسلحه، بلکه برنامه‌های اجتماعی و سیاسی دو طرف نقش قاطعی داشت. هنگامی که در یک کشور کثیرالمله جنگهای داخلی درمی‌گیرد، برای ملت‌های تشکیل‌دهنده آن چندان فرقی نمی‌کند که اردوگاه‌های متخاصم برای خودشان چه برنامه‌هایی دارند. در جنگهای داخلی روسیه نیز دقیقاً همین امر مسیر و نتیجه جنگ را تعیین کرد. از طرف سرخ‌ها، لنین و از طرف سفیدها، دنیکین رهبران جنگ بودند و هر دو طالب روسیه یکپارچه و غیرمنقسم بودند؛ با این تفاوت که دنیکین منظور خود را آشکارا اعلام می‌کرد و با همین عمل، هنوز پیروز نشده، به ملت‌های غیر روس نوید جنگهای تازه می‌داد. اما لنین، برعکس، با صدای بلند به گوش همگان می‌خواند: «اگر ملت‌های غیر روس نمی‌خواهند با روسیه کشور واحد تشکیل بدهند، خوش آمدند.» بعد اضافه کرد: «اما اگر شما می‌خواهید از این حق خود برخوردار باشید بیایید با هم دنیکین امپریالیست را شکست بدهیم!» در مقابل، دنیکین چه می‌کرد؟ دو مثال می‌زنیم: وقتی چپ‌نراها و اینکوشها خودمختاری واقعی را، که الکساندر دوم تزار روسیه به آنها وعده داده بود، خواستار شدند دنیکین ده‌ها روستا را به آتش کشید و آنها هم با قیام خود به این عمل جواب دادند. ژنرال

دنیکین می‌نویسد هنگامی که می‌خواست به محلی اردوکنشی کند باید يك سوم ارتش خود را در چچن و اینگوش، که مبارزه آنها را اردوونیکیدزه، شریپوف، و زیازیکوف، شاگردان لتین، رهبری می‌کردند، بگذارد. وقتی که مانرهایم، ژنرال فنلاندی و هنکار دنیکین در ارتش روسیه، به دنیکین پیشنهاد اتحاد نظامی علیه بلشویکها را داد، او جواب داد که اولین کسی را که پس از غلبه بر بلشویکها به‌دار خواهد زد خود ژنرال مانرهایم به اصطلاح خائن خواهد بود!

دنیکین، جنگجویی شجاع، شرافتمند، صدیق، و قاطع بود؛ صفاتی که شایسته يك سردار یا سرباز واقعی است، اما برای سیاستمدار کافی نیست. او به کسی وعده نمی‌داد و تنها می‌گفت: «روسیه باید یکپارچه و غیرمنقسم باشد!» همین! او پیشاپیش نمی‌گفت که روسیه در آینده چه رژیمی خواهد داشت و این امر را پس از پیروزی به‌اراده خود ملت واگذار می‌کرد. او با هوامفری بی خاص بلشویکها بیگانه بود. به همین جهت، هنگامی که تاریخ، ملت‌های غیر روس را در برابر دو راه حل قرار داد - لتین یا دنیکین؟ - لتین ماکیاولیست بر سردار جنگی روراست پیروز شد.

دلیل برتری واضح است. لتین به ملت‌های روس و غیر روس چیزی را وعده می‌داد که آنها طالب آن بودند: کارخانه برای کارگران؛ زمین برای روستاییان؛ و قدرت کامل برای شوراهای نمایندگان کارگران در روستاییان و سربازان؛ که حق جدایی ملت‌های غیرروس از روسیه را تضمین می‌کرد. لتین پس از پیروزی روسیه را چنان یکپارچه و غیرمنقسم ساخت که دنیکین در خواب هم نمی‌دید.

وقتی رادای مرکزی اوکرائین، در پاسخ اولتیماتوم لتین برای تسلیم شدن، نوشته‌های خود او و اولین تصویب‌نامه‌های حکومت شوروی درباره حق تعیین آزادانه سرنوشت ملت‌ها را به رخ او کشیدند، لتین، که علاوه بر صفات دیگری که به او نسبت داده می‌شد دیالکتیک هم بود، چنین جوابی یافت: «آن روز، دیروز تاریخ بود، همچنین ما حق تعیین سرنوشت را برای زحمتکشان اوکرائین قائل شده بودیم نه مالکان و بورژواها!»

باید خاطر نشان کرد در رادایی که به سبک شوروی شهر پتروگراد

تشکیل شده بود، نه بورژوازی وجود داشت و نه یکی از زعمای آن، وینیچنکو، پتلیورا، و ماکارنکو سوسیالیست نوع اروپای غربی بودند و لنین از اینها بیشتر از بورژواهای غربی متنفر بود. روی این اصل، لنین و چکای او در اوکرائین، سوسیالیسم را با نابود کردن سوسیالیستهای اوکرائین آغاز کردند! لنین و شاگردش استالین این شیوه را برای ریشه کن ساختن جدایی طلبی در اوکرائین کافی می پنداشتند.

۴- اوکرائینیزاسیون و سرنوشت آن

تراژدی کمونیستهای روشن فکر در جمهوریهای ملی این بود که آنها نه تنها حرف لنین را باور داشتند، بلکه جداً معتقد بودند که خود لنین نیز به آنچه در این باره می گوید مؤمن است و براین اساس، نوشته های لنین، قطعنامه کنفرانس آوریل ۱۹۱۷، دهمین کنگره سال ۱۹۲۱، و دوازدهمین کنگره سال ۱۹۲۳ حزب برای آنان مانند «کتاب مقدس» بود. اما شگفتی در این است که به محض آنکه همین کمونیستها خواستند برای اجرای تئوری لنین و مصوبات کنگره در مورد مسائل ملی دست به کار شوند دچار چنان بی مهری شدند که حتی خود لنین هم نمی توانست کاری برای آنها انجام بدهد. (داستان بودو مدیوانی و همکاران او در گرجستان و سلطان قلی اف و ظرفدارانش در تاتارستان و ترکستان را به خاطر بیاورید).

پس از مرگ لنین، همان گونه که در مسکو می گفتند، استالین سیاست لنین در مورد مسئله ملیت را به اوج رساند؛ اما می دانیم که سقوط از بلندی خطرش بیشتر است. این امر را پرونده معروف به «پرونده ضد انقلابی» و «پرونده کریمه» ولی ابراهیم اف، رئیس منطقه خودمختار شوروی سوسیالیستی کریمه در سال ۱۹۳۸، تأیید کرده ولی ابراهیم اف، شاگرد مؤمن لنین در مسئله ملیت، تصمیم گرفت منطقه خودمختار خود را با الگوی جمهوری ملی شوروی لنین در همسایگی ترکیه تشکیل دهد و ترکهای همخون خود را دعوت کند تا نظام لنینی را در کشور خود برقرار کنند. اما استالین اقدام ولی ابراهیم اف را به فعالیت جاسوسی به نفع ترکیه تعبیر کرد و تمام اعضای حکومتش

را به زیرزمینهای گت. پ. او. منتقل کرد. این جریان در ژانویه ۱۹۲۸ روی داد، اما حتی شیوه مغرضانه پرونده سازی چکیستها نیز نتوانست گناه ابراهیماف و حکومت او را ثابت کند و در نتیجه دیوان عالی کشور روسیه پرونده او را قابل تعقیب تشخیص نداد. با وجود این، ابراهیماف و یادی او را، با رأی غیابی دادگاه ویژه گت. پ. او، تیرباران کردند. در استراتژی ملی استالین «پرونده کریمه» به منزله آماده باشی برای آغاز یک سری محاکمات و صدور آرای غیابی از طرف گت. پ. او. درباره پرونده های مشابه بود که با عنوان: «توطئه های ناسیونالیستی ضدانقلابی» در مورد منشویکهای گرجستان، داشناکهای ارمنی، مساواتیهای آذربایجان، چرمویفیهای ۹، چچن، پان ترکیستهای ترکستان، پان اسلامیستهای تاتارستان، جدایی طلبان اوکرائین - با نام اتحادیه رهایی اوکرائین، و آلمانی تبارهای روسیه سفید - با نام اتحادیه های روسیه سفید - به مرحله اجرا گذاشته شد و وجه مشترک آنها این بود که در کلیه سازمانهای مذکور عواملی از کمونیستهای ملی حضور داشتند که مورد بی مهری استالین قرار گرفته بودند.

به موازات تشکیل همین پرونده ها، در خود روسیه نیز پرونده هایی علیه به اصطلاح «سازمانهای ضدانقلابی خرابکار» ترتیب داده شد که از آن جمله می توان از «پرونده شاختین»، «پرونده صنایع حزب»، و «پرونده دبیرخانه منشویکها» نام برد. بدیهی است که کلیه این پرونده ها با نقشه و ابتکار کمیته مرکزی حزب، که استالین به عنوان دبیرکل در صدر آن قرار داشت، و دفتر گت. پ. او. با نظارت منترینسکی و معاونش. یاگودا ساخته می شد و عواملی که موجب تشکیل این پرونده ها می شد، مطلقاً مبانی حقوقی نداشت و صرفاً دارای مبانی ایدئولوژیکی بود.

همان طور که قبلاً خاطر نشان کردیم، طبقه روشنفکر ملی هنوز در این گمراهی بود که روش تثبیت مبانی ملیت در جمهوریهای ملی را برنامه حزب می دانست نه تاکتیک آن. بر اثر همین گمراهی و اشتباه،

(۴) طرفداران عبدالمجید چرمویف (۱۸۸۲-۱۹۳۶)، رجل فعال چچنها در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۹ و یکی از بنیان «اتحادیه کوه نشینان متحد» و رهبر حکومت ملی ترک داغستان.

در جمهوریهای ملی نهضت تعمیق و گسترش این روش رو به افزایش بود، درحالی که از نظر حزب این جنبش درست در همین جمهوریهای اسلاو یعنی اوکراین و روسیه سفید جنبه خطرناکی به خود گرفته بود و استالین، استاد بی رقیب توهنات، حتی میان ناسیونالیستهای محلی و شوونیستهای روسی هم رابطه‌ای پیدا کرده بود. استالین چنین می‌پنداشت که چون هدف ناسیونالیستهای محلی و شوونیستهای روسیه بزرگ یکی و آنهم سرنگونی رژیم شوروی است دو گروه، از لحاظ طرز تفکر، خویشاوندی دارند و نوعی اتحاد خاموش آنها را به یکدیگر نزدیک کرده است. وی در توجهات خویش تلاشهایی را که ملیون برای تأمین نیازمندیهای ملت خود مبذول می‌داشتند، نه تنها ناسیونالیسم خطرناک، بلکه ضدیت با بلشویسم و براندازی مبانی دیکتاتوری پرولتاریا به حساب می‌آورد. استالین، که در سال ۱۹۲۲ لنین را به «لیبرالیسم ملی‌گرا» متهم کرده بود، اینک ادها می‌کرد که لنین مقصر اصلی این سهل‌انگاری است که در زمان خود «دیو ملی‌گرایی» را از بطری خارج کرده است و حالا استالین دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا دوباره دیو را به بطری بازگرداند. اما اینهم کار چندان آسانی نبود. بلشویکها در سالهای دهه بیست با اعزام گروههای ارتش سرخ جهت سرکوبی یک سلسله شورشهای محلی در چین، قیام منشویکها در گرجستان، و نهضت باسماچها در ترکستان، در زمینه فروتنانیدن لهیب ناسیونالیسم در قفقاز و مشرق، تجربه کافی اندوخته بودند. اما در اواخر سالهای دهه بیست وضعیت به گونه‌ای دیگر بود. اینک اوکراین، بزرگترین جمهوری کشور بعد از جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی، پیشقراول نهضت ناسیونالیستی شوروی بوه و استالین می‌ترسید که با اردوگشی نظامی به این جمهوری با خطر جنگ میان ملتها روبرو شود. ناگوارتر از همه اینکه در رأس نهضت ملی‌گرایی اوکرائین روشنفکرانی قرار داشتند که در واقع مجتبی پرنامه اوکرائینیزاسیون کامل مورد نظر مارکس، لنین، استالین، و مصوبات کنگره‌های حزب در این مورد بودند و جدایی طلبان آزمند در این جریان نقشی نداشتند. در نهضت اوکرائینیزاسیون سالهای دهه بیست، دشواریهای بزرگ جمهوری مستقل، به شرح زیر، در درجه

اول اهمیت قرار داشت: استقلال در امور داخلی طبق قانون اساسی فدرال و ایجاد فرهنگ ملی، اقتصاد ملی، و تکنیک ملی. طبقه کمونیست روشنفکر، با تفکر ملی اوکرائین، در مورد کلیه این مسائل يك برنامه ملی طرح کرده بود که منطبق با دکتترین فدرالی لنین، اما مخالف با نظریه «خودمختاری» استالین بود. اما این برنامه يك نقص داشت: به صورتی بنیادین با نحوه عمل ضد قانون اساسی مسکو در جمهوریهای ملی متناقض بود و مهمتر اینکه، اجرای این برنامه پایه‌های تعلیمات پیش از انقلاب لنین، یعنی دناسیونالیزاسیون همه ملت‌ها و ادغام آنها در يك خانواده کمونیستی را درهم می‌ریخت. البته خود لنین در سال ۱۹۲۲ از این تعلیمات روگردان شد، اما حزب همچنان به آن پایبند ماند. تصمیم‌های کنگره‌های حزب در مورد مسئله ملیت، مانند قانون اساسی فدرال اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به‌عنوان يك سند موقت و برای دوران انتقالی تنظیم شده بود؛ تا حزب برای حصول اطمینان از استحکام مبانی اقتدار خود فرصت داشته باشد. چون این اطمینان حاصل می‌شد، مصوبات و تصمیم‌های پیشین را نادیده می‌انگاشتند و به تحقق هدف‌های واقعی استراتژیکی حزب می‌پرداختند که عبارت بود از نابودی سیستم فدرال و ایجاد رژیمي بر مبنای دیکتاتوری توتالیتزر حزب که در آن خود حکومت هم به عنوان حلقه‌ای در حلقه‌های زنجیر سیستم حزبی-سیاسی تلقی می‌شد.

اما همه این جریانها بعدها روی داد. در آن سالها، کمونیستهای ملی، جدا از مسکو، «موقت» را «دائم» می‌گرفتند و اختیارات تخیلی جمهوریهای مستقل را که در قانون اساسی شوروی منظور شده بود، قانون جاری می‌پنداشتند.

در اوکرائین، زمانی‌که کمونیستهای ملی مبارزه برای اوکرائینیزاسیون در سطح کلیه مسائل ذکرشده را گسترش دادند، وضعیت این‌گونه بود: رهبری مبارزه را رجال کارشناس مسائل ملی مانند میکولا خویلووی، شاعر و نویسنده (رشته فرهنگ)، میخائیل وولوبوف (رشته اقتصاد)، و آلکساندر شومسکی، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکرائین (رشته سیاست) به‌عهده گرفتند. مواضع ایدئولوژیکی آنها بر آثار لنین استوار بود، اما دلایل تاریخی و فرهنگ

ملی آنان بر مبنای آثار و تحقیقات علمی گروشوسکی، که در رأس تاریخ اوکراین قرار داشت، پایه‌گذاری شده بود. آکادمیسین گروشوسکی، اولین رئیس جمهوری ملی اوکراین، پس از سقوط این جمهوری به اتریش مهاجرت کرد، اما بعد، با ابراز ندامت به اوکراین بازگشت و در سال ۱۹۲۴ به عضویت آکادمی علوم جمهوری مزبور و در سال ۱۹۲۹ به عضویت آکادمی علوم شوروی برگزیده شد.

در آن سالها، حزب کمونیست و حکومت شوروی دکتترین تاریخی و فرهنگی ملی گروشوسکی دربارهٔ پیشینهٔ تاریخی تأسیس حکومت و ملت اوکراین را مثبت و مبتنی بر مدارک علمی می‌دانستند؛ که برای حزب قابل تحمل به نظر می‌رسید. در مورد موضع کمونیستهای ملی اوکراین نیز تا آن زمان که موضع خود را آشکارا در مطبوعات حزب تبلیغ می‌کردند، چنین نظری وجود داشت. این تبلیغات چنان مورد استقبال روشنفکران حزبی و غیرحزبی اوکراین قرار گرفت که مسکو احساس خطر کرد و بروشنی متوجه شد که گسترش این طرز تفکر به کجا خواهد انجامید. در نتیجه، مبلغان اوکراینیزاسیون را منحرفان ملی معرفی کرد؛ اتهام سنگینی که به دنبال آن حرف آخر را چکیستها می‌زنند.

با استفاده از محتویات کتاب «سیاست ملی حزب کمونیست شوروی» نوشتهٔ مایسترنکو، به برخی مستندات آنها توجه کنیم: نوشته‌های خویلووی سرآغاز یورشی برای تحقق عملی اوکراینیزاسیون بود. وی، در سلسله مقاله‌هایی که در سال ۱۹۲۵ در مورد کنگرهٔ دوازدهم حزب کمونیست شوروی و تصمیمهای آن دربارهٔ تثبیت مبانی ملیت منتشر ساخت، دو مسئله را در کانون توجه قرار داد: اول، نویسندهٔ اوکرائینی تأکید می‌کند که تصمیم کنگره در مورد متساوی‌الحقوق بودن ملتها و ضرورت تثبیت مبانی ملیت در آپارات حزب در جمهوریها از روی کاغذ تجاوز نکرده است، زیرا اوکراینیزاسیون يك شهر اوکرائینی بدون دروسیفیکاسیون (رومیدزایی) آن شهر و بدون اوکراینیزاسیون پرولتاریا ممکن نیست و دوم، تازمانی که پرولتاریا از فرهنگ اوکراین برخوردار نباشد، ممکن نیست انقلاب فرهنگی اوکراین به نتایج مطلوبی برسد. خویلووی این سؤال را مطرح می‌کند

که چه کسی مانع این کار است؟ و بعد قاطعانه جواب می‌دهد: «روس کوتاه‌بین که اوکرائینی‌زاسپون چون تیری به جگرش خلیده (....) و روسی که با دندان قروچه زبان سگ را یاد می‌گیرد و رو به مسکو فریاد می‌زند: «نجاتم بدهید!»

خویلووی، نویسندگان اوکرائین را از تقلید کورکورانه ادبیات روسی برحذر می‌دارد. دلیل او: «نباید اتحاد سیاسی ما با روسیه را با ادبیات درهم آمیخت. لهستانی‌ها اگر جهت‌گیری به‌سوی مسکو را ترک نمی‌کردند اشخاصی نظیر میتسکویچ به جامعه تحویل نمی‌دادند. مسئله این است که ادبیات روسی، به‌عنوان صاحب‌اختیار کل شرایط، قرن‌ها روی ما سنگینی کرده است و روحیه ما را به تقلید کورکورانه عادت داده است. ما بدون توسل به هنر مسکو هم از ایده‌های پرولتاریا آگاهیم. خودمان عقل داریم! از مسکو کنار بکشید!»

خویلووی، که بخوبی دریافته بود ممکن است او را به ملی‌گرایی متهم سازند، اضافه می‌کند: «منظور من کمونیست‌های پرولتاریای مسکو که کمینترن، مرکز انقلاب جهانی، در آنجا قرار دارد نیست، منظور من مسکو، اقامتگاه کوتاه‌بینان ادبی و بوروکرات‌های طرفدار روسیه بزرگ است.» او نوشته‌های تئوریسین‌های مارکسیسم خود لنین، و همه مصوبات کنگره‌های حزب در مورد مسئله ملیت را به عنوان شاهد مثال ذکر می‌کند که مبدا او را به جدایی‌طلبی متهم کنند.

اگر به گفته لنین، «اولین رذل و زورگو»، مانند رفیق استالین توجه شوم خود را به خویلووی معطوف می‌داشت هیچ قدرتی نمی‌توانست این کمونیست ملی را که آن‌گونه به مسکو تاخته بود نجات دهد. روز ۲۶ آوریل ۱۹۳۶، استالین، در نامه‌ای به عنوان دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکرائین خشم خود را از اقدام‌های خویلووی ابراز داشت. در این نامه گفته شده بود که خویلووی مسکو را دوست ندارد، درحالی‌که قلب پرولتاریای اروپای غربی و احزاب کمونیست آنجا از عشق مسکو مالا مال است. استالین نوشته‌های خویلووی را نه به عنوان دفاع از مصوبات حزب در مورد مسئله ملیت، بلکه به منزله انحرافی زیانبخش تلقی کرد و، بالاتر از آن، با زدن برچسبی به نام «خویلوویسم»، نوشته‌های او را یک جریان کلی ضد حزبی افکار

ناسیونالیستی در حزب کمونیست اوکراین شمرده و آن‌گاه از کاکانویچ، دبیر حزب کمونیست اوکراین، خواست تا ناسیونالیسم حزب کمونیست اوکراین را از میان ببرد. در نتیجه، نه تنها «گناهکار بزرگ»، بلکه صدها روشنفکر اوکراین از میان کمونیستها و بیطرفها از کار برکنار و نابود شدند. در این «تصفیه» آن دسته از کارکنان کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین، تحت رهبری آلکساندر شومسکی، تارومار شدند که نه تنها از مواضع خویلووی جانبداری می‌کردند، بلکه به نوبه خود از مسکو خواسته بودند که در مورد مسئله اوکرائینیزاسیون، آپارات حزب و دولت نیز از حرف به عمل بپردازند. حزب کمونیست اوکراین غربی (مستقر در لهستان) نیز از موضع شومسکی جانبداری کرد.

به دنبال این ماجرا، استالین، آلکساندر شومسکی و طرفداران او را ابتدا تبعید و بعد تیرباران کرد و توسط کمیترن، که اینک به نهاد ساده فرمانبردار کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی تبدیل شده بود، حزب کمونیست اوکراین غربی را هم منحل ساخت. تنها عاملی که آنها را از گلوله‌های چکیستها نجات داد این بود که در لهستان کاپیتالیستی زندگی می‌کردند.

در واقع، ناسیونالیسم اوکراین به آن اژدهای هفت سر افغانه‌ای می‌ماند که به جای سرهای بریده آنها سرهای دیگری سبز می‌شد و به همین جهت هنوز کاکانویچ فرصت نیافته بود تا به استالین گزارش دهد که نقشه تارومار کردن ناسیونالیسم به موقع اجرا گذاشته شده و از آن هم تجاوز کرده است؛ و مقاله دیگری علیه مسکو آنهم نه در گوشه و کنار، بلکه در مجله «بلشویک اوکراین»، ارگان کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین، چاپ شد. این مقاله، نوشته‌ای محققانه با عنوان «درباره مسائل اقتصادی اوکراین» به قلم میخائیل والایوف، کمونیست اقتصاددان، بود که منظورش از این پژوهش، کمک به حزب برای انجام اقدامهای عملی جهت ایجاد یک اقتصاد ملی در روح مصوبات کنگره‌های حزب بود.

تجزیه‌های اصلی نویسنده چنین بود:

۱- روسیه پیشین، در اوکراین سیاست استعماری هارت ذخایر

اقتصادی را به کار بسته است؛

۲- در رژیم شوروی، اوکرائین باید در رشته‌های طبیعی و اقتصادی هماهنگت رشد کند؛

۳- کمونیسم مخالف سیاست استعماری است و بنابراین «تنها ملت اوکرائین حق دارد از اقتصاد خویش بهره‌برداری کند». در نتیجه، استثمار اوکرائین به زیان ملت روس و دشمنی با کمونیسم است؛

۴- نقشه «منطقه‌ای کردن اقتصاد در اتحاد جماهیر شوروی»، که به وسیله سازمان برنامه دولت شوروی و با کمک و شرکت کارشناسان طرفدار روسیه بزرگت پیشین تزار طرح‌ریزی شده است، به اقتصاد ملی مستعمره‌های پیشین روسی توجهی نکرده است و تمرکز اقتصاد شوروی در اصول پیشین کشور بزرگ‌تر را پیشنهاد می‌کند. (مایسترنکو، ص ۱۰۸).

والوویف قبلاً معتقد بود که کمیته مرکزی حزب در مسکو، مانند خود او، به اقتصاد و فرهنگ ملی توجه دارد. این يك اشتباه بزرگت نه تنها والوویف، بلکه همه کمونیستهای آن زمان بود، زیرا کمونیستهای ملی جداً باور داشتند که خط‌مشی کلی حزب در جمهوریهای ملی، ایجاد اقتصاد و فرهنگ ملی نه در شکل ظاهر، بلکه در محتواست و باید خود ملیون هم نه به انتخاب مسکو، بلکه از راه انتخابات دموکراتیک آزاد در محل در رأس نهادهای حزبی و ملی جمهوریهای مستقل از شوروی قرار گیرند. اما بزودی معلوم شد که همه اینها رویایی بیش نبوده است و خود نویسنده این سطور نیز در روای کمونیستی آن زمان مسهیم بود. در آستانه تشکیل کنگره شانزدهم حزب، ضمن استفاده از تزیینات پولیت‌بورو، به کنگره نوشتم: «در دوران سازندگی، حل عملی مسئله ملی در زمینه کنار گذاشته شدن نابرابری واقعی، که بدون شك هنوز هم بظرف نشده است، خواه در مورد مسائل سیاسی و خواه فرهنگی-اقتصادی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. با وجود این، آهنگت کنونی ساختار فرهنگی و اقتصادی و اقدامهایی که تاکنون به این منظور صورت گرفته است، اجرای مصوبات بسیار روشن کنگره‌های دهم و دوازدهم حزب را تأمین نمی‌کند. متأسفانه بعد از کنگره دوازدهم حزب هم به مسئله ملیت

توجهی نکرده‌اند و تنها به طور تصادفی به اجرای آن پرداخته‌اند و از این نقطه نظر نمی‌توان تزه‌های کوی بیشف (رئیس شورای اقتصاد اتحاد جماهیر شوروی) را کافی دانست. آهریک از این تزه‌ها مسئله ملیت را با عبارت‌هایی مانند «ضمناً»، «در این رابطه»، «به این ترتیب»، و غیره مطرح می‌کند و مسائل رشد اقتصاد در مقطع ملیت را نادیده می‌گیرد.» (پراودا، ۱۹۳۰، ع. آتورخانوف، درباره اجرای مصوبات حزب در مورد مسئله ملیت.)

من، ضمن انتقاد از تزه‌های یاکولف درباره مسئله نهضت کلخوزی، با استناد به نوشته‌های لنین، تز ایجاد کلخوز در جمهوریهای ملی را رد کرده و نوشتم: «لنین گفته بود که اشتباه خواهد بود اگر برای همه نواحی روسیه دستورالعمل‌هایی از روی یک الگو صادر شود و کارکنان شوروی در اوکرائین و دون، بدون غور و بررسی، متفقاً بخواهند آنها را به همه نواحی تعمیم بدهند. ما دست و پای خود را در یک الگو بند نمی‌کنیم و عقیده نداریم که روش کارمان در روسیه مرکزی را در پست به همه نواحی منتقل سازیم.» (مجموعه آثار لنین، جلد ۲۶، ص ۱۰۶).

من به نقل از نوشته‌های لنین ادامه دادم: «لنین در نامه‌ای خطاب به کمونیستهای قفقاز، آنان را دعوت می‌کند تا ویژگیهای جمهوری خود را دریابند، ضرورت عدم تقلید از تاکتیک ما را درک کنند، و شکل آن را با شرایط محلی تطبیق بدهند.» (جلد ۲۷، قسمت اول، ص ۲۰۰).

من دقیقاً با تکیه بر نوشته‌های لنین روش کار روسیه مرکزی را اعلام می‌داشتیم: «اشتراکی‌کردن سراسری و نابودی طبقه کولاکت [روستاییان مرفه] برخلاف خصوصیات محلی نواحی غیر روس و جمهوری است، من برای آنها نه کلخوز و نه توز [بهره‌برداری جمعی از زمین]، بلکه «عمران اراضی» را خواستار می‌شوم.»

مقاله‌هایی که در همان روزنامه پراودا چاپ شد، نوشته‌های مرا مورد انتقاد قرار دادند.

یکی از منتقدان، با اتکا به نوشته‌های لنین، مرا نه تنها به فرصت طلبان دست راستی، بلکه به گروه باخشان به حزب منتسب ساخت و

نوشت: «ما باید قاطعانه به تنوع‌های آشکارا مغرب و فرصت‌طلبانه راستی و پیشنهادهای رفیق آتورخانوف درباره راههای اشتراکی کردن نواحی ملی اعتراض کنیم. اگر ما در راه پیشنهادی رفیق آتورخانوف قدم برداریم چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟ معنی این پیشنهادها کنار گذاشتن جدی و درازمدت شمار اشتراکی کردن سراسری نواحی ملی است؛ زیرا سیستم عمران اراضی تنها ممکن است در زمینهای روستاییان منفرد عملی شود و به این دلیل است که ما نمی‌توانیم پیشنهاد آتورخانوف را چیز تلاشی برای بازگرداندن حزب از خط‌مشی خود، به همان راهی که همه عوامل فرصت‌طلب راستی غصه آن را می‌خورند، به چیز دیگری تعبیر کنیم. رفیق آتورخانوف، به طور مشخص، به بیماری نزدیک‌بینی فرصت‌طلبی راستی و ترس روحی مبتلا شده است. او آنچه را که در نواحی ملی وجود دارد نمی‌بیند. چرا ما این چنین شدت به رفیق آتورخانوف حمله می‌کنیم؟ دست‌کم به این دلیل که زمان، زمان مشکلی است. مسئله میلیون‌ها بار مهمتر است. بیمارشدن در این موقع یعنی استقبال خطر ناپودی انقلاب! (از سخنرانی لنین در هفتمین کنگره حزب علیه گفته‌های رفیق بوخارین). «در مقاله راههای اشتراکی کردن نواحی ملی، نوشته آتورخانوف، گوشهای خائنانانه استادان امور راست‌پوشا بیرون زده است! (پراودا، ۳۰ ژوئن ۱۹۳۰، ل. کوتف‌رید، درباره پیشنهادهای درست و فرصت‌طلبانه راستی رفیق آتورخانوف).

در زمینه تشخیص نشانه‌های ابتلا به بیماری فرصت‌طلبی راستی، مرا در جوار دارودسته بوخارین جای دادند. در آن سالها، چنین قرب و منزلتی زیاد ناراحت‌کننده نبود و خود بیماری هم غیرقابل علاج تشخیص داده نمی‌شد. امثالین، که مناقشه ما را دنبال می‌کرد، در سخنرانی خود در کنگره شانزدهم کمیته مرکزی اعلام داشت: «کلخوزها یا عمران اراضی؟ کدام یک؟ حزب روش عمران اراضی را به سود ساختار کلخوزی موردبررسی قرار داده است.» و خود کنگره اعلام کرد: «کنگره شانزدهم به کمیته مرکزی مأموریت می‌دهد که روند ناپودی کولاکها به عنوان طبقه را براساس اشتراکی کردن سراسری در تمام قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ادامه بدهند!.

از همان تاریخ، در کشور غول‌آسای کشاورزی، بحران دائمی کسری تولید غلات و دامهای گوشتی حکمفرماست، درحالی‌که تا پیش از انقلاب، اوکراین بتنهایی گندم همه اروپا را تأمین می‌کرد و صادرات گندم روسیه در بازار جهانی، بعد از ایالات متحد آمریکا، در درجه دوم قرار داشت، اینک سالهاست که اتحاد شوروی، از نظر واردکردن گندم از ایالات متحد آمریکا، درجه اول را احراز کرده است.

۵- جنبش ملی اوکراین در زمان جنگ

در شماره ۱۶ ژانویه ۱۹۸۷، بولتن «اخبار اتحاد شوروی»، که به وسیله کرونیید لیوبارسکی در مونیخ منتشر می‌شود، بیانیه زیر را چاپ کرد: «روز ۱۳ مارس ۱۹۸۶، در شهر ریگا شخصی به نام رمان سیلاراپوس بازداشت شده است. اتهام او درخواست علنی کردن قرارداد مولوتوف-ریبنتروپ بوده است. وی در اکتبر سال ۱۹۸۶ به پنج سال زندان با کار و دو سال تبعید محکوم شده است.»

به عبارت دیگر، درخواست علنی کردن متن جنایت‌بارترین قرارداد تاریخ دیپلماسی میان استالین و هیتلر قراردادی که باعث بروز جنگ دوم بین‌الملل شد و علیه خود شوروی بود، قراردادی که به قیمت جان ۵۵ میلیون انسان، تمام شد که ۲۰ میلیون سهم شوروی بود جرم تلقی شده است. اتحاد جماهیر شوروی اعلام بطلان چنین قرارداد جنایت‌آمیزی را موجب تزلزل پایه‌های حکومت تشخیص داد. در واقع، این قرارداد با سرنوشت اوکراین و روسیه سفید رابطه مستقیم داشته است، زیرا نتیجه آن الحاق مناطق مزبور به سرزمینهای اوکراین و روسیه سفید غربی بوده است. ممکن است برای حقانیت این الحاق نظریه‌های گوناگونی وجود داشته باشد، اما نظریه‌های مزبور، در اصل، مسائل روسیه سفید و اوکراین را حل نمی‌کرد. استالین با این عمل تعداد اوکراینیها و روسیه سفیدهای زندانی در «زندان‌ملتها»ی شوروی را افزایش داد. اما نقشه‌های او برای الحاق «ملتها»ی برادر، به امپراتوری شوروی از اینهم گسترده‌تر بود؛ او می‌خواست کلیه ملتهاى امپراتوری تزار را به شوروی برگرداند.

استالین تنها به کمک حکومت خودکامه‌ای نظیر حکومت خود، یعنی رژیم نازی هیتلر، می‌توانست این نقشه خود را اجرا کند، نه به کمک حکومت‌های دموکراتیک غربی. به همین دلیل، به بازی با غرب دموکراتیک خاتمه داد و پنهانی برای عقد قرارداد با هیتلر آماده شد و بالاتر از آن، دموکراسی غرب را متهم کرد که اتحاد شوروی و آلمان را علیه یکدیگر می‌شورانند تا به‌خاطر مسئله اوکراین، میان آنها جنگ درگیرد.

استالین در مارس ۱۹۳۹ در هجدهمین کنگره حزب اعلام کرد: «جنگ‌جایی که مطبوعات انگلستان، فرانسه، و امریکای شمالی، درباره اوکراین شوروی به راه انداخته‌اند قابل توجه است. سردمداران این مطبوعات فریاد می‌زنند که آلمانیها به اوکراین شوروی حمله می‌کنند. حالا اوکراین کارپات با ۷۰۰،۰۰۰ سکنه آن دست آلمانیهاست و آلمانیها تا بهار امسال اوکراین شوروی را با سه میلیون سکنه آن به اوکراین به اصطلاح کارپات ملحق خواهند ساخت. چنین به نظر می‌آید که هدف این جنگ‌ال مشکوک آن است که خشم اتحاد شوروی را علیه آلمان برانگیزد و جو را مسموم کند و بدون هیچ دلیلی محرکت بروز اختلاف میان اتحاد شوروی و آلمان شود.» (استالین، مسائل لنینیسیم، ص ۵۷۱).

در حقیقت، گفته‌های استالین پیشنهاد مستقیمی به هیتلر بود برای عقد قراردادی ضد غرب. قراردادی که ۵ ماه بعد بسته شد؛ روز ۲۳ اوت ۱۹۳۹، قرارداد عدم تجاوز میان اتحاد شوروی و آلمان، در مسکو، به امضا رسید. درباره این قرارداد بعدها سخن خواهیم گفت. استالین، اوکراین و روسیه سفید را به هم ملحق کرد، اما در نتیجه همین الحاق میزان بی‌اعتمادی نسبت به آنها افزایش یافت، زیرا برادران اوکراین غربی عقاید جدایی‌طلبانه و ایدئولوژی غربی را با خود آوردند. پس از پایان ماجرای ساختگی اسکرپینیک، استالین توجه خود را به مسائلی چون میهن‌پرستی و ناسیونالیسم معطوف داشت، زیرا بخوبی به این حقیقت پی برده بود که اگر جنگ جدیدی درگیرد، تنها ملت روس می‌تواند امپراتوری را نجات دهد. اما بدبختانه یک ربع قرن تمام این ملت را دناسیونالیزه (بدون ملیت) و انترناسیونالیزه

کرده بودند و مارکسیسم را به کلاهش فرو برده بودند و غرور و وطن‌پرستی و معنویت روسی را از ذهنش بیرون رانده بودند. دهها سال به فرد روسی یاد دادند که نه تنها نیاکان بزرگ، بلکه تاریخ خود را نیز مسخره کند. اما سرانجام، این نوع تفتیش عقاید به هدف خود نرسید و ناسیونالیسم روسی نیرومندتر از ایدئولوژی مارکسیسم از آب درآمد. به همین جهت، استالین تصمیم گرفت که در صورت بروز جنگ سربازان را زیر پرچم میهن‌پرستی و قهرمانان تاریخ روسیه به میدان جنگ بفرستد. نه زیر پرچم مارکسیسم. اعاده اعتبار و حیثیت امپریالیسم جنگی-فئودالی روسی با تمام سیاستهای تجاوزکارانه‌اش ناشی از همین مسائل بود. از همین جا مرحله جدیدی در سیاست ملی حزب آغاز شد. سیاست قدیمی مبارزه با شوونیسم روسیه بزرگ از سر گرفته شد و مبارزه با ناسیونالیسم محلی به صورت هدف مستمر درآمد.

استالین، اولین ضربه مهلك به ناسیونالیستهای محلی را به حزب کمونیست شوروی اوکراین فرود آورد و این تصادفی نبود. استالین موفق نشده بود طرفداران سیاست اوکرائینیزاسیون را به طور قاطع تصفیه کند، زیرا این سیاست در حقیقت خط‌مشی رسمی همکاران لنین بود که در اوکراین نیز به وسیله اسکرپینیک اعمال می‌شد و بنابراین برای پایان بخشیدن به ماجرای اوکرائینیزاسیون باید به حساب اسکرپینیک می‌رسید. به این منظور، استالین در سال ۱۹۳۳ پاول پتروویچ پاستیشف روس‌تبار، یکی از دبیران کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، را به اوکراین فرستاد. در آن زمان، استانیسلاو کاسی‌نور، عضو پولیت‌بورو مسکو، دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بود و پاستیشف دبیر دوم حزب شد و به این ترتیب در سلسله مراتب حزبی وضعی پیش آمد که حتی در بوروکراسی ماهرانه بلشویکها نیز سابقه نداشت. پاستیشف به عنوان دبیر دوم کمیته مرکزی از کاسی‌نور دبیر اول تبعیت می‌کرد و کاسی‌نور دبیر اول از پاستیشف دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست.

شگفتی اوضاع و مفهوم شیوه ریاکارانه استالین خیلی زود آشکار شد و آن هنگامی بود که پاستیشف بدون اطلاع کاسی‌نور و به عنوان دبیر

کمیته مرکزی، یورش علیه اوکرائینیزاسیون را آغاز کرد و آن را پدیده‌ای بورژوا-ناسیونالیستی دانست که از طرف بلشویک‌های قدیمی مانند اسکرپینیک، شاخرای، و لاپچینسکی، هدایت می‌شده است. اسکرپینیک که در مقام کمیساریای خلق آموزش و پرورش سیاست اوکرائینیزاسیون را در دبستانها، دبیرستانها، مؤسسات فرهنگی، و ادبیات و هنر اجرا می‌کرد، تحت فشار وحشیانه‌ای قرار گرفت و در تابستان ۱۹۳۳ خودکشی کرد. چندی بعد، خویلووی نویسنده نیز خود را کشت.

«پرونده اوکرائین» اسکرپینیک انگیزه‌ای شده تا استالین در خط‌مشی ایدئولوژی سیاسی و بویژه در سیاست ملی خود قاطعانه تغییر جهت دهد. از آن تاریخ به بعد، تمایلات ناسیونالیستی اوکرائین و سایر نواحی به صورت خطر اصلی برای رژیم درآمد. اصطلاح شوونیسم روسیه بزرگ یکباره و برای همیشه از مطبوعات شوروی حذف شد و در سال ۱۹۳۴، در هفدهمین کنگره حزب، استالین این تغییر جهت را چنین توجیه کرد: «خیلی‌ها عقیده دارند که عذاب وجدان اسکرپینیک پیشامدی انفرادی و برخلاف قاعده بوده است. در سایر جمهوریهای ملی نیز چنین لغزشهای منفردی به چشم می‌خورد. سؤالی که در این مورد پیش می‌آید این است که کدام تمایل خطرناک است: تمایل به شوونیسم روسیه بزرگ، یا تمایل به ناسیونالیسم محلی؟ جواب این است: تمایلی خطرناک است که مبارزه علیه آن را کنار گذاشته و اجازه داده بودند تا مرحله ایجاد خطر برای رژیم پیش برود. در اوکرائین، در سالهای نه چندان دور، تمایل به ناسیونالیسم اوکرائین خطر مهمی نبود، اما وقتی در مقام مبارزه با آن برنیامدند و اجازه دادند تا مرحله مغالزه با اشغالگران پیش برود، تمایل مزبور به خطر واقعی تبدیل شد.» (همانجا، ص ۴۷۴).

در سالهای ۱۹۳۱-۱۹۳۲، برای حمله به همین ناسیونالیسم بود که کرم‌لین در اوکرائین قحطی مصنوعی ایجاد کرد و در نتیجه شش میلیون نفر را به گور فرستاد. به گواهی خروشچف، دومین قحطی مصنوعی اوکرائین در سالهای بعد از جنگ روی داد. در پلنوم ۱۹۶۳ کمیته مرکزی حزب، وقتی خروشچف را به این علت مورد شماتت قرار دادند

که چرا حالا از غرب گندم می‌خریم در حالی که در زمان استالین به کشورهای دیگر گندم صادر می‌کردیم؟ وی بدون اینکه خم به ابرو بیاورد اعلام کرد: «ما در زمان استالین و مولوتوف گندم را به خارج صادر می‌کردیم، اما در همان زمان مردم شوروی از گرسنگی جان می‌دادند». البته گندم اوکرائین بود که به خارج صادر می‌شد و اوکرائینیها بودند که از گرسنگی می‌مردند و این مجازاتی بود که استالین انتقامجو در حق اوکرائینیها اعمال می‌کرد با این تصور که آنها در طی جنگ شهادت و اشتیاق لازم برای دفاع از رژیم مستبدانه او بروز نداده بودند. اوکرائینیها که در دوران جنگ میان دو خطر نازیسم آلمان و کمونیسم روسیه گیر کرده بودند، سومین راه، راه استقلال اوکراین، را انتخاب کردند و در ژوئن ۱۹۴۱ وقتی اشغالگران آلمان قدم به لووف گذاشتند، کنگره سازمانهای سیاسی-ناسیونالیستی اوکراین استقرار رژیم جمهوری ملی اوکراین به رهبری یاروسلاوستچسکو را اعلام کرد. اما آلمانیهای نازی نیز همانند کمونیستهای شوروی دشمن استقلال اوکراین بودند. مسکو، دست‌کم ظاهری، جمهوری شوروی اوکراین را تشکیل داده بود، اما برلین اوکراین را به صورت مستعمره آینده‌خود می‌نگریست و به همین جهت، گشتاپو همه اعضای حکومت جدید اوکراین را بازداشت کرد و تا پایان جنگ همه آنها در زندان ماندند. با وجود این، عده‌ای از همکاران آنها که در اوکراین سالم مانده بودند، با تشکیل «رادای رهایی‌بخش اوکراین» مبارزه رفقای زندانی خود علیه نازیها و کمونیستها را ادامه دادند.

در سال ۱۹۴۲، سازمان ناسیونالیستهای اوکراین-ارتش شورشی اوکراین- به رهبری باندرا را تشکیل دادند. این شخص که در سال ۱۹۵۹ به وسیله چکیستها در مونیخ به قتل رسید، در زمان تشکیل این ارتش زندانی بود و به همین جهت م. لبد و سپس ر. شوخویچ، به ترتیب، فرماندهی آن را به عهده گرفتند. صدها سرباز این ارتش در جنگ علیه نازیها و شورویها کشته شدند و بقایای آنها، که بندروتسی نامیده می‌شدند، در اردوگاههای کار اجباری (گولاگ) شوروی از میان رفتند.

تلفات مادی و انسانی اوکرائین در جنگ دوم بین‌الملل زیاد و طبق مدارک خود شورویها از همه مناطق روسیه بیشتر بود. ارقام شاهد این مدعاست: در دوران جنگ شوروی و آلمان، ارزش اشیای قیمتی که به وسیله ارتش آلمان از میان رفت ۶۷۹ میلیارد روبل برآورد شده است که ۲۸۵ میلیارد روبل آن سهم اوکرائین است. تلفات انسانی از اینهم وحشتناکتر بود: اوکرائینیها در جنگ ۱۵ درصد از جمعیت خود را از دست دادند. ۴/۷ میلیون نفر از جنگ پرنگشتند و ۱/۵ میلیون نفر توسط نازیها کشته شدند. اما کسی حساب نکرده است که استالین چند نفر از طرفداران باندرا را به اردوگاهها فرستاده است، زیرا در نظر او همه اوکرائینیها بندروتسی بودند. و بر پایه همین پندار، فکر جنون‌آمیزی به مفز او راه یافت که بهتر است همه اوکرائینیها را مانند مردمان قفقاز، کالیمک، و تاتار به تبعیدگاهها بفرستد. ما قسمت مهمی از گزارش خروشچف در کنگره بیستم حزب را به‌خاطر داریم: «اگر اوکرائینیها دچار این سرنوشت نشدند به این علت بود که تعداد آنها خیلی زیاد بود و استالین نمی‌دانست همه آنها را کجا جا بدهد اگر نه همه آنها را هم تبعید می‌کرد!»

در دوران زمامداری پرژنف، اوکرائین شوروی نمونه‌ای به سایر جمهوریه‌ها ارائه داد که چگونه می‌توان برخی از مسائل داخلی و بویژه سیاست کادرها را در داخل جمهوری حل کرد و در نتیجه از تمرکزطلبی خودکامه مسکو رهایی یافت. اکنون اوکرائینیزاسیون آپارات و حزب تا حدی عملی شده است و مدتهاست که دبیران اول حزب را از مسکو انتخاب و اعزام نمی‌کنند، بلکه آنها را خود کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکرائین از خود اوکرائینیها انتخاب می‌کند. رهبری جدید گورباچف در صدد برآمد تا روش قدیمی انتخاب دبیران را تجدید کند و آپارات پیشین حزب اوکرائین را که شریبتسکی در صدر آن بود، تصفیه کند. شریبتسکی نه تنها آخرین فرد از دارودسته پرژنف بود، بلکه آخرین دبیران اول جمهوریه‌های ملی است که در مبارزه علنی با دبیرکل پیروز شده است. اما آیا این وضع مدت درازی ادامه خواهد داشت؟ البته این مسئله دیگری است. اما اگر خط‌مشی اصلی جدید گورباچف با پرسترویکای انقلابی و روند گلاسنوست پرسروصدای آن

روسیه، اتحاد جماهیر شوروی، و اوکراین . ۱۱۹

يك مانور تاکتیکی ادواری و باب روز نباشد، باید سیاست جدید او، برای اوکراین و سایر جمهوریهای ملی، استقلالی را بپذیرد که سند مزورانه‌ای چون قانون اساسی شوروی نیز آن را به رسمیت شناخته است.

بخش سوم

روسیه ، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ، و
ملتهای غیر اسلاو اتحاد جماهیر شوروی
سوسیالیستی

۱- ترکستان و قفقاز دوبار تسخیر شد

ایدئولوگهای شوروی، با کناره‌جستن از نظریهٔ لنین در مورد مسئلهٔ ملی-استعماری، که باعث شده بود تزارهای روسیه با سیاستهای تهاجمی خود روسیه را به «زندان ملت‌ها» تبدیل کنند، در برابر این مشکل گیج‌کننده قرار گرفته‌اند که چگونه اصطلاح «زندان ملت‌ها» را از فرهنگ لغت‌های سیاسی و اذهان مردم پاک کنند و انقیاد ملت‌ها را به صورت اقدام‌هایی منصفانه جلوه دهند که هم به منفعت روسیه و هم منطبق با مصالح ملی ملت‌های مغلوب بوده است. ایدئولوگهای فریبکار که در هر موقعیتی از دیالکتیک‌های فریادرس خود یاری می‌گرفتند، در این مورد نومیدانه‌وای ماندند. هنر بزرگ ایدئولوگهای شوروی تومل‌جستن به نوشته‌های بانیان مارکسیسم-لنینیسم است. اما در این مورد نه تنها از نظریه‌های آنها، بلکه از نوشته‌های خود استالین هم نمی‌شد شاهد مثالی پیدا کرد. ناگزیر باید به دنبال راه‌حل دیگری رفت و به کمک دیالکتیک، که چون کلیدی جادویی به همه قفل‌ها می‌خورد، این مشکل را از میان برداشت. بزودی راه‌حل دیالکتیکی پیدا شد و ایدئولوگ‌ها برای مجاز جلوه دادن تهاجمات استعماری تزاری به‌جای آثار پاکرووسکی مارکسیست، به نشر نوشته‌های کلیوچوسکی سلطنت‌طلب پرداختند و تاریخ‌نگاران ملت‌های مغلوب را هم مجبور کردند تا هنگام نوشتن تاریخ ملت‌های خود با دلیل و برهان ثابت کنند که

سلطه‌جویی تزار روشی مترقیانه بوده است! بر این اساس، تاریخ ملت‌های غیرروس روسیه بازنویسی شد. شکی نیست که تاریخ روسیه نیز بیرحمانه جعل شده است و روی این اصل امروزه کتاب «دوره تاریخ روسیه» اثر و. او. کلیوچوسکی سلطنت‌طلب لیبرال به صورت، مرجع هر ایدئولوگت شوروی درآمده است. (و حالا نه تنها کتاب‌های تاریخی سالوویوف و کلیوچوسکی، بلکه آثار کارامازین سلطنت‌طلب بشدت افراطی نیز منتشر می‌شود.

به همین دلیل من می‌خواهم ابتدا دیدگاه کلیوچوسکی در زمینه نحوه گسترش امپراتوری روسیه را تشریح کنم. کلیوچوسکی تحقیق در منابع تاریخ را با هنر داستان‌سرایی تاریخ به هم آمیخته بود. اما تاریخ‌نگاران شوروی به خاطر این هنر او را به عنوان الگو اختیار نکردند، بلکه توانایی او در تبلیغ و تجلیل روش‌های میهن‌پرستانه استقرار امپراتوری روسیه بود که باعث این انتخاب شد. با وجود این، کلیوچوسکی، که بخوبی با تاریخ آشنایی داشت، درباره ملت‌های مغلوب روسیه حتی اطلاعات سطحی هم نداشت و به طور کلی شاید ژنرال‌های تزاری بهتر و بیشتر از تاریخ‌نگاران روسی از تاریخ این قبیل ملت‌ها آگاه بودند مثلاً بهترین کتاب‌ها درباره قفقاز را ژنرال‌های روسی نوشته‌اند). دیدگاه روسی-امپراتوری کلیوچوسکی که بسیار صریح و در عین حال ملایم عرضه شده است، در میان امپریالیست‌های کنونی شوروی - که تا چند سال پیش تعلیمات ضد تزاری لنین و پاکرووسکی را به آنها می‌آموختند- شهرت فراوانی دارد. اگر قرن نوزدهم، بنا به عقیده پاکرووسکی و لنین، به عنوان دوران جنگ‌های تهاجمی استعمارگرانه که استقرار امپراتوری اروپایی- آسیایی روسیه را با روش‌های «امپریالیسم جنگی-فئودالی» تکمیل کرد در تاریخ ثبت شده است، از نظر تاریخ‌نگاران شوروی جنگ‌های استعماری تزاری جنبه کاملاً رهایی‌بخش داشته است و الحاق اجباری ملت‌های غیرروس به روسیه متمدن حکم رویدادی تاریخی در مسیر پیشرفت ملت‌های عقب‌مانده را یافته است. کلیوچوسکی فهمیده‌تر از آن بود که مانند تاریخ‌نگاران بعدی مدعی شود که روسیه در این جنگ‌ها مأموریت فرهنگی انجام می‌داده است. وی این جنگ‌ها را کاملاً نظامی و حتی منطبق با مصالح

جغرافیایی تشخیص می‌دهد که اتفاقاً خوشایند ایدئولوگهای شوروی نیز هست. به‌طور کلی، ماهیت دیدگاه کلیوچوسکی چنین است: «روسیه، در قرن هجدهم، تقریباً به آرزوی دیرینه خود رسید و مرزهای این تلاش، در اوایل قرن نوزدهم، با تصاحب ساحل شرقی دریای بالتیک به وسیله الحاق فنلاند به جزایر آلاند (به موجب قرارداد سال ۱۸۰۹ با سوئد)؛ ادامه مرزهای غربی با الحاق سلطنت‌نشین لهستان (طبق قرارداد وین)؛ و مرزهای جنوب شرقی با الحاق بessarabi (طبق قرارداد سال ۱۸۱۲ بخارست) تکمیل شد. اما روسیه هرچه بیشتر در مرزهای طبیعی خود مستقر می‌شد، مشکلات و مسائل سیاست خارجی آن افزایش می‌یافت. روسیه تلاشهای خود را در مشرق به سوی آسیا و در جنوب به سوی اروپا دنبال می‌کند....»

سپس، کلیوچوسکی به بحث درباره مرزهای شرقی روسیه و جوامع سیاسی سرزمینهایی (مثل اینکه موضوع مربوط به خانات (خان‌نشین) و امارات آنجا نمی‌باشد) که پیشینه تاریخی برخی از آنها از شاه‌نشینهای روسیه پیشین قدیمتر بوده است می‌پردازد. این است ادامه نظریه‌های او: «مرزهای روسیه چندان مشخص و بسته نبودند؛ در بسیاری نقاط مرزها کاملاً باز بود و پشت همین مرزها جوامع سیاسی ریشه‌داری که مانع ادامه گسترش بعدی اراضی روسیه بشوند وجود نداشت و به همین دلیل بود که روسیه باید از آنها عبور کرده به مرزهای طبیعی قدم بگذارد و به عمق بیابانهای آسیا پیشروی کند و این اقدامی بود که غالباً برخلاف میل روسیه صورت می‌گرفت.» منظور کلیوچوسکی در این مورد قفقاز و آسیای میانه بوده است، اما بدشواری می‌توان باور کرد که روسیه، برخلاف میل خود، در این نقاط جنگهای خونینی راه می‌انداخت و ملت‌هایی که روسیه با آنها می‌جنگید جوامع سیاسی ریشه‌داری نبودند. واقعیت این است که در بیابانهای آسیا طوایف قدیمی ترک‌تباری زندگی می‌کردند که در قرن ششم نوعی فدراسیون قومی با نام «خاقان‌نشینهای ترک» تشکیل داده بودند. در اواسط قرن هشتم، آسیای میانه به تصرف اعراب درآمد و اشاعه دین اسلام در میان ملت‌های آنجا آغاز شد. در تاریخ ملت‌های آسیای میانه، دوران اسلامی با شکوفایی خیره‌کننده نیروهای تولیدی، گسترش روابط

بازرگانی، و رشد شگفت‌انگیز معماری و شهرسازی مشخص است. شهرهای تاریخی مانند سمرقند، تاشکند، ترمذ، و بخارا در آن دوران ساخته شد. همچنین، فرمانروایی خلافت در پرتو دین تازه‌ای که با خود آورده بود، یعنی اسلام، منجر به پیوستگی تمام ملت‌های ترک شد که پس از متلاشی‌شدن سیستم حکومت خاقانها، مدام با یکدیگر اختلاف و زد و خورد داشتند.

در دوران حکومت سامانیان، قرن نهم، شهرهای سمرقند، تاشکند، و ترمذ به صورت مراکز مهم اقتصادی، صنعتی، و بازرگانی درآمد که تولیدات گوناگون خود را به چین و کشورهای اروپای شرقی صادر می‌کرد.

در قرن یازدهم دولت جدیدی به نام خوارزم (خوارزمشاهیان) به وجود آمد که در نتیجه هجوم چنگیزخان (در سال ۱۲۱۹) در هم فرو ریخت، اما یک قرن بعد تیمور، سردار ترک، امپراتوری بزرگ ترک را برپا کرد. پس از تیمور، دوران طولانی اختلافات و افزایش تعداد اقوام و ایلات آغاز شد. تا اینکه در ترکستان، با حفظ وحدت اسلامی و اشتراک سنت‌های فرهنگی، سه حکومت استقرار یافت: خانان بخارا، خانان خیوه و خانان خوقند.

بار دیگر اقتصاد شهری و روستایی رو به رشد نهاد و روشهای جدید آبیاری تکمیل و گسترش یافت و بسیاری از نقاط آسیا را زیر پوشش گرفت. چنین بود وضعیت «جوامع سیاسی سست‌ریشه» مورد ادعای کلیوچوسکی در آسیای میانه که روسیه پس از تسلط بر قفقاز سیاست گسترش امپراتوری خود را به سوی آنها معطوف داشت.

خانان آسیای میانه با روسیه بازرگانی گسترده‌ای داشتند و در اوایل قرن نوزدهم مبادله سفیر میان آنها و روسیه آغاز شد. این خانان گرچه از نظر مواد خام غنی بودند، اما از لحاظ صنعت در تنگنا قرار داشتند و همین امر سرنوشت آنها را دگرگون ساخت. روسیه در دو نوبت آنها را به اطاعت خود درآورد: خانان خوقند و بخارا در سالهای ۱۸۶۴ و ۱۸۶۵ و خانان خیوه در سالهای ۱۸۸۱-۱۸۸۰.

تاریخنگاران شوروی، با پذیرفتن این امر که تزاریسم در آسیای میانه رژیم استعماری برقرار کرده بود، تأکید می‌کنند: «الحاق آسیای

میانه به روسیه نتایج مترقیانه‌ای در رشد آن داشته‌است (دایرةالمعارف بزرگ شوروی، چاپ سوم، جلد ۲۴ ص ۲۷۸). بنابر این تعریف، ترقی عبارت از این بود که روسیه از کل ۲۲۰ مؤسسهٔ نساجی، ۲۰۸ کارخانه در ترکستان برپا کند و منطقهٔ مزبور را به پایگاه نساجی خود مبدل سازد. اما هنگامی که امپراتوریهای غربی، با اختصاص سرمایه به مواد اولیه و دستمزدهای ارزان در مستعمراتشان، همین عمل را انجام می‌دادند دایرةالمعارف بزرگ شوروی آن را غارتگری استعمارگرانه می‌خواند.

تاریخنگاران شوروی در يك مورد تزاریسیم را گناهکار می‌دانند و آن زمانی است که می‌نویسند: «تزاریسیم تمعداً از رژیمهای خان‌خانی بخارا و خیوه پشتیبانی می‌کرد و در نتیجه ملت‌های آسیای میانه دو نوع ستم تحمل می‌کردند: از طرف بزرگان و بیگ‌های خود و استعمارگران روسی (همانجا، ص ۲۷۸). به عبارت دیگر، آلکساندر دوم تزار روسیه با خان‌ات بخارا و خیوه که به عنوان کشورهای تابع خود حفظ کرده و خودمختاری داخلی به آنها داده بود مترقیانه رفتار نکرده بود، اما اگر این خان‌ات را از میان می‌برد (همان‌گونه که خان‌ات خوقند را به گناه حمایت از قیام قرقیزها علیه روسیه از میان برد) آن وقت تنها ستم استعمارگران روسی باقی می‌ماند و در آن صورت شاید رفتار مترقیانه می‌شد. اما من تأکید می‌کنم که حقوق و آزادی‌هایی که در وضعیت خودمختاری خان‌ات، به ترکستانها داده شده بود بمراتب بیشتر از حقوق و آزادی‌هایی است که قانون اساسی جمهوریهای شوروی به آنها می‌دهد.

روسیه از مدت‌ها پیش به قفقاز علاقه پیدا کرده بود. ایوان مخوف، اولین تزار روسی، ماریا تریوکووا، دختر شاهزادهٔ کاباردین، را به عنوان دومین همسر خود انتخاب کرد و عقد ازدواج در سال ۱۵۶۱ - پس از تسلط ایوان مخوف بر خان‌ات کازان در سال ۱۵۵۲ و خان‌ات هشترخان در سال ۱۵۵۶ - بسته شد و در همان دوران ایوان مخوف از مرزهای روسیه تا رودخانهٔ اترک پیش رفت و روستاییان اسیر، که از روسیه فرار کرده بودند، در آبادیهای قزاق‌ها اقامت گزیدند. روسیه، که همچنان به قفقاز چشم دوخته بود، از هر فرصتی برای تسلط بر

قفقاز استفاده کرد، اما تلاش‌های مکرر نظامیان روسی در قرون شانزدهم، هفدهم، و هجدهم نه تنها به علت مقاومت مردم قفقاز، بلکه به خاطر برخورد منافع استراتژیکی و استعمارگرانه سه دولت روسیه، ایران^۱، و ترکیه در منطقه مزبور عقیم ماند. اوضاع به این علت پیچیده تر می شد که دو منطقه مسیحی نشین قدیمی، یعنی ارمنستان که در تصرف ایران بود و گرجستان، که میان ایران و ترکیه دست به دست می گشت، از روسیه انتظار کمک بیفرزانه! داشتند و مثل اینکه هدف از عقد قرارداد ۱۷۸۳ میان روسیه و شاه نشین کارتیل-کاختیا که در نتیجه آن گرجستان تحت حمایت روسیه قرار گرفته بود همین بوده است. پس از آن، هنگامی که پیشروی بزرگ ارتش روسیه در خاک قفقاز شمالی آغاز شد، قبایل کوه نشین تحت رهبری اوشورمانسورا، شیخ چچن، اولین جنگ مقدس خود را که شش سال طول کشید آغاز کردند.

به نوشته کلیوچوسکی، روسیه در طلب مرزهای طبیعی به قفقاز رفت و وقتی با سلسله جبال عظیم قفقاز روبه رو شد، برخلاف میل خود از کوه‌های مزبور عبور کرد. همان کاری که در آسیا نیز کرده بود! به نوشته کلیوچوسکی ماجرا این گونه بوده است: «در سال ۱۷۳۹ متصرفات روسیه در جنوب شرق کشور به کوبان رسید... روسیه در برابر سلسله جبال قفقاز قرار گرفت. دولت روسیه به هیچ وجه قصد نداشت از کوه‌های مزبور بگذرد؛ نه وسیله داشت و نه تمایل، اما در قفقاز، میان طوایف مسلمان، چند شاهزاده نشین مسیحی به وجود آمده بود که از روسیه استمداد می کردند! و سرانجام کاترین مجبور شد که از پشت جبال قفقاز، ارتش روسیه را به تفلیس بفرستد!» وقتی کلیوچوسکی می نویسد: «کاترین دوم در موقع اعزام نیرو به تفلیس بدرستی نمی دانست که تفلیس در کجاست، در کنار دریای سیاه؟ کنار بحر خزر؟ یا در داخل روسیه؟» مثل اینکه دارد مزاح می کند. اما به هر

(۱) برای من معلوم نشد منظور نویسنده از سیاست استعمارگرانه دولت ایران چه سیاستی بوده است. ایران در مناطق مزبور درگیر حفظ منافع ارضی خود بود که از هزاران سال پیش به ایران تعلق داشته است و درست در همان موقع با سیاست تجاوزکارانه روس و عثمانی روبرو شد.

صورت آنچه را که ملکه نمی‌دانست ژنرالهای روسی خوب می‌دانستند. دولت روسیه «که به هیچ وجه میل نداشت از کوههای قفقاز بگذرد» در سال ۱۷۸۴ در مدخل کوهها، قلعه‌ای با نام نمادین «ولادی قفقاز» به معنی ارباب قفقاز- درست کرد که حالا اردوونیکیدزه نامیده می‌شود. پس از آن، ژنرالها به ساختن جاده مشهور نظامی گرجستان پرداختند که روسیه را به تفلیس مربوط می‌کرد. جاده در سال ۱۷۹۹ به پایان رسید و پل اول، فرزند کاترین دوم، ارتش روسیه را به تفلیس گسیل داشت. بعدها یک سلسله عملیات نمایشی انجام گرفت که خود مردم قفقاز در آن شرکت نداشتند. کلیوچوسکی می‌نویسد: «ژرژ دوازدهم، آخرین پادشاه گرجستان، کشور خود را برای تزار روسیه به ارث گذاشت و تزار، خواه ناخواه، در سال ۱۸۰۱ وصیتنامه‌اش را اجرا کرد.» به عبارت دیگر، پل اول با تمایل بیشتر و بی‌میلی کمتر گرجستان شرقی را اشغال کرد و بعدها پسرش، آلکساندر اول، گرجستان غربی را به تصرف درآورد. به دنبال این اشغالگریها، دو جنگ با ایران روی داد که در نتیجه، دو ملت بزرگ قدیمی قفقاز: آذربایجانیها^۲ و ارمنیهای مسیحی در سال ۱۸۲۸، به روسیه ملحق شدند. وضعیت استراتژیکی عجیبی پیش آمده بود: روسیه روی دو پا در مآورای قفقاز ایستاده بود، اما جریم فرمانروایی آن در قفقاز از مسیر قلاع اقامتگاه کوچریهای قزاق، از کوبان گرفته تا تفلیس، تجاوز نمی‌کرد.

ارتش روسیه با غلبه بر منصور از سلسله‌جبال قفقاز گذشت، اما نتوانست طوایف مقیم آن‌طرف کوهها را به اطاعت خود درآورد. کلیوچوسکی وضع این طوایف و مسئله جدید استراتژی روسیه را چنین شرح می‌دهد: «هنگهای روسیه در تفلیس در وضع بدی قرار داشتند. ارتباط با روسیه تنها از راه کوههای قفقاز میسر می‌شد که

۲) در اوایل قرن نوزدهم منطقه‌ای به نام آذربایجان و ملتی به نام آذربایجانیها در قفقاز وجود نداشت. این نام را مساواتیها در سال ۱۹۱۸، در اجرای سیاست پان‌ترکیسم، به آن منطقه اطلاق کردند و شورویها در سال ۱۹۲۱، پس از اشغال، آن نام را ابقا کردند. (آذربایجان و اران، دکتر عنایت‌الله رضا، انتشارات ایران‌زمین، ۱۳۶۰، ص ۲۱۱).

آن هم به وسیله کوه‌نشینان اشغال شده بود. ارتباط یکانهای ارتش روسیه از دریای سیاه تا بحر خزر به وسیله فرمانروایان محلی قطع شده بود....» کلیوچوسکی می‌گوید: «برای حفاظت ارتش باید در غرب قفقاز علیه چرکسها و در مشرق علیه چچنها و لزگیها دست به کار شد.» (در اینجا کلیوچوسکی لزگیها را با آوارها عوضی می‌گیرد، زیرا لزگیها در مرزهای شمالی آذربایجان زندگی می‌کنند) (کلیوچوسکی، جلد ۵، صفحه ۱۹۴).

اما نیکولای اول، قهرمان ارتش مهاجم و مصلوب‌کننده دکابریستها، در مورد تسلط بر قفقاز، به تمایز از پروفیسور کلیوچوسکی، با قاطعیت بیشتری حرف می‌زد. تزار در فرمانی خطاب به ژنرال پاسکویچ، ضمن اعطای لقب «کنت ایروان» به وی، می‌نویسد: «پس از انجام مأموریت تسلط بر دشتهای ارمنستان، مأموریت دیگری در برابر شما قرار دارد که گرچه بظاهر کم‌اهمیت‌تر است، اما از حیث محتوا و نتایجی که از آن به دست خواهد آمد، مهم‌تر است و آن مطیع کردن طوایف کوه‌نشین یا نابودی آنهاست که حاضر به تسلیم نمی‌شوند. (پاسکویچ به‌خاطر درهم‌شکستن قیام لهستانیها در سال ۱۸۳۱ به لقب «عالیجناب شاهزاده ورشو» ملقب شده بود.) (م. ن. پاکرووسکی، دیپلوماسی و جنگهای روسیه تزاری در قرن نوزدهم).

این جنگ مشهور قفقاز در سال ۱۸۱۷ آغاز شد و تقریباً پس از پنجاه سال، در سال ۱۸۵۹ با اسارت امام شامل سردار سلحشور و بانی حکومت کوه‌نشینان، پایان یافت. (چرکستان، آخرین نیابت امامت امام شامل در سال ۱۸۶۴ سقوط کرد).

هیچ‌یک از جنگهایی که به منظور تسلط بر اقوام بیگانه صورت گرفت به اندازه جنگهای قفقاز تلفات جانی نداشت و مدت آن (۵۵ سال!) در تاریخ جنگهای استعماری بیسابقه بوده است. این جنگها در دوران سلطنت آلکساندر اول آغاز شد و در زمان سلطنت آلکساندر دوم پایان یافت. امام ملا کاظم، حمزه بیگ، و امام شامل، به ترتیب رهبری جنگجویان کوهستانی را برعهده داشتند و چون در سال ۱۸۴۰

۳) نك. حزب کمونیست شوروی بر سریر قدرت. ن. روتیچ، ترجمه فتح‌الله دیده‌بان، زیرنویس ص ۲۸.

منطقهٔ چچن نیز به امام شامل پیوست، جنگٔ قفقاز جنبهٔ عام یافت. دربارهٔ جنگهای قفقاز نوشته‌های زیادی از نویسندگان روس پیش از انقلاب و غرب وجود دارد. آن عده از نویسندگان روسی که مستقیماً در این جنگها شرکت داشتند، دربارهٔ جنگهای قفقاز مطالب عینی‌تری نوشته‌اند. استقامت سلحشوران کوه‌نشین برای دفاع از استقلال خود اعجاب و تحسین آنها را برمی‌انگیخت. خبرنگار روزنامهٔ «اخبار مسکو» از جبههٔ قفقاز به روزنامهٔ خود گزارش داده بود: «در چچن تنها در نقاطی می‌توانیم اقامت کنیم که سربازان ما در آنجا حضور داشته باشند. به محض آنکه سربازان از جای خود تکان بخورند، آن نقطه به دست مدافعان می‌افتد.»

نه تنها شهامت کوه‌نشینان، بلکه نبوغ جنگی امام شامل نیز تحسین تاریخ‌نگاران معاصر را برانگیخته بود. آلکساندر دوما در سفری به قلمرو فرمانروایی امام شامل، در گزارشی که به پاریس فرستاد نوشت: «شامل اعجوبه‌ای است که علیه کلیهٔ فرمانروایان روسیه می‌جنگد.» کارل مارکس، شامل را «دموکرات بزرگ» نامیده است. پوشکین، لرمانتوف، و تولستوی، بزرگان ادبیات کلاسیک روسیه که در جنگهای قفقاز شرکت داشتند، این جنگها را محکوم و با مدافعان کوه‌نشین ابراز همدردی می‌کردند.

پوشکین دربارهٔ ژنرال یرملوف، اولین فرماندهٔ سنگدل ارتش روسیه و مأمور حمله به قفقاز می‌نویسد:

«لشگرکشی تو، مانند بیماری مسری سیاه‌زخم

اقوام را نابود می‌کند و از میان می‌برد...

با وجود این، مشرق نمرهٔ خود را سر خواهد داد

ای قفقاز! سر خود را پایین بینداز

قفقاز آرام بگیر، یرملوف دارد می‌آید

و غرش پرطنین جنگٔ خاموش شد

همه فرمانبردار شمشیر روس هستند...

فرزندان سربلند قفقاز

شما می‌جنگیدید، به طرز فجیمی نابود می‌شدید؛

نه خون، نه جوشن، نه کوهها، نه اسبهای تندرو،

و نه عشق خروشان شما به آزادی، شما را نجات ندادند!»
لرمانتوف، همانند يك نغمه‌سرای آزاده، به تاریخ قفقاز قدم نهاد.
همه این ابیات را به‌خاطر دارند:

«قفقاز، ای سرزمین دورافتاده!

سرزمین آزادی‌های ساده!

تو هم انباشته از بدبختی هستی

و قامتت از جنگ خونین شده است!...

نه، سالهای گذشته را به خاطر نیاور،

چرکس در میهن خود:

زادگاه عزیزى که قبلاً آزاد بود

آشکارا به خاطر آن نابود می‌شود.»

این انسان بزرگ روس، هنگامی عمیقاً فلسفه کوه‌نشینان را دریافت
که در مقدمه‌ای بر قطعه شعری که به نام اسماعیل بیگ سروده بود نوشت:
«و طوایف وحشی آن غارها

آزادی خدای آنهاست؛ جنگ - قانون آنهاست...

آنجا شکست دادن دشمن جنایت نیست؟

آنجا دوستی صادقانه است، اما انتقام صادقانه‌تر است؛

آنجا پاداش نیکی به نیکی و خون به خون است،

و نفرت هم مثل عشق بی حد و حصر است.»

طبق مدارک رسمی، تعداد افراد ارتش فعال روس در جنگهای
قفقاز ۲۰۰،۰۰۰ نفر بوده است (فادیف، ژنرال روسی نوشته است که
در آخرین سالهای جنگ تعداد سربازان ۲۸۰،۰۰۰ نفر بوده است).
و مطابق معیارهای آن زمان این رقم بزرگی است. (به خاطر بیاورید
که تعداد سربازان روسیه در برابر ارتش مهاجم ناپلئون تنها
۲۴۰،۰۰۰ نفر بوده است) ارتش حدود ۲۰،۰۰۰ نفر بود؛ با تکنیک
ابتدایی علیه توپخانه نیرومند روسیه و تفنگهای خان‌دار روسی که
بعد از جنگ کریمه پدید آمده بود و کوه‌نشینان قفقازی فاقد آن
بودند.

بعد از انقلاب، برداشت تاریخنگاران شوروی از جنگ قفقاز، به
نسبت تغییر خط‌مشی حزب، دگرگون می‌شد. ابتدا، امام شامل به

تقلید از گفته مارکس «دموکرات بزرگ» بود و جنگهای قفقاز هم عملیات غارتگرانه ارتش تزار قلمداد می‌شد. بعدها، امام شامل مرتجع و حتی جاسوس ترکیه شد و تسخیر قفقاز به منزله «کوچکترین شر» محسوب می‌شد و بالاخره یکی از تاریخنگاران قفقازی مدعی شد که «کوچکترین شر» همان خود «شر» است و جنگ قفقاز هم به هیچ وجه «شر» نبوده است، بلکه پیشرفت بزرگ تاریخی بوده است. بعدها، این کشف جدید علمی در مورد همه ملت‌های مغلوب گسترش یافت. اسم این نویسندگان را شما می‌دانید: شوارنادزه.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، ملت‌های ترکستان و قفقاز با بهره‌گیری از انقلاب اکتبر و اعلامیه‌های مکرر بلشویک‌ها در مورد حق آزادی ملت‌ها برای خروج از روسیه، حکومت‌های مستقلی تشکیل دادند و در نتیجه میان دو ارتش قرار گرفتند: ارتش سرخ لنین و ارتش سفید کولچاک و دنیکین. از آنجا که ژنرال‌های دوران تزار به‌خاطر روسیه «یکپارچه و غیرمنقسم» می‌جنگیدند و بلشویک‌ها هم به تبلیغ درباره حق تعیین سرنوشت آزاد ملت‌ها ادامه می‌دادند، ملت‌های یاد شده با بلشویک‌ها همدردی و در برابر سفیدها از آنها حمایت می‌کردند. استالین با اشاره به این حمایت نوشته بود: «اگر پرولتاریای روسیه مورد حمایت و پشتیبانی ملت‌های ستمدیده امپراتوری پیشین روسیه قرار نمی‌گرفت، انقلاب در روسیه پیروز نمی‌شد و کولچاک و دنیکین مغلوب نمی‌شدند.» (مسائل لنینیسم، ص ۵۲).

در سال ۱۹۲۰، پس از آنکه بلشویک‌ها کار کولچاک و دنیکین را یکسره کردند، دومین مرحله تسخیر ترکستان و قفقاز آغاز شد. شوارنادزه این اقدام عهدشکنانه امپریالیسم شوروی را «طلوع آفتاب لنین از شمال» نامیده است. به همین دلیل امپراتوری شوروی کسی را وزیر امور خارجه خود کرد که جز گرجستان جای دیگری را نمی‌شناخت. بلی، این حقیقتی است که همیشه روسیه در پاداش دادن به نوکران قفقازی خود دست و دل باز بوده است، اما قفقاز واقعی با قهرمانان واقعی خود هنوز زنده است. روز ۲۸ مه ۱۹۸۸، در تظاهرات متعددی که در گرجستان و ارمنستان برپا شد از قهرمانانی یاد و تجلیل شد که هفتاد سال پیش جدایی سرزمین خویش را از روسیه اعلام کرده

بودند و سه سال پس از گداختن زیر لیب سوزان آفتاب لنین جمهوریهای مستقل خود را تشکیل داده بودند.

۲- ملت‌های مسلمان در روسیه و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

انقلاب اسلامی ایران و مقاومت قهرمانانه افغانستان مسلمان در برابر ابرقدرت شوروی، توجه همگان را به ملت‌های مسلمان اتحاد شوروی جلب کرد. درگیری کنونی اسلام و کمونیسم در افغانستان و رویارویی گسترده و مستمر سیاسی، استراتژیکی، و انترتیک در منطقه وسیع مسلمان‌نشین (افغانستان، ایروان، شرق عربستان) می‌تواند به موقع خود شرق مسلمان‌نشین شوروی را نیز به حرکت درآورد. کرملین، ضمن ادامه مبارزه علیه اسلام در اتحاد شوروی، تلاش می‌کند که مسلمانان شوروی را به بازی سلطه‌جویانه خود در خاورمیانه و خاور نزدیک، در ظاهر به عنوان دفاع از این ملت‌ها در برابر ایالات متحده آمریکا، وارد کند. اما این بازی نه تنها ساختگی و ریاکارانه است، بلکه در عین حال بازی با آتش است. در صورت بروز برخوردی میان آمریکا و شوروی در این منطقه، امیدواری کنونی کرملین به میهن‌پرستی اسلامگرایانه اتباع خود ممکن است برای خود آن کشور ایجاد خطر کند. در حال حاضر، چنین به نظر می‌رسد که در صورت بروز بحران جدی سیاسی و انقلابی در داخل شوروی - که تحرک ایدئولوژیکی باسماچها در ترکستان و مریدیسیم^۴ مبتنی بر سنت‌های اسلامی در قفقاز شاهد و نمونه آن است - نمی‌توان به پشتیبانی مسلمانان اطمینان داشت. جالب توجه این است که اتهام همه مسلمانانی که به علت مخالفت با رژیم شوروی محکومیت پیدا کرده‌اند، تجدید چاپ و انتشار قرآن بوده است. آنچه گفته شد ما را وادار می‌کند که به شمایر اسلامی و تاریخ ملت‌های مسلمان اتحاد شوروی و وضع فعلی اسلام در شوروی توجه خاصی مبذول داریم.

اسلام، آیین سرداران بزرگ جنگی، از راه تبلیغ و شمشیر، به‌مرور

(۴) شیوه فرمانبرداری مریدها از مرشد.

به دین ملت‌های مغلوب و اسیر استعمارشده آسیا و آفریقا مبدل شده است. و درست در همین دو قاره است که استعمارگر اروپایی قدم در جای پای سرداران فاتح عرب گذاشت و هرچند از لحاظ فیزیکی ملت‌های مسلمان را به اطاعت خود درآورد، اما هیچ‌گاه نتوانست معنا بر آنان تسلط یابد. تلاش میسیون‌های اعزامی کشورهای فاتح، به منظور جلب دست‌کم آن دسته از کشورهای آیین مسیحیت، بی‌نتیجه مانده است. یکی از شرق‌شناسان شوروی درباره کشورهای عرب شرق چنین اظهارنظر کرده است: «در کشورهایی که در گذشته مسیحی بودند، اکثریت مردم بومی به دین اسلام گرویدند، اما تاکنون مشاهده نشده است که مسلمان‌ها به دین مسیح درآیند.» (۱. آ. بلایف، تیره‌های گوناگون دین اسلام، مسکو، ۱۹۵۷، ۱۵۲).

پی‌بردن به علت و نحوه پیشرفت شگرف اسلام در قرون وسطی، در مناطقی که قرن‌ها ادیانی مانند یهودیت و مسیحیت در آن سیادت داشتند، و ارزیابی آن برای يك فرد غیرمتخصص مشکل است، اما توصیف پیشرفت اسلام در دوران‌های جدید، که این ملت‌ها به صورت مستعمره درآمدند، آسانتر است. اسلام، برخلاف مسیحیت، در ماهیت خود تنها تجسم دین نیست، بلکه مجموعه‌ای از تعالیم مملکت‌داری (شریعت) نیز می‌باشد. در این‌دین، مبانی رهبری و سیاست ابتدا در وجود محمد(ص) و سپس خلیفه مسلمانان تمرکز یافته است و به همین جهت اسلام، ضمن آنکه دینی الهی است، اولین بار در جنگ‌های مذهبی اعراب مسلمان و سپس در جنبش‌های ملت‌های مستعمره (از جمله باسماچیسیم در ترکستان و مریدیسم در قفقاز) به يك نیروی سیاسی و ملی فعال تبدیل شده است.

در مورد شریعت اسلام این تئوری وجود دارد که اسلام سنتزی از عوامل مسیحیت، یهودیت، و ادیان رایج در میان طوایف عرب است. البته این يك تئوری بیش نیست و بر فرض هم که اسلام يك سنتز باشد، باید آن را سنتزی خارق‌العاده دانست که برای هدایت و ارضای آن قسمت از خواسته‌های بشریت مأموریت یافته است که مآورای محدوده نفوذ و راهنمایی سایر ادیان بوده است.

شعائر و فلسفه معنوی اسلام در قرآن، کتاب مقدس مسلمانان که مجموعه توصیه‌ها، رهنمودها، و دستورهای الهی است و به وسیله جبرئیل به پیغمبر الهام می‌شده، تشریح شده است. قرآن، بعد از درگذشت پیغمبر به وسیله جانشینانش جمع آوری شده است. شعار اساسی و اصلی دین اسلام: لا اله الا الله، محمداً رسول الله است. اهمیت این شعار وقتی روشن می‌شود که در نظر بگیریم که پیش از اسلام ۳۶۰ بت در مکه، که مکان مقدس مشرکین بود، وجود داشت که قبایل گوناگون در برابر آنها زانو می‌زدند. مسیحیت خدا را در سه چهره «تثلیث» شناسایی می‌کند. سورة افتتاحیه قرآن، که نزد مسلمانان نقش ندای «پدر ما»ی مسیحیت را دارد، سورة «الفتاحه» است که می‌گوید: «به نام خداوند بخشنده مهربان؛ ستایش بر خداوند هر دو جهان؛ بخشنده مهربان؛ فرمانروای روز رستاخیز؛ تو را می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوییم؛ ما را به راه راست هدایت کن؛ راه کسانی که به آنها نعمت دادی، نه آنان که به خشم تو دچار شده‌اند و نه آنان که گمراه شده‌اند.» هر ۱۱۴ سورة قرآن با همین جمله «بسم الله الرحمن الرحيم» آغاز می‌شود. اصول دین هر مسلمان چهار تا است: ۱- هفده رکعت نماز در روز در پنج نوبت. ۲- روزه گرفتن يك ماه در ماه رمضان. ۳- زکات. ۴- حج برای مسلمانانی که توانایی مالی انجام آن را دارند. یکی از مفسران آلمانی قرآن، وظایف معنوی پیروان قرآن را در شش اصل خلاصه کرده است. «احترام به زندگی انسانی؛ وفا به عهد و درستی‌کاری؛ مهربانی و احترام به والدین. کمک به نزدیکان و همدینان؛ وفاداری به وظیفه؛ احسان به نیازمندان.

در سورة چهارم قرآن آمده است هر چیز خوبی که به انسان می‌رسد از خداست و هر چیز بد از خود اوست. ۵ قرآن نعمتهای بهشتی را که در انتظار مسلمان مؤمن است با شور و هیجان و فصاحت و بلاغت خارق‌العاده برمی‌شمارد. قرآن ترس انسان را در مبارزه با حق از او دور می‌کند.

در سوره نهم می‌خوانیم: «بگو، هرگز به‌مانمی‌رسد جز آنچه خداوند مقدر داشته است.»^۶

قرآن انسان را از بیم مرگ آسوده می‌کند. در همان سوره گفته شده است: «دارایی زندگی نزدیک [این دنیا] در مقایسه با زندگی آینده [روز رستاخیز] هیچ است.»^۷ يك فیلسوف مسلمان تعلیمات قرآن درباره مرگ را چنین تفسیر می‌کند: «مرگ - ناپودی ماده است نه روح.... مرگ تنها تغییر حالت است. روح، تا آن لحظه که در جسم است به استقلال زندگی می‌کند. جسم با دست می‌گیرد، با چشم می‌نگرد، با گوش می‌شنود، اما این تنها روح است که ماهیت اجسام را درک می‌کند. طالب‌زاده، دانشمند برجسته از پاکستان شوروی - که من از نوشته‌های او استفاده می‌کنم - فلسفه مرگ و زندگی در اسلام را چنین توصیف کرده است: «تعلیمات اسلام درباره هدف و مفهوم زندگی زمینی، به عنوان آمادگی برای زندگی اخروی، نقش بزرگی در اصل مجازات و مکافات در جامعه بازی کرده است. از نظر اسلام، انسان مسافری است که برای او مقصد مهمتر از مسیر ناپایدار است.» (ت. س. سعید بیگ‌اف، اسلام و جامعه، مسکو، ۱۹۷۸، ص ۵۷). هیچ يك از فقهای دین یهود و مسیحیت اعتراضی به این امر ندارند که این مذاهب در شکل‌گرفتن تعلیمات اسلام نفوذ داشته‌اند. قرآن، آسمانی و الهی بودن تورات و انجیل را قبول دارد و آدم، نوح، ابراهیم، موسی، و عیسی مسیح را به پیغمبری می‌شناسد. در قرآن کیش مسیح وجود دارد، اما او را خداوند نمی‌داند، بلکه پیغمبر خدا می‌شناسد که محمد (ص) نیز خود را به این عنوان می‌نامید. قرآن داستان انجیل درباره بکارت مریم را تأیید می‌کند. اسلام تأکید می‌کند که محمد (ص) همان «پاراکلیتوس» (تسلی‌بخش، کمک، میانجی) است که عیسی مسیح ظهورش را در انجیل یوحنا وعده داده است.

پس از درگذشت محمد (ص) انشعابی در اسلام به‌وجود آمد. این انشعاب نه به‌خاطر اختلاف نظرهای مذهبی، بلکه به‌خاطر بحثی بود که

(۶) آیه ۵۱ سوره ۹ - قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا.

(۷) آیه ۳۸ سوره ۹: «فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل.»

دربارهٔ جانشینی پیغمبر درگرفته بود: می‌گویند که محمد (ص) به منظور آغاز و حفظ خلافت در میان خویشاوند خویش، می‌خواست دامادش علی (ع) جانشین او و اولین خلیفهٔ مسلمین باشد، اما اطرافیان او روش انتخاباتی را بهترین روش تشخیص دادند به جای علی (ع) (که بهترین و دلیرترین سپهسالار محمد (ص) بود) ابوبکر انتخاب شد. انشعاب اسلام به دو فرقهٔ مذهبی طرفداران ابوبکر و شیعهٔ پیروان علی (ع) از همینجا ناشی شد. در اواسط قرن هشتم (میلادی)، تشیع براساس این عقیده که مردم نمی‌توانند خلیفهٔ جانشین پیغمبر خدا را انتخاب کنند، رونقی خاص یافت و بر همان اساس همهٔ خلیفان ابوبکر تا عمر، عثمان، بنی‌امیه، و بنی‌عباس، از نظر شیعیان غیرقانونی هستند. شیعیان از قرآن و محمد (ص) پیروی می‌کنند و از کتابهای سنیها تنها قسمتی را قبول دارند که در مخالفت با علی (ع) نباشد. شیعیان به تمایز از سنیها روایات مقدس خود را دارند که به موجب آن معتقد بر تقدیر و مشیت خداوندی (جبر) نیستند و انسان را در ارتکاب اعمال خود آزاد می‌دانند (اختیار)، اما این انشعاب مانع حرکت و پیشروی مستمر اسلام در روی زمین نمی‌شود. هنوز سه سال از درگذشت محمد (ص) نگذشته بود که اسلام با شتاب خارق‌العاده‌ای، در اوایل قرن هشتم، با نیروی ایمان و زور اسلحه در سوریه، ایران، آسیای میانه، قفقاز، مصر، افریقای شمالی، و تقریباً در تمامی شبه‌جزیرهٔ پیرنه گسترش یافت. اسلام حتی پس از سقوط رژیم خلافت متمرکز نیز قسطنطنیه را فتح کرد و علامت هلال را، که نشان پرچم اسلام بود، در پشت بام کلیسای یاصوفیه برافراشت (سال ۱۴۵۳). در اوایل قرن هفدهم، ترکها دوبار سعی کردند وین، پایتخت اتریش، را به تصرف درآورند، اما موفق نشدند و این آخرین تلاش اسلام برای گسترش در غرب اروپا بود. از آن پس، اسلام به سوی کشورهای افریقا و آسیا تا جزایر فیلیپین روی آورد که تا آن تاریخ هنوز به تصرف مسیحیت درنیامده بودند و در قرن چهاردهم و پانزدهم بود که از راه اندونزی به نواحی مزبور رسوخ یافت. اما تاریخ شگفتیها دارد. هرچه اسلام بیشتر به وسیلهٔ تبلیغ، و نه به کمک شمشیر، در میان ملیتهای آسیا و افریقا موفقیت کسب می‌کرد؛ روند دیگری - یعنی استعمار این

ملتها به وسیله کشورهای بزرگ و حتی متوسط اروپا همزمان به شکل گسترده‌ای افزایش می‌یافت.

آخرین سلسله خلافت یعنی امپراتوری عثمانی، پس از جنگهای ناکام سالهای ۱۸۷۸-۱۸۷۷ با روسیه به اندازه‌ای ضعیف شد که کشورهای اروپا، بتدریج، شروع به تصرف نواحی گوناگون آن، که ملتهای مسلمان در آنها به سر می‌بردند، کردند و در پایان جنگ اول بین‌المللی بسیاری از کشورهای مسلمان عرب را میان خود تقسیم کردند.

از امپراتوری بزرگ اسلامی عثمانی تنها ترکیه باقی ماند که خود را جمهوری ملی نامید. از آن پس تنها سه کشور مسلمان از استقلال برخوردار بودند: ترکیه، ایران، و افغانستان.

دومین جنگ بین‌الملل و عواقب آن به فروپاشی همه امپراتوریها، جز شوروی، انجامید. کشورهای متمدن اروپا استقلال مستعمره‌های پیشین خود را به رسمیت شناختند و به این ترتیب ۳۳ کشور مستقل اسلامی به وجود آمد. اکنون مجموع کشورهای مسلمان به ۳۶ کشور رسیده است.

۳- گسترش اسلام در قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

سرداران جنگجوی عرب، در دوران خلافت اولین جانشینان محمد (ص)، به قلمرو کنونی اتحاد شوروی - قفقاز و آسیای میانه - روی آوردند. آذربایجان در سال ۶۳۹ میلادی، هشت سال پس از درگذشت محمد (ص)، و داغستان در سالهای ۶۴۳-۶۴۲ به تصرف آنان درآمد. سرداران عرب در سالهای ۶۷۴-۶۷۳ از آمودریا گذشتند و به سرزمین بخارا قدم گذاشتند و میان سالهای ۷۱۶-۷۰۶ تصرف امیرنشین بخارا و سرزمینهای پشت آمودریا را به پایان رساندند. نزدیک پانزده کشور فتودال به سرزمینهای تحت سلطه خلفا ملحق شدند. ادیان محلی موجود پیش از آن تاریخ کاذب اعلام شد و مردم متصرفات جدید، بتدریج، به اسلام گرویدند. مسلمانان برای تسریع در اسلامی کردن مردم، آنها را از پرداخت جزیه معاف کردند. سلحشوران عرب نه تنها جنگجویانی زبردست، بلکه روان‌شناسان بزرگی هم بودند: زمینها را با شمشیر به

تصرف درمی‌آوردند، اما مردم را با تبلیغ، نمایش، ایمان، و اخلاق اسلامی به سوی خود جلب می‌کردند که موجب سازش میان اسلام پیروز و سنتهای ملل مغلوب می‌شد. اسلام با موفقیت به لباس ملی درمی‌آمد و چون محمد (ص) و خلفاء همزمان، هم پیشوای دینی و هم صدر حکومت بودند، پس از پایان سلطه اعراب نیز، اسلام و شریعت پایه پیدایش حکومتهای ملی و دینی در آسیای میانه شد. اسلام رهبانیت‌را، که برای ملت‌های آسیایی بیگانه بود، رد می‌کرد. گفته پیغمبر چنین بود: «بهترین شما کسی نیست که به خاطر نعمتهای آسمانی از لذایذ دنیوی می‌گذرد یا برعکس رفتار می‌کند، بلکه کسی است که هر دو جهان را در دست دارد».

يك نویسنده اهل شوروی هنگام مقایسه برداشت اسلام و مسیحیت از انسانیت چنین نتیجه می‌گیرد: «يك فرد مسیحی در انجام فرایض دینی خود، باید خویشتن را در برابر خدا و دین خود فراموش کند، اما از يك فرد مسلمان خواسته می‌شود که ضمن انجام کارهای روزانه خود خدا را فراموش نکند، نزدیکانش را از یاد نبرد، نماز خود را بموقع بخواند، و مقداری از اموال خود را به فقیرا بدهد» (ت. سعیدبیگ‌اف، همانجا، سطر ۴۰).

بسیاری از نویسندگان شوروی پیشرفت اسلام را نتیجه انعطاف، نرمش، و استعداد شگرف آن در انطباق با عقاید، عادات، و سنتهای محلی می‌دانند: «اسلام، در مقایسه با سایر ادیانی که قائل به وحدانیت خداوند هستند سریعتر با شرایط واقعی زندگی منطبق می‌شود. اسلام در دوران پیشرفت سرداران جنگی و تشکیل حکومتهای عرب در مناطق پیروز در آسمان پرواز نمی‌کرد، بلکه روی زمین و زندگی دنیوی قدم برمی‌داشت.» (همانجا، ص ۳۱). بعدها، در غیاب جنگجویان عرب، نیز روند اسلامی‌کردن سایر ملت‌های آسیا و قفقاز، از راه مسالمت‌آمیز، انجام می‌گرفت. هیئتهای مبلغ اسلام، در قرن نهم و دهم در بلغارستان، در قرن دهم و یازدهم در باشقیر، در قرن چهاردهم در کاباردین‌بالکار و چرکس، و در قرن شانزدهم و هفدهم در چین-اینگوش اسلام را انتشار دادند.

روسیه، پس از تشکیل حکومت مرکزی، به انقیاد ملت‌های مسلمان

نواحی ولگا، سیبری، آسیای میانه، و قفقاز مبادرت ورزید و از آنجا که این عمل، کارچندان آسانی نبود انجام آن مدت‌ها طول کشید. در اینجا، نه تنها دو دنیای آسیا و اروپا، بلکه دو دین اسلام و مسیحیت رودرروی هم قرار گرفتند و هر دو طرف سعی کردند به جنگ جنبه ملی-دینی بدهند؛ ارتش مهاجم روس زیر لوای مسیحیت ارتدوکسی می‌جنگید و مدافعان مسلمان جنگ را با شعار «جنگ مقدس» (غزوات) ادامه می‌دادند. همه ملت‌های مسلمان، بدون استثنا، مدت طولانی در برابر روسیه مقاومت کردند. در سال ۱۵۵۲ خانات غازان و در سال ۱۵۵۶ خانات مشترخان تحت سلطه روس‌ها درآمد. خانات کریهه، در سال ۱۷۷۲، در زمان سلطنت کاترین مغلوب شد. روند انقیاد ملت‌های قفقاز در قرن نوزدهم آغاز شد و به پایان رسید. در سال ۱۸۱۳، پس از جنگ با ایران-آذربایجان، و در سال ۱۸۵۹ داغستان و چین، و در سال ۱۸۶۴ چرکستان به تصرف روس‌ها درآمد. انقیاد ملت‌های آسیای میانه در اواسط قرن نوزدهم آغاز شد. روسیه، ملت‌های مغلوب را به تغییر دین مجبور می‌کرد، اما سرانجام در پی یک سلسله قیام‌های تاتارها و باشقیرها و بعد از شورش مشهور پوگاچوف - که عده زیادی از باشقیرها در آن شرکت داشتند - سیاست اجبار تغییر مذهب اشتباه تشخیص داده شد. کاترین دوم اسلام را دین قانونی مردم تاتار و باشقیر اعلام کرد. انجمن‌های روحانی در سال ۱۸۷۲، دوران سلطنت آلکساندر دوم، در ماورای قفقاز و در سال ۱۸۷۸ در اورنبورگ و اونا، به منظور اداره امور مسلمانان، تشکیل شد. نظیر این انجمن‌ها از سال ۱۸۳۱ در کریهه هم وجود داشت. مفتی‌ها - رئیس این انجمن‌ها - توسط وزیر کشور تعیین می‌شدند و حقوق دریافت می‌کردند. اما آسیای میانه، کشورهایی که تازه فتح شده بودند، و قفقاز شمالی فاقد انجمن‌های روحانی بودند. در این نواحی استاندارها، که از ژنرال‌ها تعیین می‌شدند، رأساً به امور دینی می‌پرداختند. چاپ نوشته‌های دینی آغاز شد و قرآن در غازان به چاپ رسید. آموزشگاه‌های عالی و متوسطه - به نام مدرسه - افتتاح شد. تنها در ازبکستان ۴۰۰ مدرسه باز شد. در روستاها مکتب دایر می‌کردند. (ای. م. مومینوف، منتخب آثار، جلد ۲، تاشکند، ص ۳۷). در روسیه قرآن به زبان روسی منتشر

شد. اولین ترجمه آن به زبان ترکی به وسیله دکتر پ. و. باستنیکوف، پروفیسور علوم فلسفی در پترزبورگ، در سال ۱۸۷۹ با نام «القرآن درباره محمد (ص) و قانون ترکها» انجام گرفت. قرآن، بعدها در سالهای ۱۸۷۹ در غازان و ۱۸۸۰ در مسکو و در رژیم شوروی در سال ۱۹۶۳ به وسیله کراچکوسکی به روسی ترجمه شد.

روحانیت مسلمان امپراطوری روسیه پیش از انقلاب، ضمن داشتن عنوان رهبری معنوی ملت‌های مقیم نواحی گوناگون روسیه، نیروی سازمان‌یافته ملی-سیاسی ملت‌های مزبور نیز محسوب می‌شد که دولت از آن حساب می‌برد. علاوه بر آن، روحانیت مزبور از نظر مالی و اقتصادی نیز بسیار نیرومند بود، زیرا مؤسسات اسلامی اموال منقول و غیرمنقول موقوفاتی را که بنابر وصیت واقفان به سود مساجد وقف شده بود سرپرستی می‌کردند. جز مساجد، موقوفه‌ها مخارج مؤسسات خیریه، بیمارستانها، دارالایتمها، و پنگاههای حمایت از پیرمردان و بیوه‌ها را تأمین می‌کرد. کشت و برداشت محصول زمینهای موقوفه به وسیله مؤمنان به رایگان انجام می‌شد.

بزرگترین خدمت روحانیت مسلمان امپراتوری روسیه در تاریخ ملت‌های خود این بود که در زمینه حیات و حقوق بشری مفاهیم تازه‌ای به آنها ارائه داد حاکی از اینکه: همه مسلمانان روسیه، بدون توجه به نژاد، زبان، و محل سکونت، اعضای یک جامعه معنوی، تاریخی، و اجتماعی متحدند که به وسیله یک دین و یک سرنوشت به هم پیوسته‌اند. اما همان طور که اشاره شد، وضع روحانیت مسلمان و حقوق و اختیارات آن در نقاط گوناگون کشور روسیه متفاوت بود. در آسیای میانه، خانات بخارا و خیوه که تحت سلطه روسیه بودند از همان خودمختاری داخلی برخوردار بودند و باز تکرار می‌کنم اختیاراتی بیشتر از آنچه جمهوریهایی فعلی شوروی در آسیای میانه دارند، داشتند. مثلا امیر بخارا، طبق روش خلفا، به عنوان فرمانروای روحانی و سیاسی، قلمرو خود را بنابر موازین اسلامی اداره می‌کرد و دستورهای اجرایی صادر می‌کرد، اما قانون وضع نمی‌کرد، زیرا تمام قوانین در شریعت اسلام وجود داشت و روحانیت مقتدر، به عنوان مدافعان این قوانین، چنان نفوذی در امیر داشتند که گاهی او را مجبور می‌کردند

در فرمانهای خود تجدیدنظر کند. پس از امیر، شیخ الاسلام اولین شخصیت حکومت بود که وظیفه تفسیر قوانین شرعی را برعهده داشت و قاضی القضاات دومین نفر بود. تنها در سرزمینهایی مانند استانداری کل ترکستان و استانداری کل قفقاز، که رسماً به روسیه ملحق شده بودند، نفوذ روحانیت کمتر بود.

جالب توجه این است که شرق شناسان برجسته شوروی، نقش کامل و اساسی اسلام در ایجاد همبستگی ملت‌های مسلمان را پذیرفته‌اند. سعیداف نویسنده شوروی می‌نویسد: «پژوهشگران اتفاق نظر دارند که در جامعه فتودال، وحدت مذهبی بیشتر نژادی است. ویژگیهای شکل گرفتن ملت‌های آسیای میانه، که بدون توجه به آن نمی‌توان رابطه میان ملیت و دین را در گذشته و حال توضیح داد، در این است که این تشکل در اقوام و قبایلی صورت می‌گرفت که قبلاً به اسلام گرویده بودند، اما تشکل قریزها و قزاق‌ها همزمان با گسترش و تحکیم مبانی اسلام بوده است.» (سعیدبیگ‌اف، همانجا، ص ۸۰).

در تحقیقات سایر پژوهشگران شوروی نیز به برداشتهای مشابهی برمی‌خوریم و در جمع‌بندی این برداشتها به این نتیجه می‌رسیم که: «اسلام، در آسیای میانه پیش از انقلاب، در روند حرکت‌های اجتماعی نقش کلی داشته است. اسلام نیرویی بود که همزیستی طوایف گوناگون را آسانتر می‌کرد، به روابط متقابل آنها از درون استحکام می‌بخشید، ارتباط معنوی آنها را تأمین می‌کرد، وجوه تمایز معنوی طوایف و جوامع بشری را تلطیف می‌کرد و از میان می‌برد، و تصوراتی را که درباره جوامع نژادی طوایف و قبایل گوناگون وجود داشت شکل می‌بخشید.» (همانجا، ص ۸۲ و ۸۳). تمام اینها باعث می‌شد که نه تنها در میان طوایف گوناگون، بلکه در میان همه ملت‌های مسلمانی که مبانی معنوی مشترک داشتند نوعی تفاهم و درک مشترک ایجاد شود. از سوی دیگر، اسلام این شالوده مشترک کلی، همه ملت‌های مسلمان را با هم خویشاوند می‌ساخت و این اندیشه را در ایشان پدید می‌آورد که مسلمانان می‌توانند و باید يك هدف مشترک داشته باشند و آن تشکیل حکومت واحد از تمام ملت‌هاست (تئوری پان‌اسلامیسم) از آنجا که تقریباً همه ملت‌های مسلمان روسیه ترک‌زبان بودند (به استثنای

اکثریت کوه‌نشینان قفقاز و مردم تاجیکستان) نظریه دیگری مطرح شد و آن تشکیل ملت واحد در کنار ترکیه همخون و همدین بود (تئوری پان‌ترکیسم). در مورد ایجاد صلح و صفا در میان طوایفی که بیشتر اوقات دشمن یکدیگر بودند نیز اسلام نقش عمده داشت، زیرا در این طوایف کانون اصلی قدرت را عناصر اجتماعی اسلامی اشغال کرده بودند. فلسفه اجتماعی اسلام با شیوه الیتاریسم (نخبه‌گرایی) طبقاتی و قشرهای ممتاز بیگانه است. اسلام با این شعار به این ملتها نزدیک می‌شد: «در اسلام، همه مردم برادرند» و بنابراین نه برده‌ای باید وجود داشته باشد، نه برده‌داری. به این ترتیب قابل درک است که چرا اولین گروههایی که در دوران حیات محمد (ص) اسلام آوردند برده‌های عرب بودند. در این مورد باید شیوه دموکراتیکی را خاطرنشان کرد که در سازمان داخلی مساجد مسلمانها وجود داشت و در سایر ادیان از آن خبری نبود. اسلام نه سلسله‌مراتب روحانی-اجرائی می‌شناسد و نه پدران روحانی که از بالا انتخاب شده باشند. در اسلام، برخلاف مسیحیت، تشریفات رسمی و پر زرق و برق ارتقای درجه روحانیت وجود ندارد و در واقع هیچ‌گونه مراسمی برای احراز مقامهای روحانی اجرا نمی‌شود. حکام شرع و ائمه جماعت به وسیله خود مؤمنان در مجمعی انتخاب می‌شوند که در آن زنها شرکت ندارند. هرچند مدارس دینی روحانیان را تربیت می‌کند، اما هر مؤمنی که به مبانی اسلام آشنایی کامل داشته باشد و بتواند مراسم نماز در مسجد را برگزار کند، ممکن است به سمت امام جماعت انتخاب شود. همچنین، مؤمنان واقعی از روحانیانی که بیشتر به فکر مائده‌های زمینی هستند تا برکتهای آسمانی، متنفرند و برای این موارد ضرب‌المثلهایی هم دارند.

اسلام، در میان ملت‌های مغلوب آسیای میانه و قفقاز، نوعی مأموریت فرهنگی و آموزش نیز انجام می‌داد. اسلام برای آنان کتابت را بر مبنای الفبای عربی به ارمغان آورد. در سال ۱۹۲۵ این الفبا به الفبای لاتین و در سال ۱۹۳۷ به الفبای روسی تبدیل شد.

کاملاً طبیعی است که در امپراتوری‌ای که دین رسمی آن ارتدوکسی است، اسلام هوادار زیادی نداشته باشد، اما نه کاملاً. در آستانه اولین

انقلاب روسیه، در اعماق وجود ملت‌های روسیه مفاهیمی دربارهٔ ملت‌های روس به عنوان جوامع ملی-اجتماعی شکل گرفت و پخته شد. اما اکنون، برخلاف پیشین، بحث تنها دربارهٔ اسلام و مسلمانان نبود، بلکه صحبت از جهان‌بینی تازهٔ ملی-سیاسی بود که براساس آن ملت‌های مسلمان روسیه جهت دین، فرهنگ، تاریخ، سنت‌ها، زبان، و حتی قلمرو خود به دنیای متحد ویژهٔ خویش تعلق داشتند. در اینجا همهٔ عوامل تشکیل-دهندهٔ يك ملت، به استثنای مهمترین عامل آن یعنی استقلال، وجود داشت و رسیدن به این هدف را ابتدا نهضت‌های پاناسلامیسم و پان ترکسیم برعهده گرفته بودند که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، همزمان، در مناطق مسلمان‌نشین روسیه و ترکیه پدید آمده بودند. دولت روسیه، و بعدها حکومت شوروی، نهضت‌های مزبور را به عنوان اسلحه‌ای در سیاست ترکیه تلقی کردند و طرفداران آن را مورد تعقیب قرار دادند. «سیسه‌های خیالی ترکیه» بهانهٔ مطلوبی بود تا استعمارگران روسیهٔ تزاری و شوروی، برای بی‌اعتبارکردن نهضت‌های ملی و رهایی‌بخش، به آن متوسل می‌شدند. اما، بعد از اولین انقلاب روسیه و انتشار «مانیفست ۱۷ اکتبر ۱۹۰۵ تزار، در زمینهٔ آزادی‌های بیان، مطبوعات، اجتماعات، اتحادیه‌های سیاسی، و شرایط فعالیت نهضت‌های انقلابی تغییرات کلی پدید آمد و در کنگرهٔ ملت‌های مسلمان سراسر روسیه، در سال ۱۹۰۵ اولین حزب متحد سیاسی مسلمانان روسیه به نام «اتفاق» با رهبری ای. کاسپرینسکی، رهبر مسلمانان گریسه، تشکیل یافت. این حزب دو جناح داشت: یکی محافظه‌کاران که همان پاناسلامیست‌های طرفدار خروج ملت‌های روسیه از قلمرو تابعیت روسیه بودند و دیگری ترقی‌خواهان یا همان پان‌ترکیست‌ها (و به عبارت دیگر نینی‌ترک‌ها) طرفدار ابقا در امپراتوری روسیه به شکلی خودمختار، با برنامه‌ای شبیه برنامهٔ سیاسی کادتها. روح‌ها به همهٔ ملت‌های مسلمان اجازه نداده بودند که در انتخابات دومای دولتی شرکت کنند، اما آنهایی که شرکت کرده بودند، در هر چهار دورهٔ دومای دولتی «فراکسیون مسلمانان» را تشکیل دادند. بعد از انقلاب فوریهٔ سال ۱۹۱۷، مبارزهٔ مسلمانان روسیه در بعضی مناطق برای برخورداری از استقلال کامل و در مناطق دیگر برای خودمختاری

و در هر دو صورت به شکل نهضت اسلامی درآمد. در ماه مه ۱۹۱۷، اولین کنگره کوه‌نشینان قفقاز خواستار تشکیل حکومت اسلامی شد که بعدها به وسیله امام اوزون‌حاجی زیر عنوان «امارت قفقاز شمالی» صورت عمل به خود گرفت. در همان سال چلی‌بیگ‌اف، ریاست حکومت دیرکتواری ملی کریمه را به عهده گرفت. در نوامبر و دسامبر ۱۹۱۷، اولین کنگره فوق‌العاده ملت‌های ترکستان خواستار خودمختاری ترکستان بر پایه مبانی اسلام شدند و تشکیل حکومت خودمختار خووند اعلام شد. هنگامی که مسلمانان به عنوان هسته «ارتش آینده اسلام»، که همان باسماچها بودند تشکیل یافت، اما ملت‌های مسلمان موضوع استقلال کامل خود را تنها پس از تسلط بلشویک‌ها بر قدرت اعلام داشتند.

بلشویک‌ها در راه رسیدن به قدرت و در اولین سال‌های زمامداری خویش در مورد مسئله مسلمان‌ها احتیاط و ملاحظه زیادی به خرج می‌دادند و با توجه به پیچیدگی مسئله و ضرورت اتخاذ تاکتیک و حل آن در روح کمونیسم، مسئله مسلمانان را به دو قسمت تقسیم کردند: ۱- مسئله مسلمانان به عنوان مسئله ملی-سیاسی همه ملت‌ها؛ ۲- مسئله مسلمانان به عنوان مسئله‌ای مذهبی-فرهنگی.

برای حل سریع قسمت اول باید در مورد قسمت دوم نرمش زیادی نشان داد؛ حزب کمونیست روسیه (بلشویک‌ها) هم همین را می‌خواست. در آن برنامه تأکید شده بود: «احتیاط کامل و توجه مخصوص به بقایای احساسات ناسیونالیستی باید به عمل آید.» استالین مفاد این قسمت از برنامه بلشویک‌ها را چنین تفسیر می‌کرد: «مثلاً در آذربایجان اگر راه مستقیم اجرای طرح افزایش تعداد ساکنان یک آپارتمان ما را از توده مردم آذربایجان - که آپارتمان‌ها را کانون خانوادگی مقدس و مهون از تعرض می‌دانند - دور کند، آشکار است که به جای راه مستقیم باید راه میانبر و غیرمستقیم را انتخاب کنیم؛ یا اگر توده‌های داغستانی، که گرفتار اوهم مذهبی نیستند، تنها به شرط حفظ مبانی اسلام دنبال کمونیست‌ها راه می‌افتند، معلوم است که به جای پیش‌گرفتن راه مستقیم مبارزه با مذهب باید به راه‌های غیرمستقیم و پنهانی متوسل بشویم و خلاصه اینکه به جای اتخاذ روش‌های سریع کمونیستی‌کردن، باید به سیاست اندیشیده و محتاطانه جلب و رهبری تدریجی این توده‌ها

به مجرای تکامل شوروی رو بیاوریم.» (استالین، جلد ۴، صفحات ۳۶۱ و ۳۶۲).

وقتی لنین در سال ۱۹۲۱ در «نامه به کمونیستهای قفقاز» نوشت: «کمونیستهای قفقاز نباید از تاکتیک کمونیستهای روس تقلید کنند، بلکه باید آن را با روشهای قابل انطباق با شرایط محلی منطبق سازند» منظورش همین مفاد برنامه حزب کمونیست بود. دنباله نامه لنین چنین بود: «نرمش، احتیاط، و گذشت نسبت به روشنفکران، بورژواها، و بویژه روستاییان. این است آنچه به تمایز جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه برای جمهوریهای قفقاز لازم است. این است آنچه به تمایز از تاکتیک ما باید درک کرد و به موقع اجرا گذاشت.» (لنین، چاپ سوم، جلد ۲۶ ص ۱۹۱ و ۱۹۲).

در سالهای اول موجودیت رژیم شوروی، در بسیاری از اعلامیه‌ها، مصوبات قانونی، و در شیوه کار، نوعی نرمش تاکتیکی برای رسیدن به هدفهای استراتژیکی - یعنی شوروی کردن سیستماتیک ملت‌های مسلمان شوروی - مشاهده می‌شود.

در دسامبر ۱۹۱۷، حکومت شوروی تصویب‌نامه‌ای صادر کرد که به موجب آن باید نسخه «قرآن مقدس عثمان» که به وسیله حکومت تزار مصادره شده بود و در کتابخانه دولتی نگهداری می‌شد، به مسلمانها مسترد شود. چند روز بعد، این نسخه با جلال و شکوه تمام به کنجیه مسلمانان پتروگراد تسلیم شد. (مجموعه مصوبات اتحاد شوروی، ۱۹۱۷، شماره ۶، ص ۹۰). همچنین، طبق تصمیم کمیساریای خلق ملت‌ها، در اورنبرگ یک مسجد به باشقیرها، و در غازان برج سوپوم بیگت - اثر تاریخی ملی - مذهبی حکومت قدیم تاتار - به تاتارها تحویل داده شد. به این ترتیب، آثار تاریخی، ملی، و مذهبی ملت‌های مسلمان آسیای میانه در قزاقستان، قفقاز، و کریمه - که به وسیله حکومت تزاری مصادره شده بود - به آنها بازگردانده شد. این اقدامها اعتبار حکومت شوروی در نزد مسلمانان را بالا برد. تاکتیک پلشویک‌ها ثمره‌های خود را نشان داد، بویژه که پلشویک‌ها در شعارهای تبلیغاتی تأکید می‌کردند: «کمونیسم و شریعت مخالف هم نیستند؛ بلکه مکمل یکدیگرند.» و شعار بخشی از روحانیت مسلمان: «به خاطر رژیم

شوروی، به‌خاطر شریعت! از همین‌جا ناشی شد. هنگامی‌که استالین، در سال ۱۹۲۱، در کنگره ملت‌های منطقه اترک و داغستان و به منظور وارد آوردن ضربه مستقیم بر آنان، از شعارهای روحانیت مسلمان پشتیبانی کرد، منظورش همان نهضت «شریعت‌های شوروی» بود. (برجسته‌ترین نظریه‌پردازان این نهضت عبارت بودند از: «باباخان در ترکستان؛ رسول‌اف در تاتارستان؛ تارکوحاجی در داغستان؛ علی‌میتایف و سوگائپ ملا در چچن؛ و کافتانوف در کاباردا»).

در کمیساریای خلق ملیت‌های شوروی در مسکو، شعبه مخصوصی به نام «کمیسری اسلام» برای رسیدگی به امور سیاسی و مذهبی ملت‌های مسلمان تشکیل شد (مسائل تاریخی، مسکو، ۱۹۴۹، شماره ۸، ص ۱۴). این کمیسری برخلاف شعبه‌های مشابه، در لهستان، لاتویا، استونی، و سایر مناطق نه بر مبنای ویژگی‌های ملی، بلکه براساس خصیصه‌های مذهبی ایجاد شده بود و وظیفه داشت که به امور ملت‌های مسلمان، بدون توجه به وضع جغرافیایی و نژادی آنها، رسیدگی کند. یک تاریخنگار شوروی درباره نقش و اهمیت این کمیسری برای بلشویک‌ها می‌نویسد: «کمیسری اسلام طرح تصویب‌نامه‌های حکومت شوروی درباره ملت‌های گوناگون را تهیه می‌کرد و به موقع اجرا می‌گذاشت. در اجرای برنامه‌های ملی کردن زمین به سایر نهادها کمک می‌کرد، آمار گوناگون را به دست می‌آورد، و کارهای تبلیغاتی بزرگی انجام می‌داد.» (مسائل تاریخی، مسکو، ۱۹۴۹، شماره ۸، ص ۲۱). کمیسری اسلام، تبلیغات مذهبی شوروی را توسط نهضت «شریعت‌های شوروی» انجام می‌داد و در فعالیتهای سیاسی و مذهبی آن مبالغه زیادی سرمایه‌گذاری کرده بود که هدف نهایی آن استقرار رژیم شوروی در مناطق مسلمان‌نشین روسیه بر مبنای اصول «شرعی» در دوره انتقالی ملی-دموکراتیک بود.

با وجود این، عوامل ممتاز طبقه روشنفکر مسلمان و روحانیت آشکارا مشاهده می‌کردند که بلشویک‌ها در مسئله مربوط به اسلام هم دودوزه بازی می‌کنند؛ به این منظور که با استفاده از وسایل و امکانات تبلیغاتی و حتی فریبکاری مستقیم، زیر شعار «کمونیسم مخالف شریعت

نیست» موفق شوند. تا ملت‌های مسلمان را به مجرای تکامل شوروی جلب کنند. اما هنگامی که سازمان‌های دموکراتیک مسلمانان علیه بلشویک‌ها مجهز شدند، رژیم شوروی تغییر جهت داد و به ایجاد تضيیقات پرداخت؛ ابتدا «شورای مرکزی اسلام» در شهر پتروگراد و سپس «شورای ملی» در مسکو و «شورای نظامی همه روسیه اسلام» تعطیل شد. (ایزوستیا، شماره ۱۰۱ به تاریخ ۲۲ اردیبهشت ۱۹۱۸). این مؤسسات، «ناسیونالیستی» تنگ‌نظرانه و «بورژوا-ناسیونالیستی» تشخیص داده شدند. همزمان با آن، حکومت شوروی، به منظور گسترش دامنه فعالیت‌ها و شبکه نفوذ کمیسری اسلام به اقدام‌های قانونگذاری و اجرایی متوسل شد.

در ژوئن سال ۱۹۱۸، لنین تصویب‌نامه شورای کمیسرهای خلق شوروی درباره تشکیل کمیسری اسلام در مناطق را امضا کرد. این کمیسر یهادر شهرستان‌های آرخانگلسک، ویاتکا، قازان، نیژنی‌نوگورود، اورنبورگ، پرم، پتروگراد، ریازان، ساراتوف، تامبوف، اوخیم و همچنین شهرهای سمپالانتی، تاشکند، ورنی در آسیای میانه و چیتا، توبولسک، نونیکلایف در سیریری تشکیل شد. بلشویک‌ها با تشکیل این کمیسر یها، يك سلسله کنگره‌های اسلامی تشکیل دادند و روحانیان ریش‌سفید مسلمان در کنار ملحدان بلشویک قرار گرفتند. بلشویک‌ها در این کنگره با سردادن شعارهای دینی، آزادی، استقلال ملی، چیزهایی را وعده دادند که اگر هم می‌خواستند نمی‌توانستند بدهند. به یمن همین شعارها بود که کنگره نقایح تبلیغی بزرگی برای شوروی دربر داشت.

حکومت شوروی، در اولین سال زمامداری خود، از راه مسالمت‌آمیز در مناطق مسلمان‌نشین پیشروی می‌کرد، اما از اوایل سال ۱۹۱۹ اوضاع دگرگون شد و در آسیای میانه نقشه نظامی استراتژیکی به اجرا گذاشته شد؛ که انقیاد ترکستان به وسیله ارتش سرخ بود. در همان زمان، نهضت مشهور «باسماچ»‌ها، که نخستین بار در دهه شصت قرن نوزدهم در نواحی متصرفی روسیه؛ آسیای میانه، ترکستان، بخارا، و خوارزم به وجود آمده بود، فعالیت خود را از سر گرفت. تاریخنگاران شوروی، که در ابتدا نهضت باسماچ‌ها علیه اشغالگران تزاری را «نهضت مرقیانه ملی رهایی‌بخش» نامیده بودند، حال که

این نهضت علیه اشغالگران شوروی قیام کرده بود، طبقاً نظر خود را نسبت به این نهضت تغییر می‌دادند. دایرة‌المعارف بزرگ شوروی، در سال ۱۹۲۷، دربارهٔ نهضت باسماچها در شوروی می‌نویسد: «پس از انقلاب، نهضت باسماچها رنگ دیگری گرفت. نهضت مزبور که کاملاً جنبهٔ سیاسی و ضد شوروی پیدا کرده بود، تقریباً به نهضت همگانی روستاییان در سه جمهوری آسیای میانه بخارا، خوارزم، و ترکستان تبدیل شد و این بار نه تنها سردستانان اشار، مانند کورش شیرمارت، ایراهیم بیگ، و غیره، بلکه طبقهٔ روشنفکر معلسی و روحانیان و بیگها نیز در رهبری آن شریک بودند.» (دایرة‌المعارف بزرگ شوروی، چاپ اول، ۱۹۲۷، جلد ۵، صفحات ۳۵ و ۳۶). باسماچها خود را سپاه اسلام می‌نامیدند و دو سازمان «شورای اسلام» و «شورای علما» فعالیت‌های سیاسی نهضت را اداره می‌کردند.

ارتش شوروی، پس از پیروزی بر کولچاک در سال ۱۹۱۹، برای آنکه ترکستان را به انقیاد خود درآورد به اقدامهای جدی‌تری دست زد. جبههٔ ویژه‌ای به نام «جبههٔ ترکستان» به رهبری عده‌ای از سران رژیم، مانند فرونتره، کوی‌بیشف، رودزوتاگ، و علی‌اف ایجاد شد و سرانجام به علت حمایت گسترده و جمعی مردم از نهضت باسماچها، حکومت شوروی نیرنگی به کار برد و اعلام کرد: «در صورتی که سپاه اسلام حکومت شوروی را به رسمیت بشناسد، حکومت شوروی نیز سپاه اسلام را به عنوان ارتش ملی ترکستان، با فرماندهی خودشان، به رسمیت خواهد شناخت.» اما هنگامی که معلوم شد که هدف از این نیرنگ به دست آوردن فرصت است و حکومت قصد دارد در زمان مناسب قسمت‌هایی از ارتش سرخ را - که پس از پیروزی بر سفیدها و پایان نهایی جنگ با لهستان آزاد شده بود - به آنجا گسیل دارد، باسماچها قیام خود را از سر گرفتند. اما دیگر دین شده بود. ارتش سرخ قسمت بزرگ سپاه اسلام را تارومار کرد و تنها قسمت‌هایی از این ارتش تا پایان سال ۱۹۲۶ همچنان به جنگ ادامه داد. با وجود این، بلشویکها در مناطق مسلمان‌نشین که به اشغال ارتش سرخ درآمده بود، هنوز هم سیاست بسیار محتاطانه و پرانعطاف دینی-ملی را دنبال می‌کردند. لنین، که خیالپرستی فلسفی و هوشیاری واقع‌بینانهٔ سیاسی توأم در

وجودش عجیب شده بود، سعی کرد در کنگره هشتم حزب، در سال ۱۹۱۹، برای پیروان هیجانزده خود ثابت کند که در مناطق مسلمان نشین مغلوب نمی‌توان کمونیسم و الحاد را تبلیغ کرد و فتوایها را از میان برد. او می‌گفت: «ما با قرقیزها، ازبکها، تاجیکها، و ترکمنها، که هنوز هم تحت نفوذ روحانیان هستند، چه کار می‌توانیم بکنیم؟ آیا می‌توانیم به آنها نزدیک شویم و بگوییم ما می‌خواهیم شما را نابود کنیم؟ خیر، ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم، زیرا آنها کاملاً از روحانیان خود اطاعت می‌کنند.»^{۵۴} (لنین، مجموعه آثار، جلد ۳۸، ص ۱۵۸ و ۱۵۹). لنین توصیه می‌کرد که قلعه اسلام را باید از فاصله دور و پنهانی محاصره کرد. بر این اساس خانات بخارا و خیوه را به حال خود گذاشتند و در سال ۱۹۲۰ آنها را به ترتیب به جمهوری شوروی ملی بخارا و جمهوری شوروی ملی خوارزم تغییر نام دادند. در اوایل کار، بلشویکها در مناطق مسلمان نشین نه تنها اموال موقوفه را مسترد داشتند، بلکه مدارس جدیدی باز کردند. محاکم شرعی را به حال خود گذاشتند، و اعضای روحانیت به اصطلاح مترقی اسلامی به حزب کمونیست پذیرفته شدند. نویسنده شوروی یادآوری می‌کند: «با توجه به نقشی که دین در زندگی مسلمانها داشت، آنان به حزب پذیرفته شدند. عده زیادی از مؤمنان، سالها، قسمت بزرگی از اعضای حزب کمونیست ترکستان را تشکیل می‌دادند.» (سمیدبیگ‌اف، همانجا، ص ۱۲۷). در منابع شوروی، ارقام قاطعی از تعداد مسلمانان عضو حزب ذکر شده است. در حزب کمونیست خوارزم، غیر از مسلمانان عادی، در سال ۱۹۲۳، ۱۰ درصد اعضا از روحانیان بودند. (نک. تاریخ جمهوری شوروی ملی خوارزم، مجموعه اسناد، تاشکند، ۱۹۷۶، صفحات ۳۹ و ۴۰ و ۱۶۹ و ۲۱۹). و در حزب کمونیست جمهوری شوروی ملی بخارا مذهبیها و روحانیان، با هم ۷۰ درصد مجموع اعضای حزب را تشکیل می‌دادند. اگر از این رقم تعداد کمونیستهای غیردینی را کسر کنیم، تعداد اعضای دینی حزب به ۹۰ درصد بالغ می‌شد. (نک. تاریخ جمهوری شوروی ملی بخارا، مجموعه اسناد، تاشکند، ۱۹۷۶، صفحات ۱۳۴ و ۱۲۵ و ۱۳۶ و ۱۳۹). شعبه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی (بلشویکها) در ترکستان نیز دبیرخانه اسلامی حزب کمونیست شوروی

نامیده می‌شد نه دبیرخانه آسیای میانه. وقتی بلشویکها احساس کردند که محکم بر سریر قدرت جای گرفته‌اند، تاکتیک «مسلمانی» را رها کردند و در مناطق مسلمان‌نشین امپراتوری خود به هدفهای استراتژیکی رو آوردند. آن‌گاه، موج شدید قیامها در قفقاز، تاتارستان، و ترکستان به حرکت درآمد. نهضت جدید با سماچها در بخارا و خوارزم شروع به فعالیت کرد. شورشیان در سال ۱۹۲۲ در سمرقند کنگره ترکستان مسلمان را تشکیل دادند و تأسیس جمهوری مستقل تاتار-ترک را با رعایت تمامی موازین و قوانین شرعی اعلام داشتند. (آ. آ. روسلیاکوف، دبیرخانه آسیای میانه حزب کمونیست شوروی، مسائل استراتژیکی و تاکتیکی، عشق‌آباد، ۱۹۷۵، ص ۲۳-۲۴). بلشویکها، که برای رژیم خود احساس خطر واقعی کرده بودند، فوراً به گذشتهایی تن دادند. طبق تصمیم مورخ ۱۸ مه کمیته مرکزی و دبیرخانه آسیای میانه حزب کمونیست شوروی، به تاریخ ۲۰ مه ۱۹۲۲، محاکم شرعی که در آستانه قیام شورشیان برپیده شده بود، بار دیگر برقرار شد و اموال مصادره شده مساجد و مدارس را به آنها مسترد داشتند (همانجا ص ۲۵) در کمیساریای خلق آموزش و پرورش شوروی، اداره کل اوقاف ایجاد شد و شعبه‌های آن در محل افتتاح و در رأس آنها روحانیان حقوق‌گیری قرار گرفتند که مجاز بودند در آینده نیز شعب جدیدی تشکیل بدهند.

تاریخنگار شوروی می‌نویسد: «در این مرحله، در تاشکند، برای اولین بار در تاریخ این مناطق محاکم شرعی دایر شد کبه روحانیان سرشناس محلی در رأس آنها قرار گرفته بودند. این محاکم دبیرخانه و شعبه‌هایی داشتند که مسائل مربوط به ارث، ازدواج، طلاق، آموزش طلاب، و امور مؤسسات آموزشی دینی را اداره می‌کردند. تشکیل محاکم شرعی منجر به اتحاد ائمه جماعت و برقراری سیستم انتصاب و برکناری روحانیان شد که سابقاً معمول نبود. روحانیان متنفذ محلی، طبق روشهای سنتی، به سمت امامت انتخاب می‌شدند و تابع کسی نبودند.» (سعید بیگشاف، اسلام و جامعه، مسکو، ۱۹۷۸ ص ۱۴۶ و ۱۴۷) اگر رژیم شوروی تا آنجا پیش رفت که در مناطق مسلمان‌نشین به جای روز یکشنبه، روزهای جمعه روز تعطیلی اعلام شده، کمال اکراموف، دبیر

کمیته مرکزی حزب کمونیست ازبکستان، که بعدها همراه بوتقارین و ریکوف اعدام شد در یکی از گزارشهای خود آشکارا اعتراف کرد: «اقدامهایی که به وسیله حکومت شوروی در مورد اسلام و تشکیلات آن صورت می گرفت تاکتیک بود نه گذشت.» (اکراموف، برگزیده آثار، تاشکند، ۱۹۷۲، جلد سوم، ص ۳۰۱). مثل اینکه باید این موضوع را ثابت کرد. بدون شک این تاکتیک ماکیاولیستی قسمت مشخصی از روحانیت و بسیاری از مردمان عادی را از نهضت شورشیان دور کرد و بلشویکها نیز همین روحانیان منشعب از شورشیان را وسیله اجزای نقشه‌های خود قرار دادند. روز ۲۳ دسامبر ۱۹۲۳، بلشویکها شورای به اصطلاح مشورتی همه مناطق مسلمان‌نشین را با عضویت همین روحانیان و با شعار «رژیم شوروی متناقض با دین اسلام نیست.» را تشکیل دادند، نظیر این شورا در مناطق دیگر آسیای میانه نیز برگزار شد. (سمیدبیگتاف، همانجا، ص ۱۴۸). اما، در سالهای پایانی دهه بیست، لاس‌زدن کمونیسم با اسلام خاتمه یافت و دوران انقیاد منظم و برنامه‌ریزی شده اسلام و نابودی فیزیکی روحانیان مسلمان، روشنفکران ملی، و کشتار جمعی همه کادرهای کمونیستی محل به عنوان «ورود فریبکارانه به عضویت ضرب» و «همکاری آشکار با روحانیت مسلمان» آغاز شد. از این تاریخ به بعد به کاربردن اصطلاح «ملتهای مسلمان» جرم شناخته شد. آثار مهم قرون هشتم و نهم معماری اسلام در سمرقند و بخارا به موزه‌های ضداسلامی تبدیل شد و مکتبهای روستاییان را به انبار اختصاصی دادند یا ویران کردند. اما اسلام زنده ماند، شکوفا تر شد، و بالاتر از آن؛ احیای بی‌سابقه نهضت‌های بظاهر «جنگی» و در حقیقت «سیاسی-مذهبی» به نام «برادری» در اسلام آغاز شد. «صوفیگری» که ایدئولوژی آن به شکل مریدیسم در قفقاز، و باشماچیسم در ترکستان با عنوان «طریقت» ترویج گرفت و از آن پس، پایگاه اجتماعی صوفیگری گسترده‌تر شد. نه تنها روستاییان و کارگران صنعتی، بلکه روشنفکران نیز در آن شرکت جستند. دلیل یورش ناگهانی و شدید گورباچف علیه اسلام در تاشکند نیز معلول همین امر بود. (پدیده صوفیگری و ارتباط میان اسلام و نهضت‌های ملی، در عصر حاضر، در کتابهای «مسلمانان امپراتوری روسیه» و

«اخلاقیات من و کمیسارها» توسط ا. بنیگسن و س. ای. ویمبوش، چاپ لندن، ۱۹۸۵، به‌طور اساسی مورد پژوهش قرار گرفته است.)

سمیدبیگتاف می‌نویسد: «اسلام به‌عنوان یک نیرو، دینی و غیردینی را در یک ملت متحد می‌سازد و میان طبقات گوناگون ملت‌های متدین به دین اسلام حس تعاون مشترک ایجاد می‌کند. این حقیقت بزرگی است که نمی‌توان نادیده گرفت، زیرا در همه مظاهر زندگی روزانه خود را نشان می‌دهد.» (سمیدبیگتاف، همانجا، ص ۱۹۳). نویسنده دلایل مکتبی نیز به سود این نتیجه‌گیری خود ارائه می‌دهد که برآستی برای یک دانشمند شوروی خطرناک بوده است. او می‌نویسد: «سلسله‌عواملی وجود دارد که به کمک آنها می‌توانیم احساس همبستگی ملت‌هایی را که از روزگاران قدیم متدین به دین اسلام بوده‌اند درک کنیم؛ همه این ملت‌ها به زبان مادری (از خانواده زبان ترک) صحبت می‌کردند. مشترک بودن سرنوشت تاریخی و شرایط اقتصادی و اجتماعی ادامه حیات، باعث شده بود که در تمام این ملت‌ها خصایص اخلاقی، روحیات، عادات، و رسوم مشابهی ایجاد شود. اتحاد مسلمانان، باعث اختلاط نژادی هم می‌شد. ازدواج‌های ملی‌دینی بیشتر میان اقوام بومی محل رواج می‌یافت و ازدواج مسلمانان با مردم غیرمسلمان بندرت صورت می‌گرفت. اسلام نه تنها مؤمنان یک ملت را متحد می‌ساخت، بلکه پیوستگی دینی و غیردینی آنها را استحکام می‌بخشید.» (همانجا، ص ۱۹۳ و ۱۹۴) شعایر و مراسم دینی اسلامی که مشترکاً از طرف دینی‌ها و غیردینی‌ها رعایت می‌شد دلیلی بر بی‌ثمر بودن تبلیغات العادی میان ملت‌های مسلمان است. ارقامی که پژوهشگران اجتماعی شوروی در مناطق گوناگون ذکر کرده‌اند، کمتر از آنچه هست. نشان داده است که تعداد افرادی که در مراسم دینی شرکت می‌جویند چهار برابر تعداد کسانی است که خود را رسماً مسلمان قلمداد کرده‌اند.» (حسن‌اف، نقش سنت‌های اجتماعی و مترقیانه، تاشکند، ۱۹۷۶، ص ۱۲۹). رسم ختنه‌کردن که نماد تعلق به دین اسلام محسوب می‌شود، در ۸۱٫۹ درصد ساکنان سه منطقه ازبکستان رعایت می‌شود. (مدرنیزه‌کردن اسلام، مسکو، ۱۹۶۸، ص ۷۴).

یکی از پدیده‌های بی‌سابقه تمام دوران‌های تاریخ اسلام، حضور زن

مسلمانان در مسجد است. مذهب سنی رسیدن زن به مقام امامت جمعه و حتی حضور زن در مسجد را منع می‌کند. (همان‌طور که ذکر شد این ممنوعیت در قرآن پیش‌بینی نشده است و در زمان محمد (ص) زنها حتی با روی باز در مساجد حضور می‌یافتند). زنان تاتارستان مبتکر افتتاح مساجدی می‌شدند که قبلاً تعطیل شده بود. زنان نه تنها در تاتارستان، بلکه در باشقیر، هشترخان، اولیانوسک، و سایر نواحی و همچنین در مسکو و لنینگراد به مسجد می‌روند. نویسنده شوروی می‌نویسد: «در سالهای اخیر این امر گسترده‌تر شده است. در آذربایجان و تعدادی از جمهوریهای خودمختار جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه، زنان در کنار مردان در مساجد حضور می‌یابند. در بعضی مساجد يك سوم حاضران را زنان تشکیل می‌دهند. در چچن-اینگوش زنان در مقام شیخ در رأس گروههای حقوقی قرار می‌گیرند و این امر در اسلام بی‌سابقه بوده است. در حال حاضر، در آسیای میانه و قزاقستان زنان در روزهای جشن و سوگواری به مسجد می‌روند.» (سمیدبیگشاف، ص ۲۱۵ و ۲۱۶).

رمز شکست‌ناپذیری و مقاومت اسلام در چه عاملی نهفته است؟ سمیدبیگشاف جواب می‌دهد: «بسیاری از مراسم و تکلیفهای اسلام، به یمن سادگی و استمرار تبدیل به عادت می‌شوند و در نتیجه تکرار و مداومت، به شکل نیازهای ثابت و استوار زندگی عادی درمی‌آیند.» (سمیدبیگشاف، همانجا، ص ۲۲۶). ثبات نیروی محرکت اسلام نتیجه تحرکت اجتماعی آن است. اسلام در عهد بربریت و آغاز دوران ایجاد زمینهای بزرگ به وجود آمد. اسلام علیه بردگی و تبدیل زمین به مایملک خصوصی قیام کرد؛ یکی از حقوقدانان مشهور شوروی، با آنکه در کتاب خود مدعی «ارتجاعی» بودن ماهیت شریعت شده است، بناچار این حقیقت را اعتراف می‌کند: «معیارهای اجتماعی، سیاسی، حقوقی، اخلاقی، و نژادی اسلام بردگی را محکوم می‌کند. این تصادفی نیست که اسلام یکی از راههای کفاره ارتکاب گناه را، آزاد کردن يك برده پیشنهاد می‌کند.» (گ. م. کریماف، شریعت و ماهیت اجتماعی آن، مسکو، ۱۹۷۸، صفحات ۲۱۴ و ۲۱۳). همچنین نویسنده منجور شده است خاطر نشان کند که شریعت طرفدار شراکت مالکیت اراضی و

منکر مالکیت خصوصی زمین است: «شریعت» فقدان مبانی حقوقی مالکیت خصوصی زمین را تأیید می‌کند. ما در شریعت این تأییدیه را می‌یابیم که: «زمین‌ها و آسمانها به خدا تعلق دارند» و «نعمت‌های زمین نمی‌توانند اختصاصی باشند، آنها به همه تعلق دارند.» (همانجا، ص ۲۱۴). کمونیسم در برابر این تز «شریعت»، اصل ملی‌شدن را قرار داده است. که نه تنها زمین، بلکه تمام ثروت‌های ملی نه مال دولت، بلکه به حزب تعلق دارند. اما شریعت با این نحوه تفکر سازشی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. و اینکه حزب کمونیست شریعت را «ارتجاع» می‌خواند ناشی از همین ناسازگاری است. ^۱

نتیجه‌گیری‌های ملی چگونه است؟ تلاش‌های پنجاه ساله حکومت تزاری روسیه در جهت جذب و درهم آمیختن ملت‌های مسلمان آسیا، مانند اقدام‌های هفتادساله حکومت شوروی برای بلشویکی کردن آنها، بی‌نتیجه بوده است. این امر دلایل عمومی و خصوصی دارد. یکی از دلایل عمومی آن رویارویی و برخورد دو دنیای متناقض اروپا و آسیا با یکدیگر است و دلایل خصوصی را بایسته در پایداری و شکست ناپذیری اسلام جست که در ۱۲۰۰ سال سیادت در آسیای میانه، تاتار، باشقیر، و قفقاز، از مسجدهای ایمان قلبی به واقعیت غول‌آسای موجودیت ملی پیوسته است و عادات و خصوصیات اخلاقی و خصائل ذاتی انسان‌ها را در یک دنیای معنوی واحدی گرد آورده است که همه ملت‌های مسلمان اتحاد شوروی در آن مشترکند. زمامداران بیرحمی مانند بلشویک‌ها معتقد بودند جدا کردن دنیای اسلام از یکدیگر یا نابود کردن آنها جز از راه فشار فیزیکی، که استالین با روش منظم و برنامه‌ریزی شده‌ای اجرا می‌کرد، میسر نیست. حالا جانشینان او می‌خواهند نیت او را از راه فشارهای روانی اجرا کنند.

در بیانیه ۲۰ نوامبر ۱۹۱۷، لنین از طرف حکومت شوروی گفته است: «ملت‌های مسلمان باید صاحب اختیار زمین خود باشند» و «خودشان زندگی خود را با ب سلیقه و میل خود بسازند.» (اسناد سیاست خارجی اتحاد شوروی، مسکو، جلد اول، ۱۹۵۷، ص ۳۵). تاریخ هفتادساله دیکتاتوری کمونیستی در واقع تاریخ هم‌انگیز مبارزه خستگی‌ناپذیر ملت‌های مسلمان اتحاد شوروی به این منظور است که «صاحب اختیار

زمینهای خود باشند» و «زندگی خود را با بابت ذوق و سلیقه خود بسازند.» تعداد قربانیان این مبارزه، که برای دنیای خارج مجهول مانده است، بیشمار است؛ بویژه که دنیای خارج به سرنوشت ملت‌های مناطق غربی امپراتوری شوروی بیشتر علاقه دارد. دنیای خارج زمانی از جنایتهای استالین آگاه شد که وی، با ایجاد قطعی مصنوعی، شش میلیون اوکرائینی را به کام مرگ فرستاد و بلافاصله بعد از جنگ، صدای از ساکنان اوکرائین، روسیه سفید، و کشورهای ساحل دریای بالتیک را از زادگاه خود به مناطق مرکزی کوچ داد. اما کسی آگاه نیست که چگونه حکومت شوروی در سالهای دهه سی به وسیله ترور و قطعی میلیون‌ها مسلمان را از میان برد و در زمان جنگ کلیه افراد ملت‌های کریمه و قفقاز شمالی را، بدون استثنا، از زادگاه خود بیرون راند. دلیل عمده این امر آن است که مسلمانان شوروی در خارج و بویژه در ایالات متحد آمریکا گروه‌های مهاجر متنفعی مانند مهاجران اوکرائین یا کشورهای ساحل دریای بالتیک نداشتند تا دنیای خارج را از سرنوشت هولناک ملت‌های خود آگاه سازند.

تنها در دوران «جنگ سرد»، در سالهای آخر دهه چهل، وقتی استالین بکلی خود را گم کرد و دنیا را به جنگ جدیدی تهدید کرد، دنیای خارج نه تنها از کشتار جمعی یهودیها توسط هیتلر، بلکه از کشتار جمعی ملت‌های مسلمان توسط استالین آگاهی حاصل کرد. (مانسور نظلمی متفقین در زمان جنگ به مطبوعات اجازه نمی‌داد تا اخبار مربوط به کوچ اجباری تاتارهای کریمه، مردم قفقاز شمالی، کالمیک‌ها، و آلمانیهای مقیم پلوالوژی را منتشر کنند.) در همان زمان، گروهی تکان‌دهنده یوواسیلیف، کارمند یکی از ادارات مسکو و مأمور خدمت در تاشکند، درباره قطعی مصنوعی از یکستان در دهه سی انتشار یافت. قسمتی از آن را نقل می‌کنیم:

«من ترفیع گرفتم و از طرف کمیساریای خلق اقتصاد شوروی مأموریت یافتم تا به عنوان رئیس اداره اقتصاد به تاشکند عزیمت کنم. در خیابانها، مادران گرسنه با کودکان نحیف و رنجور خود سرگردان بودند و دستشان را برای گدایی دراز می‌کردند. توده‌های بیشمار اجساد را مانند هیثم در کاپیون‌ها بار می‌کردند و به محل جمع‌آوری

زباله می‌پردند و در چاله‌ها مدفون می‌ساختند. سگهای گرسنه نچاله را به هم می‌زدند و به‌خاطر طعمه با هم می‌جنگیدند. من بارها این کامیونهای وحشتناک را به چشم خود دیده‌ام.» (راههای امپریالیسم شوروی، نیویورک، ۱۹۵۴).

سرنوشت ملت‌های مسلمان رانده از میهن بسیار اسفبار بود. در اردوگاه‌های بیابان‌های ترکستان، که بکلی فاقد امکانات و شرایط بهداشتی بود، اپیدمی هولناک حصبه همه را درو می‌کرد.

چه تعداد از مسلمانان تبیدی قربانی ترور و قحطی شدند؟ جواب درست را تنها کمیته مرکزی حزب و کا. گ. پ. می‌دانند. اما ارقام رسمی شوروی درباره میزان رشد جمعیت موجود است و از همین ارقام می‌توان به‌طور غیرمستقیم جوابی برای این سؤال یافت. فهرست رشد مسلمانان پس از مغلوب‌شدن در برابر روسیه تزاری و رژیم شوروی چنین است:

سال ۱۸۸۰	۱۱ میلیون نفر	سال ۱۹۱۰	۲۰ میلیون نفر
سال ۱۹۲۳	۳۰ میلیون نفر	سال ۱۹۵۹	۲۴ میلیون نفر
سال ۱۹۷۰	۳۵ میلیون نفر	سال ۱۹۷۹	۴۳ میلیون نفر
سال ۱۹۸۸	قریب ۵۰ میلیون نفر		

طبق آماري که من از مفاد قطعنامه کنگره دوازدهم به‌دست آورده‌ام، در سال ۱۹۲۳ در اتحاد شوروی سی میلیون مسلمان زندگی می‌کردند، اما آمار سرشماری سال ۱۹۵۹ نشان می‌دهد که با وجود بالا بودن رقم موالید میان مسلمانان، تعداد مسلمانان شوروی در دوران دیکتاتوری استالین به بیست و چهار میلیون نفر کاهش یافته است و بنابراین می‌توان این شش میلیون نفر کسری را قربانیان قحطی مصنوعی و ترور استالین در دهه سی و دوران جنگ و قسمتی هم در سالهای بعد از جنگ به حساب آورد.

اما شگفتی در این است که نه ترور فیزیکی سی‌ساله استالین و نه ترور هفتادساله روانی ماشین عظیم الحاد دولتی شوروی هیچ‌یک نتوانستند به هدف خود برسند. آنها موفق نشدند مسلمانان را از دین و آداب و رسوم دینی خود منصرف کنند و اینک هفتاد سال پس از نابودی مساجد، مدارس، و مکتب‌های دینی، روحانیان، و حتی قاریان

قرآن، طبق آمار خود شوروی، ۸۰ درصد مسلمانان شوروی آشکارا به مسلمان بودن خود معترفند و ۲۰ درصد بقیه نیز، به گفته خروشیف، در خدمت غیردینی و در خانه و کاشانه خود دینی هستند. بی‌جهت نیست که بیشتر اوقات در مطبوعات شوروی اخباری منعکس می‌شود حاکی از اینکه در جمهوریهای مسلمان نه‌تنها کمونیستها، بلکه آکثیویستها، و از جمله دبیران کمیته‌های حزبی، آیینهای اسلامی برگزار می‌کنند و روزهای عید یا ایام سوگواری دینی را جشن می‌گیرند یا به عزاداری می‌پردازند. این بنحوی قابل درک است. اسلام نه‌تنها دین، بلکه سنتز تفکر و روانشناسی ملی است که ریشه در اعصار و قرون دارد. مجموعه مفاهیم ملی-دینی مسلمانان اتحاد شوروی از دوازده سیزده قرن پیش، یعنی دو سه قرن جلوتر از تعمیم روسیه و رسمی شدن دین مسیح در این کشور، نضج گرفته و بالیده است.

حتی افراد غیردینی هم ملیت خود را حفظ می‌کنند. يك آکثیویست ملحد ترکمن در سخن‌گفتن مدعی است که مسلمان است و به فرهنگ ملی، که به آن تعلق دارد، اشاره می‌کند. برنامه از میان بردن اسلام در میان ملت‌های شوروی، براساس استراتژی حزب، به هدفی کاملاً تخیلی مربوط می‌شود و آن سیاست غیرملی‌کردن ملت‌هاست.

با مطالعه تاریخ روابط متقابل کشورهای کمونیستی اروپای شرقی و آسیا با اتحاد شوروی، به این حقیقت پی می‌بریم که وقتی دیدگاه‌هایشان با هم اصطکاک می‌یافت، همیشه ملی‌گرایی آنان بود که پیروز می‌شد، نه ایدئولوژی کمونیستی مشترک آنان. تیتو به‌خاطر اختلاف نظر در مورد ایدئولوژی کمونیستی از شوروی فاصله نگرفت، بلکه به‌خاطر منافع ملی یوگسلاوی دست به این اقدام زد. شکاف میان مسکو و پکن در مورد اختلاف‌های ملی-اراضی پدید آمد نه به‌خاطر استراتژی کمونیسم. لنین در مقدمه اولین قانون اساسی اتحاد شوروی متذکر شده بود که در آینده میان کشورهای کمونیستی مرزی وجود نخواهد داشت و به نوشته او «جمهوری سوسیالیستی شوروی جهانی

متحد، تشکیل خواهد یافت. اما با وجود پیش‌بینی او، امروز بر هیچ کسی پوشیده نیست که کافی است کرملین نیروهای خود را از کشورهای اقمار خود در اروپای شرقی خارج کند تا بلافاصله در آن کشورها حکومت‌های ملی تشکیل شود. به عبارت دیگر، در مواردی که میان کمونیسم و ناسیونالیسم اصکاکی حاصل می‌شد، اگر ناسیونالیسم را به وسیلهٔ تانکها سرکوب نمی‌کردند، مسلماً پیروز می‌شد. این تجربه‌ای بود که در سال ۱۹۵۳ در برلین، در سال ۱۹۵۶ در مجارستان، و در سال ۱۹۶۸ در چک و اسلواکی به معرض آزمایش گذاشته شد. انقلاب همبستگی لهستان در سال ۱۹۸۰ تنها در نتیجهٔ تهدید به مداخلهٔ تانکهای شوروی ناکام ماند و جلوی چشم ما، ناسیونالیسم افغانستان بر کمونیسم افغانستان و شوروی پیروز شد.

در دوران امپراتوری شوروی، از اوایل دههٔ سی که ناسیونالیسم محلی به عنوان مهمترین خطر اعلام شد، در برخورد میان رژیم و ناسیونالیسم، کمونیسم از نظر فیزیکی و میهن‌پرستی از لحاظ معنوی پیروز می‌شد. دلیل می‌خواهید؟ در سی سال دوران زمامداری استالین سالی نبود که در جمهوریهایی مسلمان «ناسیونالیستهای بورژوا»، «پان‌اسلامیستها» یا «پان‌ترکیستها» مورد «تصفیه» قرار نگیرند. مهمتر آنکه همهٔ روشنفکران کمونیست مسلمان در تاتار، باشقیر، ترکستان، و قفقاز در دوران کشتار یژوف به اتهام «بورژوانناسیونالیست»، نابود شدند.

۳۵ سال پس از مرگ استالین، در آلمان‌آنها تظاهرات چند هزار نفری دانشجویان، زیر شعار «قزاقستان برای قزاقها» در دفاع از ملت خود علیه سیاست دناسیونالیزاسیون و انتصاب یک بوروکرات روسی به جای کونایف صورت گرفت. اتهامی که به او بستند به همان شکل زمان استالین بود: «بورژوا-ناسیونالیست!»

آیا مبارزه با غول وحشتناک بورژوانناسیونالیسم سودی هم برای مسکو داشت؟ البته! چنگیز آیت‌ماتوف در مجلهٔ آگانیوک تصریح می‌کند که مسئولان حزب کمونیست ترکستان از اینکه در کنفرانسها به زبان مادری خود (ترکی) سخنرانی کنند وحشت دارند، زیرا ممکن است آنها را به ناسیونالیسم متهم سازند. کافی است تعداد افرادی را که

به این زبان تکلم می‌کنند به‌خاطر بیاوریم تا به میزان موفقیت ترور روانی یوروکراتهای ابرقدرت شوروی پی ببریم. در اتحاد شوروی تقریباً همه افراد مسلمان، که تعدادشان حدود پنجاه میلیون است، ترکی حرف می‌زنند. در همسایگی آنان، کشور ترکیه، چهل میلیون جمعیت ترک‌زبان دارد؛ مجموعاً نود میلیون نفر که حدوداً نیمی از جمعیت روسیه است و یکی از افراد این زبان گسترده (ترکی) از حرف‌زدن به زبان مادری بی‌مناک است. این را من موفقیتی برای روسی‌کردن طرفدار نظریه روسیه بزرگ و نمونه فرمانبرداری برده‌گونه محلی از آنان می‌دانم.

هرچند سیاست اسلامی بلشویکها، در تمام مراحل استقرار رژیم کمونیستی، ارتباط و استمرار درونی خود را حفظ کرده است، اما در طی ۷۰ سال، دگرگونیها و شدت و ضعفهایی داشته است. لنین -بانای این سیاست- محتاط، صبور، و تاکتیسین بود و بیشتر به معتقدات توجه داشت. استالین -جانشین او- به ترور ملی طبقاتی انفرادی و جمعی متکی بود. خروشچف ملت‌هایی را که استالین کوچ داده بود، غیر از تاتارهای کریمه و آلمانیهای پاولووییه، بقیه را به زادگاههای خود برگرداند، اما آشکارا آماده شده بود که جمهوریهای ملی را به واحدهای ارضی-اجرایی تبدیل کند و تحصیل به‌زبان مادری را در جمهوریهای مزبور آزاد بگذارد. در زمان برژنف، سیاست روسی‌کردن همه‌جانبه شدیدی آغاز شد. دوران گلاسنوست، فعلاً تنها دورانی است که ثابت کرده است که سیاست دناسیونالیزاسیون ملیت‌ها موفقیتی نیافته است و بعد از این هم نخواهند یافت. رژیم فعالیت‌های فرهنگی و ادبی اوکرائین، روسیه سفید، کشورهای ساحل دریای بالتیک، قفقاز، و تاتار-ترکمن را، که به سود زبان مادری خود انجام می‌دهند، به عنوان رشد درک مفاهیم ملی قلمداد می‌کند، اما تظاهرات قزاقها، تاتارهای کریمه، و کشورهای ساحل دریای بالتیک را ناسیونالیسم افراطی می‌خواند. رهبری گورباچف، که «تفکر جدید» و «پرسترویکای انقلابی در تمام سطوح زندگی مردم» را تبلیغ می‌کند، در مورد مسئله ملیت در همان طرز تفکر قدیم استالین درجا می‌زند. سخنرانی گورباچف و لیگاچف، دو رهبر بزرگ کرملین، درباره مسئله

ملیت شنونده را به فکر فرو می‌برد. گورباچف در سال ۱۹۸۶، در پایتخت ملت صد در صد اسلامی ازبکستان، یعنی تاشکند، از کمونیست‌های جمهوری مزبور خواست تا مبارزه با، به گفته خود او، دین ارتجاعی اسلام را شدت بخشند. لیگ‌اچف در سال ۱۹۸۷ ضمن سخنرانی در دانشگاه گرجستان، در شهر تفلیس، نارضایتی خود را از این بابت ابراز داشت که در دانشگاه گرجستان تعداد دانشجویان گرجی خیلی زیاد است. مثل اینکه لیگ‌اچف فراموش کرده است که دانشگاه گرجستان را حکومت منشویکی مستقل گرجستان در سال ۱۹۱۹ دقیقاً برای گرجی‌ها تأسیس کرده است؛ هرچند که غیر گرجی‌ها هم در آن پذیرفته می‌شدند. این قبیل تذکرات از زبان رهبران حزب جنبه برنامه‌ای پیدا می‌کند. همچنین، از سخنرانی گورباچف، در هفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر، پی می‌بریم که پولیت‌بورو کمیسیونی برای بررسی سیاست جدید ملی اتحاد شوروی تشکیل داده است و اکنون ملتهای غیروس در این امید به سر می‌برند که مذاکره‌ها و تصمیم‌های این کمیسیون بر پایه مفاد وصیتنامه لنین باشد که در مقاله پایانی دسامبر ۱۹۲۲ «درباره ملتها و خودمختاری آنها» درج شده است و نویسنده این کتاب قسمتهایی از آن را در مقدمه همین کتاب نقل کرده است. حزبی که مدام به نام لنین سوگند یاد می‌کند، باید پرسترویکا در رشته سیاست ملی را بر اجرای اراده رهبر و بانی خود پایه‌گذاری کند.

۴- قراردادی که آتش جنگ را برافروخت و امپراتوری را گسترش داد

در سال ۱۹۸۵، مسکو چهلمین سالگرد پیروزی جنگ با آلمان را جشن گرفت. گورباچف دبیرکل، در ۸ مه ۱۹۸۵، ضمن سخنرانی در این باره، پیروزی در جنگ را به استالین و سیستم سیاسی شوروی نسبت داد، اما درباره مهمترین سند، یعنی قرارداد مورخ ۲۳ اوت ۱۹۳۹ میان ریبب‌تروپ، وزیر امور خارجه آلمان نازی، و مولوتوف، وزیر امور خارجه شوروی که موجب برافروختن آتش جنگ شده بود، حرفی به میان نیاورد. اما روز ۷ نوامبر ۱۹۸۷، در سالگرد انقلاب روسیه،

به این قرارداد توجهی نشان داد و آن را منطبق با سیاست حزب ارزیابی کرد. گفته‌های او در این مورد چنین است: «می‌گویند تصمیمی که اتحاد شوروی برای عقد قرارداد عذم تعرض با آلمان اتخاذ کرده است، بهترین تصمیم نبوده است. اگر ما واقعیت تلخ را ملاک عمل قرار ندهیم، شاید چنین باشد، اما در آن زمان مسئله‌ای که رژیم در برابر آن قرار گرفته بود این بود که آیا کشور مستقل بماند یا خیر؟ و آیا سوسیالیسم در روی زمین بماند یا خیر؟...»

در واقع، گورباچف تز ساختگی استالین را تکرار می‌کرد؛ مبنی بر اینکه او به این دلیل با هیتلر قرارداد بست که کشورهای غربی نمی‌خواستند علیه تجاوز آلمان نازی با اتحاد شوروی قرارداد دفاع مشترک منعقد کنند و کشور آلمان را برای جنگ با اتحاد شوروی تحریک می‌کردند. اما اکنون مدتهاست که با استناد بر دلایل انکار ناپذیر، این تز مردود شناخته شده است. گورباچف می‌گوید: «کشورهای غربی حساب دیگری داشتند. آنها می‌خواستند اتحاد شوروی را با وعده و وعید سرگرم کنند و با این عمل مانع عقد قرارداد پیشنهادی ما بشوند و در نتیجه ما را از امکانات آمادگی بهتر برای مقابله با حمله اجتناب ناپذیر هیتلر محروم سازند.» (پراودا، ۱۹۸۷/۱۱/۳).

گورباچف و تهیه‌کنندگان سخنرانی وی، ظاهراً، با منطق ابتدایی انسانی سروکار ندارند. چرا وقتی هیتلر به اتحاد شوروی حمله کرد کشورهای غربی نه جانب آلمان را گرفتند و نه بی‌طرف ماندند، بلکه در کنار اتحاد شوروی وارد جنگ شدند؟ اگر مسکو با کشورهای دموکراتیک غرب قرارداد می‌بست، نه هیتلر جرئت حمله به اتحاد شوروی را پیدا می‌کرد و نه استالین امپراتوری خود را گسترش می‌داد. اگر تعهدات دو طرف قرارداد را، بررسی کنیم بیشتر به این حقیقت پی می‌بریم، اما ماجرای تهیه مقدمات عقد قرارداد مولوتوف-ریبن تروپ نیز جالب است.

در سال ۱۹۳۹، استالین در هجدهمین کنگره حزب، تلویحاً، به هیتلر خاطر نشان کرد که منافع آنها در جنگ آینده یکسان است. استالین مصرانه به هیتلر تلقین می‌کرد که انگلیسیها، فرانسویها، و

امریکایی‌ها به برافروختن آتش‌جنگ میان آلمان و شوروی علاقه‌مندند. چرا؟ استالین می‌خواست ثابت کند که اگر میان آلمان و شوروی جنگی درگیرد، کشورهای غربی می‌خواهند تا هر دو تا حد امکان ضعیف شوند تا بعد بتوانند اراده خود را به آلمان و شوروی تحمیل کنند. به گفته استالین، سیاست نهایی انگلستان، فرانسه، و ایالات متحد آمریکا این بود که هیتلر را از درگیری در مسائل اروپای غربی بازدارند تا با اتحاد شوروی وارد جنگ شود و آنگاه آنها را به حال خود بگذارند تا عمیقاً در منجلا ب جنگ فرو بروند و در عین حال، پنهانی آنها را تحریک کنند و در تضعیف آنها بکوشند تا کاملاً یکدیگر را تحلیل ببرند و هنگامی که به قدر کافی ضعیف شدند با نیروهای جدید، البته به بهانه حفظ صلح، وارد صحنه شوند و شرایط خود را به آنها تحمیل کنند.

جنجالی که مطبوعات غربی درباره مسئله اوکراین به راه انداخته بودند نیز جالب توجه است. گویی هدف از این جار و جنجال مشکوک، برانگیختن خشم اتحاد شوروی علیه آلمان و مسموم کردن جو و ایجاد اختلاف‌های ناموجه میان آلمان و اتحاد شوروی بوده است. (نک. مسائل لنینسم، ص ۵۷۱).

از فحوائ مطالب بالا چنین برمی‌آید که استالین تمعداً هشدارهای کشورها و مطبوعات غربی، مبنی بر اینکه هیتلر برای جنگ با شوروی آماده می‌شود، را نادیده می‌گرفت. (در کتاب «نبرد من» هیتلر این موضوع پیش‌بینی شده بود). منظور استالین از این سهل‌انگاری این بود که ابتدا از لحاظ روانی مقدمات اتحاد آینده اتحاد شوروی با آلمان را، درست با همان هدفی که به کشورهای غربی نسبت می‌داد، آماده سازد، یعنی هیتلر را برای جنگ با کشورهای غربی تحریک کند، و دوم اینکه به آلمان و کشورهای غربی امکان بدهد که یکدیگر را تضعیف کنند و سپس خود وارد صحنه شود و سیستم کمونیسم را به جای «نظام جدید» هیتلر به اروپا تحمیل کند،

اما تنها یک قسمت از این استراتژی که از فاصله بسیار دور نشانه گرفته شده بود، به مرحله اجرا درآمد، در عوض، اشتباه محاسبات استالین برای ملت‌های شوروی عواقب و نتایج وحشتناکی به بار آورد.

استالین با ایجاد دگرگونی بنیادی در سیاست خارجی شوروی، به سیاست تهاجمی می‌اندیشید. او چنین می‌پنداشت که اگر به منظور تقسیم اروپا میان آلمان و شوروی، هیتلر را به ائتلاف ضددموکراتیک با شوروی وسوسه کند، برای اجرای نقشه و وصول به هدف خود، متفق بسیار مناسبی یافته است. برای آنکه هیتلر را قانع سازند که کرم‌لین در نیت خود جدی است، لازم بود ابتدا موانع روانی این مسئله از میان برداشته شود. یکی از این موانع، وجود ماکسیم لیتوینوف، یهودی طرفدار انگلستان، در رأس وزارت امور خارجه اتحاد شوروی بود که هیتلر و ریب‌نتروپ مایل نبودند با او حرفی‌بزنند. روی این اصل، استالین او را از پست خود برکنار کرد و روز ۴ ماه مه ۱۹۳۹ مولوتوف را به‌جای او گماشت و به‌وی مأموریت داد تا مقدمات عقد قرارداد با آلمان را فراهم کند. اما خیلی‌زود معلوم شد که مأموریتی که استالین به عهده مولوتوف گذاشته است زیاد هم آسان نیست.

تاریخ‌نگاران شوروی، هنگام بحث درباره علل آغاز جنگ دوم بین‌الملل، قرارداد ریب‌نتروپ-مولوتوف را یا به‌سکوت برگزار می‌کنند یا عمداً محتوا و تاریخچه آن را جعل می‌کنند. منظور آنها برهمه روشن است: استالین را روسفید کنند و گناه فرصت و امکان به هیتلر، جهت برافروختن جنگ دوم بین‌الملل را از دوش کرم‌لین بردارند، زیرا این قرارداد آزادی عمل هیتلر در اروپای غربی را تضمین می‌کرد و با تأمین مواد خام استراتژیکی و جنگی مورد نیاز هیتلر، به او امکان می‌داد تا خود را برای جنگ با اتحاد شوروی آماده و مجهز سازد. تاریخ‌نگاران شوروی حتی ابتکار عقد این قرارداد را به هیتلر نسبت می‌دهند نه به استالین. از محتوای اسناد محرمانه آرشیو وزارت امور خارجه آلمان، که در سال ۱۹۴۸ به وسیله وزارت امور خارجه ایالات متحد آمریکا انتشار یافته است، معلوم شد که خواسته هیتلر این بوده است که با اتحاد شوروی تنها قراردادی اقتصادی ببندد، اما استالین خواستار عقد قرارداد سیاسی بود. ابتدا قسمتی از نوشته‌های تاریخ‌نگاران شوروی را نقل می‌کنیم. آنان در «تاریخ» شش‌جلدی «جنگ بزرگ میهنی ۱۹۴۱-۱۹۴۵» می‌نویسند: «روز ۳۰ ماه مه ۱۹۳۹، منشی وزارت امور خارجه آلمان به آستخوف، کاردار اتحاد

شوروی در آلمان، گفته بود: «امکان بهبود روابط شوروی و آلمان وجود دارد.» روز ۳ اوت، راین-تروپ، به نوبه خود، پیشنهاد عقد قراردادی میان آلمان و اتحاد شوروی را به کاردار ارائه می‌دهد که به موجب آن حدود مصالح و منافع هر دو کشور در منطقه‌ای میان دریای سیاه و بالتیک را روشن می‌سازد. (ص ۱۷۴). نویسندگان این تاریخ شش‌جلدی تأکید می‌کنند که اتحاد شوروی این پیشنهاد را رد کرده است. بدیهی است که تاریخ‌نگاران شوروی، برای تأیید این ادعا، مدرکی نشان نمی‌دهند، زیرا چنین مدرکی وجود ندارد. برعکس، مدارکی وجود دارد دال بر ابتکار عمل اتحاد شوروی در مورد عقد این قرارداد. مثلاً روز ۲۰ ماه مه ۱۹۳۹، مولوتف در برابر پیشنهاد کنت شولنبورگ، سفیر آلمان در مسکو، برای آغاز مذاکرات اقتصادی (بازرگانی) میان مسکو و برلین جواب داد که پیش از عقد قرارداد بازرگانی، باید شالوده سیاسی آن را ایجاد کرد.

در وزارت امور خارجه آلمان، خیلی زود، متوجه شدند که پیشنهاد مولوتف درباره ایجاد زیربنای سیاسی يك بازی سیاسی نیست، بلکه اشاره روشنی درباره امکان تغییر سیاست خارجی اتحاد شوروی به سود کشورهای محور - آلمان و ایتالیا - است. رهبران رایش سوم که به این موضوع علاقه‌مند شده بودند، پنهانی شروع به اقدام کردند. ابتدا ترتیبی دادند که اشتباهی کرملین را برای توجه به بحث دلخواه خود برانگیزند و بعد با ایجاد جو روانی مناسب، مردم کشور آلمان را برای پذیرش تغییر سیاست آلمان در مورد جنگ با بلشویسم آماده سازند. وزیر امور خارجه آلمان در تحقق هر دو مورد چنان موفقیتی حاصل کرد که هیتلر روز ۲۰ اوت ۱۹۳۹ در تلگرافی به استالین پیشنهاد کرد که سران کرملین روزهای ۲۲ و ۲۳ اوت ۱۹۳۹، وزیر امور خارجه آلمان را برای انجام مذاکره درباره عقد قرارداد «دوستی و عدم تجاوز» بپذیرند. استالین فوراً جواب موافق داد. تاریخ‌نگاران شوروی این امر را به چه تعبیر می‌کنند؟ تفسیر آنها در تاریخ جنگ بزرگ میهنی این‌گونه است: «اتحاد شوروی ناچار بود پیشنهاد آلمان را رد یا با آن موافقت کند. در شکل اول، جنگ با آلمان در همان هفته بعدی اجتناب‌ناپذیر بود و در شکل دوم، اتحاد شوروی اغتنام

فرصت می‌کرد.» (صفحات ۱۷۵ و ۱۷۶). اگر این استدلال شوروی را باور داشته باشیم، باید بپذیریم که هیتلر به وسیله نوعی تهدید توانسته است در ۲۴ ساعت استالین را مجبور کند تا قرارداد کذاپی را امضا کند. اگر گفته‌های تاریخنگاران شوروی را قبول داشته باشیم، چنین نتیجه گرفته می‌شود که قراردادی که موجب برافروختن آتش جنگ دوم بین‌الملل و نهایتاً حمله آلمان به شوروی شد، بنابر اراده و دیکته هیتلر منعقد شده است نه در نتیجه مذاکره میان استالین و هیتلر در مورد تقسیم اروپا میان خودشان؛ کما اینکه در عمل هم همین کار را کردند.

اما مدارک آلمان دقیقاً همین مورد اخیر را ثابت می‌کند. بعضی از قسمتهای مربوط به این موضوع را نقل می‌کنیم: «کنت شولنبورگ روز ۵ ژوئن با مولوتوف دیدار کرد. و نتیجه دیدار را به رئیس خود اطلاع داد و خاطرنشان ساخت که مولوتوف مانند گذشته بر انجام مذاکره سیاسی تأکید می‌کند و پیشنهاد ما مبنی بر آغاز مذاکره منحصراً اقتصادی برای او کافی به نظر نمی‌رسد.» (همانجا، ص ۱۶).

روز ۱۵ ژوئن، کساردار سفارت شوروی در برلین با دراگانوف، سفیر بلغارستان در آلمان، دیدار کرد. کرملمین خوب می‌دانست که ریبنتروپ بلافاصله از مضمون مذاکره‌های این دو نفر آگاهی خواهد یافت. آستاخوف به دراگانوف اطلاع داد که در شرایط موجود، اتحاد شوروی می‌تواند یا با انگلستان و فرانسه قرارداد ببندد یا گفتگو با آن دولت را آنقدر طول بدهد که برای تجدید روابط دوستانه خود با آلمان فرصت کافی داشته باشد. سپس وی منظور کرملمین را خیلی آشکار به این شرح توضیح داد: «در صورتی که آلمان اعلام کند که به شوروی حمله نخواهد کرد یا با شوروی قرارداد عدم تجاوز ببندد، ممکن است اتحاد شوروی از عقد قرارداد با انگلستان منصرف شود.» (ص ۲۱). در اینجا باید یادآوری کرد که قرارداد کمک متقابل با فرانسه در سال ۱۹۳۵ بسته شده بود.

کنت شولنبورگ، روز ۲۹ ژوئن، در ملاقات با مولوتوف از او پرسید که منظور وی از ایجاد شالوده جدید در روابط میان آلمان و اتحاد شوروی چیست؟ سفیر، همان روز، تلگرافی به برلین اطلاع داد

که مسکو به ادامه مذاکرها بسیار علاقه‌مند است، اما در جواب دستوری دریافت کرد مبنی بر اینکه روی مذاکرهاى سیاسى با مسکو زیاد پافشارى نکنند و در عوض، مذاکرهاى اقتصادى با پشتکار بیشتری دنبال شود. روز ۲۲ ژوئیه در مطبوعات شوروى نوشتند که مذاکرهاى اقتصادى اتحاد شوروى و آلمان در برلین پایان یافته‌است. پنج روز بعد، استاخوف به وزارت امور خارجه آلمان احضار شد و دکتر شنوره نظر برلین را به این شرح به‌او اعلام کرد: «تجدید روابط آلمان و اتحاد شوروى سه مرحله خواهد داشت: مرحله اول عقد قرارداد اقتصادى؛ مرحله دوم عادى کردن روابط سیاسى؛ و مرحله سوم بازگشت به قرارداد پیشین، که در تاریخ ۲۴ آوریل ۱۹۲۶ در مورد دوستى و بیطرفى میان آلمان و اتحاد شوروى منعقد شده است، یا عقد قرارداد جدید.»

دکتر شنوره، نزدیکترین همکار ریبن‌تروپ، در پایان گفتگو مطالبی دربارهٔ وجوه تشابه ایدئولوژى بلشویسم، نازیسم، و فاشیسم گفت. سخنان او در این مورد چنین است: «يك وجه مشترك در ایدئولوژیهای آلمان، ایتالیا، و اتحاد جماهیر شوروى وجود دارد و آن مخالفت با کشورهای کاپیتالیستی است. نه ما و نه ایتالیا هیچ وجه مشترکی با کاپیتالیسم نداریم و به همین جهت، اگر اتحاد شوروى به عنوان يك کشور سوسیالیستی در کنار دموکراسی غربی قرار می‌گرفت برای ما خیلی عجیب بود.» (ص ۳۳).

استناد دکتر شنوره به ایدئولوژى مشابه و مشترك واقعا وسوسه انگیز بود. ناسیونال سوسیالیسم، فاشیسم، و بلشویسم با سیستم واحد دیکتاتوری مطلق‌المنان و شیوه‌های اجرایی تروریستی به منزله آلترناتیوی در برابر دموکراسی لیبرال غربی نشان داده شده بود. بنابر این استدلال، آنها اختلافهای ایدئولوژیکی نداشتند و اختلاف تنها در استراتژی ارضی بود؛ یعنی هر يك از آنها چه مقدار زمین باید به غنیمت ببرند و حالا تنها گفتگو دربارهٔ ماهیت مسئله باقی مانده است. اکنون معلوم می‌شود که وزیر امور خارجه آلمان با علم به اینکه مسکو زیاد صبر و حوصله ندارد و بزودی دست خود را رو می‌کند، حق داشته است که به سفیر آلمان در شوروى دستور دهد در تماس با مولوتوف

موضع انتظار اتخاذ کند. روز ۲۹ ژوئیه، آستخوف، دو روز بعد از مذاکره با شنوره، از وی سؤال کرد که آیا دولت آلمان حاضر است مذاکره دربارهٔ همهٔ مسائل مورد علاقهٔ دو کشور در سطح بالاتری انجام گیرد؟ روز ۴ اوت، ریبنتروپ به آستخوف اطلاع داد که برلین آماده است روابط خود با مسکو را بهبود بخشد. روز ۱۴ اوت، مولوتوف به وزیر امور خارجهٔ آلمان پیشنهاد کرد تا مذاکرات در مسکو صورت گیرد. ریبنتروپ، به گفتهٔ خود، قصد داشت برای ارائهٔ پیشنهادهای هیتلر به مسکو برود، اما منظور کرملین تنها گوش دادن به پیشنهادهای نبود، بلکه می‌خواست در این مورد تصمیمهای قاطع اتخاذ شود و به همین جهت به برلین اطلاع داده شد که مسکو مایل به انجام مذاکرات سیاسی است؛ اما این مذاکرات باید مرحله به مرحله انجام گیرد. به این ترتیب، اکنون نوبت کرملین بود که پس از حصول اطمینان از اینکه هیتلر جداً مایل به عقد قرارداد سیاسی است، به تاکتیک مسامحه روی آورد. اما قصد واقعی مسکو این نبود که بخواهد مذاکرات را قطع کند یا به ملاحظات آن را به بن‌بست بکشاند، بلکه استالین جداً مصمم بود که قرارداد را منعقد کند، زیرا اصولاً ایدهٔ عقد قرارداد با آلمان از او بود. همچنین، استالین، در مذاکره با هیتلر، برگت‌برنده‌ای نیز در دست داشت که هیتلر فاقد آن بود. این برگت‌برنده، پیشنهاد انگلستان و فرانسه به اتحاد شوروی بود که قصد داشتند علیه تهدیدهای فزایندهٔ آلمان قرارداد دفاعی ببندند؛ نظیر قراردادی که اوایل قرن بیستم به نام «موافقتنامهٔ سه‌جانبه» میان فرانسه، انگلستان و روسیه تزاری علیه امپراتوری آلمان و متحدان او منعقد شده بود. خلاصهٔ کلام اینکه استالین در دست داشتن برگت‌برندهٔ مذاکره با کشورهای غربی و با تصمیم مقابله با هیتلر، بازی دو دوزهٔ معمولی خود را آغاز کرد. همان‌طور که قبلاً گفته شد، روز ۱۰ ماه مارس ۱۹۳۹، در کنگرهٔ هجدهم حزب، استالین دول غربی را متهم ساخته بود که به منظور دامن‌زدن آتش جنگ میان اتحاد شوروی و آلمان به تحریکاتی اقدام کرده‌اند. به گفتهٔ استالین، هدف کشورهای غربی این بود که با شعله‌ور ساختن آتش جنگ آلمان و شوروی را تضعیف کنند و بعد خودشان وارد جنگ شوند و هر دو کشور را از پا درآورند. با

وجود این، استالین، با تظاهر به وفاداری نسبت به سیاست ریاکارانه خود، يك هفته بعد، روز ۱۸ مارس ۱۹۳۹ پیشنهاد کرد كه يك جلسه مشورتی با شركت نمایندگان شوروی، انگلستان، فرانسه، تركیه، رومانی، و لهستان تشكيل شود و وضعیت جدیدی را كه پس از اشغال چك و اسلواکی توسط آلمان به وجود آمده بود مورد بررسی قرار دهند. شوروی به موجب قراردادی كه در سال ۱۹۳۵ با چك و اسلواکی بسته بود، موظف بود كه به آن كشور كمك كند، اما هنگام اشغال چك و اسلواکی استالین هیچ كمکی نكرده بود و شاید یکی از دلایل انتقاد موافقتنامه مونیخ در سال ۱۹۳۸، میان كشورهای غربی و هیتلر، این بود كه استالین در پاییز همان سال ادعا كرده بود كه منظور از كمك نظامی به كشورهای همسایه این بوده است كه آن كشورها از طرف ارتش شوروی اشغال شود و بدیهی است كه كشورهای مزبور از اشغال كشور خود به دست ارتش سرخ، بیشتر از اشغال آن به وسیله ارتش هیتلری وحشت داشتند.

به این ترتیب استالین بازی دودوزه را آغاز كرد. روز ۲ ژوئیه، در گرماگرم گفتگوهای آلمان و شوروی در برلین و مسكو، كرملمین طرح تشكيل اتحادیه شوروی، انگلستان، و فرانسه علیه آلمان را به كشورهای مزبور ارائه داد، اما انعقاد قرارداد را مشروط به آن كرد كه فرانسه و انگلستان بسا ورود ارتش سرخ به قلمرو كشورهای لهستان، استونی، لتونی، لاتویا، و فنلاند موافقت كنند؛ به این بهانه كه اتحاد شوروی باید در برابر حمله آلمان به كشور خود تضمین و حریم امنیتی داشته باشد. روز ۱۱ اوت ۱۹۳۹، كرملمین هیئتهای نظامی فرانسه و انگلستان را برای بررسی طرح پیشنهادی خود به مسكو دعوت كرد. مارشال وارشیلوف و شاپوشکینكوف اعضای هیئت نمایندگی شوروی در کمیسیون مزبور بودند. اما منظور اصلی كرملمین این بود كه با پافشاری بر اشغال لهستان و كشورهای سواحل دریای بالتیک و فنلاند - كه انگلستان و فرانسه به هیچ وجه آماده پذیرفتن آن نبودند - مذاكره ها را به بن بست بكشاند. هیئتهای نظامی فرانسه و انگلستان برای بازی با سرنوشت كشورهای مستقل اختیاری نداشتند و طبعاً مذاكره ها بی نتیجه ماند. اما، در عین حال، همان نقشی كه

استالین برای این مذاکراتها در نظر گرفته بود، بازی شد. مذاکراتها هنوز رسماً قطع نشده بود که آلمانیها - که بدون هیچ نگرانی آن را تعقیب می‌کردند - وارد بازی شدند. روز ۱۴ اوت، ریبین-تروپ به شولنبورگ دستور داد مفاد تلگرامی را که به او مخابره می‌کند شفاً برای مولوتوف بخواند، اما متن تلگرام را به او تحویل ندهد. در این تلگرام گفته می‌شد که انگلستان و فرانسه می‌خواهند، عیناً، مانند سال ۱۹۱۴ روسها را دوباره به جنگ با آلمان بکشانند که سود آن تنها عاید کشورهای غربی خواهد شد. همچنین، وزیر امور خارجه آلمان مجدداً قصد خود را برای عزیمت به مسکو تکرار می‌کرد تا حضوراً نقطه نظرهای پیشوا درباره این مسئله را برای استالین توضیح بدهد. کرملین جواب داد که پیش از عزیمت ریبین-تروپ، لازم است مقدمات کار فراهم شود.

در این ایام دستگاه اطلاعاتی شوروی از راههای گوناگون از جمله توسط اراگونوف، سفیر بلغارستان در آلمان، اطلاعات ساختگی در اختیار آلمان می‌گذاشت مبنی بر اینکه در مذاکراتهای شوروی با کشورهای غربی پیشرفت محسوسی حاصل شده است و به این ترتیب اشتباهی آلمان را برای عقد قرارداد تیزتر می‌کرد. روز ۱۶ اوت، مجدداً وزیر امور خارجه آلمان در طی تلگرامی به شولنبورگ دستور می‌دهد تا به مولوتوف یادآوری کند که چون آلمان با عقد قرارداد سیاسی با اتحاد شوروی موافقت کرده است، باید برای شروع مذاکراتها عجله کرد، زیرا هر لحظه ممکن است میان آلمان و لهستان اختلافی بروز کند. مولوتوف همان روز به سفیر آلمان اطلاع می‌دهد که شوروی برای عقد قرارداد آماده است، اما باید در يك موافقتنامه سری و الحاقی قرارداد منطقه نفوذ طرفین در اروپای شرقی نیز دقیقاً تصریح شود. به این ترتیب، روز ۱۹ اوت قرارداد بازرگانی میان آلمان و شوروی منعقد می‌شود و روز ۲۲ اوت ریبین-تروپ برای عقد قرارداد سیاسی به مسکو عزیمت می‌کند.

قبلاً خاطرنشان کرده‌ام که فکر عقد قرارداد بازرگانی متعلق به آلمان و عقد قرارداد سیاسی پیشنهاد شوروی بوده است. مسکو به‌خاطر عقد قرارداد سیاسی ناچار شد قرارداد بازرگانی را در شرایط کاملاً

نامساعدی امضا کند و با صدور کالاهایی مانند گندم، نفت، پلاتین، و سایر مواد خام استراتژیکی خود به آلمان، دشمن بالقوه خویش را آشکارا به زیان شوروی تقویت و تجهیز کند.

دکتر شنوره که قرارداد بازرگانی را با میکویان امضا کرده بود، به برلین تلگراف زد که تمام این مواد برای ما ارزش طلا را دارد و ریپ-تروپ سرمست از این موفقیت وارد مسکو شد و اطمینان داشت که دومین پیروزی او، به صورت امضای موافقتنامه سیاسی با مسکو، به پیشوا اجازه خواهد داد تا نقشه اروپا را به دلخواه خود ترسیم کند. وزیر امور خارجه آلمان اشتباه نکرده بود. روز ۲۳ اوت ۱۹۳۹، در حضور همه اعضای پولیت‌بورو تحت نظارت مستقیم استالین، ریپ-تروپ و مولوتوف قرارداد عدم تجاوز میان آلمان و شوروی را امضا کردند. قرارداد، يك الحاقیه تکمیلی سری نیز به همراه داشت که در کرملین تهیه شده بود و روز پیش متن آن به برلین فرستاده شده بود. به موجب این موافقتنامه، لهستان میان آلمان و شوروی تقسیم می‌شد؛ به این ترتیب که قسمت غربی آن تحت حمایت آلمان قرار می‌گرفت و مناطق شرقی آن به اوکرائین و روسیه سفید غربی ملحق می‌شد. همچنین، استالین آزادی عمل هیتلر را در اروپای غربی می‌پذیرفت و در عوض حق داشت که بسارابی، بوکووینای شمالی، کشورهای ساحل دریای بالتیک، و حتی فنلاند را به شوروی ملحق سازد. پس از پایان تشریفات امضای قرارداد، مولوتوف با حضور استالین ضیافت باشکوهی به افتخار ریپ-تروپ و همراهان او ترتیب داد.

همه این افرادی که در چند دقیقه، با يك گردش قلم، سرنوشت پنج کشور مستقل را رقم زدند بخوبی آگاه بودند که مقدمات فاجعه‌ای را تهیه می‌بینند که تاکنون در جهان سابقه نداشته است. در واقع، بدبختی این کشورها را جشن می‌گرفتند، خاویار می‌خوردند، شامپانی می‌نوشیدند، به موسیقی گوش می‌دادند، و جامه‌هایی که پی در پی بالا می‌بردند تمامی نداشت. ریپ-تروپ، که از شادی در پوست نمی‌گنجید، می‌خواست هرچه زودتر جریان این موفقیت و بویژه سخنان پیش‌بینی‌نشده استالین را به پیشوا گزارش بدهد. استالین، درحالی‌که جام خود را بلند می‌کرد، گفت: «من می‌دانم که ملت آلمان رهبر خود را چقدر

دوست دارد و به همین جهت می‌خواهم به سلامتی او بنوشم.»
 برای پی‌بردن به میزان فساد روانی این دلالتان سرنوشت بشریت کافی است تنها يك لحظه منظرهٔ به‌هم‌خوردن جامه‌های ریبن‌تروپ ضد یهود و کاکانوویچ یهودی را در نظر مجسم کنیم؛ موجود بیش‌رمی از برلین که دوستانه جام خود را به‌جام بیش‌رمی از مسکو می‌زد و خویشتن را در میان دوستان فاشیست خود در آلمان احساس می‌کرد. او، بعدها، زمانی که داستان این پذیرایی را برای کنت چیانو، وزیر امور خارجهٔ ایتالیا، نقل می‌کرد گفت: «در آن لحظه، در کرملین، احساس می‌کردم که در جرگهٔ رفقای حزبی قدیمی خود به‌سر می‌برم!» (همانجا، ص ۷۵).
 اما ریبن‌تروپ تنها فاشیستی نبود که با بلشویسم احساس خویشاوندی می‌کرد. بنیتو موسولینی، دیکتاتور ایتالیا و رهبر معنوی فاشیسم، هم روز ۸ اکتبر ۱۹۳۹ با لحن مطمئنی گفت: «بلشویسم در روسیه ناپدید شد و به‌جای آن فاشیسم نوع اسلاو برقرار شد.» (همانجا، ص ۷۷). بلشویکها هم نخواستند از آنها عقب بمانند. استالین حرفهایی در دهان مولوتوف گذاشت که می‌توانست به هیتلر یا موسولینی تعلق داشته باشد. در پراودای اول نوامبر ۱۹۳۹، از قول او، نوشته شده بود: «ایدئولوژی هیتلریسم یا هر ایدئولوژی دیگری را می‌توان پذیرفت یا رد کرد، اما هر انسانی می‌داند که ایدئولوژی را نمی‌توان با زور نابود یا به وسیلهٔ جنگ کارش را یکسره کرد. به همین دلیل، جنگ برای از میان بردن هیتلریسم نه‌تنها بی‌فایده، بلکه عمل جنایتکارانه‌ای است!»

استالین و پیروان مطیع سیاست او در کرملین، برای توجیه حقانیت عقد قرارداد با هیتلر چنین استدلال می‌کردند: «با این اقدام، اتحاد شوروی دو سال فرصت یافت تا خود را برای جنگ آماده کند.» و در آن روزگار کسی نمی‌توانست در برابر این استدلال بگوید که پس ما، به گفتهٔ خود استالین، ۲۲ سال جز اینکه خود را برای کوبیدن دشمن در سرزمین خودش آماده کنیم، چه می‌کردیم؟ همچنین، جهت آماده‌شدن برای جنگ با دشمن آیا باید مواد خام او را هم تأمین کرد؟

روز ۱۱ فوریهٔ ۱۹۴۰، در جهت ارضای کامل اشتباهات هیتلر، موافقتنامهٔ جدیدی میان آلمان و شوروی به امضا رسید که به موجب

آن مواد خام مورد نیاز آلمان، که به وسیله کشور ثالثی تأمین می‌شد، از راه اتحاد شوروی به آلمان برسد. در مورد زمان حمله آلمان به شوروی توجه به تاریخ تحویل این مواد خام نیز جالب است؛ زیرا در حالی که آلمانیها طبق قرارداد متعهد شده بودند ماشین‌آلات مورد نیاز شوروی را در طول ۲۷ ماه تحویل دهند، اتحاد شوروی ملزم شده بود که تعهدات خود را در ۱۸ ماه، یعنی درست تا تاریخ حمله آلمان به شوروی، به انجام رساند. همچنین، اتحاد شوروی تعهد کرده بود فلزات و مواد خامی را، که به علت محاصره دریایی انگلستان تهیه آن برای آلمان مشکل بود، از کشورهای ثالث خریداری کند و به آلمان تحویل بدهد و آلمان کالاهای خریداری شده از منچوری، افغانستان، ایران، و رومانی را، به شکل ترانزیت، از خاک شوروی حمل کند. در مورد این موافقتنامه، دکتر شنوره پیروزمندانه به برلین اطلاع داد: «بدون شك اتحاد شوروی تحویل کالاهایی را وعده می‌دهد که مقدار آن پمرا تب بیش از ظرفیت بازرگانی آن کشور است و بنابراین ناچار است این کالاها را از موجودی خود تحویل بدهد. ضمناً، این موافقتنامه درهای کشورهای مشرق را به روی ما باز می‌کند. خرید مواد خام از کشورهای همسایه را نیز می‌توان افزایش داد که در نتیجه، محاصره دریایی انگلستان به میزان چشمگیری بی‌اثر می‌شود.» (همانجا، ص ۱۳۴).

با وجود این، هر قدر استالین در مورد ارسال مواد خام استراتژیکی و انجام خدمات ترانزیتی، برای عبور کالاهای مورد نیاز آلمان، دست و دل باز بود هیتلر در تأمین بموقع کالاهای مورد نیاز شوروی خست و بی‌توجهی به خرج می‌داد. طوری که روزی کرملین نزد شنوره از این بابت گله کرد. شنوره علت را می‌دانست. آلمان تعصداً این کار را می‌کرد، زیرا به گفته شنوره: «کورینگ به سرفرماندهی ارتش آلمان دستور داده بود که تا حد امکان از ارسال موادی که مستقیم یا غیر مستقیم قدرت جنگی شوروی را بالا می‌برد اجتناب کنند.» (همانجا، ص ۲۰۰). نقشه حمله به شوروی، مشهور به طرح پاراپاس، در همان زمان که مولوتوف و ریبن‌تروپ قرارداد عدم تجاوز را در مسکو امضا می‌کردند، در مغز هیتلر ترسیم می‌شد. مطبوعات کشورهای غربی، صریحاً، به این موضوع اشاره می‌کردند، اما تنها «رهبر دانا و معلم

بزرگ، و اطرافیان او بودند که قادر نبودند نیت ریاکارانه سرخوخته اتریشی و دیکتاتور برلین را درک کنند. به همین علت، در سپیده دم ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ هواپیماهای آلمان که با بنزین شوروی سوخت‌گیری کرده بودند، در جبهه گسترده‌ای به بمباران شهرهای شوروی پرداختند و تانکهای آلمانی هم که با سوخت شوروی حرکت می‌کردند به دنبال هواپیماها راه افتادند و افراد پیاده نظام آلمان، که نان شوروی را می‌خوردند، در پناه این تانکها به حرکت درآمدند. قرارداد جنایتکارانه استالین با هیتلر آتش جنگ دوم بین‌الملل را شعله‌ورتر ساخت و بیست میلیون نفر از مردم شوروی را به کام مرگ فرستاد.

۵- توسعه طلبی امپراتوری شوروی

تاریخنگاران حزب، در نوشتن کتاب «جنگ بزرگ میهنی»، واقعیت‌های مبرهن تاریخی را به سکوت برگزار کرده‌اند، زیرا جنگ واحدی به این نام وجود نداشت، بلکه، در واقع، سه جنگی بود که بتدریج رشد می‌کرد و توسعه می‌یافت: اول، جنگ اشغالگرانه و استعماری فنلاند و لهستان و تقریباً همزمان با آن اشغال کشورهای ساحل دریای بالتیک، بوکووینای شمالی و قسمتی از سرزمین مورد اختلاف بسارابی در سالهای ۱۹۳۹-۱۹۴۰؛ دوم، جنگ تدافعی موسوم به جنگ میهنی بزرگ علیه آلمان؛ و سوم، باز هم جنگ اشغالگرانه و استعماری علیه کشورهای اروپای شرقی و بالکان زیر شعار «نجات کشورها از چنگال فاشیسم».

تنها جنگ دوم، یعنی جنگ علیه هیتلر مهاجم، منصفانه و واقعاً میهنی بود و جنگهای اول و سوم در حقیقت جنگهای امپریالیستی بودند که به منظور گسترش امپراتوری شوروی انجام می‌گرفت.

کرم‌لین در مورد کشورهای ساحل دریای بالتیک، برخلاف فنلاند و لهستان، از راه مسالمت‌آمیز به هدف خود رسید.

دلیل سهولت نسبی پیروزی استالین در لهستان و کشورهای ساحل دریای بالتیک، جز عوامل فرعی، این بود که استالین با هیتلر همدست شده بود و پیش از انعقاد قرارداد ریبین‌تروپ-مولوتوف منطقه تحت

سلطه خود را در ارورپای شرقی تعیین و تقسیم کرده بودند. ملتهای این کشورها نمی‌توانستند انتظار هیچ کمکی از کشورهای دموکراتیک غربی داشته باشند. هرچند که انگلستان و فرانسه، به خاطر لهستان، به آلمان اعلام جنگ داده بودند، اما عملاً به هیچ جنگی دست نزده بودند. در مورد اشغال کشورهای ساحل دریای بالتیک نیز کشورهای غربی به همین قناعت کردند که اعلامیه‌ای صادر کنند و در آن اقدام شوروی را به رسمیت نشناسند، اما آنچه درباره لهستان باید گفته شود این است که استالین می‌پنداشت که اگر از پشت ضربه خائنانه‌ای به آن کشور بزند لهستان «دست تقاضای کمک برادرانه» به سوی مردم اوکراین و روسیه سفید غربی دراز می‌کند؛ در صورتی که آنها از این دستها مانند وبا می‌ترسیدند و بیموده نبود که آن روزها مردم شوروی به ملنز می‌گفتند: «ما دستهایمان را به سوی آنها دراز کردیم، اما آنها پاهایشان را دراز خواهند کرد!» واقعیت این است که استالین دست خود را به سوی متفق هیتلر دراز کرده بود و لهستان، که نمی‌توانست در دو جبهه بجنگد، پس از دفاع قهرمانانه سقوط کرده و چکیستهای استالین-بریا، به منظور جلوگیری از تجدید حیات لهستان ملی در آینده، از میان افسران ارتش لهستان ۱۵ هزار افسر را انتخاب و تیرپاران کردند. (ازجمله، در سال ۱۹۴۰، ۵ هزار افسر در جنگل کاتینی). کارشناسان کشورهای بیطرف، در سال ۱۹۴۳، به این نتیجه رسیدند که افسران مزبور در سال ۱۹۴۰ در کاتینی کشته شده‌اند، اما وقتی حکومت در تبعید لهستان، در لندن، از استالین درباره سرنوشت بقیه افسران ارتش لهستان سؤال کرد او جواب داد: «شاید به مغولستان فرار کرده‌اند!»

استالین در لهستان و فنلاند و کشورهای ساحل دریای بالتیک صورت حساب لنین را که پرداخت نشده بود ارائه داد. هرچند که لنین در سال ۱۹۱۸، در صدد برآمد تا همه ملتهای امپراتوری روسیه تزاری را به امپراتوری شوروی بازگرداند، اما دقیقاً همین ملتهای کشورهای ساحل دریای بالتیک، لهستان، و فنلاند در برابر ارتش سرخ لنین و تروتسکی چنان مقاومتی نشان دادند که حکومت شوروی مجبور شد که اعلام کند از نظر خیرخواهی آنها را به حال خود می‌گذارد و

معنی این حرف آن بود که ما حق استقلال ملتها را به رسمیت می‌شناسیم. به این ترتیب، ملتهای کشورهای ساحل دریای بالتیک، در سال ۱۹۱۸، سیستمهای مترقی و پیشرفته‌ای در سطح زندگی مردم اروپای غربی برقرار کردند. در این کشورها، گروههای بزرگی از روسها وجود داشت که پیش از انقلاب در آنجا زندگی می‌کردند. گروهی از فراریان روسیه، که در میان آنها عده زیادی از روشنفکران هم بودند، به آنجا پناهنده شده بودند و برای خود مراکز فرهنگی، دینی، تئاتر، و مطبوعات مستقل ایجاد کرده بودند. استادان مشهور روسی، در همه رشته‌های علوم، از دانشکده‌های حکومتی جدید به تدریس می‌پرداختند و هنگامی که از جانب روسیه، میهن پیشین آنان، خطری احساس می‌کردند با مردم بومی همدردی می‌کردند.

مسکو اشغال کشورهای ساحل دریای بالتیک را مرحله به مرحله به اجرا درمی‌آورد تا به این ترتیب هدف نهایی خود را، که الحاق کلیه آنها به امپراتوری شوروی بود، پوشیده نگاه دارد.

کرملمین ابتدا به کشورهای ساحل دریای بالتیک پیشنهاد کرد که علیه تهاجم احتمالی دشمنان بالقوه خود با شوروی قرارداد کمک نظامی متقابل منعقد سازند. مسکو ادعا می‌کرد که ممکن است «مهاجمان» به این کشورها حمله کنند و از این رو برای دفاع در برابر آنان، ارتش سرخ باید اجازه داشته باشد که در بعضی از مناطق کشور یکانهای محدودی مستقر کند. همانگونه که در افغانستان عمل کرد.

مسکو وعده داد که به استقلال ملی و سیاسی آنها احترام بگذارد و در امور داخلی آنها مداخله نکند. همچنین، گوشزد کرد که اگر خواسته‌های اتحاد شوروی برآورده نشود، ارتش سرخ آنها را اشغال خواهد کرد و آنها، در این صورت، استقلال خود را از دست خواهند داد. سران کشورهای کوچک سواحل بالتیک، که یکی پس از دیگری به مسکو احضار می‌شدند، اجباراً در مدت ۱۲ روز قرارداد مورد نظر کرملمین را امضا کردند: استونی - روز ۲۸ نوامبر؛ لاتویا - ۵ اکتبر؛ و لیتوانی - ۱۰ اکتبر ۱۹۳۹. آن‌گاه شوروی به تصفیه کامل همپیمانان جدید خود پرداخت و ۹ ماه در این کار وقت صرف کرد. آن گروه از اعضای دولت که قرارداد کمک متقابل را امضا و نمایندگان مجلسی

که قراردادهای را تصویب کرده بودند، تماماً به اردوگاهها فرستاده شدند. به دنبال آنها، یک سوم جمعیت کشورها نیز به همین سرنوشت دچار شدند. انتخاباتی به اصطلاح آزاد ترتیب داده شد که کمونیستهای کشورهای مزبور، که از مسکو اعزام شده بودند، مطابق معمول از ۹۲ تا ۹۹ درصد آرا را به دست آوردند. پارلمانهایی که از این سنخ نمایندگان تشکیل شده بودند، در تابستان ۱۹۴۰، با مراجعه به اتحاد شوروی درخواست کردند که کشورهایشان به کشور شوراهای ملحق شود. کرملین جوانمردانه تقاضای آنها را قبول کرد. سپس، روز ۲۴ ژوئن ۱۹۴۰، شوروی در اجرای مفاد موافقتنامه ریبین تروپ-مولوتوف، ضمن اولتیماتومی، از رومانی خواست تا در عرض سه روز ناحیهٔ بسارابی و بوکوفینای شمالی را تخلیه کند تا ضمیمهٔ اتحاد شوروی شوند. رومانی با آگاهی از این امر که هیتلر پشت سر استالین قرار گرفته است، تسلیم شد. روز ۲۷ ژوئن ۱۹۴۰ ارتش سرخ هر دو ناحیه را اشغال کرد.

شوروی با اشغال قهری کشورهای ساحل دریای بالتیک، بسارابی، بوکوفین شمالی، و زمینها و آبهای مرزی فنلاند، مواضع غربی خود را شدیداً تقویت کرد، اما همزمان چهرهٔ حقیقی امپریالیسم جهانی خود را نیز نشان داد.

به نوشتهٔ تاریخنگاران، شاهان روسیهٔ قدیم آشکارا به سوی دشمن می‌رفتند و می‌گفتند: «داریم می‌آییم!»

۱. مهاجمان متمدن جنگها را پنهانی تدارک می‌بینند و برای اجرای مقاصد خود دنبال چیزی می‌گردند که سیاستمداران آن را «بهانه» می‌خوانند که معمولاً خودشان آن را جعل می‌کنند.

روز اول سپتامبر ۱۹۳۹، هیتلر پیش از تهاجم به لهستان به یک عده سرباز آلمانی لباس سربازان لهستانی را پوشاند و این سربازان یکی از نقاط مرزی آلمان و لهستان را مورد حمله قرار دادند تا آلمان بتواند نزد دنیای خارج مدعی شود که لهستان در جنگ و حمله به آلمان پیشدستی کرده است. اما استالین برای تهاجم به فنلاند حادثه‌ای را بهانه قرار داد که اصلاً اتفاق نیفتاده بود! در اعلامیهٔ دولت شوروی در این مورد گفته می‌شد که افراد ارتش فنلاند به سوی اراضی شوروی

آتش گشوده و چهار نفر از سربازان ارتش سرخ را به قتل رسانده‌اند. جنگ روانی علیه مردم فنلاند آغاز شد و این طلاف فشاری بود که شوروی به دولت فنلاند وارد کرد تا دولت مزبور ادعای بیشرمانه و بیسابقه شوروی را، که ظاهراً داوطلبانه و دوستانه و در واقع به زور می‌خواست به آن کشور تحمیل کند، بپذیرد.

۵ اکتبر ۱۹۳۹، مولوتوف در اولتیماتومی به دولت فنلاند اعلام کرد که ظرف ۴۸ ساعت باید مذاکراتی درباره مسائل مهم سیاسی دو کشور آغاز شود. استالین خیلی مختصر و مفید به پآسیکیوی، نماینده و رئیس‌جمهور آینده فنلاند، تذکر داد که «شما امنیت لنینگراد را، که در ۳۲ کیلومتری خاک شما قرار گرفته است مورد تهدید قرار می‌دهید و چون ما نمی‌توانیم لنینگراد را از جای خود برداشته به جای دیگر ببریم، تصمیم گرفته‌ایم مرزهای خود را تا عمق کشور شما توسعه بدهیم!» همچنین استالین قاطعانه خواستار شد که دولت فنلاند تعدادی از جزایر خلیج فنلاند را به شوروی بدهد و یک پایگاه نظامی در شبه جزیره غربی هلسینکی، جهت استقرار یک پایگاه نظامی، را به صورت اجاره به دولت شوروی واگذار کند و با برخی اصلاحات در خط مرزی شمالی موافقت کند. استالین مجموعاً ۲۷۰۰ کیلومتر مربع از خاک فنلاند را مطالبه می‌کرد و در عوض جوانمردانه مردابهای وحشی کارل را به فنلاند می‌بخشید. استالین به سبک فیلمهای قدیمی گرجستان خوشمزگی کرد و گفت: «آخر ما از شما تنها ۲۷۰۰ کیلومتر زمین می‌خواهیم و در عوض ۵۵۰۰ کیلومتر زمین به شما می‌دهیم. کدام کشور بزرگ این کار را می‌کند، هیچ کدام، تنها ما احقرها!»

وقتی حکومت هلسینکی انجام اصلاحاتی در خط مرزی را پذیرفت و بقیه پیشنهادهای را رد کرد، مولوتوف با خونسردی اعلام داشت: «چون سیاستمداران ما به نتیجه‌ای نرسیده‌اند، از این تاریخ حرف با ارتشها خواهد بود!» اما این اخطار برای شوروی جز ننگ چیزی به بار نیاورد. روز ۳۰ نوامبر ۱۹۳۹، ارتش ۴۵۰،۰۰۰ نفری شوروی با ۱۹۰۰ ارابه توپ، ۱۰۰۰ تانک، و ۸۰۰ هواپیمای جنگی از مرز فنلاند گذشت و پس از پیروزیهای موقتی با مقاومت دلیرانه فنلاندیها روبرو شد که برخلاف پیش‌بینی کرملین، یورش ارتش شوروی به فنلاند از

حالت يك راه‌پیمایی ساده نظامی خارج شد و به صورت پیکاری جدی درآمد. فنلاند تنها ۲۱۵۰۰۰ سرباز، ۷۵ هواپیما، و ۶۰ تانک کهنه داشت و به همین جهت بلشویکها ابتدا جنگ را تحت عنوان يك راه‌پیمایی ساده با یکانهای مستقر در لنینگراد آغاز کردند، اما دیری نگذشت که عملاً به جنگ همگانی ارتش سرخ تبدیل شد و دست‌کم نیمی از ارتش شوروی در جنگ با فنلاند شرکت کردند.

تا آن زمان، بسیاری تصور می‌کردند که کرم‌لین در جنگ با فنلاند يك هدف محدود استراتژیکی را دنبال می‌کند و منظورش تنها اصلاح خطوط مرزی و تصرف بعضی از جزیره‌ها و شبه‌جزیره‌ها شد. اشتباه بزرگ! هدف نهایی شوروی بلشویکی‌کردن فنلاند و الحاق آن به عنوان یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی به خاک خود بود. به این دلیل که به محض آنکه ارتش سرخ روستای مرزی تریئوکی (حالا زلنوگورسک) را تصرف کرد، کرم‌لین با شکوه تمام تشکیل جمهوری دموکراتیک فنلاند را اعلام داشت و روستای مزبور را به عنوان پایتخت موقتی انتخاب کرد و اوتو کوئوسینن، کمونیست و همکار قدیمی لنین و دبیر سیاسی کمیته اجرایی کمینترن، در رأس این حکومت قرار گرفت. روز ۲ دسامبر ۱۹۳۹، کوئوسینن به منظور تقاضای «کمک برادرانه» و مذاکره دربارهٔ بهایی که جمهوری وی باید در برابر این کمک پردازد، از تریئوکی، پایتخت جمهوری خود، به مسکو رفت. اما سفر رئیس‌جمهور يك کشور کوچک به کشور عظیم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تنها صحنه‌ای از يك نمایشنامه کمدی بود که کارگردانی آن با شأن استالین جور در نمی‌آمد، زیرا کوئوسینن در تریئوکی نبود که به مسکو بیاید، بلکه او در چند قدمی کرم‌لین، در دفتر کار خود در کمینترن، نشسته بود و پیاده به کرم‌لین قدم گذاشته بود. کوئوسینن در حضور استالین، مولوتوف، و اراشیلوف، و ژادانوف قرارداد مورد علاقه کرم‌لین را امضا کرد و روز بعد عکس تشریفات امضا و متن قرارداد در روزنامهٔ پراودا منتشر شد. طبق این قرارداد، ضمن انجام کلیهٔ خواسته‌های مسکو، به‌جای ۲۷۰۰ کیلومتر مربع ۴۰۰۰ کیلومتر مربع از اراضی فنلاند واقع در حومهٔ لنینگراد و همهٔ جزیره‌ها و شبه‌جزیره‌های مورد ادعای مسکو به شوروی بخشیده

شد و مقرر شد تا وقتی که دفترکار کوئوسینن، به عنوان ریاست جمهوری فنلاند، به هلسینکی منتقل شود تشریفات لازم برای تصویب نهایی قرارداد صورت گیرد. این زمانی بود که ملت فنلاند مردانه علیه امپریالیسم شوروی قیام کرد. برای يك ملت كوچك شمالی تحمل فشار سنگین ارتش نابرابر شوروی بسیار تحمل ناپذیر و دشوار بود. اما تلفات شوروی هم زیاد بود. طبق آمار شوروی تعداد تلفات ارتش سرخ ۲۰۷۰۰۰ بوده است (اما در حقیقت بیشتر از این تعداد بود). فنلاندیها تنها ۲۰۰۰ کشته دادند و سرانجام استالین به این نتیجه رسید که در صورت ادامه جنگ سروکارش با انگلستان و فرانسه خواهد افتاد؛ که قصد داشتند نیرویی به کمک فنلاند بفرستند. اما چون کمک مورد نظر بیشتر جنبه برنامه‌ای داشت و هنوز صورت عمل به خود نگرفته بود و از طرف دیگر هیتلر، که با استالین قرارداد بسته بود، از دولت فنلاند خواست تا به گذشتهایی تن در دهد. فنلاندیها به این نتیجه رسیدند که بهتر است خواسته‌های استالین را بپذیرند و به این ترتیب ناچار شدند تمامی ناحیه مرزی کارایی و شهر ویبورگ و قسمت‌هایی از شرق و شمال کشور خود را -مجموعاً به مساحت ۳۵۰۰۰ کیلومتر مربع زمین و دریا- به شورویها واگذار کنند.

در حقیقت این یکی از جنگهای بی سابقه تاریخ بود که در آن ملتی مقداری از خاک خود را از دست داد، اما شرافت ملی خود را حفظ کرد.

آلمان، که برای جنگ با شوروی آماده می شد، در اوایل ژوئن ۱۹۴۱ موافقت فنلاند را برای استقرار يك لشکر آلمانی در آن کشور دریافت کرد؛ اما هنگامی که جنگ آلمان و شوروی آغاز شد، کشور فنلاند اعلام کرد که بیطرف می ماند. با وجود این، روز ۲۵ ژوئن ۱۹۴۱ هواپیماهای بمب افکن شوروی سرزمین فنلاند را بمباران کردند. سپس، فنلاندیها هم از مرز شوروی گذشتند و تمامی زمینهایی را که به شوروی واگذار کرده بودند، پس گرفتند و شبه جزیره کارلی و مهمترین شهر آن، یعنی پتروزاودسک، را تصرف کردند. با وجود فشار هیتلر، مارشال مانرهایم از ادامه جنگ علیه شوروی امتناع ورزید. حمله بزرگ ارتش سرخ، در پایان ژوئیه، در مراحل اولیه دفع

شد و تلفات ارتش سرخ، مانند جنگ اول، ۲۶۰،۰۰۰ کشته و زخمی بود.

روز ۲ سپتامبر ۱۹۴۴، فنلاند از صحنه جنگ خارج شد. این بار شرایط صلح با شوروی سنگینتر از شرایط جنگ اول بود. با وجود این، همین جنگ هم نتوانست فنلاند را مانند کشورهای اروپای شرقی در سلك اعمار شوروی درآورد. کرملین سعی کرد که راه کمیسیون به اصطلاح بازرسی متفقین مستقر در هلسینکی، نظام کمونیستی را به فنلاندیها تحمیل کند، اما خیلی زود دریافت که با حریفی سروکار دارد که می‌توان نابودش کرد، اما تن به اسارت نخواهد داد. سیاستمداران باهوش و وطنپرست و جنگجویان شجاع فنلاند به ژنرالهای شوروی یاد می‌دادند که چگونه باید با ملت مغلوب محترمانه رفتار کنند. در این مورد در جلسه کمیسیون بازرسی که افسران انگلیسی هم در آن عضویت داشتند ماجرای جالبی روی داد: هنگامی که مارشال مانرهایم، فرمانده کل ارتش فنلاند، وارد اتاق شد، افسران انگلیسی از جای خود برخاستند، اما ژنرال آندره ژدانوف، عضو پولیت بورو، به خود زحمت نداد که از صندلی خود بلند شود. آن‌گاه، مارشال مانرهایم با زبان فصیح روسی (زمانی او هم افسر ارتش تزاری بود) خطاب به ژدانوف گفت: «آیا در ارتش شما رسم بر این است که ژنرالها در برابر مارشال از جای خود بر نمی‌خیزند؟» شاهدان حکایت می‌کنند که ژدانوف رنگش پرید و از جای خود بلند شد. در سال ۱۹۴۷، استالین در ضیافتی که به افتخار هیئت سیاسی فنلاند در کرملین ترتیب یافته بود، جام خود را بلند کرد و گفت: «به سلامتی ارتش دلیر فنلاند می‌نوشم!» استالین این بار قصد تملق نداشت و دروغ هم نمی‌گفت، بلکه حقیقتی را بر زبان می‌آورد که در عمرش نگفته بود.

۶- کنفرانس یالتا، اوج پیروزی شوروی

پس از پیروزی ائتلاف ضد هیتلری، در جنگ اول بین‌الملل، همه کشورهای اروپای شرقی از سلطه فاشیسم درآمدند و زیر یوغ بلشویسم قرار گرفتند.

در واقع، پیامد کنفرانس یالتا و تلاش به تأخیر افتاده متفقین برای نجات این کشورها از این سرنوشت عملاً به آن منجر شد که کشورهای غربی به تقسیم اروپا رضایت بدهند و اگر این کنفرانس تشکیل نمی‌یافت وضع بهتر می‌شد. زمان و مکان تشکیل هر کنفرانس را استالین، به گونه‌ای که برای او متضمن سودی باشد، تعیین می‌کرد. پس از پایان جنگ استالینگراد کنفرانس تهران و پس از اشغال کشورهای اروپای شرقی از طرف ارتش سرخ، کنفرانس یالتا تشکیل شد. اگر کشورهای غربی می‌خواستند اروپای شرقی را از چنگال کمونیسم نجات بدهند، باید کنفرانس را زمانی تشکیل می‌دادند که هیتلر به دروازه‌های مسکو رسیده بود و استالین در منتهای وحشت به سر می‌برد. در آن زمان سرنوشت شوروی به مویی بسته بود و روسیه در معرض تهدید تجزیه قرار گرفته بود. استالین و دارودسته وی برای نجات هم این و هم آن مجبور بودند نه تنها استقلال و آزادی ملل کشورهای اروپای شرقی را تضمین کنند، بلکه اجرای اصلاحات اجتماعی و سیاسی در داخل کشور خود را نیز به عنوان تضمین صداقت خویش متعهد بشوند. نمی‌توان تصور کرد که این اقدامها واقع‌بینانه نبوده است. زیرا اگر استالین بدون کمک غربیها و بتنهایی در برابر هیتلر قرار می‌گرفت، او بود که از میان می‌رفت نه هیتلر. کنفرانس یالتا بزرگترین فریبکاری استالین و فریب‌خوردگی دولتهای غربی بود. در فریب‌خوردگی ایالات متحد آمریکا دو عامل نقش داشت: مبالغه در ارزیابی توانایی جنگی ژاپن، یعنی دشمن دوم، و دست‌کم گرفتن سالوس و ریاکاری سیاسی استالین.

کنفرانس یالتا با شرکت روزولت، چرچیل، و استالین، از ۴ تا ۱۱ فوریه ۱۹۴۵، سه ماه پیش از تسلیم آلمان و شش ماه پیش از تسلیم ژاپن تشکیل یافت؛ سرنوشت آلمان تعیین شده بود. ارتش سرخ کشورهای اروپای شرقی: لهستان، رومانی، مجارستان، و بلغارستان را (با اینکه کشور اخیر در جنگ بیطرف بود) اشغال کرده بود و در جبهه اصلی به سوی برلین و در جبهه‌های جناحی به سوی چک و اسلواکی و یوگوسلاوی چنان با سرعت پیشرفت می‌کرد که متوقف ساختن آن غیرممکن می‌نمود. از طرف دیگر، متفقین قسمت بزرگی از جنوب

ایتالیا را متصرف شده بودند و از سمت مغرب به خاک آلمان قدم می‌گذاشتند و چون نیروهای عمده آلمان در جبهه شرقی متمرکز شده بودند، نیروهای متفقین بخت آن را داشتند که نه تنها ساکسون و تیورینگ را اشغال کنند - که کردند - بلکه می‌توانستند برلین را نیز بگیرند. اما متفقین بی هیچ دلیلی به زیان سیاست استراتژیکی خود، تصرف برلین را به عهده ارتش سرخ وا گذاشته بودند. به این ترتیب، تسلیم قطعی آلمان مسئله چند هفته بود، اما وضع ژاپن هنوز روشن نبود. فرماندهان ارتش ایالات متحد آمریکا به رئیس جمهور روزولت چنین تلقین کرده بودند که بدون مداخله اتحاد شوروی، جنگ با ژاپن دست کم ۱۸ ماه، یعنی تا اواسط سال ۱۹۴۶، طول خواهد کشید. تا آن زمان، آمریکا با تحمل تلفات سنگین، کشورها و جزیره‌هایی را که ژاپن‌ها در آسیا و اقیانوس آرام اشغال کرده بودند، متصرف شده بود، اما حالا موضوع پیاده‌شدن در خاک ژاپن مطرح بود.

کارشناسان جنگی ایالات متحد آمریکا بر این عقیده بودند که این اقدام به قیمت جان صدها هزار نفر تمام خواهد شد، اما بعدها معلوم شد که این محاسبات اشتباه بوده است و ژاپن بدون بمبهای ایالات متحد آمریکا هم نیروهایش به تحلیل رفته است.

شاید روزولت بر این باور بود که با وجود به‌کارگیری بمب اتم، جنگ ژاپن بدون شرکت اتحاد شوروی، به پایان نخواهد رسید. هرچه بود رئیس‌جمهور ایالات متحد آمریکا با آگاهی از پایداری شدید ژاپن‌ها در جنگ و از بیم افزایش تعداد تلفات ارتش ایالات متحد آمریکا، هنگام پیاده‌شدن در خاک ژاپن، تصمیم گرفت با گذشتایی در برابر استالین او را به شرکت در جنگ علیه ژاپن ترغیب کند. همچنین، رئیس‌جمهور ایالات متحد آمریکا این حساب را می‌کرد که برخلاف استراتژی کشورهای غربی مبنی بر صرفه‌جویی شدید در تلفات انسانی، استراتژی استالین، و ژنرال‌هایش، به کار گرفتن توده‌های عظیم انسانی در جنگ بوده است. به همین دلیل تلفات ارتش سرخ حتی در جنگهای دفاعی چند برابر ارتش آلمان بود.

گذشت‌های ایالات متحد آمریکا و انگلستان در یالتا بیشتر تاکتیکی بود تا استراتژیکی. علاوه بر این، در مورد سرنوشت آینده ملت‌های

اروپای شرقی، در یالتا توافق شد که در انتخابات آزاد غیرعلنی رژیمهای دلخواه خود را انتخاب کنند. در اعلامیه مربوط به «اروپای آزاد شده»، صادره در یالتا، آمده است: «استقرار نظام سیاسی اروپا و نوسازی اقتصاد ملی کشورها باید به گونه‌ای صورت گیرد که به ملت‌های رها شده اجازه دهد تا به انتخاب خودشان حکومت‌های دموکراتیک تشکیل دهند. یکی از اصول مهم «منشور آتلانتیک»، حقوق همه ملت‌ها برای انتخاب نوع حکومت دلخواه خود و استقرار حکومت‌های مستقل برای ملت‌هایی که از آن محروم شده‌اند را اعلام می‌دارد و در ادامه آن گفته می‌شود: «به این منظور دولتهای ایالات متحد آمریکا، انگلستان، و شوروی، با شرکت عوامل دموکراتیک هر کشور، نهادهای دولتی موقتی ایجاد خواهند کرد و این نهادها موظف خواهند بود تا هرچه زودتر با برگزاری انتخابات آزاد ترتیبی بدهند که مردم به خواست و اراده خویش حکومت‌های مطلوب خود را انتخاب کنند. کوربار لهستان - که انگلستان به خاطر دفاع از استقلال آن وارد جنگ شده بود - گفته شده بود که حکومت به اصطلاح موقتی مخلوق اراده مردم لهستان و دولت در تبعید مستقر در لندن، توأم، یک حکومت موقت وحدت ملی تشکیل خواهند داد و این حکومت موظف خواهد بود براساس رأی مخفی مردم انتخابات آزاد برگزار کند. استالین به همکاران خود در کنفرانس اطمینان داد که چون لهستان‌ها ملی‌گرا و طرفدار استقلال فردی هستند، در لهستان حکومت کمونیستی تشکیل نخواهد شد و لهستان‌ها به مسکو وابستگی نخواهند داشت. به همین مناسبت، روزنامه پراودا در چهلمین سالگرد تشکیل کنفرانس یالتا نوشت: «صدر هیئت نمایندگی شوروی برای تشکیل لهستان نیرومند، آزاد، و مستقل پافشاری می‌کرد.» (پراودا، ۸/۲/۱۹۸۵). استالین در مورد سایر کشورهای اروپا نیز چنین وعده‌هایی داد، اما ارتش سرخ همچنان که به آن کشورها قدم می‌گذاشت رهبران از پیش انتخاب شده آنها، مانند بروتوف، دمیتریوف، راکوشی، گوتوالد، و اولبریخت را به دنبالش خود می‌آورد و آنها بودند که بلافاصله به بلشویکی کردن کشورهایایی که به وسیله ارتش سرخ اشغال شده بود پرداختند. گروهی چنین استدلال می‌کنند که استالین و متفقیین هرکدام مصوبات کنفرانس را به نحوی تعبیر می‌کردند، اما موافقتنامه

سرنوشت‌سازی مثل یالتا نباید طوری تنظیم شود که هرکسی به دلخواه خود آن را تفسیر کند؛ بویژه که روزولت و چرچیل می‌دانستند با چه کسی سروکار دارند. روزولت در آستانهٔ جنگ گفته بود: «حکومت بلشویکها در مسکو به اندازهٔ حکومت فاشیسم در برلین ستمکار است.» و چرچیل از ۱۹۱۹، که نیروهای انگلیسی برای کمک به دنیکین در جنگهای داخلی روسیه شرکت کرده بودند، به دشمنی با بلشویسم شهرت داشت و به این ترتیب فاجعهٔ کنفرانس یالتا و عواقب آن بیش از آنچه که مربوط به تفسیرهای گوناگون موافقتنامه باشد، معلول شرایط خاص زمان بوده است. روزولت می‌خواست استالین را وادار کند تا علیه ژاپن وارد جنگ شود در حالی که استالین بدون اصرار روزولت هم این کار را می‌کرد. از نظر چرچیل هم نجات امپراتوری بریتانیا از ورشکستگی، اگر نه در دوستی با استالین، دست کم در جلب بیطرفی او بوده است؛ که تازه آنهم نوعی فریب بود. رونالد ریگان، رئیس‌جمهور پیشین ایالات متحد آمریکا، در چهلمین سالگرد تشکیل کنفرانس یالتا گفت: «خط‌مشی موجود نمایانگر ماهیت کنفرانس یالتاست. این خط فاصلهٔ میان آزادگی و بردگی است. من بدون هیچ تزلزل خاطری اعلام می‌کنم که ما قصد داریم این خط‌مشی را از میان برداریم!»

اما اتحاد شوروی حتی پس از الحاق کشورهای اروپای شرقی به قلمرو امپریالیستی خود هنوز سیر نشده بود و در صدد بود تا رژیم خود را در سطح جهانی گسترش بدهد. عجیب می‌نماید، اما واقعیت است که کشورهای استعمارگر پیشین از کیسهٔ مردم مستعمرات خود پولدار می‌شدند، اما امپراتوری شوروی به‌خاطر حفظ رژیمهای جدید کمونیستی روز به روز فقیرتر می‌شود، زیرا اگر از سلطهٔ شوروی خارج نشوند باید به آنها غذا و اسلحه دهند. کرملین، برای حفظ قربانیهای یالتا در حیطهٔ امپراتوری خود، مجبور است در برخی از آنها نیروی نظامی هم داشته باشد و بعضی دیگر را که در صدد برمی‌آیند تا از قرارداد ورشو خارج بشوند، به وارد کردن نیروی نظامی تهدید کند. همان‌گونه که در سال ۱۹۵۶ در مجارستان این کار را کرد یا در سال ۱۹۶۸ در چک و اسلواکی؛ تنها طالب آزادی نسبی شده بود. اما رژیمهای مارکسیست-لنینیستی در آفریقا، آسیا، و آمریکای

لاتین به این دلیل تحت کفالت مادی مسکو هستند که در راه توسعه طلبی شوروی حکم توقفگاههای میان راه را دارند، نه به خاطر همبستگی برادرانه با آنها. هر بار که شوروی کشور جدیدی را به قلمرو سلطه خود می افزاید، تمهید تازه ای بر دوش ملت شوروی سنگینی می کند و آن گاه این سؤال پیش می آید که این ملت تا کی و تا چند می تواند این سنگینی را تحمل کند؟

در پایان این فصل می خواهم به این موضوع بپردازم که چرا ارتش شوروی در مراحل اولیه جنگ شکست می خورد.

هنگامی که تاریخ نگاران حزب درباره پیامدهای فجیع اولین سالهای جنگ برای شوروی و پیروزیهای ارتش آلمان مطالبی می نویسند، در حقیقت همان تز بیمعنی و نادرست سیاسی استالین را تکرار می کنند که می گفت آلمانیها صرفاً به خاطر حمله برق آسای خود پیروز می شدند، اما در حقیقت رمز اصلی شکستهای اولیه ارتش سرخ و موفقیت ارتش آلمان در عوامل دیگری نهفته است: عوامل سیاسی، نظامی، و در بسیاری موارد روانی. ابتدا به عوامل و دلایل سیاسی توجه کنیم.

درست در آستانه جنگ بود که استالین و دارودسته وی به جنایت بیسابقه تاریخی خود - یعنی تصفیه بزرگ دست زدند که نتیجه آن اعزام ده تا پانزده میلیون نفر از شهروندان شوروی به اردوگاههای کار اجباری بود. اگر تعداد ده میلیون نفر قربانیان اشتراکی کردن اجباری را به این رقم اضافه کنیم به این نتیجه می رسیم که عملاً در اتحاد شوروی خانواده ای نبود که به طور مستقیم یا غیرمستقیم مشمول تصفیه نشده باشد. رنجها و آلام مردم در هر گوشه کشور از همینجا ناشی شده بود. یأس و ناامیدی نوعی احساس شکست در قلبهای مردم به وجود آورده بود: «هر چه می شود بشود، اما از دست ظلم و ستم استالین رها شویم!» بسیاری می خواستند باور کنند که آلمان متمدن مردم شوروی را از دست ان. کس. و. د. اردوگاهها، و استبداد استالین نجات خواهد داد، اما وقتی در عمل اطمینان حاصل کردند که هیتلر نه به قصد نجات آنها از دست رژیم ستمکار، بلکه به منظور گسترش ستم نژادپرستانه، اعمال سیاست ضد روسی، و گسترش ایدئولوژی

آلمان بزرگت وارد روسیه شده است، جنگت بزرگت میهنی آغاز و استالین به جای توسل به شعارهای مارکس و لنین، به خاطرۀ افتخارات ملی شاهان اسلاو، سرداران سلحشور جنگی روس، و کلیسای ارتدوکس پناه برد و در همان حال، چکیستها هم پنهانی شایع کردند که پس از پایان پیروزمندانه جنگت همه چیز دگرگون خواهد شد؛ دیگر تروری در میان نخواهد بود، پلیس مخفی از میان خواهد رفت، اردوگاهها منحل می‌شود، و کلخوزها تعطیل خواهد شد. خلاصه اینکه استالین دیگر استالین نخواهد شد، و ملت می‌خواست همه این وعده‌ها را باور کند.

عامل مهم و قاطع دیگر شکست اولیه ارتش شوروی، کادر فرماندهی آن بود. استالین و چکیستها درست در آستانه جنگت، در یک یورش همگانی، بیشتر کادرهای فرماندهی و سیاسی ارتش را تارومار کردند. در اینجا می‌خواهم قسمتی از منابع رسمی و معتبر شوروی را نقل کنم. یکی از این منابع عبارت است از: «کتاب جنگت میهنی بزرگت اتحاد جماهیر شوروی در سالهای ۱۹۴۱-۱۹۴۵، زیر نظر ن. پاسپلوف، مارشال گرچکو، ساکالووسکی، زاخاروف، و باگرامیان، مسکو، انتشارات ارتش، ۱۹۶۵». در صفحات ۳۹ و ۴۰ این کتاب چنین نوشته شده است: «در سالهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸، و سالهای بعد از آن، در نتیجه اعدامهای بی‌دلیل، گل سرسبد کادر افسری و سیاسی ارتش سرخ نابود شد. سه مارشال، از مجموع پنج مارشال، همه فرماندهان ارتش و مناطق نظامی از میان رفتند. بسیاری از فعالان ارتش و قهرمانان جنگهای داخلی نابود، اخراج، یا به زندانهای درازمدت محکوم شدند. همه فرماندهان سپاه و تقریباً همه فرماندهان لشکرها و تیپها، نیمی از فرماندهان هنگها، اعضای شوراهای جنگی، و رؤسای اداره‌های سیاسی یکانها، کمیسرهای سپاهها، و لشکرها مشمول تصفیه شدند. اتهام همه آنها «جاسوسی برای سازمانهای اطلاعاتی بیگانه» و «دشمنی با ملت» بود. اگر استالین و چکیستها به چنین تصفیه ضد شوروی دست نمی‌زدند، با اطمینان می‌توان گفت که ارتش آلمان جرئت حمله به اتحاد شوروی را پیدا نمی‌کرد و اگر می‌کرد، تا مسکو و ولگا نمی‌رسید.»

عامل سومی هم برای توجیه شکستهای اولیه ارتش سرخ وجود دارد:

مادام که هیتلر به شوروی حمله نکرده بود، نظر حکومت شوروی این بود که جنگی که آلمان به آن مباردت ورزیده است، جنگ تدافعی منصفانه علیه کشورهای دموکراتیک است. پس از آنکه استالین و هیتلر لهستان را میان خود تقسیم کردند، رژیم و مطبوعات شوروی در مورد حمله آلمان به لهستان، نه مهاجم بلکه قربانی او را، محکوم کردند که چرا تسلیم خواسته‌های آلمان نشده است. پس از عقد موافقتنامه ریبنتروپ-مولوتوف در سال ۱۹۳۹، هرچند شوروی در جنگی که در اروپا آغاز شده بود، خود را بیطرف قلمداد می‌کرد، اما عملاً نقش کارپردازی را برعهده گرفته بود که نیازهای آلمان جنگنده را از لحاظ مواد خام تأمین می‌کرد.

کرم‌لین در خدمتگزاری به هیتلر نه تنها مرتکب اشتباههای سیاسی و استراتژیکی، بلکه روانی عمیقی نیز شده بود. کرم‌لین به طور مرتب و برنامه‌ریزی شده به رسانه‌های خبری خود چنین تلقین می‌کرد که ارتش آلمان شکست‌ناپذیر است و وصف تکنیک جنگی آلمان و موفقیت استراتژیکی جنگ برق‌آسا را به آسمان می‌رساند. اگر روزنامه‌های آن دوره را ورق بزنید درستی گفته‌های مرا تصدیق خواهید کرد. جز آنچه گفته شد برانگیختن این باور در سربازان که برای آلمانیها طعمه‌های راحتی هستند، چنان هراس و وحشتی در دل‌های نظامیان انداخته بود که در اوایل جنگ ارتش تسلیم می‌شدند و صدها هزار اسلحه خود را به زمین انداخته فرار می‌کردند. این سربازان از راه گزارشهای رسانه‌های خبری اطلاع می‌یافتند که ارتش آلمان در عرض چند هفته پیروزمندانه تمام اروپا را درنوردیده، فرانسه بزرگ را شکست داده، و امپراتوری عظیم انگلستان را از قاره اروپا بیرون رانده است. آن‌گاه به این نتیجه می‌رسیدند که چگونه می‌توان در برابر چنین غولی پایداری کرد؟

به این ترتیب، در قلب‌های سربازان شوروی تخم وحشت از ارتش آلمان را کاشتند و به موازات آن، این اعتقاد بارور شد که آلمان شکست‌ناپذیر است و شکست کشورشان در این جنگ کمترین شر است، زیرا آنها را از ظلم و ستم استالین نجات خواهد داد. باید اعتراف کرد که این نحوه تفکر مردم شوروی، شبیه برداشت شخص لنین از

جنگ اول میان روسیه و آلمان بوده است. لنین، در مانیفست اول نوامبر سال ۱۹۱۴ حزب سوسیال دموکرات، گفته بود: «برای سوسیال دموکراتهای روسیه شکی باقی نمانده است که شکست رژیم سلطنتی تزار، به عبارت بهتر روسیه، در این جنگ از میان شرها کوچکترین آنهاست.» (تاریخچه مختصر حزب کمونیست شوروی، قسمت اول، مسکو، ۱۹۵۴، صفحه ۳۲۳).

اما بزودی معلوم شد کسی که به روسیه حمله کرد جلادی همچون استالین است. با این تفاوت که این جلاد بیگانه است و آن هنگام بود که ملت‌های اتحاد شوروی ستمکار خودی را بر جبار بیگانه ترجیح دادند؛ بویژه که هنوز مردم دروغهای چکیست‌ها را مبنی بر اینکه پس از پیروزی، استالین به اصلاحات جدید بزرگی دست خواهد زد باور داشتند.

بخش چهارم

سیاست ملی بعد از استالین

۱- سیاست ملی در دوران خروشچف و برژنف

استالین سیاستمداری حسابگر، خونسرد، شکیب، و دقیق بود که نه تنها از حدود امکانات خود، بلکه از ماهیت هدفی که به سوی آن جهتگیری کرده بود، بخوبی آگاهی داشت. استالین، سیاستمداری میان‌جنایتکاران و جنایتکاری میان سیاستمداران، در ترکیب سیاست جنایتکارانه خود نسخه مؤثر و معجزه‌آسایی یافته بود که در سیاستهای کلی و بویژه در سیاست ملی خود از آن استفاده می‌کرد. شما در پیشینهٔ سیاسی-جنایتکارانهٔ وی جریانی نمی‌یابید که در آن شکست خورده باشد. او حتی پس از نشستن بر مسند قدرت نیز به خود اجازه نمی‌داد که تحت تأثیر احساسات قرار بگیرد یا تصمیمهای بیموردی اتخاذ کند. چه تصمیمهای جدید و چه تصمیمهایی که مورد تجدیدنظر قرار می‌گرفت، پس از به دست آوردن اطمینان قطعی از موفقیت آنها، اتخاذ می‌شد. خروشچف، جانشین استالین، در تمام این خصایل نقطهٔ مقابل او بود. استالین نپ^۱ و نپمان^۲ها را از میان برد و سالم‌ماند؛ همهٔ روستاییان آزاد را، که ۸۰ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند، تارومار کرد و سالم ماند؛ حزب لنین، یعنی عامل پیروزی انقلاب و جنگهای داخلی،

۱) سیاست اقتصادی جدید لنین.

۲) مجریان سیاست اقتصادی جدید لنین.

را نابود کرد و سالم ماند؛ اما زمانی که مسئله انحلال جمهوریهای ملی و ادغام ملت‌های روس در يك ملت واحد کمونیستی، با زبان واحد روسی، به میان آمد متوقف شد. گویی احساس کرده بود که اگر وارد این ماجرا شود، سالم نخواهد ماند.

خروشچف درصدد برآمد آنچه را که استالین جرئت اجرای آن را نداشت، خود انجام دهد. به توصیه او دستگاه ایدئولوژی حزب، تحت رهبری سوسلوف، مجموعه‌ای از برنامه‌های از ملیت جداکردن ملت‌های غیرروس اتحاد شوروی را طرح‌ریزی کرد به این منظور که با اجرای آن این ملت‌ها را در ملت روس ادغام کند. این برنامه فاقد عامل زور و فشار بود و عنوان فریبنده و وسوسه‌انگیز «شکوفایی و نزدیکی ملت‌ها» را داشت. اما منظور او از «شکوفایی»، پیوند فرهنگ روسی به فرهنگ غیرروسی و منظور از «نزدیکی»، ادغام کامل بود. محور برنامه‌ها عبارت بود از تبدیل زبان‌های ملی به زبان روسی به عنوان پیش‌شرط ایجاد ملت واحد کمونیستی.

راه و روش روسی‌کردن متنوع بود. مهمترین آنها عبارت بود از:
۱- در سال ۱۹۵۸، در زمینه روند اصلاحات مدارس، قانونی به تصویب رسید که به موجب آن آموزش و تحصیل به زبان مادری، در مدارس محلی ملی، اختیاری شناخته شد. این پدر و مادرها بودند که باید تشخیص می‌دادند که فرزندان‌شان در مدارس روسی یا ملی درس بخوانند و در مدارس ملی محلی تدریس به زبان روسی انجام بگیرد یا ملی. بدیهی است که پدر و مادرها با اندیشه درباره آینده فرزندان خود و آگاهی از اینکه راه پیشرفت و ترقی از میان مدارس روسی‌زبان می‌گذرد، فرزندان خود را به این مدارس می‌فرستادند.

۲- کلمات روسی و نیز اصطلاحات روسی (با اینکه معادل آنها در زبان‌های ملی موجود بود) و حتی واژه‌های تازه‌ای که به‌خاطر پیشرفت علم، و صنعت، و تکنیک در زبان روسی ساخته شده بود، به نحو گسترده‌ای وارد زبان و اصطلاحات زبان‌های ملی شد.

۳- تشکیل مجموعه‌های متعدد روسی‌نشین در ترکستان و قفقاز و ایجاد اکثریت روسی در میان مردم بومی جمهوری‌ها.

در واقع، روند روسی‌کردن زبان‌های غیرروسی، که در دوران استالین

آغاز شده بود، در زمان خروشچف گسترش یافت. بنابراین، جای تعجب نیست که در فرهنگ لغات ترک و تاتار، چاپ سال ۱۹۵۸، تعداد لغات روسی دو برابر لغات فرهنگ سال ۱۹۲۹ همان زبان و در فرهنگ لغات زبان ازبکستان همان دوران، ۲۰ درصد لغات ضمیمه شده روسی یا روسی تبار بود. از آن پس روند روسی کردن زبانهای ملی سریعتر و گسترده تر شد و اشتیاق روسی کردن در رشته ادبیات گاهی اوقات به صورت بی معنی و ناموزونی درآمد. مسکو به نویسندگان و مترجمان جمهوریهای ملی اجازه نمی داد تا کتابهای نویسندگان کلاسیک خارجی را، از همان زبان اصلی، به زبان ملی خود برگردانند، بلکه موظف بودند که این نوع کتابها را از زبان روسی به زبان ملی ترجمه کنند. (بتازگی، در آذربایجان، آثار گوته را از زبان روسی به آذربایجانی برگردانده اند).

حتی خود نویسندگان شوروی هم مخالف این عمل هستند. مثلا ل. لوبین، منتقد روسی در قزاقستان، در این باره می نویسد: «ترجمه آثار نویسندگان خارجی از روسی به قزاقی مانند کره گرفتن از شیر است که چربی آن گرفته شده باشد». روزنامه دولتی ایزوستیا بقدری از بیان این منتقد روسی در دفاع از زبانهای ملی آزرده خاطر شد که آن را «شیخون وحشیانه علیه زبان روسی» خواند. (ایزوستیا، ۱۹۶۳، ۱۲، ۲۸).

گاهی میهن پرستان جمهوریها نیز در مقام دفاع از خلوص زبان خود برمی آمدند. (مجله «زندگی حزبی قزاقستان»، شماره ۹، سال ۱۹۵۹) در گرجستان کمیته ویژه ای برای محافظت از زبان گرجی در برابر آلودگی به لغات بیگانه، تشکیل دادند و روزنامه ایزوستیا برای آنکه سایر ملتها از این اقدام گرجیها تقلید نکنند از موضع کاملا روسی، ابتکار گرجیها را مورد انتقاد قرار داد (ایزوستیا، ۱۹۶۳، ۹، ۲۴). اینک، بعد از حدود یک ربع قرن، چنگیز آیتماوف، نویسنده مشهور شوروی، که آثار خود را به دو زبان روسی و قرقیزی می نویسد، چگونگی گسترش فرهنگ ملی قرقیزستان را برای دنیای خارج روشن می کند: «نباید تصور کرد که در سرزمین ما همه مسائل حل شده است و دیگر مشکلی وجود ندارد. باید اندیشید که فرهنگ

ملی قرقیزها چگونه عمیقاً و به شکل دموکراتیک رشد پیدا می‌کند. درست است که زبان روسی زبان وسیع و بزرگی است، اما این به آن معنی نیست که رسمیت زبانهای ملی را در درون جامعه خودشان نادیده بگیرند و بدون آنکه لزومی داشته باشد لغاتی به آن زبان وارد کنند. از موارد این واقعیت مضحك، نام دو روزنامه محلی است که به زبان قرقیزی منتشر می‌شوند و نام یکی از آنها «ایسیک گول پراوداسی»^۲ و دیگری «نارین پراوداسی»^۳ است. این امر به نظر من موهن است. این چه ملت هزار ساله‌ای است که در زبان آن لغتی مترادف لغت پراودا پیدا نمی‌شود؟ چه کسی طالب این شیوه مسخ زبان روسی و تحقیر زبان قرقیزی است که در آن برای همین کلمه پراودا حدود ده معادل وجود دارد.» (مجله لیتراتورنایا، ۳۱/۸/۱۹۶۹).

اما موضوعی که موجب آزدگی آیتما توف شد، خط اصلی سیاست زبان حزب است. نظریه پردازان حزب، در زمان خروشچف، در زمینه چشم انداز آینده فرهنگهای ملی ملیتهای اتحاد شوروی، نظریه جدیدی مطرح ساختند مبنی بر اینکه: «ملتهای غیرروس می‌توانند فرهنگ خود را به زبان روسی گسترش دهند» از جمله مجله «مسائل فلسفی» مدعی شده بود: «از دست دادن زبان ملی برای ملتهای غیرروسی به آن معنی نیست که آنها از امکان ایجاد یک فرهنگ ملی محروم شوند» پیشرفت سیاست روسی کردن زبان در میان اقوام کوچک اتحاد شوروی، به عنوان استقبال آن اقوام از تبدیل زبان و فرهنگ و ادبیات خود به روسی قلمداد شده است. در این مورد آن مجله می‌نویسد: «دلایلی در دست است که در اتحاد شوروی بسیاری از اقوام، طوایف، و ملتهای کوچک برای گسترش فرهنگ ملی خود از زبان روسی استفاده می‌کنند (مسائل فلسفی، شماره ۹، ۱۹۶۱). آن‌گاه مجله نام اقوامی را ذکر می‌کند که فرهنگ و ادبیات ملی آنها به زبان روسی پایه‌گذاری شده

۳) باید خاطر نشان کرد که علاوه بر روزنامه پراودا، ارگان حزب کمونیست شوروی که در مسکو منتشر می‌شود، در هریک از شهرهای شوروی نیز پراودای همان شهر انتشار می‌یابد. مثل «پراودای مسکو» یا غیره. معنای این جمله «پراودای استخر روشن» است.

۴) پراودای شهر فارین در قرقیزستان.

است: کارل‌ها، اودمورتها، ماری‌ها، کموسی‌ها، موردواها، و آستین‌ها. اما اگر حزب در مدارس و ادبیات روشهای مستقیم و آشکار روسی کردن را به کار می‌برد، در زمینه‌های دیگر برای رسیدن به همان هدف، به روشهای غیرمستقیم و پنهانی متوسل می‌شود:

۱- مهاجرت جمعی مردم اسلاو، بویژه روسها به جمهوریهای غیرروسی؛

۲- به کار گماشتن کارگران ملیتهای گوناگون در مؤسسات، کارخانه‌ها، و کلخوزها به گونه‌ای که مجبور شوند میان خود به زبان روسی حرف بزنند؛

۳- ارتش شوروی فاقد تشکیلات ملی است و دلیل آن، علاوه بر عدم اعتماد به افراد ملیتها، این است که سربازان ملت‌ها و اقوام گوناگون در پادگانهای مجزا و در شرایطی در کنار یکدیگر خدمت کنند که اجباراً زبان روسی یاد بگیرند؛

۴- محکومان دادگاههای شوروی در زندانها، اردوگاهها، تبعیدگاهها، و مؤسسات تربیتی بر مبنای نظریهٔ انترناسیونالیستی نگاهداری می‌شوند؛ به این معنی که محکومان ملیتهای گوناگون به گونه‌ای در کنار هم نگاهداری می‌شوند که تنها به زبان روسی بتوانند با هم تماس بگیرند.

در سال ۱۹۵۹، خروشچف خواست بداند که در مدت چهل سال موجودیت امپراتوری شوروی، سیاست انترناسیونالیزاسیون کشور بر مبنای تشکیل ملت واحد و تکلم به زبان واحد، یعنی روسی، به چه موفقیت‌هایی نایل شده است. به این منظور، برای اولین بار پسران سال ۱۹۲۶ در سراسر خاک شوروی سرشماری همگانی انجام گرفت. از سؤالی که در پرسشنامه‌ها مطرح شده بود یکی هم این بود که تعداد کسانی که در ملیتهای غیرروسی، زبان روسی را زبان مادری تلقی می‌کنند چقدر است؟ اما با توجه به تلاشهای حزب و نیروی عظیمی که

ه) طوایف و عشایر مناطق گوناگون، که اقامتگاه معینی ندارند، زندگی منزوی دارند، و تعداد افراد آنها در برابر تعداد افراد سایر اقوام فوق‌العاده ناچیز است. زبانی که تکلم می‌کنند نوعی گویش محلی است که از زبان ترکی ریشه گرفته است. - م.

به این منظور به کار گرفته شده بود، نتیجه چندان چشمگیر نبود. به این ترتیب که در سال ۱۹۲۶ تعداد غیرروس‌سپایی که روسی را زبان مادری می‌دانستند ۶۶ میلیون نفر بود و در سال ۱۹۵۹، این میزان تنها به ۱۰۲ میلیون نفر افزایش یافته بود و اختلاط زبانی بیشتر شامل اقوام و عشایر کوچکی می‌شد که اقامتگاه معینی نداشتند و به‌طور کلی موفقیت آن در ملیتهای بزرگ ناچیز می‌نمود. اگر کلیه جمهوریهای کشور شوروی را در نظر بگیریم، تنها در میان ملت‌های اسلاو که در شهرهایی با جمعیت مختلط زندگی می‌کردند، تعداد کسانی که زبان روسی را زبان مادری خود می‌دانستند میان ۱۰ تا ۱۵ درصد بود و در میان مردم کشورهای ساحل دریای بالتیک و مولداوی این میزان به ۵ درصد هم نمی‌رسید. در جمهوریهای ترکستان و قفقاز کمتر از ۲ درصد و در آذربایجان اندکی بیش از ۲ درصد بود و میان ارمنیهایی که ۴۴ درصد آنها در ارمنستان زندگی می‌کنند، تنها ۸ درصد زبان روسی را زبان مادری می‌شناختند. در جمهوریهای خودمختار وضعیت متفاوت بود. از ۱۷ جمهوری خودمختار شوروی، جمعیت بیشتر و متراکمتری داشت، درصد ناسیونالیست‌هایی که زبان روسی را به عنوان زبان مادری پذیرفته بودند، از ۲ تا ۵ درصد و در جمهوریهایی با ملیتهای گوناگون تا ۸ درصد بوده است. به‌طور کلی، عمیقترین اختلاط زبانی میان اقوامی مشاهده می‌شد که بدون داشتن سرزمین، مدرسه، فرهنگ، ادب، و هنر ویژه خود زندگی می‌کردند. مثلاً ۲۵ درصد روس‌های آلمانی‌تبار، ۴۸ درصد روس‌های لهستانی‌تبار، و ۷۸ درصد روس‌های یهودی‌تبار زبان روسی را زبان مادری خود می‌دانستند.

من هرگز قصد ندارم منکر آن شوم که عظمت زبان روسی و آثار بزرگ نویسندگان کلاسیک روسیه یکی از ارزشهای والای فرهنگ و ادبیات جهان است، اما همان‌گونه که لنین دربارهٔ اجرای سیاست روسی‌کردن گفته بود، نباید مردم را با چماق به بهشت هدایت کرد، حتی اگر این سیاست در پوششی از مخمل و ابریشم انترناسیونالیسم موهوم پیچیده شده باشد.

روگردانی از تثبیت مبانی ملیت، در دههٔ سی، به معنی اعلام جریان

تازه‌ای در سیاست ملی بود که از دو عامل مربوط به هم تشکیل یافته بود: دناسیونالیزاسیون زبان ملیتها از پایین و ریشه‌کن کردن نهادهای اجرایی جمهوریها از بالا. بحر بارهٔ عامل اول قبلاً گفتنیها را گفته‌ایم و باز هم در این مورد سخن خواهیم گفت. اما حالا به عامل دوم می‌پردازیم. در دوران استالین، در جمهوریهای ملی ترتیباتی برقرار شده بود که به موجب آن دبیران دوم کمیته‌های مرکزی احزاب کمونیست محلی و معاونان اول سران حکومت‌های محلی مستقیماً از مسکو انتخاب و اعزام می‌شدند. قانون نانوشته‌ای وجود داشت که به موجب آن دبیران اول احزاب کمونیست محلی و رؤسای حکومت و پارلمان همهٔ جمهوریهای ملی، به استثنای اوکرائین و روسیه سفید، از بومیان ملی انتخاب می‌شدند. از سالهای دههٔ سوم این سیستم جنبهٔ قانونی یافت، اما اختیارات دبیران دوم - که میان دستگاه‌های حزب و مستقیماً از کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی در مسکو انتخاب می‌شدند و تنها جوابگوی نهاد مزبور بودند - عبارت بود از انتصاب یا برکناری کادرها و انترناسیونالیزه جمهوریها. به همین دلیل، هیچ‌یک از کمونیستهای محلی و حتی روسهای مقیم جمهوریها به این شغل منصوب نمی‌شدند. دبیر دوم نه تنها چشم و گوش هشیار مسکو، بلکه فرمانروای واقعی جمهوری است و دبیر اول، که بظاهر زمامدار قانونی و فردی است که از ملیتها تعیین می‌شود، کاملاً به این حقیقت واقف است و خوب می‌داند که به محض نادیده گرفتن این واقعیت، او را از کرسی «اول» به زیر خواهند کشید.

در انتصاب دبیران دوم، حتی برای جمهوریهایی که دبیران اول آن تا عضویت پولیت بورو ارتقای مقام یافته‌اند (امثال کونایف، رشیداف، مژاوانادزه)، با ژنرالهای سازمان امنیت (امثال علی‌اف و شوارنادزه) استثنایی قائل نمی‌شدند. دربارهٔ نهادهای دولتی هم وضع به همین منوال بود. در این مورد نیز مشاغل معین و مشخصی وجود دارد که متصدیان آن مستقیماً از مسکو تعیین می‌شوند. این مشاغل عبارتند از: معاونان اول رؤسای شورای وزیران و پرزیدیدوم شوراهای عالی و مشاغلی که تنها روسها می‌توانند عهده‌دار آن بشوند: رؤسای سازمانهای امنیت محل، وزارت کشور، فرماندهان مناطق نظامی،

پادگانها، یکانهای مرزی، و یا رؤسای مؤسساتی که در سطح کشور از اهمیت خاصی برخوردارند.

خروشچف هم در ابتدا از این نظم استالینی پیروی می‌کرد، اما بتدریج اصلاحاتی در آن به عمل آورد که با سیاست استالین جور در نمی‌آمد. استالین اجازه نمی‌داد دبیران دوم گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان از مسکو انتخاب شوند، اما خروشچف این مقررات را به هم زد. استالین نمی‌گذاشت اوکرائینیها یا روسهای سفید به سمت دبیران اول جمهوریهای خود تعیین شوند. خروشچف اولین نفری بود که این وضع را نادیده گرفت و در هر دو جمهوری شخصیت‌های ملی محلی را به این مشاغل منصوب کرد. خروشچف، در کنگره بیستم، جنایت‌های استالین، کشتارملت‌ها، کوچ‌جمعی چچن‌اینگوش‌ها، کاراچی‌ف‌ها، بالکار‌ها، و کالمیک‌ها به آسیای میانه و قزاقستان را افشا و بار دیگر استقلال آنها را برقرار کرد.

اما خروشچف با امتناع از اعاده حیثیت تاتارهای کریمه، مسخ‌ها، و آلمانی‌ها نشان داد که در اقدام خود پیگیر نبوده است. همچنین، او در اجرای سیاست قدیمی کادرها در جمهوری ترکستان، مبنی بر تعیین دبیران اول حزب از خود ملیون محل کوششی به خرج نداد. خروشچف تعیین دبیران اول حزبها از میان روس‌ها را از نخست‌وزیر قزاقستان آغاز کرد؛ به این صورت که وقتی شاه احمداف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست قزاقستان، و آفونوف، دبیر دوم منتخب کمیته مرکزی حزب کمونیست، به ایجاد گروه‌های روسی در قزاقستان، که به بهانه احیای اراضی موات صورت می‌گرفت، اعتراض کردند، خروشچف آنها را به مسکو احضار و از مشاغل خود برکنار کرد و پانومارنکو و برژنف را به جای آنان برگزید.

قبلا دیدیم که لنین تا زمان انقلاب دشمن تشکل هر نوع فدراسیون در روسیه بود. به همین جهت حکومتی را که پس از رسیدن به قدرت تشکیل داد، ابتها، بسادگی، جمهوری شوروی روسیه ناامید و تنها در کنگره سوم شوراها، در تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۹۱۸، بود که احساس کرد اگر در تشکیل حکومت واحد شوروی پافشاری کند، این امر منجر به تجزیه روسیه خواهد شد و آن‌گاه تصمیم گرفت امپراتوری خود را

«جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه» بنامد.

لنین خیلی زود پی برد که هم کمونیستهای محلی و هم ملت‌های روس این نوع حکومت را مردود می‌دانند. کلمه «روسیه» آنها را می‌ترساند. سرانجام، در سال ۱۹۲۲، هنگامی که بلشویک‌های روس و ملی محلی تصمیم گرفتند جمهوریهای مستقل شوروی را در یک فدراسیون واحد متحد سازند، نوعی فدراسیون جدید با نام «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» به وجود آمد.

در قانون اساسی شوروی، تنها شش رشته از امور اجرایی کشور در اختیار حکومت مرکزی قرار گرفت:

- ۱- امور مربوط به وزارت امور خارجه؛
- ۲- امور مربوط به ارتش و نیروی دریایی؛
- ۳- امور مربوط به بازرگانی خارجی؛
- ۴- امور مربوط به راه‌های ارتباطی؛
- ۵- امور مربوط به پست، تلگراف، و تلفن؛
- ۶- امور مالی.

جمهوریهای فدراتیو شوروی، در بقیه رشته‌های کشورداری استقلال یافتند. پس از آن برای هر یک از این رشته‌ها کمیساریاهای خلق تشکیل شد. عده‌ای از آنها مانند اقتصاد، مواد غذایی، کار، دارایی، بازرسی کارگری-روستایی، از دو نوع سیستم سلسله‌مراتب (مرکزی و محلی) تبعیت می‌کردند و بقیه، یعنی کمیساریای کشور، دادگستری آموزش، بهداشت، و تأمین اجتماعی تابع مقامهای محلی بودند. البته رهبری کمونیستی متمرکز و واحدی برای تمام کشور وجود داشت، اما در این مورد هم آیین‌نامه خودمختاری لنینی، حل بعضی از مسائل داخلی را به عهده جمهوریهای ملی گذاشته بود. بعضی از امتیازهای پیش‌بینی شده در قانون اساسی لنین، از جمله حق آزادی خروج جمهوریهای متحد از جرگه جمهوریهای اتحاد شوروی، در قانون اساسی سال ۱۹۳۶ استالینی نیز منظور شده بود. اما بدیهی است که قانون اساسی کشورهای تک‌حزبی ورق‌پاره‌ای بیش نیست و در واقع فرمالیته‌ای است برای آنکه به حکومت شکل قانونی بدهند. با وجود این، استالین با حفظ ظاهری فدراسیون جمهوریهای ملی بظاهر مستقل، قانون

اساسی را رعایت می‌کرد.

خروشچف به این نتیجه رسیده بود که وقت آن است که نه تنها درباره فرارسیدن مراحل کمونیسم، بلکه ادغام ملت‌ها - که هدف نهایی کمونیسم است - تصمیمی اتخاذ شود. به این منظور، هر دو مسئله را در برنامه سوم حزب قرار داد و برای تحقق مسئله اول زمان مشخصی نیز تعیین کرد و قرار شد کمونیسم تا ۲۰ سال بعد (۱۹۶۱-۱۹۸۱) در شوروی مستقر شود. اما چون مسئله دوم در برنامه حزب به صورت کنایه و تلویحی منظور شده بود، مقصود اصلی مفهوم نشد، اما کشف مفهوم کمونیستی آن کار دشواری نبود. خروشچف می‌خواست جمهوریهای ملی را، بی کم و کاست، در مفاهیم جغرافیایی بگنجانند و به این منظور او و سوسلوف به جای فرمول استالینی «شکوفایی جمهوریهای ملی از لحاظ شکل و سوسیالیستی شدن آنها از لحاظ محتوا»، فرمول «شکوفایی و نزدیکی ملت‌ها» را مطرح ساختند. در این فرمول، اصطلاح «شکل ملی»، یعنی «زبان ملی» استالین، به عنوان «مظهر اصلی انواع فرهنگ‌های ملی» حذف شد. دلیلش واضح است: هر زمان که روند «ادغام» ملیت‌ها، از راه «نزدیکی» آنها به «اتحاد شوروی» به پایان می‌رسید طبعاً زبان همه آنها نیز یکی می‌شد؛ یعنی زبان «روسی».

تشکیل جامعه جدید و به اصطلاح «ملت شوروی» اولین قدم برای «ادغام» ملت‌ها و ایجاد يك ملت «واحد کمونیستی» است.

برنامه سوم مصوبه سال ۱۹۶۱ حزب کمونیست شوروی، در صفحه‌های ۱۱۲ و ۱۱۳، از به کار بردن فرمول پیش از انقلاب لنین - مبنی بر اینکه: «هدف سوسیالیسم نه تنها «نزدیکی ملت‌ها»، بلکه «ادغام» آنهاست» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۲، چاپ چهارم، ص ۱۳۵-۱۳۶) - خودداری کرد و این فرمول را به جای آن قرار داد: «ادامه نزدیکی ملت‌ها و رسیدن کامل آنها به وحدت».

اکنون ببینیم سرنوشت جمهوریهای متحد برای دو دهه آینده چگونه تعیین می‌شد. باید بگوییم که سیاست ملی خروشچف در مسائل مربوط به اداره کشور، مانند سیاست کلی او، پس از استبداد سی ساله استالین، لیبرالتر، ملایمتر، و قابل تحملتر شده بود.

گرچه به موازات قوانین و مصوبات سال ۱۹۵۷، حقوق و امتیازهای جمهوریهای متحد افزایش یافته بود، اما مسائل مهم و اساسی تغییری نکرده بود. استقلال جمهوریها ساختگی بود و ساختگی هم باقی ماند. دایره اختیارات اداری آنها را گسترده تر کردند، اما به ترکیب وابستگی آنها به مرکز دست نزدند و در ابتکار طرحهای قانونی و وضع قوانین میان جمهوری مستقلی مانند ازبکستان یا واحد اقلیمی اداری مانند ناحیه آرلوف هیچ تفاوتی قائل نشدند. اختیارات کمیته مرکزی حزب ازبکستان در حد اختیارات و وظایف کمیته مرکزی حزب ناحیه آرلوف بود (اساسنامه حزب کمونیست شوروی حقوق و وظایف احزاب کمونیست جمهوریهای متحد را با کمیته‌های عادی نواحی گوناگون جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی در یک ردیف قرار می‌دهد).

نهادهای بلندپایه حکومت در ازبکستان، یعنی شورای عالی و شورای وزیران، از همان اختیارات قانونگذاری و اداری شورا و کمیته اجرایی ناحیه آرلوف برخوردارند، با این تفاوت که در ازبکستان قوانین مصوبه مسکو را به زبان ملی برمی‌گردانند، اما در ناحیه آرلوف آنها را با همان زبان اصلی اجرا می‌کنند. بنابراین، شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر چنین نظریه‌ای را در متن برنامه سوم مشاهده کنیم: «ساختار مترقیانه کمونیستی در مورد گسترش روابط ملی در اتحاد شوروی، «مرحله جدیدی» را مشخص می‌سازد که منظور از آن «نزدیکی ملت‌ها» و «رسیدن آنها به وحدت کامل در آینده» است. مرزهای میان‌جمهوریهای متحد، در قلمرو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، مفهوم پیشین خود را از دست خواهند داد» (برنامه سوم، ص ۲۰). در همان برنامه، به زبان مشترک ملت‌های اتحاد شوروی نیز اشاره شده است: «زبان روسی، در حقیقت، زبان رابط و همکاری همه ملت‌های اتحاد شوروی است» (همانجا، ص ۲۲).

در تفسیر برنامه سوم که در مجله «حکومت شوروی و حقوق»، نشریه رسمی آکادمی شوروی، چاپ شده است به انحلال فدراسیونهای جمهوریهای متحد در آینده نزدیک اشاره شده است، درحالی که مدتها بود چنین فدراسیونی وجود نداشت. این مجله، بلافاصله پس از تصویب برنامه، نوشت: «در حال حاضر، مسئله روابط متقابل ملت‌های اتحاد

شوروی تنها جنبهٔ سازمانی کمونیستی دارد - یعنی رسیدن به وحدت همه‌جانبهٔ تمام ملت‌ها با چشم‌انداز ادغام آنها در یکدیگر. اگر پیشتر با معیار فدراسیونی، اختیارات اداری جمهوریهای ملی و مفهوم حقوقی مرزهای دولتی - ملی جمهوری‌ها به معنای تضمین آزادی ملی بوده است، اکنون دیگر این عوامل وجود ندارند و با اطمینان کامل می‌توان گفت که از این لحاظ حکومت ملی، و به‌طور کلی فدراسیون، مأموریت تاریخی خود را انجام داده است.» (حکومت شوروی و حقوق، مسکو، ۱۹۶۱، شماره ۱۲، ص ۱۵-۳۲). به عبارت دیگر، چون فدراسیون و جمهوریهای فدرال مأموریت خود را انجام داده‌اند محکوم به انحلال هستند. در دوران رهبری خروشچف، برای آماده‌کردن مقدمات لازم تجدیدسازمان جمهوریهای متحد و ایجاد واحدهای اداری به شکل روسی، در کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی شعبه‌های جدیدی تشکیل شد. یکی از این شعبه‌ها دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی در آسیای میانه و دیگری در قفقاز بود که هر دو مستقل و جدا از یکدیگر بودند. همچنین قرار بود نظیر این دبیرخانه‌ها در کشورهای ساحل دریای بالتیک نیز تشکیل یابد. در رأس این دبیرخانه‌ها، آپاراتچیهایی حزبی مسکو قرار داشتند که نه عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی بودند و نه نامزد عضویت در آن. آنها رهبری کمیته‌های مرکزی احزاب کمونیست جمهوریهای آسیای میانه و قفقاز را به عهده داشتند که دبیر اول آنها عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی بودند و دونفرشان (مژاناوآدزه و رشیداف) نامزد عضویت در پولیت‌بورو شده بودند. به این ترتیب، به لومونوسوف، دبیر کمیتهٔ مرکزی یکی از احزاب کمونیست نواحی مسکو، مأموریت داده شد تا به عنوان رئیس دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی در آسیای میانه، رهبری چهار جمهوری ازبکستان، تاجیکستان، قرقیزستان، و ترکمنستان را به عهده بگیرد. همچنین، بوچکارف، یکی از دبیران کمیتهٔ حزبی شهر مسکو و نمایندهٔ حزب کمونیست شوروی در قفقاز، مأموریت یافت تا رهبری سه جمهوری گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان را برعهده گیرد. با این اقدام، جمهوریهای متحد - که طبق قانون اساسی، هم بایکدیگر و هم با مسکو در ارتباط مستقیم فدراتیو بودند و

طبق مفاد همان قانون در محدوده سرزمینهای خود قدرت اجرایی اداری مستقل داشتند. از حقوقی که در قانون اساسی برای آنها منظور شده بود محروم شدند و تحت نظارت نماینده مسکو، که از اختیارات نامحدود برخوردار بود، قرار گرفتند.

قسمتهایی از اساسنامه حزب هم، که به موجب آن کمیته‌های مرکزی احزاب کمونیست جمهوریهای متحد را تحت تابعیت و ارتباط مستقیم کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی قرار می‌داد، ندیده گرفته شد. بدون تردید این اقدامها، با تهیه مقدمات انحلال اصل فدراتیو و تغییر شکل جمهوریهای متحد به نواحی اداری-اقتصادی ارتباط مستقیم داشت. نگاهی به اسامی اعضای این دبیرخانه‌ها ما را در این نتیجه‌گیری راسختر می‌سازد: در ترکیب دبیرخانه آسیای میانه چهار عضو محلی در نظر گرفته شده بود که عبارت بودند از دبیران اول کمیته‌های مرکزی جمهوریهای یادشده به اضافه پنج عضو اداری روس: رئیس شورای اقتصادی دبیرخانه، مدیرکل اداره آبیاری، رئیس سازمان کشت پنبه، مدیر مؤسسه ساختمان، و رئیس دبیرخانه که نماینده کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بود.

ترکیب اعضای دبیرخانه، نمایانگر وظایفی است که دبیرخانه به عهده دارد؛ یعنی ناحیه‌ای کردن اقتصاد آسیای میانه و در نتیجه از میان رفتن سیستم حکومت ملی.

این اقدامها باید در همان مدتی که طبق برنامه حزب کمونیست شوروی به عنوان پایان مهلت کمونیستی شدن کامل آن کشور تعیین شده بود، یعنی تا سال ۱۹۸۱، به موقع اجرا گذاشته می‌شد و برنامه ادغام ملت‌های اتحاد شوروی در يك ملت کمونیستی واحد با زبان روسی نیز به پایان می‌رسید. نشریه رسمی آکادمی علوم شوروی در این باره می‌نویسد: «پیوستگی متقابل ملت‌ها، در حقیقت، حکومت‌های مستقل متحد و خودمختار اقلیمی-اداری را ناسیونالیزه می‌کند و به این ترتیب جامعه مشترک شوروی را به مرحله‌ای می‌رساند که ادغام کامل ملت‌ها در يك ملت واحد مسلم و قابل رؤیت خواهد بود (حکومت مرکزی و حقوق، ۱۹۶۱، شماره ۱۲، صفحه ۲۴).

مسئله نیازی به تعبیر و تفسیر ندارد. پس از آنکه قدرتمندان منتخب

خروشچف، با توطئه، او را سرنگون کردند، اصلاحاتش را ثمره خیالهای بی‌اساس، اراده‌گرایی، و ذهنی‌گرایی او خواندند و خدمت تاریخی جهانشمول او، در زمینه افشاگری کیش شخصیت و جنایت‌های استالین نیز دچار سرنوشت اعاده حیثیت از استالین دوران برژنف شد. تصمیم خروشچف در مورد انحلال جمهوریهای ملی نیز اقدامی اشتباه اعلام شد و تصمیم برژنف برای انحلال دبیرخانه‌های نماینده کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی در آسیای میانه و قفقاز نیز ناشی از همین امر بود و به این ترتیب باز دیگر سیاست درازمدت روسیه بزرگ و دناسیونالیزاسیون ملیت‌های مورد نظر استالین پیش گرفته شد.

۲- ملت‌ها و زبان‌های ملی در اتحاد جماهیر شوروی

اصطلاح «ملت شوروی»، به عنوان فرمولی کلی، به مردم ملیت‌های گوناگونی گفته می‌شد که در رژیم شوروی به صورت اشتراکی زندگی می‌کردند. استفاده از صفت «شوروی» در مفهوم ملیت، در ترکیب‌هایی مانند «ملت شوروی»، «اتحاد شوروی»، «حکومت شوروی»، «ارتش شوروی» و «انسان شوروی» کاملاً بی‌معنی و در مفهوم سیاسی یک دروغ عمدی است. حتی کسانی که مختصر اطلاعی از سیاست داشته باشند می‌دانند که حکومت شوراها در روسیه، آن هم نیم‌بند و به صورت یک رژیم «دوقدرتی»، تنها ۸ ماه - از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ تا انقلاب اکتبر همان سال - وجود خارجی داشته است. پس از آن، قدرت از شوراها به بلشویک‌ها منتقل شد و شوراها به شکل حائلی برای دیکتاتوری یک‌حزبی درآمد. سرانجام، در سال ۱۹۲۱، در کنفره بیست و چهارم حزب اعلام شد که اصطلاح «ملت شوروی» به آن معنی که تاکنون مردم می‌پنداشته‌اند نیست، بلکه پدیده‌ای کاملاً جدید است: «ملت انترناسیونال»! نظر رسمی حزب در مورد معنی ملت چنین است: «ملت شوروی، مجموعه‌ای است از مردمی تاریخی، اجتماعی، و انترناسیونال با سرزمین، اقتصاد، و فرهنگی با محتوای سوسیالیستی و حکومت متحد مردم با هدفی مشترک برای ساختن کمونیسم و زبان

مشترک روسی». این، بخشی از نوشته لنین است که در سال ۱۹۱۴ پیش‌بینی کرده بود: «نابودی مرزهای ملی کنونی.» (دایرةالمعارف بزرگ شوروی، مسکو، جلد ۲۴، چاپ ۱۹۷۶، ص ۲۵).

استالین تنها درباره «ملت‌های سوسیالیستی» اتحاد شوروی سخن می‌گفت که آن هم بی‌معنی بود، زیرا در تاریخ ملت‌های برده‌دار، فئودال، و کاپیتالیست وجود ندارد. اما برژنف با اعلام این نظریه: «این ملت واحد جدید تنها زمانی از میان خواهد رفت که رژیم شوروی از میان برود»، از استالین نیز فراتر رفت. پیامدهای این جزم‌اندیشی خطرناک بود. به دنبال کنگره بیست و ششم حزب، مصوبات کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و جمهوریهای متحد درباره «توسعه برنامه تحصیل زبان روسی در مدارس» به بهای کاهش ارزش زبانهای ملی انتشار یافت و از همان زمان بود که برای اولین بار اندیشه تعلیم دانش‌آموزان به زبان روسی و ایجاد شبکه وسیع مهد کودک در جمهوریهای ملی با زبان روسی برای کودکان غیرروسی پدید آمد. شعار عوام‌فریبانه «زبان بزرگ روسی-زبان لنین بزرگ است!» سر زبانها افتاد. در چنین شرایطی کدام یک از ملت‌ها می‌توانستند زبان لنین بزرگ را یاد بگیرند. هرچند هدف نهایی سیاست زبانی-کرم‌لین استقرار زبان روسی، به عنوان زبان مشترک همه ملت‌های غیرروس، بوده است، اما زبانشناس برجسته‌ای مانند استالین معتقد بود که راه اصلی رسیدن به این مقصود متمرکز ساختن ملت‌ها، یعنی اختلاط ملت‌ها و اقوام خویشاوند در مجموعه‌ای از «ملت‌های منطقه‌ای» با «زبان مشترک منطقه‌ای» است. (به «مارکسیسم و زبانشناسی»، اثر استالین که در سال ۱۹۵۱ نوشته شده است، مراجعه شود). به‌خاطر داشته باشیم که امپراتوری بزرگ روسیه پیشین و شوروی کنونی، مجتمعی از ملیت‌های گوناگون و زبانهای گوناگون بوده و هست. سرشماری سال ۱۹۲۶ در شوروی، ۱۹۴ ملیت با زبانهای ویژه را ثبت کرده است. هرچند که هر یک از اقوام روی استقلال زبان خود پافشاری می‌کردند، اما، در واقع، بعضی از آنها شعبه یکی از زبانهای اصلی بود. دانشمندان، زبانهای ملل اتحاد جماهیر شوروی را، بر حسب معیارهای زبانشناسی، به گروه‌های زیر تقسیم می‌کند:

- ۱- گروه زبانهای اسلاو (روسها، اوکرائینیها، روسیه سفید، و اقوامی از اسلاوهای غربی)؛
 - ۲- گروه زبانهای ترک (ازبکها، قزاقها، آذربایجانیها، ترکمنها، قرقیزها، تاتارها، چووالشها، باشقیرها، یاکوتها، قره‌قالپاقها، تووینها، قره‌چاوها، بالکارها، خاکاها، آلتایها، قاقائوزها، کومیکها، نوقایها، اویقورها، شورشوها، کریمجاکها، و سایرین)؛
 - ۳- گروه زبانهای لتو-لیتوانی (لیتوانیها و لاتویها)؛
 - ۴- گروه زبان کارتول (در اساس گرجیها)؛
 - ۵- گروه زبان ارمنی (ارمنیها)؛
 - ۶- گروه زبان رومانی (در اسامن مولداویها)؛
 - ۷- گروه زبان عبری (یهودیه‌های گورسک، گرجستان، و آسیای میانه و همچنین کریمجاکها از لحاظ دینی)؛
 - ۸- گروه زبان فارسی (تاجیکها، آستینها، کردها)؛
 - ۹- گروه زبان چچن داغستان (چچنها، انیگوشها، باتسبیتها، آوارها، لزگیها، دارگینها، لاکالها، و سایرین)؛
 - ۱۰- گروه زبان آلمانی (روسهای آلمانی‌تبار)؛
 - ۱۱- گروه زبان آبخاز-آدیگ (آبخازها، آدیگها، کاباردینها، چرکسها و آبازاها).
- سیاست زبانی کرملین، در مورد هر یک از گروههای زبانی یاد شده، عبارت بود از تقویت زبان در داخل گروهها و به‌وجود آوردن زبان ادبی مشترک برای بعضی از زبانها بر پایه‌ی مهمترین شعبه هر کدام از زبانها. در این باره، مجله‌ی «مسائل فلسفی» ضمن تفسیر سیاست زبانی حزب در دوران خروشچف، می‌نویسد: «در شرایط استقرار سوسیالیسم، ممکن است روند اختلاط داوطلبانه‌ی گروههای ملی-نژادی و برون‌مرزی در درون ملیتهای بزرگ اجتماعی متفاوت باشد، اما مسئله‌ی مهم جذب زبان ملت پیشرو سوسیالیستی از طرف گروههای قومی-نژادی و برون‌مرزی است که در درون آن ملت پیشرو زندگی می‌کنند.» (مسائل فلسفی، شماره ۹، ۱۹۶۱). نویسنده این مقاله تأکید می‌کند که تقویت و جذب زبان، روند طبیعی نیست. این مجله ضمن تفسیر برنامه‌ی جدید حزب می‌نویسد: «شکوفایی و پیوستگی

ملتها باید روی برنامه انجام بگیرد، نه به شکل قهری و اجباری. این امر، بویژه، در کشور کثیرالمله ما با برنامه ریزی واحد دولتی تحقق می یابد.» (همانجا). پ. پادیاچین، آمارگر مشهور شوروی در کتاب «جمعیت اتحاد شوروی» صفحه های ۱۱۱ و ۱۱۲، ارقامی ذکر می کند تا ثابت کند که اولاً در مورد اقوام کوچکی که در میان ملت های بزرگ به سر می برند اختلاط درون گروهی به شکل از یکی کردن، تاجیکی کردن، و آواری کردن صورت گرفته است و به موازات آن، اختلاط درون گروهی به شکل انترناسیونالیزاسیون درآمده است و این امر در مورد گروه اسلاو و براساس زبان «بزرگترین ملت سوسیالیستی» به معنای روسی کردن اوکرائینیا و روسیه سفیدها و نیز انتقال ملت های غیر اسلاو به مرحله انترناسیونالیزاسیون است. نویسنده این مقاله بدون اینکه به این روند عنوان روسی کردن بدهد، تجزیه و تحلیل خود را به این شکل به پایان می رساند: «نتایج سرشماری نشان می دهد که به موازات تقویت زبانی، روند اختلاط نیز جریان می یابد (همانجا). در سرشماریها تعداد اقوام و ملیت های شوروی، در سال ۱۹۵۹، صد و هشت و در سال ۱۹۷۹، صد و نوزده ثبت شده است.

در دوران رهبری برژنف، از اجرای سیاست روسی کردن غیر مستقیم مرحله ای «زبانهای منطقه ای» و «اختلاط منطقه ای» صرف نظر کردند و روش مستقیم «انترناسیونالیزاسیون همه زبانها بر مبنای زبان ملت بزرگ - یعنی زبان لنین» را ترجیح دادند. اما در این مورد نیز بر اثر اضافه شدن دو سؤال جدید در پرسشنامه سرشماری دشواریهای جدیدی بروز کرد. این دو سؤال جدید مربوط به «زبان مادری» و «زبان دوم» بود که بویژه در میان «برادران کوچک اسلاو» یعنی اوکرائینیا و روسیه سفیدها نتایج غیرمنتظره ای به بار آورد. به این ترتیب که اگر در سرشماری پیشین، یعنی سیصد سال پس از الحاق اوکرائین به امپراتوریهای روسیه تزاری و روسیه شوروی، تنها ۱۲ درصد جمعیت آن جمهوری زبان روسی را زبان مادری معرفی کرده بودند. این میزان در طی ۲۰ سال، از ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۹، در میان اوکرائینیا ۵ درصد و روسیه سفیدها ۱۰ درصد افزوده شد. یعنی تنها ۱۵ تا ۲۵ درصد مردم این سرزمینها زبان روسی را به عنوان

زبان مادری خود خوانده بودند. الحاق پرسشهای جدید در این جمهوریها کار چندان دشواری نبود، زیرا هر سه ملت زبانهای یکدیگر را بخوبی درک می‌کردند، اما در آسیای میانه و قفقاز وضع به گونه دیگری بود و معرفی زبان روسی به عنوان «زبان دوم» زبان‌شناسان را به حالت انفجار درآورد؛ هرچند که تعداد افرادی هم که زبان روسی را زبان مادری معرفی کرده بودند چیزی حدود صفر بود. بعدها مأموران سرشماری حکایت کردند که در ملیتهای مزبور، کسانی زبان روسی را زبان دوم معرفی کرده بودند که تنها می‌توانستند به دو کلمه پرسش ساده به زبان روسی جواب بدهند یا کودکانی که در مهدکودکها به این زبان حرف می‌زدند. اما عجیب این است که قهرمانان کتابهای نویسندگان روسی - که بیشتر آنها از فارغ‌التحصیلان دبیرستانها و حتی دانشکده‌ها هستند - علاوه بر لهجه غلیظ قفقازی، به زبان روسی شکسته بسته حرف می‌زدند. نویسندگان معاصر شوروی، بعد از گذشت سالها، لهجه گرجی فراموش‌نشده «پدر ملتها»، یعنی استالین، را به خاطر می‌آوردند. در مورد لهجه غلیظ شوارنادزه هم حرفهای نیشداری می‌زدند، اما ظریفی در این باره گفته بود: «آخر شوارنادزه گوینده رادیو مسکو که نیست، وزیر امور خارجه است بنابراین داشتن لهجه برای او مشکلی ایجاد نمی‌کند».

معمولا تبلیغ و تحمیل زبان روسی به ملت‌های غیرروسی، با تحقیر و تخطئه عمدی زبانهای ملی محلی، که آنها را «بی‌کتابت» یا «کتابت سطحی» برای ازبکها یا «بی‌آینده» برای اوکرائینیها و روسیه سفیدها می‌خوانند، توأم است. در زمینه اجرای سیاست «انترناسیونالیزاسیون»، ذهنیات دولتمردان طرفدار نظریه روسیه بزرگ در کرملین، توسط مأموران اجرایی آنها به زبان می‌آید. شواهد متعددی در مورد تحقیر همدید احساسات ملی حتی نسبت به ملت بزرگ و کهنی مثل اوکرائین وجود دارد. مثلا، دوبرخس از کتاب مارکسیست-لنینیستی ایوان دزیوپی، به نام «انترناسیونالیسم یا روسی‌کردن؟» را نقل می‌کنیم: «در یکی از مؤسسات اوکرائین شب شعری به زبان اوکرائین برپا شده بود. ناگهان رئیس روس کمیته حزبی مؤسسه، از جای برخاست و فریاد زد: «گفته‌های خود را به زبان آدمی ترجمه کنید ما زبان بانندرا

را نمی‌فهمیم». در پروندهٔ واسیلی استوس، نویسندهٔ ناراضی مشهور اوکرائین که در یکی از اردوگاه‌ها از میان رفت، این مطلب از قول يك گواه ثبت شده است: «واسیلی استوس يك ناسیونالیست آشکار است، زیرا تنها به زبان اوکرائینی حرف می‌زند.» کتاب دزیوپی با آگاهی و حمایت کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکرائین نوشته شده بود. با وجود این، وی به‌خاطر نوشتن این کتاب به زندان رفت و شلست، عضو پولیت‌بورو و دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست جمهوری اوکرائین، را به اتهام «ملی‌گرایی» از کار برکنار کردند. ممکن است به من تذکر بدهند که تمام این ماجراها در دوران فساد، رکود، و پدیده‌های منفی برژنف روی داده است و اینک در دوران «پرسترویکا» «گلاسنوست و دموکراسی»، «تفکر جدید»، و «روانشناسی جدید» زندگی می‌کنیم. درست است، اما بدبختی در این است که «پرسترویکا» و «تفکر جدید» هیچ‌کدام در شکل رابطه‌های ملی تأثیر نگذاشته‌اند و تنها طرفداران روسیهٔ بزرگ در کرم‌لین و پیروان و عمال آنها در محل دم از «پرسترویکا» می‌زنند. این وضع تا چه مدت دوام خواهد یافت معلوم نیست. اما نمونه‌های جدیدی از طرفداری توأم با نزاکت سیاست ایجاد روسیهٔ بزرگ وجود دارد که طبعاً ناراحت‌کننده است؛ بویژه که این نمونه‌ها نوشته‌های پراودا، یعنی ارگان کمیتهٔ مرکزی حزب، نیز هست. مثال دیگر در این مورد تروباچف، عضو و سخنگوی آکادمی علوم شوروی، است که از این امر بسیار ناراضی است که اوکرائینیها و روسیهٔ سفیدها مدعی هستند که در تشکیل کشوری به نام «روسیهٔ کیف» و همچنین آغاز کتابت به الفبای اسلاوی در زمانهای بسیار قدیم اولویت داشته‌اند. وی در شمارهٔ ۲۸ ماه مارس ۱۹۸۷ روزنامهٔ پراودا می‌نویسد: «کار به جایی رسیده است که در نوشته‌های علمی و در میان گروه زیادی این عقیده به وجود آمده است که گفتن اینکه ادبیات و زبان اولیهٔ روسها، روسی بوده است کار درستی نیست، زیرا زبان روسی نه‌تنها زبان روسها، بلکه زبان اوکرائینیها و روسیه‌سفیدها هم بوده است. این نمونه‌ای از نتیجه‌گیری نادرست از واقعیت درست است. روسیهٔ قرنهای دهم و یازدهم خود را غیر از «روس» چیز دیگری نمی‌نامید. به هر صورت؛

این مسئله آشکار است که سنتی که از زمانهای قدیم در مورد نامهای «روسیه»، «روسی» و «سرزمین روسیه» وجود داشته است نباید متروک شود یا به جای آنها لغت دیگری جایگزین شود. با ملاحظه این چند سطر، احساس می‌کنیم که نه تنها با يك تاریخنگار مغرض، بلکه با مشاجره‌جویی از خودراضی و آکنده از احساسات بی‌پرده شوونیستی روسی سروکار داریم و به همین دلیل است که نویسنده در داوریهای خود از به‌کار بردن اصطلاح «روسیه کیف»، که در نوشته‌های تاریخی روسها و تاریخنگاران خارجی موارد استفاده زیادی دارد، قویاً پرهیز می‌کند. همچنین، نویسنده هم ناراضی است که ملتهای جمهوریهای متحد عملاً هیچ اشتیاقی برای فراگرفتن زبان روسی نشان نمی‌دهند. او می‌نویسد: «نشانه‌هایی در دست است که در جمهوریهای متحد، بویژه آسیای میانه، روند فراگیری زبان روسی نامطلوبتر و کندتر شده است.» آن‌گاه در این مورد نمونه‌ای ارائه می‌دهد که از نظر او مشمژکننده است: ماجرا از این قرار است که یکی از کارشناسان علمی یکی از ملیتها هنگام مسافرت به مسکو برای شرکت در کمیسیون رسیدگی به گواهینامه‌ها مترجم خود را همراه آورده است. نویسنده می‌نویسد: «دانشمند شوروی که زبان روسی نمی‌داند يك پدیده عادی نیست» و بلافاصله سؤال می‌کند: «آیا در چنین موردی می‌توان از روسی‌کردن بحث کرد؟» و بعد با آوردن چند مثال جواب می‌دهد که بلی و لازم است که درست درباره روسی‌کردن بحث شود. نویسنده تأکید می‌کند که اکتشافات علمی قرن بیستم ثابت کرده است که در گروه زبانهای زنده بین‌المللی، تنها يك زبان فرهنگی و بسیار بانفوذ می‌تواند نقش مهمی بازی کند و بعد نتیجه‌گیری می‌کند که در اتحاد شوروی این نقش را تنها زبان روسی بازی می‌کند. سپس، برای اثبات مدعای خود، مثال معتبری می‌آورد و می‌گوید: «هرگز نمی‌توان زبان چوکچی را با زبان روسی مقایسه کرد.» مقایسه مضحك و بیموردی است. هر زبانی برای خود پدیده‌ای بزرگ و منحصر است و زبان چوکچی نیز از این قاعده مستثنی نیست. برزینش، شاعر لاتویا، در مقاله‌ای که به تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۹۸۶ در مجله لیتراتورنایا چاپ شد، قسمت جالبی از اشعار پتروویازمسکی را نقل و سپس نتیجه‌گیری

می‌کند: «زبان مناجات يك ملت است. طبیعت، روح، و عادات هر ملتی در زبان آن ملت جلوه‌گر می‌شود.» و بعد از قول يك دانشمند اضافه می‌کند: «هر ملتی به وسیله زبان خود، با خدای خود راز و نیاز می‌کند!»

با اینهمه، انکار منافع فراگیری زبان‌روسی برای ملیت‌های غیرروس بی‌فایده است، اما زبان روسی را نه به این دلیل که زبان لنین است، بلکه به این علت که زبان پوشکین، لرمانتوف، گوگول، تورگنیف، داستایفسکی، چخوف، و بونین است، باید آموخت. اما، درعین‌حال آن را به‌جای زبان مادری نیز نمی‌توان یاد گرفت، بلکه باید در ردیف زبان‌های دیگر: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، اسپانیولی، عربی، و هر زبان دیگر و در هر حال به دلخواه خود شخص آموخت. تنها زبانی که نمی‌توان داوطلبانه یاد گرفت زبان مادری است.

* * *

اگر خروشچف فراگیری زبان روسی به‌عنوان زبان مادری را امری اختیاری شمرده است، برژنف در راه روسی‌کردن گام بلند دیگری برداشته است. او، بدون آنکه در این مورد قوانین و احکامی وجود داشته باشد، زبان روسی را نه‌تنها زبان رسمی ارتباطی جمهوریهای ملی با یکدیگر، بلکه زبان رسمی همه جمهوریها و ساکنان آنها قرار داده است و در واقع این اقدام او از انترناسیونالیسم کمتر نبوده است. همان‌طور که قبلاً خاطر نشان کردیم، رهبری برژنف بود که تاریخ‌نگاران شوروی را وادار کرد تا تاریخ ملت‌های روس را بازنویسی کنند و نظریه تاریخی جدیدی در آن بگنجانند؛ نظریه‌ای که نه‌تنها ضدعلمی، بلکه ضد تاریخی هم بود. براساس این نظریه، سه اصل مورد قبول و توجه مقام‌های بلندپایه شوروی قرار گرفت:

اصل اول - همه ملت‌های غیرروس داوطلبانه به امپراتوری روسیه پیوسته‌اند؛

اصل دوم - تمامی نهضت‌های ملی رهایی‌بخش این ملت‌ها ارتجاعی بودند؛

اصل سوم - الحاق این ملت‌ها به امپراتوری روسیه يك رویداد تاریخی مترقیانه بوده است.

ضمن بررسی رویدادهای دوران برژنف، من به کشف شگفت‌انگیز دیگری هم دست‌یافتم: در چاپ سوم دایرةالمعارف بزرگ شوروی، واژه «روسی‌کردن» چاپ نشده است. واژه روسی‌کردن هست، اما لغت آن نیست و این امر قابل درک است. در فرهنگ لغات آژوکوف، روسی‌کردن به معنی «روسی‌کردن از لحاظ زبان و عادات» آمده است. آندروپوف، یکی از مواد اصلی برنامه خود را تز خیالی و غیرعملی بلشویسم، یعنی ادغام همه ملیتها در يك ملت، قرار داد، لنین نیز زمانی که به صدارت روسیه کثیرالمله رسید، از آن منصرف شد. اما، بعد از مرگ لنین، استالین و جانشینان او بار دیگر به این لنینیسم پیش از تاریخ روی آوردند و بنابراین ارزش آن را دارد که دوباره به بررسی آن بپردازیم.

۳- استراتژی دناسیونالیزاسیون زبانی

همان‌طور که قبلاً دیدیم، براساس دکتترین لنین، برای رسیدن به پیروزی نهایی کمونیسم در مقیاس ملی و جهانی باید از ادغام ملیتهاى كوچك در ملت بزرگ شروع کرد که وی آن را: «اختلاط همه ملت‌های جهان در يك ملت کمونیستی با يك یا دو زبان» می‌نامید.

این درست است که لنین مخالف تحمیل قهری یا مصنوعی زبان روسی به ملت‌های غیروس بود، اما در عین حال معتقد بود که وقتی کمونیسم در روسیه پیروز شد، همه زبانهای ملیتها محکوم به نابودی خواهند بود و تنها زبان روسی باقی خواهد ماند که زبان واحد همه ملت‌های روسیه خواهد شد. لنین، با مطالعه روند غیرقابل قیاس تاریخی تشکیل ملت امریکا از گروه‌های گوناگون ملی، نژادی، و جغرافیایی متکلم به زبان واحد انگلیسی، تصور می‌کرد که تشکیل ملت واحد کمونیستی از ملت‌های گوناگون روسیه، با زبان واحد روسی، نیز از راه همین «روش امریکایی» عملی خواهد شد.

لنین نوشته است: «تمایل جهانی-تاریخی کاپیتالیسم برای شکستن مرزهای ملی و زدودن اختلافات ملی و اختلاط ملیتها.... یکی از محرک‌های مهم تبدیل کاپیتالیسم به سوسیالیسم است.» (لنین، درباره

مسئله ناسیونالیسم و استعمار، مسکو، ۱۹۵۶، ص ۱۲۳).

تاریخ بخوبی نشان می‌دهد که لنین با چه شدتی، با حزب یهود سوسیالیست بودند، که طرفدار خودمختاری فرهنگ ملی یهودیها در امپراتوری روسیه و ادغام آن در ملت روس بود، مبارزه می‌کرد. لنین نوشته بود: «ایالات متحد امریکا، مانند آسیایی است که تفاوت‌های موجود میان ملت‌ها را درهم می‌ریزد و آنها را با هم مخلوط می‌کند.» و این روند را «اختلاط مترقیانه ملیتهای گوناگون در یکدیگر» می‌نامید (همانجا، ص ۱۲۴ و ۱۲۶). و آن را دلیلی بر اختلاط سریعتر ملت‌های روس با روسیه کمونیست آینده تلقی می‌کرد.

اما لنین این مسئله «جزیی» را ندیده می‌گرفت که ملت امریکا از ملیتهای گوناگون ملی-جغرافیایی و حتی نژادی تشکیل شده است که داوطلبانه به امریکا مسافرت کرده‌اند تا امریکایی بشوند و شدند، اما امپراتوری روسیه، در اساس، از ملیتهایی به وجود آمده است که به زور اسلحه به روسیه ملحق شده‌اند و نمی‌خواستند روس بشوند و حالا هم نمی‌خواهند. اتفاقاً خود لنین اولین کسی بود که به این مسئله جزیی پی برد و آن زمانی بود که اختیار امپراتوری کثیرالملله روس را به دست گرفت. نه تنها پی‌برد، بلکه از آن چنین نتیجه‌گیری کرد که اختلاط ملیتهای غیر روسی و اصولاً تئوری اختلاط ملیتها نظریهٔ پوچی است و باید از آن صرف‌نظر کرد. اما در مورد آنچه به سرنوشت امپراتوری جدید شوروی مربوط می‌شد به نظر او این بود که تثبیت و قوام‌گرفتن این امپراتوری، با وجود عمل نیروهای گریز از مرکز ملت‌های غیر روس، از راه تشکیل فدراسیون جمهوریهای ملی متساوی-الحقوق مستقل امکانپذیر است. این بود آنچه لنین از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به عنوان فدراسیون، در ذهن خود مجسم می‌کرد. جانشینان لنین، در پوشش نظریهٔ او، تصمیم گرفتند به دوران لنین پیش از انقلاب برگردند و به منظور ایجاد يك ملت بزرگ کمونیستی با يك زبان واحد مشترک، همهٔ ملت‌ها را درون امپراتوری شوروی درهم بریزند و با هم مخلوط کنند. برای رسیدن به این هدف، طرح استراتژی جدید ملی مورد بررسی قرار گرفت که از چهار عنصر تشکیل شده بود: ۱- به جای فدراسیون، بدون تغییر دادن شکل آن، اصل

سلسله‌مراتب مرکزیت مستبدانه را، در تمام زمینه‌های حکومت به موقع اجرا بگذارند و جمهوری‌ها را در قالب و مفهوم صرفاً اداری-جغرافیایی قرار بدهند؛ ۲- از تئوری پیشین اقتصاد ملی در جمهوری‌ها صرف‌نظر شود و تنها به رشته‌هایی از اقتصاد اجازه فعالیت دهند که در قسمتی از ساختار اقتصادی کشور سهم داشته باشد و این عمل را اصطلاحاً «تقسیم کار میان جمهوری‌ها» نام داده بودند؛ ۳- در جمهوری‌های متحد آن سیاست اجتماعی به کار گرفته شود که ایجاد بالاترین توازن طبقاتی و قومی را امکانپذیر سازد. به این منظور اسلاوها را به کشورهای ساحل دریای بالتیک، قفقاز، و آسیای شرقی کوچ بدهند؛ ۴- مکاتبات کلیه مؤسسات علمی، دولتی، حزبی، اقتصادی، و مدارس به زبان روسی انجام گیرد و دایره فعالیت زبانهای محلی به رشته‌های تبلیغات، هنر، و ادبیات محدود شود.

استالین پدر این استراتژی بود و جانشینان او نیز به شکلی مرتب و برنامه‌ریزی شده به اجرای آن همت گماشتند.

استراتژی ملی استالین در مورد دو عنصر اول، به دلیلی که همه از آن آگاهند، موفقیت‌آمیز بود. استالین همه کادرهای ملی محلی را از میان برد و کادرهای جاه‌طلب، مقام‌پرست، و نسادان را به جای آنها گماشت. اما در مورد آنچه مربوط به دو عنصر آخر می‌شد خیلی زود معلوم شد که اجرای آنها مشکلتر از آن است که استالین و جانشینان او تصور می‌کردند. از تعریفی که استالین برای «ملت» قائل شده بخوبی می‌توان به علت شکست حزب در این مورد پی برد.

بنابر فرضیه استالین، «ملت» مجموعه افرادی است که ثبات تاریخی دارند و بر مبنای چهار وجه مشترک: زبان، اقلیم، اقتصاد، و خصائل روانی به وجود آمده‌اند و وجوه اشتراک آنها در ویژگیهای فرهنگ ملی آنان تجلی یافته است (استالین، مسائل ملی و لنینیسم). و درست از همین فرضیه نه چندان کامل برمی‌آید که اگر «اقلیم» یکی از وجوه ثابت تشخیص ملیت است، وجوه دیگر نیز در طول هزاران سال شکل گرفته‌اند و بر این اساس نه تنها پایدار هستند، بلکه با هیچ قانون و فرمانی نیز از میان رفتنی نیستند. برخی از این وجوه، مثلاً زبان - اگر آثار خطی ملتها حفظ شود - حتی پس از از میان رفتن اقوامی که

به آن تکلم می‌کرده‌اند نیز به بشریت خدمت می‌کنند. (منظور من زبانهای مرده‌ای است مانند زبان لاتین که تا به وجود آمدن زبانهای ادبی، زبان سیاستمداران و دانشمندان قرون وسطی بوده است). همه زبانهای مهم ملت‌های غیرروس نیز زبانهایی بودند که پیش از تشکیل امپراتوری روسیه خط و کتابت داشتند. آثار خطی ملیت‌های قدیم قلمرو اتحاد شوروی کنونی، مانند ارمنی‌ها و گرجی‌ها، به قرن پنجم میلادی برمی‌گردد. ملت‌های مسلمان اتحاد شوروی (که تبلیغات شوروی برای اثبات ادعای خود مبنی بر اینکه رژیم شوروی به آنها خط داده است، آنها را ملت‌های بی‌خط می‌نامید) از قرون هفتم و هشتم از الفبای عربی استفاده می‌کردند. برخی از ملت‌های غیرزروس قفقاز و کشورهای ساحل دریای بالتیک، نیم قرن پیش از آنکه شخصی به نام ایوان فدوروف، در سال ۱۵۷۳، ماشین چاپ خود را در شهر لووف اوکراین دایر کند، کتاب‌های خود را چاپ می‌کردند. صنعت چاپ‌کتاب در ارمنستان، در نیمه اول قرن شانزدهم، و در گرجستان، در اوایل قرن هفدهم، و در آذربایجان، در اوایل قرن نوزدهم، در کشورهای ساحل دریای بالتیک، در نیمه اول قرن هجدهم، به وجود آمد. فرانسیس اسکورین فرهنگ‌دوست، در سال‌های ۱۷۲۳-۱۷۲۵، بنیانگذار اولین چاپخانه در این کشورها بود.

بیان این مطالب برای کوچک کردن فرهنگ ملت روس نیست، بلکه تأکیدی بر دشواری مسئله‌ای است که بلشویک‌ها می‌خواهند با زور دستورها و بخشنامه‌های کارمندان اداری خود حل کنند. محتوای مسئله مورد نظر بلشویک‌ها این است که برای تشکیل ملت واحد کمونیستی باید عامل اصلی و مهم، یعنی زبان مشترک و واحد ایجاد کرد و در شرایط کشوری مانند روسیه، این زبان تنها می‌تواند روسی باشد. استالین در اواخر سال‌های دهه بیست در مقاله‌ای با عنوان «مسئله ملیت و لنینیسم» این مسئله را مطرح کرد. وی در این مقاله متذکر شده است که شکوفایی زبانهای ملی، در اولین مراحل رشد فرهنگ شوروی، از اولویت خاصی برخوردار است. وی معتقد است که در مراحل بعدی، خود ملت‌های غیرروس احساس خواهند کرد که باید در کنار زبان ملی خود یک زبان مشترک میان خود و سایر ملت‌ها نیز

داشته باشند. منظور واقعی او این بود که ملت‌های غیر روس، زبان روسی را ابتدا زبان دوم و بعداً زبان مادری اعلام کنند و از همان تاریخ به بعد سیاست عملی کرملین، در راه تحقق بخشیدن نظریه استالین یعنی ایجاد یک زبان واحد مشترک برای همه جمهوری‌ها به کار گرفته شد و همان‌طور که قبلاً دیدیم خروشچف جانشین و بی‌آبروکننده استالین، شخصاً تبصره‌ای بر تئوری استالین افزود مبنی بر اینکه فراگیری زبان مادری و تحصیل دانش‌آموزان در مدارس محلی امری اختیاری است.

اما دبیران کل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی آن قدر نزاکت داشتند که انجام این مأموریت مهم را به نمایندگان خود در محل، یعنی به دبیران اول احزاب کمونیست جمهوری‌ها، واگذار کنند. در مسکو، مسئولیت اجرای برنامه جدید روسی کردن به عهده محی‌الدین ازبک، عضو پریزیدوم کمیته مرکزی و دبیر کمیته مرکزی حزب، واگذار شد و در کنگره بیست و یکم حزب کمونیست شوروی، خروشچف خواسته حزب را از زبان او اعلام داشت: «باید به احاطه کامل بر زبان روسی و زبان محلی توجه جدی مبذول شود.» (پراودا، ۳۱/۱۲/۱۳۵۹) در واقع، عبارت «زبان محلی» را به خاطر صورت ظاهر انترناسیونالیسم گنجانده بودند، درحالی که عملاً بحث درباره تجدید نظر اساسی در برنامه‌های قدیم زبان بود که طبق آن تحصیل در مدارس به زبانهای محلی انجام می‌گرفت و زبان روسی زبان دوم اجباری بود. از آن پس، کلیه دروس مدارس را به زبان روسی برگرداندند و زبان مادری را زبان اختیاری قرار دادند.

مجله «مسائل تاریخ حزب کمونیست شوروی» در مورد سیاست جدید زبانی حزب چنین استدلال می‌کرد: «با گذشت زمان پدر و مادرهای ملیت‌های غیر روس کاملاً داوطلبانه فرزندان خود را به مدارس روسی زبان می‌فرستند یا طرفدار تعلیمات مدارس به زبان روسی هستند تجربه نشان داده است که تحصیل دانش‌آموزان غیرروسی به زبان روسی، یادگیری مبانی علوم گوناگون را از سنین کودکی برای آنها آسانتر می‌کند.» (مسائل تاریخ حزب کمونیست شوروی، شماره ۴۵، ۱۹۵۹).

ترتیبی که خروشچف در کنگره بیست و یکم حزب برقرار کرده بود، از طرف برژنف هم به طور مستمر و بشدت اجرا می شد. نتیجه این سیاست زبانی خیلی زود آشکار شد. مثلاً با توجه به منابع پروفسور ا. ن. مدین، در سال ۱۹۵۵ در اوکرائین، بیشتر دانش آموزان به زبان روسی تحصیل می کردند درحالی که امروز وضع بشدت تغییر یافته است و به موجب منابع تیمچوک، مدیر آموزش شهر کیف، هفتاد هزار دانش آموز به زبان اوکرائینی تحصیل می کنند. (مجله لیتورتورنایا، اوکرائین، ۹ آوریل ۱۹۸۷) و این تعداد را هم صرفاً به منظور برابر نشان دادن تعداد دانش آموزان هر دو زبان قید کرده اند.

تردید نیست که پدران و مادران فرزندان خود را داوطلبانه به مدارس ملی زبان، بلکه به مدارس روسی می فرستند. دلیل آن هم روشن است: آینده روشن از آن دانش آموزانی است که از مدارس روسی فارغ التحصیل شده باشند. برای موفقیت در آینده، حتی احتیاجی به دانستن زبان مادری نیست. به این ترتیب، تظاهر به انتخابی بودن زبان تحصیلی روسی یا محلی جز پوششی برای اجرای سیاست روسی کردن نمی تواند باشد، زیرا اگر واقعاً جمهوریهای متحد مستقل هستند و فرهنگ ملی آنها يك فرمول توخالی نیست باید تحصیل دانش آموزان به زبان مادری اجباری باشد نه اختیاری؛ و این امر در مورد مدارس عالی هم در صورتی صدق می کند که گواهینامه آنان در تمام قلمرو ایجاد شوروی پذیرفته شود و این بسته به آن است که تعداد هواخواهان روسی کردن اختیاری کاهش یابد.

در دیگر جمهوری اسلاو اتحاد شوروی، یعنی روسیه سفید، وضع از اینهم بدتر است. نیل کیلویچ، نویسنده بزرگ روسیه سفید، در پلنوم هیئت مدیره اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی، در آوریل ۱۹۸۷، در این مورد سخنرانی کرد و گفت: «نه در شهر مینسک، پایتخت روسیه سفید، و نه در هیچ يك از مراکز استانها، شهرها، و روستاهای جمهوری، مدرسه ای که در آن به زبان روسیه سفید تدریس کنند وجود ندارد. انگلیسی، فرانسه، اسپانیولی هست، اما زبان روسیه سفید نیست.» (مجله لیتورتورنایا، ۸ و ۱۹۸۷). وی اضافه کرد: «بدون زبان، ادبیات هم وجود ندارد. ما از شرایط زبان در روسیه سفید

بسیار نگرانیم، اما آیا نگرانی ما تنها مربوط به خودمان است؟» در همان پلنوم پاریس اولینیک، نویسنده مشهور اوکرائین، قسمتی از سخنان لنین را شرح داد: «در برابر هرگونه تلاشی که برای قرر دادن زبان اوکرائین در درجه دوم صورت می‌گیرد باید عکس‌العمل نشان داده شود.» و بعد نویسنده توضیح داد: «در بعضی از مراکز جمهوری ما، تعداد مدارس اوکرائینی‌زبان چیزی نزدیک به صفر است.» (همانجا). بسیاری از شرکت‌کنندگان در پلنوم، از سخنرانی‌های گیلویچ و اولینیک پشتیبانی کردند (از جمله نویسندگان روسی: سرگی زالیگین، یوری سوروتسف، ویکتور روزوف، سرگی میخالکوف، یوری بوندارف، و استانیسلاو کونیایف). یوری موشکتیک، رئیس سازمان نویسندگان اوکرائین، اعلام کرد: «به موجب یکی از مواد اساسنامه‌های قدیم و جدید تأسیس مدارس، که اکنون تحت بررسی قرار دارد و در آینده به صورت قوانین مدارس درمی‌آید، به والدین اجازه داده شده است که در قلمرو جمهوری، زبان تحصیلی دلخواه فرزندان خود را انتخاب کنند.» وی اضافه کرد: «این امر موجب شده است که مثلاً در چرنيکوف، سرزمین پدری من، که در زمان جوانی من در بیشتر مدارس آن مانند مدارس سایر شهرها به زبان اوکرائینی تدریس می‌کردند حالا مدرسه اوکرائینی‌زبان باقی نمانده است.»

استانیسلاو کونیایف، نمونه جالبی ارائه می‌کند که، عشق و علاقه ملیتها به زبان مادری خود، در مطبوعات شوروی، «خودخواهی ملی» قلمداد شده است: «چندی پیش يك شاعر قزاق در یکی از نشریه‌های محلی مطلبی به این مضمون چاپ کرد: «بالیدن به زبان مادری، مراقبت در خلوص آن، و کمک به گسترش آن یکی از وظایف اصلی هر قزاق است. نیروی واقعی هر ملت، نیروی زبان آن ملت است. ما باید زبان خود را به یکی از زبانهای غنی و ادبی تبدیل کنیم.» کونیایف اضافه می‌کند: «به یقین همه ما وقتی درباره مطلبی به زبان مادری فکر می‌کنیم، همان را در قلب خود نیز جای می‌دهیم، اما همین احساس در مطبوعات این‌گونه تعبیر می‌شود: در سخنان مربوط به مراقبت از زبان مادری نوعی ناسیونالیسم غرورآمیز به چشم می‌خورد.» این مطلب را یکی از روزنامه‌های مرکز نوشته است.

کونیایف ادامه می‌دهد: «هر قزاق عادی وقتی این مطلب را در روزنامه می‌خواند احساس انزجار می‌کند. منمم اگر جای او بودم، چنین احساسی می‌کردم و می‌گفتم: «این همان روسی‌کردن است!، اما خوشبختانه هیچ‌یک از روشنفکران واقعی روسیه نقشی در این روسی‌کردن ندارند.» البته کونیایف زیرکانه از ابراز اینکه سخنان قزاق و تفسیر روزنامه را از کجا به دست آورده است خودداری کرد، اما بزودی معلوم شد که این مطالب در شماره ۱۱ از ۲۱۹۸۷ روزنامه پراودا با عنوان «بهای خودخواهی» درج شده است.

همین واقعیت که یک نویسنده روسی جرئت می‌کند که در روزنامه پراودا شوونیسم روسیه بزرگ را مورد انتقاد قرار بدهد، بسیار جالب است. و جالبتر از آن سخنانی سرگی میخالکوف، رئیس اتحادیه نویسندگان جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه، است که می‌گوید: «اگر ما قصد داریم فرهنگ و ادبیات ملی خود را حفظ کنیم، باید سرعت و قاطعانه برای تحصیل دو زبان در مدارس اقدام کنیم: روسی و مادری. اولین زبان ما باید زبان مادری و زبان دوم ما زبان روسی باشد. هم‌اکنون در استانهای خودمختار باشقیر و ماری، نسلی در حال رشد است که زبان ملی خود را نمی‌داند. چگونه ممکن است فرهنگ ملی در چنین مناطق رشد کند؟»

این واقعیتی است که حزب در تمام برنامه‌های خود شکوفایی و رشد ملیتها و فرهنگ ملی را توصیه می‌کند، اما در عمل دناسیونالیزاسیون برنامه‌ریزی شده را اجرا می‌کند. حزب با اعلام اینکه زبان روسی زبان رسمی جمهوریهای متحد، غیر روسی است، همچنان به سیاست لنین استناد می‌جوید. درحالی‌که لنین در مقاله «آیا زبان رسمی باید اجباری باشد؟» بروشنی و با قاطعیت می‌گوید: «مارکسیستهای روسی می‌گویند ضروری است که در مورد وجود یک زبان رسمی هیچ نوع الزامی در میان نباشد. شاگردان مدارس در جمهوریهها باید به زبان محلی درس بخوانند و ماده‌ای در قانون اساسی منظور شود که زبان هیچ جمهوری به زبانهای دیگر برتری نداشته باشد.» (لنین درباره مسائل ملی-استعماری، ص ۱۴۸).

با وجود این تأکید آشکار، در این پنجاه سال همه تلاش سیاست‌زبانی

حزب صرف رد همین نظریهٔ لنین شده است.

۴- استعمار و روسی‌کردن، اهرمهایی برای دناسیونالیزاسیون

تزارها، ارتش و کارمندان اداره‌ها را به مناطق محروم می‌فرستادند، نه مهاجران را. و به همین جهت، حتی در سال ۱۹۲۶ هم تعداد روسهای مناطق مزبور تنها ۵ درصد جمعیت آن بوده است. بلشویکها علاوه بر ارتش و کارمندان عده‌ای مهاجر از ملیتهای غیربومی، ترجیحاً از مردمان روس و اوکرائین، نیز به آن مناطق کوچ دادند. همان‌طور که در برنامهٔ سوم حزب کمونیست شوروی دوران خروشچف قید شده، این شیوهٔ استعماری با شعار: «مبادلهٔ مداوم کادرها میان ملیتهای گوناگون شوروی» انجام گرفته است. برژنف، در مدت هجده سال زمامداری خود، این برنامه را بشدت تعقیب کرده و رهبری کنونی شوروی، گورباچف-لیگاجف، نیز بر آن مهر تأیید زدند. نتایج این سیاست مستمر دبیران کل که در عمل مشاهده می‌شود، این است که اینک، در جمهوریهای ملی میزان جمعیت غیربومی ۲۰ درصد جمعیت جمهوری و در بعضی جمهوریها رقمی بیش از این است. مجلهٔ «مسائل فلسفی» شوروی، در دوران خروشچف، سیاست دناسیونالیزاسیون را يك اقدام مثبت تلقی کرد و در این باره نوشت: «در جریان ساختمان سوسیالیسم، بویژه در جمهوریهای عقب‌ماندهٔ زمان پیش از انقلاب، بروشنی این تمایل وجود داشت که تعداد افراد بومی تقلیل یابد و همزمان تعداد افراد سایر ملیتهای مقیم جمهوریهای ملی و استانیهای خودمختار رو به افزایش گذارد.» (شمارهٔ ۶، ۱۹۶۳، ص ۶). مجله، این نتیجه را از سرشماری جمعیت کشور در سال ۱۹۵۹ به دست آورده بود که طبق آن در دو جمهوری قزاقستان و قرقیزستان افراد بومی ۳۰ تا ۴۰ درصد و در هفت جمهوری ملی دیگر افراد غیربومی، بویژه اسلاوها، ۳۳ تا ۴۷ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند و این وضعیت در جمهوریها و استانیهای خودمختار شدیدتر بود. روسها، در هفت جمهوری خودمختار، ۳۹ درصد و در ده جمهوری ۶۵ درصد را تشکیل می‌دادند. کرملین این افزایش تعداد افراد غیربومی را، که پیامد

اسکان کارگران روسی در جمهوریهای ملی بود، «انترناسیونالیزاسیون» می‌نامید. این مجله نوشت: «و حالا نه تنها جمهوریها، بلکه استانها و شهرستانها و هزاران هزار مؤسسه اشتراکی کلخوزها، سوخوزها، و حتی کارگاههای کوچک، انترناسیونال واقعی شده اند» (همانجا).

مفهوم استراتژیکی این انترناسیونالیسم واقعی چه بود؟ آیا هدف سیاسی یعنی دناسیونالیزاسیون مداوم جمهوریها را دنبال می‌کرد؟ یا هدف نظامی داشت و منظور این بود که با شرکت اسلاوها در مناطق حیاتی جمهوریهای ملی پایگاههای امپراتوری ایجاد شود که در صورت بروز قیامهای ملی بتوان به آنها تکیه کرد؟

با وجود این، کرملین در استراتژی انترناسیونالیزاسیون خود به دو عامل توجه نکرده است: ۱- افزایش میزان کمبود نیروی کارگری در روسیه که پیامد تلفات سنگین انسانی در جنگ و رکود افزایش جمعیت روسی است؛ ۲- عامل عدم تعادلی که حتی مارکسیسم هم آن را پیش‌بینی نکرده بود، زیرا طبق قوانین مارکسیسم شرایط اجتماعی مساوی، عواقب متساوی به بار می‌آورد. این عامل، انفجار فوق‌العاده جمعیت در جمهوریهای مسلمان است که لبه سیاست انترناسیونالیزاسیون بیش از همه متوجه آنها بوده است و این افزایش خیره‌کننده جمعیت مسلمانان همزمان با تقلیل رشد جمعیت در جمهوریهای اسلاو است. آمار رسمی رشد جمعیت در جمهوریهای مسلمان چنین است: جمعیت مسلمان در سال ۱۹۵۹-۲۲ میلیون نفر؛ در سال ۱۹۷۰-۳۵ میلیون نفر؛ و در سال ۱۹۷۹-۴۳ میلیون نفر. یعنی تعداد مسلمانان شوروی در طول ۲۰ سال، بیست میلیون افزایش یافته است. در صورتی که در همان مدت نسبت روسها در ترکیب اتحاد جماهیر شوروی رو به کاهش گذاشته است. در سال ۱۹۵۹، روسها تقریباً ۵۵ درصد جمعیت اتحاد شوروی را تشکیل می‌دادند در حالی که امروز این رقم حدود ۵۰ درصد است. و حتی برخی آمار نیز کمتر از ۵۰ درصد را نشان می‌دهد. این ماجراها، اجرای سیاست انترناسیونالیزاسیون بر مبنای مبادله کادرها را دچار اشکال می‌کند، اما آن را متوقف نمی‌سازد. لیگاف، در بیست و هفتمین کنگره حزب، ماهیت سیاست رهبری ملی گورباچف را مشخص ساخت و گفت: «در دورانی که در جمهوریهای ملی رشته امور در دست

مسئولان محلی بوده است، احساس علاقه به محل و سرزمین بر سایر تمایلات برتری داشته است. وجود این احساسات مانع از آن می‌شد که کادرهای ملت‌های دیگر به مشاغل رده بالا و مدیریت دست یابند و میان خود جمهوریهای ملی از یک طرف و میان آنها و مرکز از طرف دیگر مبادله کارگران صورت گیرد.» (پراودا، ۲۸ ر۲۸ ر۱۹۸۶). اگر این جمله مطلقاً به زبان ساده سیاسی ترجمه شود، آشکار می‌شود که منظور لیگ‌چف از علاقه کادرهای محلی به محل و سرزمین در واقع تلاش آنها برای دفاع از منافع ملی خود در برابر مسکو بوده است. در مورد مخالفت ملیها با مبادله کارگران میان خود جمهوریها از یک طرف و با مسکو از طرف دیگر نیز مطلب کاملاً روشن است: مسکو قصد دارد جمهوریهای ملی را، از بالا به وسیله کادرهای مجرب اعزامی خود انترناسیونالیزه کند؛ همان‌گونه که در قزاقستان روی داد و در تعدادی از جمهوریهای دیگر نیز که معلیها در رأس امور قرار داشتند، اکنون انترناسیونالها و به عبارت دیگر روسها مستقر شده‌اند. این جمهوریها کدام کادرها را باید با مسکو مبادله کنند؟ کارگرانی را که نمی‌خواهند جمهوریهای خود را ترک کنند. البته ممکن است در میان ملت‌های آسیای میانه کمونیست‌هایی هم پیدا شوند که مایل باشند در یکی از جمهوریهای دیگر به مشاغل رده بالا و مدیریت دست یابند، اما سؤال این است که آیا خود لیگ‌چف انترناسیونالیست حاضر می‌شود کادرهایی از ازبکها، قرقیزها، تاجیکها، ترکمنها، یا قزاقها را به سمت دبیر اول احزاب کمونیست استانهای خود مختار روس منصوب کند؟ در تاریخ انترناسیونال شوروی هرگز سابقه ندارد که چنین عملی انجام گرفته باشد و بعد از این هم نخواهد شد. بنابراین، گفتگو درباره مبادله کادرها تنها نوعی فریبکاری است تا به این وسیله وجدان ناپاک انترناسیونال روسی-کننده‌های ناب را راضی نگاه دارد.

قبلاً گفتیم که هدف استراتژی مهاجرت، دناسیونالیزاسیون ملت‌هاست؛ به‌گونه‌ای که در پایان کار بومیهای مقیم جمهوریهای ملی، در سرزمین خود، در اقلیت قرار بگیرند و مهاجران غیربومی، پس از به دست آوردن اکثریت، مدعی اشغال مشاغل مدیریت بشوند که در این صورت موجودیت جمهوریهای ملی با اکثریت روسی خود به صورت پدیده‌ای

ناهماهنگ درخواهد آمد.

در صورت موفقیت این استراتژی، زبان روسی - زبان این اکثریت - در تمام زمینه‌ها جای زبانهای ملی را خواهد گرفت. مجله «مسائل فلسفی» درباره هدف سیاست مهاجرت چنین می‌نویسد: «رشد نرخ افزایش جمعیت، به نزدیکی تدریجی ملتها و اقوام، چه در زمینه نفوذ متقابل و بهره‌مند شدن متقابل زبانهای ملی از یکدیگر و چه در زمینه تبدیل زبان یکی از آنها، یعنی روسی، به زبان مشترک ملتهای سوسیالیست، کمک خواهد کرد.» سود بردن متقابل ملتها از زبان یکدیگر، ورود واژه‌های روسی به زبانهای محلی، و تبدیل زبان روسی به زبان مشترک همه ملتهای اتحاد جماهیر شوروی، همان هدف نهایی واهی کرملین است.

طبق سرشماری سال ۱۹۷۹، کمتر از ۱ درصد جمعیت آسیای میانه، ۲ درصد مردم قزاقستان، ۳ درصد جمعیت کشورهای ساحل دریای بالتیک، و کمتر از ۲ درصد مردم آذربایجان و گرجستان زبان روسی را زبان مادری خود قلمداد کرده‌اند. در جمهوریهای اسلاو، که به زبانهای غویشاوند یعنی اوکرائین و روسیه سفید تکلم می‌کنند و تعداد مدارس ملی زبان آنها به صفر نزدیک می‌شود، تنها ۱۰ تا ۱۵ درصد مردم زبان روسی را به عنوان زبان مادری پذیرفته‌اند. با این موفقیت ناچیز، تبدیل زبان روسی به زبان مشترک همگانی هزار سال وقت لازم خواهد داشت. یقیناً ایدئولوگهای کرملین هم که روش جدیدی برای اجرای سیاست روسی‌کردن، در مدت دو سه نسل، ابداع کرده‌اند نیز به همین نتیجه رسیده‌اند. این روش، تربیت کودکان غیرروسی در مهدکودکهای روسی‌زبان است. این طرح، ابتداء، در بعضی جمهوریهای خودمختار مانند ماری و باشقیر پیاده شد و به گفته میخالکوف خیلی زود تأثیر خود را نشان داد. غرور کاملاً قابل قبول یک فرد روسی طرفدار روسیه بزرگ نسبت به زبان خود، به غرور بیمارگونه‌ای تبدیل شد و به صورت سودای برترین زبان جهان درآمد. اشتیاق و آرزوی تحمیل زبان روسی نه تنها به ملتهای غیر روسی اتحاد شوروی، بلکه به کلیه ملتهای جهان در دنیای کمونیسم آینده، ناشی از همین غرور و احساس برتری است. طرز تفکر یک فیلسوف روسی در این

باره چنین است: «ممکن است پس از پیروزی سوسیالیسم، در بسیاری از کشورها یا در تمام دنیا، یکی از زبانهای رابط میان ملت‌ها، به عنوان تنها پایه زبان جهانی پذیرفته شود.» و برای اینکه خواننده بداند که این فیلسوف درباره کدام زبان بحث می‌کند، منظور خود را روشنتر بیان می‌کند: «زبان روسی وسیله ارتباط مشترک میان ملت‌ها را به وجود می‌آورد و این امر را می‌توان به عنوان یکی از راه‌ها و شکلهای ادغام آینده ملت‌ها در بشریت واحد کمونیسم تلقی کرد.» (مسائل فلسفی، شماره ۹، ۱۹۶۱، ص ۳۶). در واقع، در اینجا ایدئولوگ علیه لنین قیام کرده است که معتقد بود: «در سیستم کمونیسم جهانی زبان انگلیسی زبان جهانی خواهد بود...» هرچند خود او بعداً اضافه کرده بود: «همچنین شاید زبان روسی...»

بوروکرات روس، از همان بوروکراتهایی که لنین آنان را پلیس فطری روسیه بزرگ می‌نامید، با ارائه پیشنهاد «او را برادر بزرگ خود بدانید!» به ملیون جمهوری‌ها، در جمهوریهای ملی مانند قیم خودخواه کودکان خردسال رفتار می‌کند. (از سخنان رشیداف، در بیست و پنجمین کنگره حزب در سال ۱۹۷۶ به این مضمون: «از بک‌ها مانند سایر ملت‌ها يك برادر بزرگتر دارند و آن هم ملت روس است!») «برادر بزرگ» آنها را درس می‌دهد، هدایت می‌کند، و تنبیه می‌کند، اما هیچ وقت آنها را با خود برابر نمی‌داند. البته این امر برای برادرهای بزرگ در قبال برادرهای کوچک، تا زمانی که خردسال هستند، يك امر طبیعی است. اما گرفتاری «برادر بزرگ» این است که «برادران کوچک»، به پیروی از قوانین طبیعت، وقتی بزرگ شدند، بتدریج از اطاعت «برادر بزرگ» که حالا دیگر به يك مستبد تبدیل شده است، شانه خالی می‌کنند. من تصور می‌کنم که ما در دورانی زندگی می‌کنیم که روابط ملت‌ها در اتحاد شوروی در این مسیر گسترش می‌یابد. نیروهای پنهانی ملی، برای اولین بار، درست در اوایل زمامداری گورباچف، با شعارهای گلاسنوست و دموکراسی خودی نشان دادند و در کنگره‌های اخیر جمهوریهای ملی، چراغ سبز روشن کردند و بعد در ژوئن ۱۹۸۶ در هشتمین کنگره نویسندگان در مسکو همان را تکرار کردند.

باریس اولینیک، نویسنده اوکرائینی، که زیرکانه مسئولیت اجرای سیاست روسی کردن را از دوش اولیای مسکو برداشت و به دوش مأموران محلی گذاشت، در کنگره نویسندگان مسکو گفت: «در کنگره اخیر، نویسندگان اوکرائین به مسئله زبان اشاره کردند و این طبیعی است، زیرا مسئله رشد زبان ملی همیشه دلمشغولی هر نویسنده‌ای بوده است و خواهد بود. حالا دیگر مسائل مربوط به زبان مادری در مدارس، تئاترها، و مهدکودکها جزء مسائل سیاست ملی است و نادیده انگاشتن آنها اصول سیاست لنینی را بشدت جریحه دار می‌کند.» و سپس مثل اینکه با واقعیتها همصدایی نمی‌کند می‌گوید: «مهمترین خطر مسئله در این است که روح مسکو از اینکه در يك جمهوری تعداد مدارس ملی زبان کاهش یافته است، بی‌خبر است. اما سود کسانی که در جمهوریها چنین وضعی به وجود آورده‌اند در این است که مسکو را مسئول اعمال عواملی ندانند که به‌خاطر تحقیر زبان ملی خود، در سرزمینشان، زمینهایی به‌عنوان تیول از تزارها می‌گرفتند. اما حقیقت، حقیقت است. این عوامل از تزارها تیول می‌گرفتند و حالا هم به‌خاطر چاپلوسی نوکرمآبانه از دبیرکلها مشاغل نان و آبدار، ویلاهای ییلاقی، کالاهای رایگان، و مدال و نشان می‌گیرند.» آن‌گاه اولینیک، برای اولین بار، در برابر اجتماع بزرگ روسی مهمترین مسئله را مطرح کرد: «زبان محلی باید باشد یا نباشد؟» تقریباً همه نویسندگان ملی از او پشتیبانی کردند. یانیس پترس، نویسنده لاتویایی، نطقی در تحسین از زبان ملی خود ایراد کرد. او حتی جرئت کرد مسئله‌ای را لمس کند که تا آن تاریخ غیرقابل لمس می‌نمود و آن زمانی بود که گفت: «در لاتویا از نظر جمعیت‌شناسی وضعیت متشنج است و تمایلاتی وجود دارد که تعداد مردم بومی را تهدید به تقلیل می‌کند.» (مجله لیترا تورنایا، ۱۹۸۶، ۷۲). نویسندگان گرجستان و ارمنستان از آن قسمت از آثار ادبی و هنری نویسندگان روسی انتقاد کردند که نه از مواضع طرفداری از روسیه بزرگ، بلکه صرفاً برای تحقیر غرور ملی و شرافت ملتها آنها را مورد تمسخر قرار می‌دادند. گشورگی تسیتسیشویلی، نویسنده گرجی، گفت: «ما با تلخی و تأسف داستان «صید ماهی در گرجستان»، نوشته ویکتور آفاناسیف را خواندیم.

نویسنده بدون رعایت نزاکت و با جمله‌های ناخوشایند، دربارهٔ خصوصیات اخلاقی و عادات ملت گرجی سخن گفته و ویژگیهای ملی آنها را به شکل زشتی تصویر کرده است. «ارتگز پتروسیان، نویسندهٔ ارمنی، خاطرنشان کرد که نویسندهٔ روسی حق ندارد مطالبی دربارهٔ ملت‌هایی بنویسد که آنها را نمی‌شناسد. او اضافه کرد: «متأسفانه این قبیل موارد بویژه در فیلم‌ها زیاد مشاهده می‌شود، مثلاً وقتی در آسیای میانه و در ماورای قفقاز، يك محلی روی اکران ظاهر می‌شود حتماً با لهجهٔ غلیظی حرف می‌زند، کلاه پوستی یا کپی مدل کمپنه به سر گذاشته است، و بیشتر اوقات قیافهٔ کاسبها را دارد.»

۵۸ ادوارد اوہانسیان، جامعه‌شناس، بروشنی شرح می‌داد که در فیلم‌های ساخت شوروی يك ارمنی را چگونه نمایش می‌دهند: «اگر بخواهند در فیلمی سرباز ارمنی را نشان بدهند، معمولاً این سرباز موجود احمقی است که مدام باید او را «هی هی» کرد و در پایان فیلم يك گروه‌بان مجرب روس آدمش می‌کند. اگر این شخص ارمنی، فرد تحصیلکرده‌ای باشد که برای شرکت در کنفرانس علمی به مسکو آمده است، حتماً در یکی از هتل‌ها برای خود ششلیک کباب می‌کند و فرش گران‌قیمتی را با آتش همان ششلیک می‌سوزاند و همکاران هوشیار روسی او به کاراپت یاد می‌دهند که آدم حسابی در هتل ششلیک نمی‌پزد. اگر این شخص سوزن‌بان راه‌آهن است حتماً سوزن را اشتباهی عوض می‌کند و همکار تیزهوش روسی او سر بزنگاه سوزن را در جای مناسب قرار می‌دهد و قطار را از يك فاجعهٔ اجتناب‌ناپذیر نجات می‌بخشد. وضع همیشه به همین منوال بوده است و اقلیتهای ملی به این امر عادت کرده‌اند.»

اما پوشکین، لرمانتوف، تولستوی، و کلاسیکهای روسی در کتابهای خود هیچ زمانی قفقاز و مردم آن را این‌گونه توصیف نکرده‌اند.

۵- قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی و مسئلهٔ ملیت

از زمانی که حکومت‌های قانونی به وجود آمده‌اند، در قوانین اساسی آنها ماده‌ای نمی‌یابید که با آنچه در عمل اجرا می‌کنند مغایرت داشته

باشد. اگر مواردی پیش بیاید که مقامهای اجرایی یا اکثریت پارلمانی موادی از قانون اساسی را لغو یا به نحو خلافی اجرا کنند، نهادهای مستقل از دولت و مجلس وجود دارد که بر رعایت قانون اساسی نظارت دارد و آنها را به رعایت مفاد قانون ملزم می‌کند. حالا به قانون اساسی سال ۱۹۷۷ اتحاد شوروی نگاه کنید. در میان قوانین اساسی کشورهای جهان این یگانه قانون اساسی است که در آن اختیارات موهومی برای جمهوریهای متحد در نظر گرفته شده است. مثلاً، یکی از این اختیارات چنین است:

«ماده ۷۶- جمهوری متحد، حکومت سوسیالیستی شوروی مستقلی است». بسیار خوب، اما معنی استقلال در مفهوم حقوقی آن چیست؟ در چاپ سوم دایرةالمعارف بزرگت شوروی معنی آن را بخوانید: «استقلال حکومت عبارت است از استقلال صدارت و استقلال قدرت دولت، که در شکلهای گوناگون سیاست داخلی و خارجی حکومت تجلی می‌کند». جمهوریهای متحد اتحاد شوروی از کدام استقلال صدارت و استقلال سیاست داخلی و خارجی خود برخوردارند؟ کافی است مسئله را به این شکل طرح کنیم تا بی‌معنی بودن کامل ادعای دایرةالمعارف بزرگت شوروی را دایر بر اینکه «جمهوریهای متحد، کشورهای مستقل هستند» دریابیم. اگر طبق قانون اساسی سال ۱۹۲۴، جمهوریهای متحد در برخی از رشته‌ها، مثلاً آموزش و پرورش یا بهداشت، استقلال داشتند اینک با تشکیل وزارت آموزش و پرورش و وزارت بهداشت اتحاد جماهیر شوروی، این حقوق و اختیارات نیز از جمهوریهای ملی سلب شده است و در اختیار حکومت مرکزی شوروی قرار گرفته است، در حالی که در قانون اساسی سال ۱۹۲۴ لنین و حتی قانون اساسی سال ۱۹۳۶ نیز تشکیل چنین وزارتخانه‌هایی در نظر گرفته نشده بود. ماده دیگر قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی بی‌معنیت‌تر از آن یکی است: «ماده ۸۰- جمهوری متحد مختار است که با کشورهای خارج رابطه برقرار کند، با آنها قرارداد ببندد، نمایندگان سیاسی و کنسولی مبادله کند، و در فعالیتهای سازمانهای بین‌المللی مشارکت داشته باشد». اما عملاً چه می‌شود؟ جمهوریهای اوکرائین و روسیه سفید جزو کشورهای سازمان ملل متحد هستند و نمایندگان آنها می‌توانند

مانند نماینده شوروی در رأی‌گیری شرکت کنند، اما در دیگر جمهوریه‌های مستقل مسئله ساده‌تر از این است. عنوان یکی از وزرای حکومتها «وزیر خارجه» است، اما کافی است وزیر یا حکومت برای برقراری رابطه سیاسی با یکی از کشورها ابراز تمایل کند تا بلافاصله این حکومت مستقل و آن وزیر امور خارجه از میان بروند.

در قانون اساسی اتحاد شوروی ماده دیگری هم هست که نه تنها بیفایده، بلکه تحریک‌کننده است و آن ماده ۷۰ است: «در مورد هر یک از جمهوریه‌های متحد حق خروج آزادانه از اتحاد جماهیر شوروی، رعایت می‌شود.» این ماده، از قانون سال ۱۹۲۴ به قانون اساسی سال ۱۹۳۶ و از آن به قانون اساسی سال ۱۹۷۷ برزنف منتقل شده است. صدها هزار تن از کادرهای احزاب کمونیست محلی و تقریباً همه روشنفکران ملی در جمهوریه‌های متحد، در دوران یژوف، به اتهام اینکه گویا می‌خواستند با استفاده از همین ماده جمهوریه‌های خود را از جرگه جمهوریه‌های متحد اتحاد شوروی خارج کنند، نابود شدند. نمونه‌های جدید در عصر ما لویکیانکو از اوکرائین و آیریکیان از ارمنستان هستند که در جمهوریه‌های خود سازمانی تشکیل دادند تا مفاد این ماده قانون اساسی، یعنی خروج از اتحاد جماهیر شوروی، را تحقق بخشید. بلافاصله فشارها آغاز شد. هر دو آنان به اتفاق پیروان خود بازداشت شدند و محکومیت‌های درازمدت پیدا کردند. همین امر در کشورهای ساحل دریای بالتیک نیز جریان دارد که مردم آن به‌خاطر مقاومت در برابر امپریالیسم شوروی و سیاست روسی‌کردن آن تحت تعقیب قرار می‌گیرند.

به استخوانبندی حکومت در جمهوریه‌های متحد نگاهی بکنیم. استالین در این مورد گفته بود: «خود کادرها همه تصمیمها را می‌گیرند.» اما کدام کادرها در جمهوریه‌های متحد می‌توانند قاطعانه از اختیارات استفاده کنند؟ ملی و محلی یا کادرهایی که از مسکو اعزام می‌شوند؟ جواب خیلی ساده است و همه آن را می‌دانند. در ظاهر کادرهای محلی و در عمل کادرهای امپراتوری شوروی. همان طور که قبلاً گفتیم، اصل رهبری امپریالیستی در عمل این‌گونه به مرحله اجرا گذاشته می‌شود: در همه جمهوریه‌های ملی، به استثنای قزاقستان، دبیر اول کمیته‌های

احزاب کمونیست جمهوریها افراد محلی و دبیر دوم مسئول کادرهای جمهوری، فرستادگان مسکو هستند. در تمامی شعب کمیته مرکزی احزاب کمونیست جمهوریها، هر جا که رئیس محلی باشد، معاون اولش اهل مسکو است. در شورای عالی جمهوری، رئیس محلی و معاون اولش رفیقی از مسکو است. در رأس شورای وزیران يك فرد محلی قرار دارد و معاون اولش از مسکو فرستاده شده است. در وزارتخانه‌ها اگر وزیر روسی نباشد، معاون اولش روسی است. همه دبیران دوم احزاب و معاون اول وزیران، که از مسکو فرستاده می‌شوند، به عنوان افراد مورد اطمینان کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی سیاست احزاب را اجرا می‌کنند و زمامداری جمهوریهای ملی را برعهده دارند.

در جمهوریهای محلی مشاغلی هست که مطلقاً به محلیها واگذار نمی‌شود: فرماندهان پادگانها و فرماندهان گاردهای مرزی؛ در جمهوری ترکستان، به روال معمول، رئیس کا. گک. ب.، از ترکستانها انتخاب نمی‌شود. در جمهوریهای قفقاز و کشورهای ساحل دریای بالتیک و مولداوی نیز وضع چنین است. برپا را به این اتهام تیرباران کردند که ظاهراً قصد داشت این وضع را تغییر دهد.

يك تذکر کوچک، اما قابل توجه: مذاکره‌های کلیه جلسات نهادهای بلندپایه جمهوریهای ملی باید به زبان روسی انجام گیرد. زیرا کارکنان روسی این نهادها که دهها سال است در آن جمهوریها خدمت می‌کنند مجبور نیستند زبان محلی را یاد بگیرند، اما کارکنان محلی، از رئیس شوراهای روستاها تا مقامات بالاتر، موظفند روسی بدانند، زیرا شغل مناسبی به آنان نخواهند داد.

چند کلمه هم درباره ماهیت سیستم فدرالیسم اتحاد شوروی و اینکه قانون اساسی اتحاد شوروی به چه نحو حقوق اقلیتهای ملی امپراتوری شوروی را تضمین می‌کند. اتحاد شوروی خود را حکومت فدراتیو می‌داند. در ماده ۷۰ قانون اساسی در مورد سیستم حکومت شوروی چنین گفته شده است: «حکومت کثیرالملله متحد واحد براساس اصل فدرالیسم سوسیالیستی و در نتیجه تعیین آزادانه سرنوشت ملت‌ها و اتحاد داوطلبانه جمهوریهای سوسیالیستی شوروی متساوی‌الحقوق تشکیل شده است.» در این مساده حتی يك کلمه راست وجود ندارد.

هرکس که از شیوه تشکیل حکومت امپراتوری شوروی اطلاع داشته باشد خوب می‌داند که هیچ‌یک از ملت‌های غیر روس داوطلبانه به روسیه ملحق نشده‌اند. همه ملت‌های غیر روس، پس از استقرار حکومت شوروی در پتروگراد، با شکوه و غرور تمام جدایی از روسیه و تشکیل حکومت‌های ملی خود را اعلام‌داشتند (اوکرائین، روسیه سفید، لیتوانی، لاتویا، استونی، آذربایجان، ارمنستان، گرجستان، قفقاز شمالی، و همه ملت‌های ترکمن در مشرق). لنین، تروتسکی، و استالین، دوباره همه آنها را به زور سر نیزه ارتش سرخ به روسیه ملحق کردند. سیستم فدرالیسم حکومت شوروی یک توهم کامل است. در تاریخ، از سلسله‌های مستبد مشرق گرفته تا حکومت‌های فاشیستی اروپا، رژیمی به وجود نیامده است که مانند اتحاد شوروی سانترالیسم، آبسولوتیسم^۶ و توتالیتاریسم^۷ آن آیین‌چنین در حد اعلای تکامل باشد. به همین دلیل، در چنین حکومتی مسئله ملی را چیزی مانند مسئله استعمار باید تلقی کرد؛ هرچند که آن را به این نام نخوانند. هنر بزرگ بانیان استعمار نوع شوروی در این است که موفق شده‌اند دکوری از فدراسیون بسازند و آن را حقیقی جلوه دهند.

و اما درباره تضمین حقوق اقلیتهای ملی. قانون اساسی شوروی چنین تضمین‌هایی نمی‌شناسد. معمولاً در حکومت‌های فدراتیو، در کنار پارلمان منتخب مردم، نهاد قانونی دیگری وجود دارد که به وسیله اجرای تشکیل‌دهنده فدراسیون انتخاب شده‌اند. نام این نهاد در جمهوری فدراتیو آلمان - که تنها آلمانیها در آن زندگی می‌کنند و نه ملت‌های گوناگون مانند اتحاد شوروی - بوندسرات^۹ (مجلس نمایندگان ایالات آلمان غربی) است و مراقب آن است که بوندستاگ^{۱۰} (عالیترین نهاد قانونگذاری آلمان غربی) یا حکومت مرکزی به منافع ایالات خدش‌های وارد نیآورند. حتی برخی از قوانین مصنوعی بوندستاگ، که با منافع ایالات برخورد پیدا می‌کند، بدون تأیید بوندسرات نمی‌تواند جنبه

۶) تمرکز تمامی قدرت حکومت در مرکز کشور.

۷) سیستم حکومت استبدادی کشور.

۸) سیستم حکومت استبداد همه‌جانبه انحصاری در دست یک نهاد.

9) Bundesrat

10) Bundestag

قانونی پیدا کند. در مجمعی در شوروی - که اگر اجازه بدهید آن را «پارلمان» می‌نامیم - دو مجلس وجود دارد: یکی مجلس شورای اتحادیه و دیگری مجلس شورای ملیتها. تفاوتی که میان آنها وجود دارد ظاهری و اسمی است؛ هرچند که به عنوان دکور، ریاست شورای اتحادیه را به يك فرد روسی و ریاست شورای ملیتها را، به نوبت، به نماینده یکی از جمهوریه‌ها واگذار می‌کنند.

طبق قوانین اساسی شوروی، تنها نمایندگان ملت‌های بومی جمهوریه‌ها و استان‌های خودمختار را به مجلس شورای ملیتها می‌فرستادند تا نیازهای ویژه و مسائل ملی هر يك از جمهوریه‌ها را مورد بررسی قرار دهند، اما حالا در بسیاری موارد، نیمی از نمایندگان ملت‌های بومی جمهوریه‌ها و استان‌ها را روس‌ها و ترجیحاً بلندپایه‌های مسکو تشکیل می‌دهند. این است آنچه قانون اساسی شوروی می‌گوید و آنچه عمل می‌کند. هیچ چیز به اندازه مکانیسم انتخاب شورایعالی اتحاد شوروی بروشنی چهره استعمار جدید امپریالیسم کشور بزرگ شوروی را نشان نمی‌دهد. طبق ماده ۱۰۸ قانون اساسی اتحاد شوروی، شورایعالی اتحاد شوروی عالیترین نهاد قدرت حکومت است، اما هر شهروند باسواد شوروی می‌داند که عالیترین نهاد قدرت رژیم پولیت‌بورو، یعنی نهاد حزب، است که در قانون اساسی شوروی اسمی هم از آن برده نشده است. طبق مفاد همان قانون اساسی، حکومت شوروی با شورای وزیران اتحاد شوروی است، اما، در عمل، حکومت شوروی با دبیرخانه کمیته مرکزی و اداره‌های آن است و وزیران رسمی دولت مجری دستورهای آنها هستند. به این ترتیب، شورایعالی نه پارلمان است و نه قانونگذار (برخلاف آنچه که در قانون اساسی تصریح شده است)، بلکه خیلی ساده دکور و پارلمان دروغینی است که به دیکتاتوری کمونیستی، چهره و نمای يك رژیم دموکراتیک قانونی می‌بخشد. در قانون اساسی اتحاد شوروی تنها يك ماده وجود دارد که قدرت قانونی دارد و با واقعیت‌های رژیم مطابقت می‌کند و آن ماده ۶ آن است که می‌گوید: «حزب کمونیست شوروی، نیروی رهبر، تعیین‌کننده خط‌مشی، هسته سیستم سیاسی، و سازمان دولتی و اجتماعی شوروی است». به این ترتیب، شورایعالی اتحاد شوروی به خودی خود هیچ قدرتی

ندارد مگر آنکه قوانین و تصویبنامه‌هایی را که دفتر سیاسی و پلنوم کمیته مرکزی پیشنهاد می‌کنند، به اتفاق آراء، تصویب کند. این تشریفات که آپارات حزب تصمیم‌های خود را توسط شورایعالی به موقع اجرا می‌گذارد، اگرچه قدرتی به آن شورا نمی‌دهد، اما شکوه و وقار خاصی به آن می‌بخشد. همچنین، هرکس که افتخار عضویت شورایعالی اتحاد شوروی نصیبش شود، خود به خود، در صف نخبگان درمی‌آید و در کنار فرمانروایان پولیت‌بورو زیر يك سقف جلوس می‌کند.

برای پی‌بردن به شیوه عمل فدرالیسم شوروی، ببینیم که ملتهای آسیا و قفقاز تا چه حد در شورایعالی اتحاد شوروی نفوذ و حضور مؤثر دارند. به علت اهمیت مسئله ملیت برای ثبات و وحدت امپراتوری کثیرالملله شوروی، در قانون اساسی سال ۱۹۲۴، برای اولین بار، ماده‌ای منظور شد که به موجب آن شورایعالی، که جلساتش در فاصله برگزاری کنفرانس‌های حزب - با نام کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی - تشکیل می‌شد، از دو مجلس متساوی‌الحقوق شورای اتحادیه و شورای ملیتها تشکیل می‌شد. شورای ملیتها مجمع نمایندگان ملتهای جمهوریها و استانهای خودمختار شوروی بود که هر يك از جمهوریها پنج نماینده و استانها دو نماینده برای عضویت در آن انتخاب می‌کردند. اما نکته مهم آن است که برای عضویت در شورای ملیتها تنها افراد بومی جمهوریها و استانها انتخاب می‌شدند. ماده ۱۰۹ قانون اساسی سال ۱۹۷۷ چنین است: «شورایعالی اتحاد شوروی از دو مجلس شورای اتحادیه و شورای ملیتها تشکیل می‌شود که هر دو دارای حقوق مساوی هستند». درباره ماده ۱۱۰ قانون اساسی آمده است: «تعداد اعضای شورای اتحادیه و شورای ملیتها یکسان است. اعضای شورای اتحادیه از طرف مناطق انتخاباتی به نسبت تعداد جمعیت هر منطقه انتخاب می‌شوند. برای شورای ملیتها از هر جمهوری متحد ۳۲، از هر جمهوری خودمختار ۱۱، از هر استان خودمختار ۵، و از هر شهرستان خودمختار يك نماینده انتخاب می‌شوند.» کسی که با چگونگی شورای ملیتهاهای شورایعالی اتحاد شوروی آشنایی نداشته باشد چنین استنباط می‌کند که انتخابات همان‌گونه که در قوانین اساسی پیشین شوروی مشخص شده است انجام می‌شود؛ به عبارت دیگر، روسها از جمهوری فدراتیو

شوروی سوسیالیستی روسیه؛ اوکرائینها از اوکرائین؛ ازبکها از ازبکستان؛ گرجیها از گرجستان؛ و... به عضویت شورای ملیتها انتخاب می‌شوند. و در مورد شورای اتحادیه نیز نمایندگان آن به نسبت تعداد جمعیت هریک از جمهوریهای اتحاد شوروی انتخاب می‌شوند. اما در مورد این مسئله مهم قانون اساسی کشور کثیرالمله نیز سردمداران شوروی رو در روی قانون اساسی خود قرار گرفتند و ماهرانه دست به اقدام ضد قانونی فریبکارانه‌ای زدند. کاملاً هادی به نظر می‌رسد که روسها چون بیشتر جمعیت اتحاد شوروی را تشکیل می‌دهند، بیشترین تعداد نماینده را به شورای عالی اتحاد شوروی بفرستند و طبقاً ۳۲ نماینده هم از جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه به آنها اضافه می‌شود. این امر نه تنها اقدامی برخلاف قانون اساسی است، بلکه به منزله تمسخر مستقیم ملت‌های کوچک نیز هست. زیرا کرملین جز ۳۲ نماینده جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه، تعداد بیشتری نماینده روسی‌تبار، از جمهوریها و استانهای غیر روس، نه تنها به شورای اتحادیه، بلکه به شورای ملیتها هم می‌فرستد که مطلقاً از لحاظ تعداد افراد روس ساکن جمهوریها و استانها تناسبی با جمعیت آنها ندارند.

در مورد انتخابات اخیر شورای عالی اتحاد شوروی و برای روشن شدن مطلب تنها دو مثال از انتخابات آسیای میانه و قفقاز می‌آورم و از آسیای میانه نیز ازبکستان را به عنوان نمونه انتخاب می‌کنم. در ازبکستان برای شورای اتحادیه ۳۹ نماینده انتخاب شده است که ۱۳ نفرشان روس هستند. برای شورای ملیتها ۳۵ نماینده انتخاب شده است که ۷ نفرشان روس هستند و همچنین ۳ روس از قره قاپاق. به این ترتیب، از ازبکستان ۲۳ نماینده روسی به شورای عالی فرستاده شده است که خیلی بیشتر از میزان استحقاق اقلیت روس ساکن آن جمهوری است. همین شکل در قفقاز پیش آمده است. در شورای اتحادیه ۱۴ نماینده از جمهوری گرجستان انتخاب شده است که ۴ نفرشان روس هستند. همچنین، برای ملیتها ۳۲ نماینده انتخاب شده است که ۳ نفرشان روس هستند که با احتساب نمایندگان استانهای خودمختار آبخازیا و آجاریا، از گرجستان، جمعاً ۱۰ روس به شورای ملیتها

فرستاده شده است. حالا برگردیم به جمهوریها و استانهای خودمختار قفقاز شمالی. از داغستان ۱۱ نماینده برای شورای اتحادیه انتخاب شده است که ۴ نفرشان روس هستند؛ از چچن اینگوش ۱۱ نماینده که ۷ نفرشان روس هستند؛ از کابارینو-بالکاری ۱۱ نماینده که ۸ نفرشان روس هستند. از هریک از استانهای خودمختار آدیگی و کاراچیف-چرکسیا برای همان مجلس ۵ نماینده انتخاب شده است که، در هر کدام، ۳ نفرشان روس هستند. در زبان تبلیغاتی شوروی این امر را برابری حقوق همه ملت‌های شوروی می‌نامند، اما عمل نشان می‌دهد که به گفته اورول: «برادر بزرگتر برتر از دیگران است.»

دربارهٔ تاکتیک انتخاب نماینده برای شورایعالی اتحاد شوروی، سادگی بیش از حد سران شورای شگفتی مرا برمی‌انگیزد. همیشه نتیجهٔ انتخابات آنها ۹۹٫۹ درصد بوده است و هرگز ۱۰۰ درصد نشده است. اگر گزارش نهایی کمیسیون مرکزی انتخابات را باور داشته باشیم، در انتخابات اخیر هر دو مجلس، ۲۰۰،۰۰۰ نفر رأی مخالف داده‌اند. در انتخابات کشور کمونیست آلبانی، به رهبری انور خوجه، یک نفر رأی مخالف داده بود! قطعاً این موفقیت انور خوجه خواب راحت را بر علی‌یوف، ژنرال کا. کت. ب. که اخیراً مورد بیمه‌ری قرار گرفته است، حرام کرده بود، زیرا، در انتخابات آذربایجان از تعداد ۳،۴۳۹،۷۶۵ رأی‌دهنده تنها ۱۱ نفر رأی مخالف داده بودند! اما رکورد واقعی در سطح کشور پهناور شوروی مربوط به انتخابات استان خودمختار ناگورنی-قره‌باغ و نخجوان بود. در این استان، که جزو آذربایجان شوروی است، علی‌یوف رکورد انور خوجه را نیز شکست، زیرا ۱۰۰ درصد انتخاب‌کنندگان به نامزدهای گروه کمونیستها و بی‌طرفها رأی داده بودند. (همهٔ این ارقام از شمارهٔ ۷۳۴۳۷۱۹۸۴ روزنامهٔ پرآودا گرفته شده است).

عاقلانه‌ترین اقدام در دوران پرسترویکا این بود که به این کم‌دی کودکانه انتخابات، که کارگردانان و هنرپیشگان آن به هر صورت آدم‌های جدی هستند، خاتمه داده شد.

بخش پنجم

گلاس‌نوست گورباچف و بحران روابط ملت‌ها

۱- نتایج استراتژی دناسیونالیزاسیون زبانی

در دوران رکود سیاسی و پدیده‌های منفی زمامداری برژنف، در جمهوریهای ملی جریانهای سرنوشت‌سازی روی داد که اهمیت تاریخی داشت و هماهنگی با سیاست تشکیل روسیه بزرگ، که در زیر پوشش ساختگی انترناسیونالیزاسیون با شدت دنبال می‌شد، نوعی رستاخیز آرام درک می‌فهمیم ملی پدیده آمد. هشدارهای لنین در آخرین نامه‌اش درباره مسئله ملیت تحقق یافت: «هر اندازه که سیاست ایجاد روسیه بزرگ، احساسات ملی ملیتهای غیر روس را زیر فشار قرار بدهد و جریحه‌دار بکند، به همان نسبت آنها واکنش حادثر و عمیقتری نشان خواهند داد.» به عقیده لنین در هر کشور کثیرالمللهای، ناسیونالیسم محلی واکنش طبیعی و اجتناب‌ناپذیر در برابر شوونیسم ملت حاکم است.

عکس‌العمل رهبری جدید کرملین در برابر حوادث آلمانتا، بخوبی ثابت کرد که این حوادث پیامد سیاستها و اقدامهای دوران برژنف است، اما متأسفانه رهبری جدید نیز با تحریف مفهوم تاریخی این حوادث، مبانی اصلی و پنهانی آن را نادیده می‌انگارد. گورباچف، در پلنوم ژانویه ۱۹۸۷، ضمن اشاره به رویدادهای آلمانتا، گفت که در طول چند دهه اخیر، در زمینه روابط ملی پدیده‌های منفی و دگرگونیهایی بروز کرده است. اما در حقیقت آنچه او پدیده‌های منفی

می‌خواند چیزی جز رشد درک مفاهیم ملی نبود و دگرگونی‌ها نیز پیامد جعل عمدی دستورالعمل‌های لنین در مقاله «درباره خودمختاری» است که زیر پا گذاشتن خشونت‌آمیز اصول اعلامیه مورخ ۳۰ اکتبر ۱۹۲۲، درباره «تشکیل حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، و قرارداد میان جمهوری‌های شوروی، درباره استقلال آنها - که مبنای تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در سال ۱۹۲۲ در کنگره اول شوراها و تدوین نخستین قانون اساسی سال ۱۹۲۴ شد - آن را تشدید کرده است. گورباچف با ارزیابی حس میهن‌پرستی ملت‌های غیرروس به عنوان «پدیده‌های منفی و دگرگونی‌های روابط میان ملت‌ها» بیماری را درست تشخیص نداده بود و اگر بیماری درست تشخیص داده نشود درمان هم درست انجام نمی‌گیرد و در نتیجه وضع بیمار مدام بدتر می‌شود. این بیمار امپراتوری شوروی است که نه تنها از بیماری اجتماعی-اقتصادی، بلکه بیش از آن از ناراحتی‌های سیاسی-ملی رنج می‌برد. استالین در مراحل اولیه موجودیت امپراتوری شوروی آن را «بیماری رشد» می‌نامید و این نامگذاری تا حدی درست بود. اما بیماری کنونی شوروی بیماری سقوط و ضعف پیشرفته و آغاز بحران همه‌جانبه در روابط میان ملت‌ها و همه بخش‌های آن است. وقتی بزرگان کرملین، هنگام انتشار برنامه نوبتی حزب کمونیست شوروی در بیست و هشتمین کنگره حزب، اعلام می‌کردند: «در اتحاد شوروی مسئله ملیت - که از گذشته باقی مانده بود - با موفقیت حل شده است» در واقع خودشان را فریب می‌دادند. و حالا وقتی به دنبال این «حل موفقیت‌آمیز مسئله ملیت» حوادث آلماتا، تظاهرات تاتارهای کریمه در مسکو، و تظاهرات متعدد و جمعی در پایتخت‌های کشورهای ساحل دریای بالتیک با شعار اعاده حقوق ملی روی می‌دهد، زعمای جدید کرملین به جای آنکه به تجزیه و تحلیل هوشیارانه دلایل عمیق رشد نهضت‌های ملی در مناطق گوناگون کشور بپردازند و در سیاست اسلاف خود درباره «تشکیل کشور بزرگ روسیه» تجدیدنظر کنند، همان سیاست قدیم را با همان شعار جعلی انترناسیونالیسم ادامه می‌دهند، اما این بار اسم آن را «سیاست دوزبانه» می‌گذارند.

بنابراین، رشد درک مفهوم ملیت پدیده‌ای نادرست و اتفاقی نیست.

درک مفاهیم ملیت، که در وهله اول در فرهنگ ملی و تجدیدنظر در ارزیابی ارزشهای گذشته تاریخی ملت‌ها تجلی می‌کند، در بیشتر مناطق استراتژیکی امپراتوری - اوکراین، روسیه سفید، قفقاز و کشورهای ساحل دریای بالتیک - رو به رشد می‌گذارد. سخنگویان مؤمن این رستاخیز ملی نیز با اصطلاح کمونیست ناسیونالیستهای پورژوا نیستند، بلکه فرهیختگان و فرهنگیانی فعال و برجسته و عده‌ای از کمونیستها هستند که در ادعاهای خود به نوشته‌های لنین استناد می‌جویند. همان‌گونه که گورباچف نیز برای مدلل ساختن اصلاحات رادیکال و کلاس‌نوست و دموکراتیزاسیون خویش به لنین متشبث می‌شود. در واقع، همه آنها یک صدا همان را تأیید می‌کنند که قبلاً گفته‌ایم. «ادامه حیات یک ملت بستگی به جاودانگی زبان آن دارد و اگر اصلاحات رادیکال در «سیاست زبانی» انجام نگیرد، زبانهای ملی محکوم به نابودی هستند.» سیلوا کاپوتکیان، شاعره نامدار ارمنی، خواستار آن است که تساوی تعلیم زبان، ادبیات، و تاریخ ارمنی و روسی از مدارس ارمنستان متوقف شود. او نمونه‌های جالبی ارائه می‌دهد:

۱- برای آنکه فراگیری زبان روسی در مدارس ارمنه پیشرفت سریعی داشته باشد، وزارت آموزش و پرورش اتحاد جماهیر شوروی دستور داده است کلاسها را به دو گروه ۱۰-۱۲ نفری تقسیم کنند. او اضافه می‌کند که: «این وزارتخانه اجازه نمی‌دهد روش تعلیم زبان ارمنی در مدارس روسی جمهوری که ۹۰ درصد دانش‌آموزان آنها ارمنی هستند و بیشتر آنها زبان ملی خود را بخوبی نمی‌دانند، به موقع اجرا گذاشته شود.»

۲- نمونه دوم تعلیم تاریخ ملی در مدارس محلی است. وی می‌نویسد: «در مدارس جمهوریهای ملی ساعت‌های کمتری به تدریس تاریخ ملی اختصاص داده می‌شود. مثلاً در دهه پنجاه ۱۰۲ ساعت بود، اما حالا ۵۰ ساعت در سال شده است.» نتیجه بسیار غم‌انگیز است: «در ارمنستان سال به سال حیطه کارآیی زبان ارمنی تنگتر می‌شود. زبان ارمنی نه تنها در مؤسساتی که برای کشور شوروی جنبه حیاتی دارد، بلکه در مؤسسات کاملاً محلی نیز بتدریج از جریان خارج می‌شود. وقتی زبانی

تنها زبان مکالمات روزمره باشد دچار رکود می‌شود، عقب می‌ماند، و قابلیت خود را برای شرکت در نهضت رشد تفکر انسانی از دست می‌دهد.» (پراودا، ۷ ر ۱۹۸۷).

استراتژی زبانی کرملین هم درست همین است: اجرای سیاست روسی‌کردن بر مبنای بیرون راندن زبانهای ملی از صحنه سیاست، اقتصاد، فرهنگ، و رشته‌های دیگر. به این ترتیب، این زبانها پس از مدتی اصالت تاریخی خود را از دست می‌دهد و به مشت‌های لفت‌های پس‌مانده فرهنگی از میان رفته تبدیل می‌شود. وقتی با تاریخ، فرهنگ، و ادبیات یکی از قدیمترین زبانها چنین معامله‌ای شود، تکلیف زبان دیگر جمهوریه‌ها نیز معلوم است. نامه ۱۵ دسامبر ۱۹۸۶ گروهی از رجال فرهنگی روسیه سفید، به عنوان گورباچف، یکی از اسناد مهم مسئله زبان است. این نامه را ۲۸ نویسنده، هنرپیشه، آهنگساز، روزنامه‌نگار، و دانشمند امضا کرده‌اند که میان آنها شخصیت‌های ادبی، هنری، و علمی مانند واسیل بیکوف، یاناکاکیل، ریگور بورودولین، واسیلوتیکا، و یاسلاو آدامچیک هستند که در تمام کشور شهرت دارند. سندی به عنوان «مجموعه پیشنهادهایی درباره بهبود بنیادی زبان و فرهنگ مادری و آموزش و تقویت احساسات میهن‌پرستانه در جمهوری روسیه سفید» نیز ضمیمه نامه گورباچف بود. اما پیش از ارزیابی این دو سند تذکر این نکته ضروری است که نامه گورباچف و ضمیمه آن دو سه روز پیش از تظاهرات روزهای ۱۷ و ۱۸ دسامبر ملت قزاق در آلماتای به خاطر اعاده حقوق ملی، نوشته شده بود. حوادث قزاقستان و نامه روسیه سفیدها خطاب به گورباچف با یکدیگر ارتباط نامریی، اما معنوی دارند. آنچه را که اروپاییان خونسرد مقیم شهر مینسک (پایتخت روسیه سفید) روی کاغذ آورده بودند، قزاقهای خونگرم به خیابانها منتقل کردند. نامه روسیه سفیدها در همه جمهوریه‌ها، استانها، و شهرستانها تأثیری واقعی بر جای گذاشت.

به نامه‌ها برگردیم. اهمیت این اسناد در آن است که مسئله اساسی سیاست ملی اتحاد شوروی را مطرح می‌کند؛ که گورباچف، در دوران گلاسنوست، به زحمت می‌تواند با جمله‌های کلی به آب جواب بدهد. مسئله این است: «هدف مسئله ملی حزب کمونیست شوروی کدام است؟

نابودی یا حفظ زبانهای ملی و در نتیجه ناپسودی یا حفظ ملیتهای غیر روس؟» چون یکی از هدفهای نهایی حزب، ادغام همه ملت‌های اتحاد شوروی در يك ملت واحد کمونیستی با يك زبان مشترک واحد، یعنی زبان روسی، است، مواضع بعدی نامه‌های یاد شده اخطاری است خطاب به دكترین «روسیه بزرگ» حزب. نویسندگان نامه می‌نویسند: «زبان روح ملت است، بالاترین تجلیگاه فرهنگ اوست، پایه موجودیت معنوی پرارزش اوست. مادام که زبان زنده است، ملت هم زنده است و آینده تاریخی دارد. با سقوط زبان، فرهنگ فرسوده و فرتوت می‌شود و ملت به عنوان يك نهاد فرهنگی ملی ارزش خود را از دست می‌دهد.» (نامه به گورباچف، قسمت دوم، لندن ۱۹۸۷). نویسندگان نامه به گورباچف متذکر می‌شوند که از اواسط دهه پنجاه، یعنی پس از مرگ استالین، در شهرهای روسیه سفید سیاست انحلال مدارس که به زبان روسیه سفید تدریس می‌کنند، بشدت اجرا می‌شود. بسیاری از مطبوعات که به زبان روسی و اوکرائینی منتشر می‌شدند، حالا تنها به زبان روسی چاپ می‌شوند. در ده سال اخیر، مدارس روستاها عملاً به مدارس روسی تبدیل شده‌اند. آموزشگاههای تحصیلی عالی و تکنیکومها با زبان روسیه سفید اصلاً وجود ندارند. اینک چندین دهه است که مؤسسات تربیت معلم، آموزگاران زبان روسیه سفید بیرون نمی‌دهد. از ۱۵ تئاتر جمهوری تنها سه تئاتر به زبان روسیه سفید نمایش می‌دهند. فیلمهای روسیه سفید زبان اصلاً وجود ندارد. آن‌گاه، نویسندگان نامه، نتایج سیاست ملی حزب در روسیه سفید را چنین تشریح می‌کنند: «زبان مادری از کلیه صحنه‌های شئون اجتماعی ما طرد شده است. در مؤسسات، نهادهای حزبی و دولتی زبان روسیه سفید به عنوان زبان رایج به کار برده نمی‌شود و کسانی که از زبان مادری استفاده می‌کنند خود به خود به ناسیونالیسم متهم می‌شوند.» در قسمت دیگر، نویسندگان نامه خاطر نشان می‌کنند که: «ما، در تاریخ ملت روس، دوره سختی را می‌گذرانیم و اینک زمان آن رسیده است که برای نجات زبان مادری، فرهنگ ملی، و ملت روسیه سفید از مرگ معنوی اقدامهای جدی صورت گیرد.» (و درست همین «نجات» زیرا اقدامهای سطحی و تظاهرآمیز وضع را اصلاح نخواهد کرد).

نویسندگان در پایان نامه خواسته‌های خود را در سه ماده به کرم‌لین ارائه داده‌اند:

۱- زبان روسیه سفید به‌عنوان زبان متداول در نهادها و مؤسسات حزبی و دولتی به‌کار برده شود (این امر پیش از همه مربوط به وظایف وزارتخانه‌های آموزش و پرورش، فرهنگ، آموزش عالی، آموزش دبیرستانی، ارتباطات، کمیته‌های مسئول انتشارات، چاپ، خرید و فروش کتاب، سینما، تلویزیون، رادیو، و آکادمی علوم است).
۲- امتحانهای نهایی دبیرستانهای روسیه سفید، در رشته زبان و ادبیات، به زبان روسیه سفید صورت گیرد.

۳- به همین ترتیب، آزمونهای نهایی مدارس عالی نیز به زبان روسیه سفید انجام گیرد (نامه به گورباچف، لندن، ۱۹۸۷).

کرم‌لین و گورباچف در مورد نامه روسیه سفیدها چه عکس‌المملی نشان دادند؟ جواب این سؤال را از مفهوم نامه دوم روسیه سفیدها، که بعداً به آن اشاره می‌کنیم، درمی‌یابیم.

همان‌طور که قبلاً تأکید کردیم، شاگردان و دانشجویان استالین در اجرای سیاست روسی‌کردن در مورد مسئله مهم سیاست ملی و سرنوشت زبانهای ملی، از استاد خود نیز فراتر رفتند. استالین، در سیاست زبانی خویش، نظریهٔ لنین مبنی بر اینکه سوسیالیسم پیروز جهانی در آینده از يك یا دو زبان انگلیسی و روسی استفاده خواهد کرد، نمی‌پذیرفت و برعکس تأکید می‌کرد: «بعد از پیروزی سوسیالیسم، دربارهٔ پیروزی یا شکست فلان زبان چیزی نمی‌توان گفت. زبانها در يك زبان مشترک ادغام می‌شوند که البته نه انگلیسی، نه آلمانی، و نه روسی است، بلکه زبان دیگری خواهد بود.» (استالین، مارکسیسم و مسائل زبان‌شناسی، ۱۹۵۰). باید خاطر نشان ساخت که لنین ضمن اشاره به نقش زبان روسی در کشور کثیرالمله‌ای مانند روسیه می‌گفت که همهٔ زبانها باید از حقوق برابر استفاده کنند. به عقیدهٔ لنین يك حکومت دموکراتیک، بدون هیچ شرطی، باید آزادی کامل زبانهای مادری را به رسمیت بشناسد و اولویت یکی بر دیگری را کنار بگذارد (لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۵، ص ۷۱ و ۷۲).

کنگره‌های دهم و دوازدهم حزب نیز با توجه به همین گفتهٔ لنین،

زبانهای محلی جمهوریهای تشکیل‌دهنده اتحاد شوروی را زبان رسمی آنها اعلام داشت که شکل ظاهری استقلال ملی شوروی آنها نیز در همین امر تجلی می‌کرد. اما استالین در سالهای اول دهه سی مصوبات هر دو کنگره را از صفحه تاریخ زدود. با وجود این، در قانون اساسی سال ۱۹۳۶ تنها به گرجیها، ارمنیها، و آذربایجانیها اجازه داده شد که در قوانین اساسی خود قید کنند که زبانهای ملی آنها زبانهای رسمی آنهاست. در آن تاریخ استالین هنوز به مرحله‌ای نرسیده بود که زبان روسی را زبان رسمی جمهوریها اعلام کند. در عوض جانشینانش، بدون اینکه اشاره صریحی به این موضوع بکنند، این کار را کردند و در برنامه حزب کمونیست شوروی قید کردند که: «زبان روسی را باید «داوطلبانه» یاد گرفت؛ ۲- زبان روسی، از این تاریخ، زبان مشترک ارتباطی میان همه ملت‌های اتحاد جماهیر شوروی خواهد بود. و از همان تاریخ بود که به کارگیری «دو زبان» نه به عنوان «یک‌دکترین»، بلکه به صورت یک «اجبار» مطرح شد. لنین به هیچ وجه اصطلاح «دوزبانی» را در مورد ملت‌های شوروی به کار نبرده بود، اما استالین این اصطلاح را در چشم‌انداز برنامه پیشرفت کشور مشاهده می‌کرد.

اما مهم مسئله دیگری است: از نظر جانشینان استالین «دو زبانی» به هیچ وجه به آن معنی نیست که از به هم پیوستگی این دو کلمه استنباط می‌شود. در حقیقت آنها آن را در مفهوم کلاسیک تفسیر می‌کنند. واژه مرکب «دو زبانی» در فرهنگ لغات روسی آژوگوف چنین تعریف شده است: «استفاده از دو زبان هم‌ارزش» اما در شرایط جمهوریهای ملی شوروی که طبق قانون اساسی مستقل هستند این کلمه را چگونه باید تفسیر کرد؟ سوکولوف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه سفید، در مورد تقاضای فعالان فرهنگی از گورباچف، مبنی بر اینکه زبان روسیه سفید به عنوان زبان رسمی جمهوری روسیه سفید اعلام شود، چنین پاسخ بیشرمانه‌ای داده است: «کسی به کسی نمی‌گوید با دوستان خود با چه زبانی حرف بزند یا از پشت تربیون با چه زبانی سخنرانی کند. کسی به کسی تحمیل نمی‌کند که با چه زبانی شعر بگوید و.رمان بنویسد.» در واقع سوکولوف این نظریه را

طبق توصیه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، در پلنوم مارس ۱۹۸۷ کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه سفید، ابراز کرد و در نتیجه در تاریخ اول ژوئن ۱۹۸۷، ۱۳۴ نفر از فعالان علم و فرهنگ نامه دیگری برای گورباچف فرستادند.

نامه فشرده دوم روسیه سفیدها که شامل واقعیت‌های فراوان بود، تز بعدی سوکولوف را رد می‌کرد. وی گفته بود: «در جمهوری روسیه سفید، تمام شرایط رشد زبان روسیه سفید و فرهنگ ملی روسیه سفید فراهم آمده است. همینکه جمهوری ما منطقه رشد «دو زبان» شده، نشانه پیروزی مسلم سیاست ملی حزب است.» روسیه سفیدها علیه این نظریه ناموجه سوکولوف واقعیت‌های زیر را شاهد می‌آورند: ۱- در سال ۱۹۷۹ روسیه سفیدها ۷۱٫۵ درصد جمعیت شهرهای روسیه سفید را تشکیل می‌دادند، اما حالا حتی يك مدرسه روسیه سفیدزبان هم وجود ندارد؛ ۲- تحصیل در همه دبیرستانها، تکنیکومها، و آموزشگاه‌های عالی به زبان روسی انجام می‌گیرد؛ ۳- در تمام دوران بعد از جنگ حتی يك معلم زبان روسیه سفید تربیت نشده است؛ ۴- اکنون عملاً کلیه مکاتبات اداری به زبان روسی انجام می‌گیرد؛ ۵- روسیه سفیدها به خاطر استفاده از زبان ملی خود مدام تحت تعقیب قرار می‌گیرند و به ناسیونالیسم متهم می‌شوند. (نامه به گورباچف، جلد ۲، لندن، ۱۹۸۷، ص ۲ و ۳). نویسندگان نامه دوم به گورباچف یادآوری می‌کنند که: «نباید فراموش کرد که این ماجرا در يك جمهوری مستقلی اتفاق می‌افتد که یکی از اعضای سازمان ملل متحد است و ۸۳٫۵ درصد مردم بومی آن زبان روسیه سفید را زبان مادری خود می‌دانند.» (همانجا). آن‌گاه نویسندگان نامه دوم، نتایج حاصله از ارسال نامه اول را این‌گونه به گورباچف اطلاع می‌دهند: «میخائیل سرگیویچ عزیز! نامه‌ای که روشنفکران روسیه سفید قبلاً برای شما فرستاده‌اند هیچ نتیجه‌ای نداده است. اقدامهای پراکنده و منفردی که صورت گرفته است هیچ يك جنبه اساسی نداشته و کاملاً سطحی است. نتیجه بررسیهای کمیسیون کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی درباره آن نامه نیز، فاش نشده است.» (همانجا، ص ۵).

البته نویسندگان نامه در این مورد اشتباه می‌کردند. سخنرانی

سوکولوف در پلنوم مارس کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه سفید دقیقاً جواب کمیسیون کمیته مرکزی به اولین نامه دسامبر فرهنگیان و روشنفکران روسیه سفید بود. این یکی از شگردهای حکومت شوروی است: هر بار که مناسبات میان ملت‌ها رو به وخامت می‌گذازد کمیسیون‌هایی برای مذاکره درباره مسئله ملیت تشکیل می‌شود تا این مسئله را از لحاظ شکل ظاهری به صورت سطحی، اما در ماهیت به صورت طرفداری از روسیه بزرگت فیصله دهند. (متأسفانه بهم آن دارم که تاتارهای کریمه نیز دچار همین سرنوشت بشوند، زیرا در کمیسیونی که برای تعیین سرنوشت آنها تشکیل شده است، استالینیست‌هایی مانند گرومیکو، چبریکوف، شربیتسکی، و میچف شرکت دارند). وقتی سوکولوف می‌گوید: «دوزبانی» در جمهوریهای ملی و واقعی است که تحقق یافته است، زیرا در آنجا زبان روسی به عنوان زبان رسمی و زبانهای محلی به عنوان زبانهای محاوره‌ای پذیرفته شده است. حق با اوست. همچنین، وقتی می‌گوید: «دوزبانی» یکی از موفقیت‌های سیاست تازه طرفداری از روسیه بزرگ است. باز هم حق با اوست. سوء تفاهم سوکولوف و منتقدان او در این مورد است که هر دو طرف درباره مفهوم «سیاست ملی» نقطه نظرهای متناقضی دارند. روسیه سفیدها سیاست ملی را از دید لنین بعد از انقلاب، یعنی «شکوفه و حتی جاویدان ساختن ملیتها» رهبران کرملین نیز به لنین استناد می‌کنند، اما لنین پیش از انقلاب آن را به دناسیونالیزاسیون سیستماتیک همه ملیتها تعبیر می‌کند. بر این اساس، تنها آن نوع تعبیر از سیاست «دوزبانی» را تعبیر می‌دانند که مخالف این استراتژی نباشد؛ یعنی زبان روسی، زبان رسمی همه جمهوریهای اتحاد شوروی و زبان مادری محکوم به فنا، زبان محاوره‌ای. (این زبان در مناطق گوناگون کشور روسیه وجود دارد و معمول است. که آن را زبان «دیالکتیکی می‌گویند). سوء تفاهم تاریخی دیگری هم روی داده است که با هیچ يك از قوانین زیرکانه جمود فکری فضل‌فروشانه بلشویکها - که دیالکتیک مارکسیستی نامیده شده است - قابل توجیه نیست و آن این است که زمان تفسیر مسائل، صورت ظاهر مسئله را به عنوان محتوای آن قلمداد می‌کنند. بلشویکها برای حفظ و توسعه امپراتوری

خویش به شگرد منحصر به فردی نیز دست زدند. به این معنی که جمهوریهای تشکیل‌دهنده اتحاد جماهیر شوروی را «مستقل» نامیدند، اما منظور آنها از «استقلال» پوششی برای پنهان‌داشتن ماهیت حکومت توتالیتار شوروی بود. بحران امروزی سیاست ملی شوروی هم ناشی از همین فریبکاری یعنی استقلال ظاهری جمهوریها و سیاست تعمیلنی واقعی مسکو به آنهاست که اینک به یمن گلاسنوست آشکار شده است.^۲

بحران، در نوبت اول، متوجه بزرگترین جمهوری اسلاو روسیه یعنی اوکرائین شد که با استفاده از فضای بازی که در نتیجه گلاسنوست به وجود آمده بود، به عنوان پیشگام مبارزه به‌خاطر اعاده حقوقی که آپارات حزب از زبان مادری آن سلب کرده بود قیام کرد و خواستار آن شد که زبان اوکرائینی، زبان رسمی آن جمهوری شناخته شود، مقاومتی که سوکولوف، سخنگوی کرم‌لین، در برابر خواسته‌های روشنفکران نشان داد، اوکرائینیها را مأیوس نکرد. حتی می‌توان گفت که هم سخنرانی سوکولوف و هم سخنرانی دبیر ایدئولوژیکی کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکرائین، که پیش از سخنرانی سوکولوف در همان زمینه ایراد شده بود، بهانه جدیدی به دست روشنفکران اوکرائین داد. واقعیت‌های حاکی از عدم مراعات همه اصول سیاستی که لنین و حزب او درباره مسئله ملیت بارها اعلام و تصویب کرده بودند به اندازه‌ای آشکار و انکارناپذیر بود که برهانها و استدلالهای سطحی آپاراتچیهای حزب، که با استناد به تعلیمات لنین عرضه می‌کردند، به جایی نمی‌رسید و مقایسه تئوری و عمل لنین در دهه بیست با تئوری و عمل شاگردان او در دهه هشتاد، چیزی جز رسوایی به بار نمی‌آورد. دو نمونه کافی است تا عمق تجدیدنظر در سیاست ملی لنین در اوکرائین را نشان بدهد. حکومت لنین اوکرائینی‌کردن همه‌جانبه حزب، دولت، آپارات اقتصادی، و مؤسسات فرهنگی اوکرائین را تصویب و به موقع اجرا گذاشته بود، درحالی‌که امروز اوکرائینی‌کردن، بورژوا ناسیونالیسم تلقی می‌شود. حکومت لنین درس دادن و درس خواندن به زبان اوکرائینی را اجباری و آموختن زبان روسی را اختیاری کرده بود. امروزه، برعکس، زبان روسی اجباری و زبان اوکرائینی اختیاری است. نارضایتی از همین سیاست مسکو، اولین بار در سخنرانیهای

نویسندگان و فرهنگیان و دانشمندانی که میان آنها تعداد زیادی عضو حزب کمونیست هم بودند ظاهر شد. مثل اینکه اقدامهای میهن‌پرستانه روشن‌فکران اوکرائینی و روسیه سفید مسکو را غافلگیر کرده بود. به احتمال زیاد، میان نوع واکنشی که باید در برابر قیام اوکرائینیها و روسیه سفیدها نشان داده شود وحدت نظر وجود نداشت، بویژه که خواسته مردم این جمهوریها تجدیدنظر اساسی در سیاستهای ملی استالین، خروشچف، و برژنف بود. پولیت‌بورو با داوری درباره نشانه‌های ظاهری این جریان مدتی میان دو موضع نوسان داشت: یا بدون هیچ‌تغییری سیاست روسی‌کردن پیشین ادامه یابد، یا از راه سازش با میهن‌پرستان ملی محلی، بحران مسئله ملیت برطرف شود. وقتی در نتیجه مقاومت روسیه سفیدها موضع اول به شکست انجامید، کرم‌لین تصمیم گرفت تا ابتدا با اوکرائینیها کنار بیاید. تصویبنامه ۱۴ اوت ۱۹۸۷ کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین ناشی از همین امر بود. عنوان تصویبنامه چنین بود: «درباره اقدامهای لازم برای تحقق بخشیدن به تصمیمهای کنگرس بیست و هفتم حزب و پلنوم ژوئن سال ۱۹۸۷ کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، در زمینه مناسبات، روابط ملی، و تقویت آموزش انترناسیونالیستی و میهن‌پرستانه زحمتکشان» (پراودا، ۱۶/۸/۱۹۸۷).

این تصویبنامه، در يك مفهوم مشخص، جنبه تاریخی دارد، زیرا مدت شصت سال تکرار می‌کنم در مدت شصت سال این تنها تصویبنامه کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین درباره «بهبود وضع تعلیم زبانهای اوکرائینی، روسی، و دیگر زبانهای محلی اقوام ساکن در جمهوری شوروی اوکراین» بوده است. هر کسی می‌داند که قید زبان روسی و زبانهای دیگر اقوام، در این تصویبنامه، تنها برای حفظ صورت ظاهر است، زیرا همه تصویبنامه‌های کمیته مرکزی احزاب کمونیست جمهوریها و کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، از اواخر سالهای دهه بیست تا پایان دوران زمامداری برژنف، تنها به اجباری بودن تعلیم زبان روسی در میان اقوام غیر روس اختصاص داشته است و درباره زبانهای محلی تصویبنامه‌ای صادر نشده بود. در این مفهوم، تصویبنامه کمیته مرکزی حزب کمونیست اوکراین، که

البته به توصیه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی در مسکو صادر شده بود، پدیده‌ای غیرعادی است. هدف نهایی این تصویبنامه، تثبیت قلمی و همیشگی زبان روسی به عنوان زبان رسمی اوکرائین و در عوض توسعه مشروط و محدود دایره عمل زبان اوکرائینی در محاوره، ادبیات، هنر، مدارس، و بعضی قسمتهای مؤسسات حزبی و دولتی بوده است. در تصویبنامه تأکید شده است که همه این تصمیمها در جهت اجرای دکترین جدید «دو زبانی روسی و محلی» حزب اتخاذ شده است و این به آن معنی است که در هر یک از جمهوریه‌ها دو زبان به کار برده می‌شود: روسی برای امور رسمی و زبان محلی برای محاوره، آمیزش، و معاشرت.

تصور موهومی که همیشه طرفداران روسیه بزرگت مقیم مسکو را دنبال می‌کند این است که اگر همه ملت‌های اتحاد شوروی به زبان روسی حرف بزنند، همه آنها روس می‌شوند و آن زمان مسئله ملیت برای همیشه در اتحاد شوروی از میان خواهد رفت. اقدامهای عملی برای اجرای این منظور هم ناشی از همین تصور بود. مهمترین آنها عبارت است از: تعلیم زبان روسی در آسایشگاهها، دبستانهای محلی، و سربازخانه‌ها (تشکل ناسیونالیسم در ارتش خطرناک تلقی می‌شد). شبکه ویژه‌ای از کودکانها در شهرها و روستاها تشکیل شد که با کودکان تنها به زبان روسی حرف می‌زدند. چنگیز آیت‌ماتوف نویسنده روسی-قرقیزی شکوه‌کنان می‌گفت که ممکن است عمرش کفاف ندهد که ببیند کودکانی به زبان قرقیزی باز شده است و این در جایی است که به گفته دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست قرقیزستان ۴۲ درصد کودکان قرقیزی زبان مادری خود را نمی‌دانند. آیت‌ماتوف، زیرکانه، سیستم «دو زبانی» را می‌پذیرد، اما در برابری کامل هر دو زبان در کلیه زمینه‌ها، آ. توکومبایف، منتقد نظریه آیت‌ماتوف، معتقد بود: «اجرای سیستم «دو زبانی» باید کاملاً اختیاری و آموختن زبان روسی برای همه اجباری شود.» (مجله لیتورتورنایا، ۳۲ ر ۱۹۸۸). توکومبایف، در میان نویسندگان غیر روسی، تنها کسی است که در نقش مجری سیاست روسی‌کردن ظاهر می‌شود.

تصویبنامه‌ای درباره سیستم «دو زبانی» وجود دارد که در پلنوم

فوریه سال ۱۹۸۸ کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی صادر شده است. در این تصویب‌نامه گفته شده است: «باید فعالانه سیستم «دو زبانی روسی و محلی» را گسترش داد. باید به شکلی اساسی شیوه تعلیم زبانهای محلی ملت‌های اتحاد شوروی و زبان روسی را بهبود بخشید.... اقدامهای عملی برای تعلیم هر دو زبان روسی و محلی را توسعه داد.... در مورد تعلیم زبانها نباید نسبت به هیچ زبانی اولویت یا محدودیتی قائل شد.» (پراودا، ۲۰/۲/۱۹۸۸). این تصویب‌نامه تنها يك عنصر مهم ندارد: قانون اختیاری بودن تحصیل زبان مادری لغو نشده است. باز هم همان داستان قدیمی تحصیل اجباری به زبان روسی در تمامی مدارس غیرروسی و اختیاری بودن تحصیل زبان مادری در مدارس. این ماهیت واقعی دكترین «دو زبانی» است.

اما طرفداران روسیه بزرگ به اندازه کافی با تاریخ امپراتوریهای استعمارگر غرب آشنایی ندارند تا به این حقیقت پی ببرند که صرف دانستن زبان يك کشور بزرگ، داروی شفا بخش جدایی طلبی نیست، بلکه برعکس، دانستن زبان کشور مهاجم ستمگر مستعمره طلب، به مرور، به صورت سلاح مطمئنی برای مبارزات ملی و رهایی بخش علیه همان کشور درمی آید و مهمتر آنکه زبان کشور امپریالیست و استعمارگر پیشین در بسیاری از مستعمره‌های رهایی یافته، درکنار یکی از زبانهای محلی آن کشور، زبان رسمی دولتی آنها می شود. (مانند مستعمره‌های پیشین فرانسه در افریقا، امریکا و انگلستان در آسیا، اسپانیا و پرتغال در امریکای لاتین و افریقا). اما زمامداران کرملین برعکس فکر می کنند و پیوسته از اینکه زبان روسی در آسیای میانه، ماورای قفقاز، و کشورهای ساحل دریای بالتیک به طور جدی و کافی گسترش نمی یابد شکوه سر می دهند. پراودا در این مورد می نویسد: «بهبود و کیفیت آشنایی به زبان روسی، بویژه در مناطق روستایی آسیای میانه، ماورای قفقاز، و کشورهای ساحل دریای بالتیک، مسئله روز است.» (پراودا، ۱۳/۲/۱۹۸۷).

من می دانم که هیچ يك از افراد ملیتها، حتی در جمهوری خودشان، نمی توانند بدون دانستن زبان روسی در رشته های علمی، فنی، یا اداری پیشرفتی داشته باشند. این را همه می دانند و در نتیجه این سؤال

مطرح می‌شود: چرا پراودا می‌خواهد هر روستایی عضو کلخوز هم حتماً زبان روسی یاد بگیرد؟

واقعیت این است که امپراتوری شوروی از ملت‌های تحت سلطه خود چیزی را مطالبه می‌کند که امپریالیست‌های غرب از مستعمرات خود نمی‌خواستند و آن موظف بودن همه افراد ملیت‌های غیر روس به آموختن زبان روسی است، زیرا همان طور که پراودا می‌گوید: «روش قانونی انترناسیونالیزه کردن فرهنگ و درهم آمیختن افراد ملیت‌های گوناگون در یکدیگر، به کار بستن همان فرمول «اختلاط ملیت‌ها» از راه جذب ملیت‌های کوچک به وسیله ملت بزرگ است و به عبارت بهتر، ادغام کوچک‌ترها در بزرگ و پافشاری در اینکه ملت‌های کوچک زبان ملت بزرگ را یاد بگیرند.»

جانشینان استالین، در اجرای سیاست فرهنگ ملی بیش از خود او اصرار ورزیدند. فرمول «فرهنگ ملی» استالین به این صورت بود: «فرهنگ در ظاهر ملی و در محتوا سوسیالیستی». جانشینان استالین متوجه شدند که این فرمول فاقد عامل مهم سوم، یعنی «روسیه بزرگ» است و آن‌گاه با افزودن عامل سوم فرمول استالین را تکمیل کردند. در مقاله روزنامه پراودا، که قسمتی از آن را نقل کردیم، فرمول جدید، که در دوران برژنف شکل گرفته بود، چنین است: «فرهنگ واحد: از لحاظ محتوا، سوسیالیستی؛ از لحاظ شکل ملی، متنوع؛ و از لحاظ معنوی، انترناسیونالیستی». و چون خبرنگاران نکته‌سنج حزبی بخوبی می‌دانند در سیاست ملی شوروی اصطلاح «انترناسیونالیزاسیون» معادل سیاست روسی کردن است، جای تردید و ابهامی باقی نمی‌ماند و روزنامه پراودا دقیقاً در جهت همین انترناسیونالیزاسیون گام برمی‌دارد که توصیه می‌کند: «تاریخنگاران ملی، بپهوده در گذشته تاریخی ملی خود کنجکاوی نکنند، هنرمندان «سنت‌های ارتجاعی» ملت‌های خود را پزورش ندهند، و عاشقانه ترانه عظمت قهرمانان تاریخی خود را زمزمه نکنند!» پراودا نتیجه می‌گیرد: «متأسفانه در بعضی آثار ادبی،

۱) آوازه‌خوانها و نوازندگان دوره گردی که با ترنم ترانه‌های محلی خاطره پهلوانان و قهرمانان ملی را در دل‌ها زنده می‌کنند. - م.

هنری، و علمی به تلاشهایی برمی‌خوریم که به بهانه زنده کردن سنتهای ملی، به تجدید بقایای عادات ملی-دینی ارتجاعی می‌پردازند و تاریخ ملتی را مزین و ملت دیگری را ملوث می‌کنند». و خلاصه کلام اینکه ستایش از قهرمانان تاریخی، مانند شاهزاده ایگور، آلكساندر نفسکی، دمیتري دونسکی و سرداران جنگی سوروف، کوتوزوف، و ناخیموف، برای برادر بزرگ کاملاً مجاز، اما برای برادران کوچک (مانند ترکمنها ستایش از تیمور، بابر، و کنساری قاسم؛ قفقازها به شیخ منصور و امام شامل؛ اوکرائینیها - مازپا، گروشوسکی، و کشورهای ساحل دریای بالتیک از قهرمانان خود) بکلی ممنوع است. برادر بزرگ، مجسمه ژنرالهای تزار را که با شمشیر و آتش شهرهای قفقاز و ترکستان را تسخیر کرده‌اند، در سرزمینهای همان ملت‌های مغلوب و مجسمه پتر کبیر فاتح کشورهای ساحل دریای بالتیک را نیز در همان کشورها نصب می‌کند.

هر کسی که در جمهوریهای گوناگون مخالف این اقدامها بود، ناسیونالیست نامیده می‌شد. جالب است که همین ایدئولوگهای شوروی خود را مارکسیست می‌نامند، درحالی‌که به عقیده من آنها را باید مارکسیستهای سلطنت‌طلب نامید، زیرا در کتابهای تحصیلی دوران تزار هم کم و بیش همین حرفها را می‌نوشتند و بالاخره در مورد مسئله ناسیونالیسم و شوونیسم نیز، بدون شك، تبدیل اولی به دومی اقدامی ضدبشری است. بویژه «شوونیسم ملت کشور بزرگ در کشور کثیرالمله‌ای مانند اتحاد شوروی» از آن جهت خطرناک است که ملت کشور بزرگ سرنوشت ملت‌های کشورهای کوچک را تعیین می‌کند. در این نوع حکومت، ناسیونالیسم محلی عکس‌العملی در برابر شوونیسم ملت کشور بزرگ حاکم است. لنین این موضوع را بخوبی درک و با آن مبارزه می‌کرد تا از فروپاشی امپراتوری شوروی جلوگیری کند. استالین، پس از قرارگرفتن در موضع «طرفداری از تشکیل يك کشور بزرگ»، اصطلاحی به نام «ناسیونالیستهای پورژوا» ابداع کرد که، جز درباره ملت کشور مرکزی بزرگ، در مورد همه ملت‌های جمهوریهای گوناگون به کار گرفته شود و پس از او نیز همه دبیران کل حزب، به‌طور مستمر و پیگیر، خط «پدر ملت» پیشین را تعقیب کردند. در

اسناد و مطبوعات حزبی سالهای دهه بیست، در مورد مسئله ملی دو نوع تمایل به چشم می‌خورد: «شوونیسم روسیه بزرگ» و «ناسیونالیسم محلی» و با توجه به تمایل لنین «شوونیسم روسیه بزرگ» خطرناک جلوه داده می‌شد. اما از زمانی که استالین، در سال ۱۹۳۴، در هفدهمین کنگره حزب «ناسیونالیسم محلی» را خطرناک خواند، اصطلاح «شوونیسم روسیه بزرگ» نیز از فرهنگ لغات و نوشته‌های سیاسی رخت برپست و از آن پس سند حزبی یا نوشته‌ای از ایدئولوگهای شوروی نبود که در آن، ضمن اشاره به «ناسیونالیسم محلی»، خواستار مبارزه با آن نشده باشند. در اینجا هم شاگردان استالین، همان‌طور که از شاگردان زرنگ و جدی انتظار می‌رود، از معلم خود نیز قدمی فراتر نهادند. پس از استالین دو تمایل «شوونیسم» و «ناسیونالیسم» به هم ملحق شد و تنها در مورد ملیون محلی به کار گرفته شد. در برنامه جدید حزب کمونیست شوروی گفته شده است که همه شهروندان شوروی باید در برابر پدیده ناسیونالیسم و شوونیسم و کوته‌فکری و خودخواهی ناسیونالیسم ناشکیبایی نشان بدهند. گورباچف، در پلنوم ژانویه ۱۹۸۷ کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، که پس از حوادث قزاقستان تشکیل یافت، تنها به تأیید خط‌مشی قدیم در مسئله ملیت قناعت کرد. اما در ملاقاتی با مدیران رسانه‌های خبری پایتخت در کمیته مرکزی، برای اولین بار از آغاز زمامداری خود، مطلبی بر زبان آورد که گسترش دامنه پروسترویکا به رسته روابط ملی و قومی را امکان‌پذیر می‌سازد. گفته‌های گورباچف در این مورد چنین است: «مسئله ملی نیاز به توجه خاص دارد. ما طرفدار رفتار محترمانه نسبت به احساسات، تاریخ، فرهنگ، و زبان همه ملت‌ها و برابری واقعی و کامل آنها هستیم. ما در یک کشور کثیرالمله زندگی می‌کنیم و عدم توجه به این قبیل مسائل خطرناک است. متأسفانه گاهی این مسئله را به شکلی ارزیابی می‌کنیم که گویی با هم تعارف داریم. سطح فرهنگ همه اقوام و ملت‌ها رشد می‌کند، بالا می‌رود، و روشنفکرانی در میان آنها به وجود می‌آیند». گورباچف درباره روشنفکران گفت: «آنها به مطالعه گذشته خود می‌پردازند و این امر گاهی موجب می‌شود که تاریخ خود و هرآنچه را که به آن

تاریخ مربوط می‌شود، هرچند که مترقیانه هم باشد تا مرتبه الوهیت بالا ببرند» (پراودا، ۱۴ر۲ر۱۹۸۷).

در گذشته این تمارفها چندان معمول نبود. تنها تصفیه‌های متوالی بود که علیه به اصطلاح ناسیونالیستهای بورژوا در اوکرائین، روسیه سفید، قفقاز، و مشرق مسلمان جهتگیری شده بود و به کشتار جمعی اقلیتهای قومی سبک هیتلری در زمان جنگ می‌انجامید.^۱ طرفداران روسیه بزرگ هنوز هم سرودهای سرداران تزار را، به‌خاطر عملیات مترقیانه آنها، یعنی الحاق قهری ملت‌های بیگانه به روسیه زمزمه می‌کنند، اما هنگامی که تاریخنگاران و نویسندگان ملی به ستایش گذشته قهرمانان خویشتن می‌پردازند، آنها را به آرمانخواهی ناسیونالیستی گذشته ارتجاعی متهم می‌سازند.

تاریخ هرگز این اقدام‌های جنایتکارانه را نخواهد بخشید، ملتها هم هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهند کرد، و امپراتوری شوروی، هرچه زمان بگذرد، بیشتر احساس ناراحتی خواهد کرد، زیرا واقعیت این است که این امپراتوری، آخرین امپریالیسم جهانی است.

۵ در زمینه سیاست ملی ایدئولوگهای دوران گورباچف دو نوع طرز تفکر را تبلیغ می‌کنند که در گذشته وجود نداشته است: «تفکر میهن بزرگ و کوچک» و «تفکر دو زبانی».^۲ ظاهراً این امر به منزله یاجی است که طرفداران کشور بزرگ به احساسات ناسیونالیستی ملت‌های غیر روس می‌دهند. تاکنون آنچه پذیرفته می‌شد تنها طرز تفکر «میهن بزرگ» بود که حرف اول نخستین کلمه آن را با حرف بزرگ می‌نوشتند و حالا اجازه داده شده است که نویسندگان ملی درباره میهن ملی خود به عنوان «میهن کوچک» و با حرف کوچک اولین کلمه آن مطالبی بنویسند.^۳ این بندبازی سیاسی با اصطلاحها، انحراف آشکار از حقیقت است، زیرا هر انسان تنها يك میهن دارد که ملت او هزاران

۲) در زبانهای غربی اولین حرف اسامی خاص و واژه‌هایی که نویسنده به آن تأکید خاصی دارد با حرف بزرگ نوشته می‌شود. در اینجا منظور این است که ایدئولوگهای شوروی وقتی ترکیب «میهن بزرگ» یا «جنگ بزرگ میهنی» را می‌نوشتند برای بزرگداشت این ترکیب حرف اول کلمه اول را بزرگ می‌نوشتند. - م.

سال در آن زندگی کرده‌اند و انحراف در این است که مثلاً برای گرجی‌ها، گرجستان «میهن کوچک»، اما «اتحاد جماهیر شوروی» «میهن بزرگ» و برای روس‌ها روسیه «میهن کوچک»، اما «اتحاد جماهیر شوروی» «میهن بزرگ» است. این قسمت‌شدن «میهن بزرگ» به «میهن‌های کوچک» متعدد از طرفی نشانهٔ سازش اجباری ایدئولوژی رسمی با مجموعهٔ احساسات، اصالت، و وحدت ملی هر ملتی است و از طرف دیگر گواه این است که تصور بلشویک‌ها دربارهٔ اختلاط ملت‌های غیر روس با ملت روس با زبان واحد روس و نابودی زبان‌های دیگر، در چشم‌انداز آیندهٔ تاریخ (بیش از صد سال بعد) اگر خیال خام نباشد دست‌کم مستند نیست. کمتاسفانه عمر سازش‌های اجباری طرف ضعیف با طرف قوی معمولاً کوتاه و ناپایدار است و وقتی شرایطی که قوی را وادار به سازش کرده است از میان برود واکنش آغاز می‌شود. این امر بویژه در مورد نظریهٔ «دو زبانی» صدق می‌کند. به گواهی اسناد رسمی، سیاست «دو زبانی» نیز به نوبهٔ خود نوعی گذشت ملت روسیهٔ بزرگ برابر ملت‌های کوچک محسوب می‌شود، زیرا از اوایل سال‌های دههٔ سی تا زمان ما در هیچ‌یک از اسناد حزب کمونیست شوروی و احزاب کمونیست جمهوری‌ها کلمه‌ای دربارهٔ ضرورت «دو زبانی» یا فراگیری زبان محلی ذکر نشد، اما در عوض تصویب‌نامه‌های متعددی دربارهٔ ضرورت یادگیری زبان روسی صادر شده است. حالا می‌گویند که باید هر دو زبان روسی و محلی را یاد گرفت و همهٔ جمهوری‌ها و استان‌ها و شهرستان‌های محلی باید «دو زبانی» بشوند. حتی می‌گویند که فرزندان ملیت‌های غیر بومی بتوانند زبان ملتی را که در میان آن زندگی می‌کنند یاد بگیرند. در گزارش یو. سوروتسف، دبیر اتحادیهٔ نویسندگان اتحاد شوروی، برای بزرگداشت سالگرد انقلاب اکتبر، که تظاهرات و شعارهای آن قطعاً مورد تأیید کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی قرار گرفته است، خاطرنشان می‌شود: «همبستگی ادبی کشور کاملاً و صد در صد طرفدار اجرای سیاست «دو زبانی» واقعی و بهبود آموزش و آشنایی کامل و عمیق با زبان روسی (که در بعضی از جمهوری‌ها، بویژه در روستاها بخوبی صورت نمی‌گیرد) و همچنین طرفدار توسعهٔ کاربرد واقعی زبان رایج مادری برای اقوام بومی هر

جمهوری و گسترش آموزش آن در میان فرزندان شهروندان تمام ملت‌هایی است که در آن جمهوری زندگی می‌کنند.» (اکتبر بزرگ و ادبیات معاصر، مجله لیتراتورنایا، ۱۴ اردیبهشت ۱۹۸۷). به تفاوت میان نحوه تأکید بر آموزش زبانها توجه کنید: در مورد زبان روسی فراگیری کامل و عمیق آن حتی در روستاها و آبادیهای جمهوریها؛ و در مورد زبانهای محلی توسعه کاربرد واقعی زبان و گسترش آن در میان فرزندان شهروندان ملت‌های مقیم جمهوری دیگر. این تأکید نه تنها بی‌معنی، بلکه غیرعقلانه است. کاربرد واقعی زبان رایج مادری یعنی چه؟ دانستن زبانی که در میان افراد ملت خود کاربرد دارد، اما آن را زبان رسمی نمی‌شناسند چه دردی دوا می‌کند؟ برای کسانی که چنین زبانی می‌آموزند راهی جهت ورود به مدارس و مؤسسات عالی حزب و دولت، که کلیه کارهای آنها به زبان روسی انجام می‌گیرد، وجود ندارد.

دکترین جدید «دو زبانی» طرفداران روسیه بزرگ، نه تنها نام مستعار همان سیاست روسی‌کردن است، بلکه خواسته‌ای بی‌معنی است، زیرا ممکن است انسان زبانهای زیادی بداند، اما تنها به یک زبان فکر کند و آنهم زبان مادری است.

حق دیگری که برای ملت‌های جمهوریهای ملی قائل شده‌اند «میهن پرستی»، بدون افزودن کلمه «شوروی» به دنبال آن است. ضمناً به کار بردن جمله‌هایی مانند «میهن پرستی گرجستانی» یا «میهن پرستی اوکرائینی» نیز ممنوع است. اما حتی میهن پرستی «میهن کوچک» را هم با کلمه «انترناسیونالیسم»، که نام مستعار روسی‌کردن است، پیوند می‌دهند و فرمول کامل آن به این شکل درمی‌آید: «گسترش میهن پرستی و انترناسیونالیستی در جمهوری فلان». اما این ریاکاری مهم نیست، مهم آن است که واقعاً و بی‌گفتگو، زبان، فرهنگ، و تاریخ ملیتها پذیرفته و به کار گرفته شود. قسمتهایی از نامه‌های خوانندگان پرآوا در جمهوریها، که در شماره ۲۵ اوت ۱۹۸۷ آن روزنامه منتشر شده است، نشان می‌دهد که میان گفتار و کردار ایدئولوگهای حزبی فاصله زیاد است. بی‌فایده نیست که قسمتهایی از این نامه‌ها را نقل کنیم. یک اوکرائینی ساکن نپروپترووسک می‌نویسد: «در مدارس روسی

اوکرائین، آموختن زبان اوکرائینی الزامی نیست، بلکه اختیاری است. آیا این امر به تضعیف زبان اوکرائینی منجر نخواهد شد؟ آیا عجیب نیست که زبان انگلیسی یا آلمانی اجباری است، اما اوکرائینی اختیاری است؟» پراودا تفسیر می‌کند: «در نامه‌هایی که از روسیه سفید می‌رسد همین بحث به میان آمده است. بیست سال پیش، در آن جمهوری، تصویرنامه‌ای صادر شده است که به موجب آن پدر و مادرها حق دارند که فرزندان خود را در یادگیری زبان ملی خود آزاد بگذارند.» اوکرائینی دیگری از خارکوف می‌نویسد: «می‌توان دهها نمونه هم‌انگیز ارائه داد که نسبت به زبان اوکرائینی چه رفتار ناپسند و تحقیرآمیزی می‌شود و در خارکوف اوکرائینوفوبی؟ حکمفرماست.» پراودا می‌نویسد: «مثل اینکه نویسنده نامه از مردم خاباروفسک و از آن طبقه مردمی است که از روابط فرهنگ ملی محرومند و نمونه‌های مشابه آن در رفتار ملیت‌های مختلف به چشم می‌خورد.» آیا همه این گفته‌ها و نوشته‌ها ادعای آ. گت. توپولف، ساکن خاباروفسک، را مبنی بر اینکه ملت روس از سیاست روسیه بزرگ طرفداری می‌کنند، تأیید نمی‌کند؟ اکنون درست شصت سال است که روزنامه پراودا، در اعمال و گفتار بوروکرات‌های روس جمهوریهای ملی حتی یک نمونه از شوونیسم روسیه بزرگ نمی‌یابد، اما هر روز نمونه‌ای از ناسیونالیسم محلی کشف می‌کند. روزنامه پراودا حتی رفتار رئیس روسی شورای شهر خاباروفسک را، که کلیه تابلوهای به زبان اوکرائینی را پایین آورده است، به عنوان بروز شوونیسم روسیه بزرگ محکوم نمی‌کند، درحالی که یکی از خوانندگان روزنامه در خارکوف هم به این موضوع اشاره کرده است. برعکس، مسئول بخش بررسی نامه‌های خوانندگان اوکرائینی، ضمن دفاع از شوونیست‌های روسیه بزرگ، می‌گوید: «می‌بینید، این آدم خودش اوکرائینی است و به همین جهت چنین تهمتی، که همشهری‌هایش به مردم دومین پایتخت اوکرائین زده‌اند، ناراحتش می‌کند.» به گفته لنین: «می‌شود هم اوکرائینی به دنیا آمد و هم فردی پلیس‌صفت و طرفدار دواآتسه روسیه بزرگ شد.» کسانی که

خود را شاگرد لنین می‌دانند، دست‌کم باید از نوشته‌ها و نظریه‌های لنین دربارهٔ مسئلهٔ ملت آگاهی داشته باشند، لنین در مقالهٔ مشهوری که علیه پلیس‌صفت‌های غیر روسی طرفدار روسیهٔ بزرگ، از جمله استالین، دزژینسکی، و ارداوونیکیدزه نوشته است می‌گوید: «باید تفاوت میان ناسیونالیسم ملت متعدی و ناسیونالیسم ملت ستمکش و ناسیونالیسم ملت بزرگ و ناسیونالیسم ملت کوچک را تشخیص داد. در مورد ناسیونالیسم ملت ستمکش، تقریباً همهٔ ما ناسیونالیست‌های ملت بزرگ، به‌خاطر فشار زیاد و توهینی که بر ملت‌های کوچک روا می‌داریم و، از آن بدتر، به‌خاطر زور و تحقیر ناخواسته‌ای که در قبال آنان به خرج می‌دهیم گناهکاریم. بنابراین، انترناسیونالیسم ملت به اصطلاح بزرگ (هرچند بزرگی او در زورگویی و فشار و چیزی مانند بزرگی اشخاص پلیس‌صفت باشد) نه‌تنها باید با رعایت برابری رسمی ملت‌ها همراه باشد، بلکه نابرابری‌هایی هم که در زندگی پدید می‌آید باید به نحوی از طرف ملت بزرگ جبران شود. اما لنین چگونه می‌خواست این نابرابری واقعی میان ملت روسیهٔ بزرگ و ملت‌های غیر روس و همچنین میان روسیهٔ شوروی و جمهوری‌های ملی را از میان ببرد. تعالیم او در این مورد، که برای امروز هم قابل استفاده است، چنین است: «باید برای به‌کارگیری زبان ملی در جمهوری‌های ملی مقررات جدی وضع کنیم و بدقت به اجرای آنها نظارت داشته باشیم. شکی نیست که به بهانهٔ وحدت و دیگر معائل، سوءاستفاده‌های بسیاری که از خصائل روس‌هاست بروز خواهد کرد. به همین جهت، مجموعه قوانین پیچیده‌ای لازم است که تنها مردم بومی ساکن هر جمهوری صلاحیت وضع آنها را دارند.» (لنین، دربارهٔ مسئلهٔ ملی و ملی‌استعماری، ص ۵۱۸ و ۵۱۹).

امروز در مسکو عدهٔ زیادی هستند که از این بیانی‌ها و نوشته‌های لنین آگاهی ندارند، زیرا طبق همهٔ معیارهای کنونی کرم‌لین، در مسئلهٔ ملی، این دردمند خود لنین «ناسیونالیست محلی» شناخته شده است که به ملت بزرگ روس تهمت می‌زند. بنابراین، نقل بیانی‌های لنین دربارهٔ «سیاست ملی» او، در نوشته‌های کنونی، کاملاً مجنوع است.

۲- طرز تفکر قدیمی کرملین در سیاست ملی

پیش از انقلاب، مسئله ملیت همیشه یکی از اصول مهم استراتژی بلشویسم در راه رسیدن به قدرت بوده است و امروز هم این مسئله در جهت حفظ و تحکیم مبانی همین قدرت به کار گرفته می‌شود. بنابراین، طرح مسئله ملیت، برخورد با آن، و نحوه حل آن هماهنگ با نوسانهای استراتژی حزب در رسیدن به هدفهای نزدیک خود، تغییر می‌یابد.

به این ترتیب، سیاست ملی حزب، در مفهوم جدی آن، هیچ وقت سیاست نبوده است، بلکه تاکتیکی بوده که به نسبت تغییرات سیاست کلی حزب عوض می‌شده است. قبلاً دیدیم که خط اصلی حزب در مورد مسئله ملیت در دوران لنین، استالین، خروشچف، و برژنف چه مراحل را طی کرده است.

امروزه که استراتژی اصلی حزب در استقرار «پرسترویکای انقلابی» در کلیه زمینه‌ها و «تفکر جدید»، «گلاسنوست»، و «دموکراتیزاسیون» جامعه شوروی شکل گرفته است، مسئله ملیت نیز درست با توجه به همین استراتژی اهمیت خاصی پیدا کرده است. همین تاکتیک «گلاسنوست» به مقدار محدود، نشان می‌دهد که چه نیروی انفجاری بالقوه‌ای در اعماق روابط ملی و قومی نهفته است. به محض آنکه روزنامه پراودا با اعلام تظاهرات ملی روزهای ۱۷ و ۱۸ دسامبر سال ۱۹۸۶، در آلماتای قزاقستان، نمونه‌ای از «گلاسنوست» ارائه داد و به محض آنکه کرملین خواست از اقدامهای کا. گ. ب. و وزارت کشور شوروی برای برهم زدن تظاهرات و بازداشت تظاهرکنندگان خواستار آزادی زندانیان جلوگیری کند، تظاهرات جدیدی در دفاع از حقوق اقلیت‌های ملی در گوشه و کنار امپراتوری شوروی به وقوع پیوست که چشمگیرترین آنها تظاهرات ژوئیۀ تاتارهای کریمه در مسکو و تاشکند با حمایت از بکها و نیز تظاهرات استونی‌ها در تالین، لاتویا در ریگا، و لیتوانی‌ها در ویلیوس بود که در سه‌مورد اخیر غیرقانونی شناخته‌شدن موافقتنامه ریبین‌تروپ-مولوتوف، که به موجب آن هیتلر کشورها را ساحل دریای بالتیک را به استالین بخشیده بود، مورد مطالبۀ تظاهرکنندگان بود.

بسیاری از رجال برجسته فرهنگی تقریباً بیشتر جمهوریها، زیر نظارت پنهانی کا. گ. ب. با استفاده از همان مقدار محدود گلاس‌نوست؛ به صورتی آشکار و جسارت‌آمیز مسئله امکان‌نابودی ملت‌های غیر روس در صورت ادامه سیاست «دو زبانی» فعلی حزب را مطرح ساختند. به این ترتیب، کرم‌لین در برابر این مشکل ناراحت‌کننده قرار گرفت که یا ملیت‌ها را مشمول استفاده از مزایای گلاس‌نوست و پرسترویکا قرار ندهند یا اینکه آشکارا برای اطلاع همه مردم اعلام کنند که حزب استقلال داخلی جمهوریها را، به گونه‌ای که در قانون اساسی سال ۱۹۲۴ لنین در نظر گرفته شده بود، اما استالین و جانشینانش آن را ندیده گرفته بودند، به رسمیت می‌شناسد. در حال حاضر، حزب با حفظ سیاست روسی‌کردن بعد از لنین، شق اول، یعنی خارج نگاهداشتن ملت‌ها از حوزه عمل گلاس‌نوست، تفکر جدید، پرسترویکا را اختیار کرده است. تصویب‌نامه ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۷ حزب کمونیست شوروی در مورد: «نحوه عمل سازمان حزبی جمهوری قزاقستان، در آموزش انترناسیونالیستی زحمتکشان» گواه بر این است که سیاست حزب همان است که اشاره کردیم.» (پراودا، ۱۶ ژانویه ۱۹۷۷). در این تصویب‌نامه که به سبک لیگاف نگاشته شده است از پرسترویکا و تفکر جدید خبری نیست.

برای رهبری سیاسی گناهی بالاتر از این وجود ندارد که به منظور فریب‌دادن دیگران خود را فریب دهد. این امر بیشتر در مواردی روی می‌دهد که براساس تجزیه و تحلیل غلط اوضاع، محاسبات خوشبینانه انجام می‌گیرد. به عقیده من، اینک همین ماجرا با رهبری کورباچف، در ارزیابی وضع واقعی جمهوریهای ملی روی می‌دهد. چند کلمه درباره محتوای ظاهری تصویب‌نامه یادشده بگوییم: چنین می‌نماید که طراحان این سند هیچ وقت نوشته‌های لنین را درباره مسئله ملیت‌ها ننخوانده‌اند و در عوض آنچه را که استالین در این باره نوشته بخوبی به‌خاطر سپرده‌اند و به آن عمل می‌کنند. آنان نظریه استالین را مبنی بر اینکه: «در شرایط حکومت کثیرالملله شوروی، ناسیونالیسم ملت‌های کوچک تنها خطر اصلی شمرده می‌شود و اصلاً خطری به نام شوونیسم روسیه بزرگ وجود ندارد.» به لنین نسبت می‌دهند. البته لنین در

مقیاس جهانی طرفدار کشور بزرگ روسیه بود، اما شوونیست روسیه نبود. انعطاف سیاسی لنین هم در همین امر ظاهر می‌شد و در نتیجه، سیاست ملی او در نظر ملت‌های غیر روس جالب می‌نمود. طواخان تصویب‌نامه کمیته مرکزی، بدون اینکه متوجه باشند، خودشان را، هم شوونیست روس و هم طرفدار روسیه بزرگ معرفی می‌کنند. هر کسی که اسناد حزب را بخواند به این نکته پی می‌برد.

تصویب‌نامه کمیته مرکزی درباره سیاست ملی گویی از روی الگوی ضرب‌المثل «کاری را با خوشی شروع کردن و با ناراحتی به پایان بردن» تنظیم شده است؛ خوشی شروع کاملاً هشیارانه است، اما با نتیجه‌گیری‌های تصویب‌نامه کاملاً منافات دارد.

آغاز خوش چنین است: «جمهوری قزاقستان منطقه مهم صنعتی-کشاورزی است. در آنجا انقلاب واقعی فرهنگی روی داده است و طبقه روشنفکر خلاقه ملی تشکیل شده است. رهبران پیشین کمیته مرکزی حزب کمونیست قزاقستان و کمیته‌های حزبی آن جمهوری مرتکب اشتباه‌های بزرگی شده‌اند، زیرا رشد سریع درک مفاهیم ملی از طرف مردم را به حساب نیاورده بودند.» اما قسمت ناراحت‌کننده تصویب‌نامه درست متناقض این اعتراف است: کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، که اکنون کمیته مرکزی حزب کمونیست قزاقستان را متهم به عدم توجه به رشد سریع درک مفاهیم ملی ملت قزاق می‌کند، اما خود بروشنی همین رشد سریع درک مفاهیم ملی همه ملت‌های غیرروس را، که در دوران فعلی کلاس‌نوست به صورت تظاهرات گوناگون و خواسته‌های متعدد روشنفکران خلاق ملی جلوه‌گر می‌شود، ندیده گرفته است.

حالا به ماهیت تصویب‌نامه توجه کنیم. من تنها به موارد مهمی اشاره می‌کنم که در آن نه تنها سبک استالین حفظ شده است، بلکه نکته‌های دیگری هم که انعکاس روح زمامداری استالین است در آن موج می‌زند. از محتوای تصویب‌نامه چنین استنباط می‌شود که در وجود رهبران قزاقستان احساس غرور ملی پدید آمده و به این صورت متجلی شده است که آنان در موقع انتخاب کادر رهبری آپارات و حزب قزاقستان، ارجحیت را به قزاق‌ها داده‌اند و در مورد ورود دانشجویان به مدارس

عالی، برای جوانان قزاق اولویت قائل شده‌اند. سخنرانی لیگاکف در شهر تغلیس، مبنی بر اینکه در دانشگاه گرجستان تعداد زیادی گرجی تحصیل می‌کنند، مؤید این است که مفاد تصویب‌نامه یادشده تنها شامل قزاقستان نبوده است. همچنین، در تصویب‌نامه برای مدلل ساختن مفاد، به سیاست ملی لنین استناد جستند و بروشنی آن را جعل کردند. از آنچه در همه آثار لنین و تصویب‌نامه‌های گنگره‌های زمان حیات وی تشریح شده است، چنین استنباط می‌شود که به‌طور کلی سیاست ملی او به تثبیت مبانی ملیت در رشته‌های حزبی، دولتی، اقتصادی، آپارات حزب، و مؤسسات همه ملت‌های غیر روس منتهی می‌شود. اما، استالین این نظم را به هم زد و ترکیب «تثبیت مبانی ملیت» را نیز از واژه‌نامه سیاسی حزب حذف کرد. البته کرملین حق دارد که در مورد این مسئله از سیاست استاد هنوز زنده خود، یعنی استالین، پیروی کند نه از لنین. اما آیا پسندیده‌تر نیست که برای رعایت حقایق تاریخی، فریب‌کاری سیاسی را قربانی کنند؟

کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، در مورد یکی از اتهام‌ها و نتایج حاصل از آن حتی از استالین هم قدم فراتر نهاده است. در تصویب‌نامه گفته شده است: «قبلا به ملت‌های مقیم جمهوری‌ها، امکان مشارکت در تمامی سطوح استخوانبندی اجتماعی-سیاسی داده نمی‌شد، آپارات دولت، حزب، و نهادهای حقوقی و مؤسسات فرهنگی و علمی با نظریه‌های انحرافی ناسیونالیستی شکل می‌گرفتند.» با بررسی مفهوم دقیق این اتهام و نتیجه حاصله از آن معلوم می‌شود که در قزاقستان و قرقیزستان در همه نهادهای قدرت و مؤسسات علمی و فرهنگی باید اکثریت را اسلاوها تشکیل بدهند نه مردم بومی، زیرا اکثریت جمعیت این جمهوری را گروه‌های اسلاو، که در چهل سال اخیر به آنجا مهاجرت کرده‌اند، تشکیل می‌دهند. با دقت در مفاد تصویب‌نامه به این نتیجه می‌رسیم که چون کمیته مرکزی تصمیم گرفته است که سیاست تناسب جمعیت را رعایت کند و از آنجا که برقراری چنین سیاسی حتی استقلال ظاهری این جمهوری‌ها را به هم می‌زند و واقعیت جدیدی که استالین و خروشچف هم آن را پیش‌بینی نمی‌کردند رخ می‌نماید، ناچار باید برای این موضوع هم‌فکری کرد. در تصویب‌نامه چنین آمده

است: «باید افراد کلیه ملیتهای مقیم جمهوری، در نهادهای مهم حزبی و دولتی همه ملت‌ها مشارکت داشته باشند.» به زبان ساده، به آن معنی است که از این تاریخ مهاجران روس جمهوری‌ها را اداره خواهند کرد نه قزاق‌ها. کمیته مرکزی با درک این حقیقت که این روش و اجرای سیاست روسی کردن ممکن است با مقاومت بومیان آلماتا مواجه شود، در تصویبنامه توصیه کرده است: «جنبه بیطرفانه روش عمقی کردن انترناسیونالیزاسیون همه زمینه‌های زندگی به مردم تفهیم شود.»

به عبارت دیگر، چون روش بیطرفانه انترناسیونالیزاسیون روشی اجتناب‌ناپذیر است، قزاق‌ها بخت آن را دارند که اولین ملت انترناسیونالی باشند که روس‌ها بر آن حکومت می‌کنند. قزاق‌ها برای اینکه انترناسیونالیست واقعی شوند باید گذشته تاریخی، فرهنگی، دینی، و سنتی خود را به فراموشی بسپارند! اگر غیر از این باشد، این قسمت از تصویبنامه را به چه می‌توان تعبیر کرد: «در کوششهای علمی و خلق آثار ادبی و هنری، بیشتر زمانها، گذشته ملت قزاق منعکس می‌شد و تلاشهایی به منظور اعاده حیثیت ناسیونالیستهای بورژوا صورت می‌گرفت، تمایل برای فرو رفتن در لاک ملت افزایش می‌یافت، مبارزه با عاداتهای فئودالی و سنتهای پدرشاهی رو به سستی می‌گذاشت، مبارزه برای افشای ماهیت بنیادگرایانه اسلام و خنثی کردن تلاش برای حفظ بقایای سنتها فعالانه نبود... نفوذ خدمتگزاران شخصیت‌پرستی در جنبه‌های گوناگون زندگی مردم شدت پیدا می‌کرد و بالاتر از آن معلوم شده است که حتی کمونیستهای بلندپایه نیز در مراسم مذهبی شرکت می‌کرده‌اند.» به همین جهت، در تصویبنامه تأکید شده است: «باید مبارزه فعالانه با احساسات ناسیونالیستی، عادات فئودالی، سنتهای قومی، و موهومات دینی صورت گیرد.» کسی که از فوت و فن سیاست ملی-استعماری جزئی اطلاعی داشته باشد، درک می‌کند که تمام یاوه‌های ضد ملی تصویبنامه از نوشته‌های استالین و تصویبنامه‌های دهه بیست و اوایل دهه سی کمیته مرکزی دوران فرمانروایی او اقتباس شده است و آنچه اکنون کمیته مرکزی از عمال خود در ترکستان مطالبه می‌کند در شصت سال گذشته نه به صورت حرف، بلکه عملاً به موقع اجرا گذاشته می‌شده است: نابودی فیزیکی

بیگها، روحانیان، بورژواهای ناسیونالیست، توأم با تعطیل مسجدها، ترور متناوب مردم، و بالاخره تصفیه‌های مکرر، حتی کمونیستهای روشنفکر متهم به همان «ناسیونالیسم محلی». و نتیجه؟ همان است که در تصویبنامه کمیته مرکزی به آن اشاره شده است: رشد سریع درک مفاهیم ملی.

این منحصر به قزاقها نیست؛ رشد درک مفاهیم ملی پدیده‌ای همگانی است، زیرا همان‌طور که خود کمیته مرکزی هم متذکر شده است کادرها و روشنفکران خلاق ملی نیز رشد کرده‌اند. برای استالین ادارهٔ جمهوریهای ملی کار آسانی بود، زیرا به محض اینکه آثار درک مفاهیم ملی در قشر بالای جامعه، یعنی نخبگان اندیشمند، پدیدار می‌شد استالین همهٔ آنها را از میان می‌برد. اما خروشچف و برژنف ناچار بودند از این اقدامهای استالین صرف‌نظر کنند. راز پیدایش و رشد پدیدهٔ جدید، یعنی رستاخیز مجموعهٔ آن چیزهایی که به مفاهیم ملی مربوط می‌شود، در خصیصه‌ای فطری و طبییی نهفته است که علاقه به تاریخ، فرهنگ، ادبیات، و زبان و نیز غرور تعلق داشتن به یک ملت، از مظاهر و ملزومات آن است. وقتی پراودا در شمارهٔ ۷۴۷ ر۱۹۸۷ توصیه می‌کند که باید مردم را به گونه‌ای آموزش داد که خود را در درجهٔ اول شهروند اتحاد جماهیر شوروی و در درجهٔ دوم یکی از افراد ملت خود بدانند، معلوم می‌شود که کرملین با بی‌اعتنایی به همهٔ این مسائل به مبارزه برخاسته و جبر زمان را به چیزی نگرفته است و آن‌گاه این نحوهٔ توصیه و دعوت پراودا به صورت صدای نفرت‌انگیزی درمی‌آید که جز آنکه در میان بیابانهای آسیا مدفون شود سرنوشت و اثری ندارد.

من، با همهٔ بدبینی، میل دارم ببندیشم که گورباچف و رهبری او دربارهٔ مسئلهٔ ملیت هنوز حرف آخر خود را نزده‌اند. کرملین به علت فشار فزایندهٔ روشنفکران همهٔ جمهوریها مجبور است در سیاست ملی خود نیز به نوعی پرسترویکا و دموکراسیزاسیون تن بدهد. این امر از سخنرانی گورباچف در هفتادمین سالگرد انقلاب استنباط می‌شود که گفته بود: «مسئلهٔ روابط میان‌قومی در کشور ما، از مسائل حاد زندگی اجتماعی است. ما باید نسبت به همهٔ آن چیزهایی که مربوط به منافع

ملی یا احساسات ملی مردم می‌شود بی‌اندازه دقیق و بسیار بانزاکت باشیم. ما قصد داریم در آینده بسیار نزدیک این مسائل را به صورتی عمیقتر تجزیه و تحلیل کنیم. به این حساب که پرسترویکا و دموکراسی‌اسیون در زندگی کشور ما، مرحله تازه‌ای از رشد پدید می‌آورد.» (پراودا، ۱۱۳ ر ۱۹۸۷).

گورباچف، در مورد این مسئله، تذکر داد: «حالا ما بیشتر به آخرین نوشته‌های لنین مراجعه می‌کنیم.» لنین در آخرین مقاله خود با عنوان «درباره ملیت‌ها و دادن استقلال به آنها» پیشنهاد کرده است که به آنها استقلال کامل داده شود. اگر رهبری جدید کرملین استعداد و جرئت آن را داشته باشد که همین پیشنهاد لنین را به موقع اجرا بگذارد، این واقعاً یک پرسترویکا خواهد بود، بقیه حرف‌ها و کارها نمایشی بیش نیست.

هنگامی که تصویب‌نامه‌های کمیته مرکزی و سخنانیهای دو نفر از رهبران برگزیده حزب، گورباچف و لیگاف، را درباره مسئله ملیت می‌خوانید، به این نکته برمی‌خورید که در سیاست ملی حزب خط واحدی وجود ندارد. اگر معلوم شود که در اجرای هدفهای حزب در مسئله ملیت، گورباچف و لیگاف بر مبنای اصل «راضی‌کردن هر دو طرف» هر کدام وظیفه معینی برعهده نگرفته‌اند و آنچه بر زبان می‌آورند از عقیده واقعی آنان سرچشمه گرفته‌است، در این صورت من بعید نمی‌دانم که در سیاست پرسترویکا، گورباچف مواضع لنین، یعنی ضدیت با طرفداران روسیه بزرگ، تمایل بیشتری دارد ولی لیگاف طرفدار مؤمن ادامه سیاست روسی‌کردن خروشف و برژنف است. این حقیقت در صورت جلسه پلنوم فوریه سال ۱۹۸۸ کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی ثبت شده است. لیگاف در سخنرانی خود درباره پرسترویکای مدارس، از سیاست اختیاری بودن یادگیری زبانهای ملی، بجز زبان روسی، طرفداری کرده است و در این مورد گفته: «اگر ما اختیار انتخاب زبان تحصیلی فرزندان را از پدران و مادران سلب کنیم، این عمل به زیر پا گذاشتن اصول دموکراتیک در مسئله ملیت منجر خواهد شد.» (پراودا، ۲۱۸ ر ۱۹۸۸). اگر سخنرانی و نظریه لیگاف را ملاک عمل قرار بدهیم، به این نتیجه می‌رسیم که تزارها و

ایدئولوگهای آنها دموکراتهای بزرگی بوده‌اند، زیرا در زمان آنها تحصیل زبان مادری، حتی به شکل اختیاری، هم الزامی نبوده است، بویژه که «تزار دموکرات» هم چندان ثابت‌قدم نبوده، زیرا دموکرات-منشی او شامل زبانهای روسی و خارجی نمی‌شده است.

لیگاجف، با لحنی تهدیدآمیز، به ملیتهای غیر روسی هشدار داد: «نمی‌توان اجازه داد که علاقه به زبان مادری تبدیل به شوونیسم‌زبانی شود!». وحشتناک است که این شخص سرنوشت امپراتوری‌ای را در دست دارد که نصف جمعیت آن روس نیستند.

اما گورباچف، بدون اعتراض به سخنان لیگاجف، در سخنرانی خود مطلقاً درباره «اختیاری‌بودن» انتخاب زبان «شوونیسم‌زبانی» چیزی نگفت، بلکه سخنان پیشین خود را تکرار کرد.

اگر اسناد تبلیغاتی شوروی منعکس‌کننده عقیده واقعی رهبران کرم‌لین باشد، عکس‌العمل کرم‌لین در برابر تظاهرات مردم کشورهای ساحل دریای بالتیک، به مناسبت روز استقلال، نشان داد که کرم‌لین هنوز هم مشغول خودفریبی است. مضحک است که مقامهای شوروی رشد نهضتهای ملی امپراتوری خود را همچنان زاییده سوءنیت‌های افراطیها و تبلیغات رادیوهای بیگانه می‌خوانند!

اما خطرناکتر از همه این است که گویی امپریالیستهای شوروی زیاد هم بی‌میل نیستند رشد درک مفاهیم ملی، خواه ملت روس، خواه اقلیتهای ملی را در مسیر آزمایش‌شده همه دیکتاتورهای روم قدیم تا امروز، مبنی بر «تفرقه بینداز و حکومت کن»، قرار بدهند.

شمارهای ضدصهیونیستی جناح راست نهضت ملی روس، به نام «خاطره»، و برخوردهای آرامنه و آذربایجانیها در فوریه سال ۱۹۸۸ با کشته و زخمی شدن بسیار، نشانه‌های شوم این سیاست است، زیرا کشتار هنگامی شروع شد که آ. کاتوسف، معاون دادستان کل اتحاد شوروی، اعلام کرد که در ناگورنی-قره‌باغ دو نفر آذربایجانی کشته شده‌اند. کاتوسف به کنایه سخن می‌گفت، اما سلف روحانی او شاهزاده گولیتسین، فرمانده کل نیروهای روسیه تزاری در قفقاز، ضمن شعله‌ور ساختن آتش احساسات ملی گرجیها علیه ارمنیها، بصراحت گفته بود: «من وقتی آرامش خواهم یافت که ببینم در موزه تفلیس

اسکلت يك نفر ارمنی، به منظور نشان دادن این حقیقت تاریخی که زمانی در اینجا ارمنیها زندگی می‌کرده‌اند، آویزان شده است.»

اگر واقعاً امپراتوری کثیرالملله شوروی آستان دو انقلاب سوسیالیستی در روسیه و ضد استعماری در دیگر مناطق باشد، آسانترین وسیله برای سقط چنین ترتیب‌دادن سرکوبهای ملی است. بویژه مسئله تنها مربوط به آذربایجان نیست، زیرا که در آنجا آذربایجانیها یا ارمنیها حکومت نمی‌کنند، بلکه مثل همه‌جا مسکو حکومت می‌کند. مسئله مربوط به شعاری است که در ایروان روی پلاکاتهای میلیونها تظاهرکننده چشمها را خیره می‌کرد: «در راه ارمنستان غیرحزبی!»

۳- مشکلات بتازگی بروز کرده‌اند، اما راه‌حلها قدیمی است

به علت سری بودن ارقام و آمار کرملین، نمی‌توان دریافت که آیا امپراتوری شوروی به حساب کشورهای دست‌نشانده خود زندگی می‌کند یا آن کشورها به حساب امپراتوری شوروی. اما این امر مسلم است که بیشتر مواد خام مهم استراتژیکی و ذخایر و منابع زیرزمینی در جمهوریهای غیرروسی (ازبکستان، روسیه سفید، کشورهای ساحل دریای بالتیک، مولداوی، قفقاز، و آسیای مسلمان) قرار دارد و در آنجا هم استخراج می‌شود، مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد، و به‌منصرف می‌رسد. کلیه محصولات عمده رشته‌های استخراجی و تولیدی به بنیاد به اصطلاح «سراسری» مسکو سرازیر و در آنجا متمرکز می‌شود. جمهوریها در سیستم تقسیم درآمدهای حاصله از محصولات صنعتی خود کوچکترین دخالتی ندارند. از بودجه امپراتوری سهمی دریافت می‌کنند که با سرمایه‌گذاری‌ای که در این معامله کرده‌اند کوچکترین تناسبی ندارد.

حتی در این مورد هم سازمان برنامه و وزارتخانه‌های ذی‌نفع، که بر وزارتخانه‌های جمهوریها نظارت و ریاست دارند، امر و نهی می‌کنند. کرملین تمایل جمهوریها را برای دریافت سهمی بیش از آنچه مسکو به آنها می‌دهد «خودخواهی ناسیونالیستی»، «تنگ‌نظری شهرستانی»، و «نفقه‌طلبی» می‌نامد. مفهوم این برچسبها آن است که

کمتر از آنچه که می‌توانند، می‌دهند و بیشتر از آنچه که استحقاق دارند می‌طلبند.

هنگامی که مرکز بر اثر این نتیجه‌گیری بودجهٔ جمهوریهای ملی را کم می‌کند، جمهوریها هم متقابلاً انجام سفارشهای امپراتوری را با خرابکاری پنهانی پاسخ می‌دهند. دلایل‌های روشن این فعل و انفعالات در تصویب‌نامهٔ ۲۰ ژوئن ۱۹۸۷ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی تصریح شده است. عنوان تصویب‌نامه چنین است: «درپارهٔ عدم استفادهٔ کافی از نیروهای اقتصادی-طبیعی در رشته‌های کشاورزی-صنعتی جمهوریهای ازبکستان، تاجیکستان، و ترکمنستان شوروی». به سبب اهمیت مسئلهٔ قسمت‌هایی از آن را نقل می‌کنیم: «مجتمع کشاورزی-صنعتی ازبکستان، تاجیکستان، و ترکمنستان در بخش «تقسیم کار» مقام مهمی دارند. گلخوزها و سوخوزهای این جمهوریها تولیدکنندهٔ اصلی پنبه هستند، اما قدرت اقتصادی-تولیدی نیرومند و ذخایر آبی این جمهوریها و شرایط مساعد طبیعی آنها بخوبی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. تمهیدات مربوط به ارسال انواع محصولات به «بنیاد مشترک همهٔ جمهوریهای شوروی» آن‌گونه که باید انجام نمی‌پذیرد. تولیدمثل دامها در این جمهوریها در پایینترین سطح قرار دارد، درحالی‌که مصرف خوراک دامهای آن دو برابر دیگر جمهوریهاست. در عرض دو سال میزان «کار تولیدی» در ازبکستان شوروی بالا نرفته است و در جمهوریهای تاجیکستان و ترکمنستان شوروی با وجود افزایش دستمزدها به ۱، ۳، و ۴ برابر باز هم تقلیل یافته است.»

با آنکه در دههٔ اخیر دو برابر دههٔ پیشین سرمایه به بخش اقتصاد ملی اختصاص داده شده است (۴۲ میلیارد روبل) باز هم در جمهوریهای آسیای میانه چنین وضع تأسف‌آوری پیش آمده است. اما این رکود و کاهش‌ی که در ارسال پنبه و دیگر محصولات کشاورزی-صنعتی جمهوریها به مسکو روی داده است، کرملین به چه تعبیر می‌کند؟ کمیتهٔ مرکزی حزب در تصویب‌نامهٔ خود همان مطالبی را تکرار کرده است که پیش از آن خروشچف، برژنف، و آندروپوف، گفته بودند: «کادروهای مسئول جمهوریها «نفقہ‌طلب» شده‌اند و تلاش می‌کنند تا پول بیشتری از دولت بگیرند.» (پراودا، ۲۰/۶/۱۹۸۷).

مطبوعات حزب، خصلت‌هایی را که حزب به کادرها نسبت می‌دهد «خودخواهی ناسیونالیستی» و «ندیده‌گرفتن مبانی انترناسیونالیسم» نامگذاری می‌کنند. بر مبنای نوشته‌های حزبی، تاکنون تصور می‌کردیم تنها تحمیل تحصیل زبان روسی در مدارس غیر روسی جمهوریها «انترناسیونالیسم» است، اما اینک از مفاد تصویب‌نامه کمیته مرکزی، و این بار در مورد قزاقستان، درمی‌یابیم که «انترناسیونالیسم واقعی» مفهوم دیگری دارد و آن صدور فزایندهٔ اقلام گران‌قیمت از جمهوریها به بنیاد مشترک همهٔ جمهوریهای شوروی» است. قسمتی از تصویب‌نامه که در آن به این موضوع اشاره شده چنین است: «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی تأکید می‌کند که تجلی انترناسیونالیسم نه در حرف، بلکه باید در عمل باشد و به این منظور باید در درجهٔ اول میزان «ودیمه‌گذاری» قزاقستان در مجموعهٔ «اقتصاد ملی کشور» افزایش یابد یعنی از راه افزایش و ارسال بدون وقفهٔ مواد تولیدی به «بنیاد مشترک همهٔ جمهوریهای شوروی» در حل «مسائل مشترک همهٔ ملیتهای اتحاد شوروی» شرکت فعال و مؤثر داشته باشد.» (پراودا، ۱۹۸۷ر۷۱۶).

اگر پوستهٔ فریبندهٔ این جمله‌های مطعن رسمی را از مفاهیم متداول واژه‌های رایج حزب پاک کنیم، تنها یک محتوای واقعی باقی می‌ماند: بنابر یک اصل کلی منافع امپراتوری بزرگ مقدم بر منافع جمهوریهای آن است و مطالبهٔ افزایش میزان ودیمه در سرمایه‌گذاری کلی مجموعهٔ اقتصاد ملی کشور نیز ناشی از همین است. مارکس این عمل را «غارتگری استعمارگرانهٔ امپریالیستها» می‌نامید، اما امپریالیستهای شوروی آن را «ودیمه‌گذاری انترناسیونالیستها» نام داده‌اند.

روزنامهٔ پراودا، ضمن تفسیر مفاد تصویب‌نامه، جمهوریهای ملی را به متوقف‌ساختن رشد اقتصادی اتحاد شوروی متهم کرده است و می‌نویسد: «اقتصاد آن شالودهٔ مادی است که وحدت جوامع ما، یعنی اتحاد شوروی، روی آن پایه‌گذاری می‌شود. کناره‌جویی، تنگ‌نظری، نفقه‌طلبی، و تلاش برای گرفتن سهم بیشتر از سرمایهٔ کلی و دادن سهم کمتر، مانع راه پیشرفت اجتماعی-اقتصادی و تسریع در روند آن

است و بر این اساس باید مسئولیت همهٔ کمونیستها و زحمتکشان در بالا بردن میزان ودیعهٔ هر جمهوری در صندوق مشترک همهٔ مردم شوروی افزایش یابد.» (پراودا، ۱۹۸۷ر۷۲۱). به این ترتیب، در امپراتوری شوروی جریان عجیبی وجود دارد که امپریالیستهای غربی از آن بی‌خبرند: امپراتوریهای سرمایه‌داری از کیسهٔ مستممره‌های خود ثروتمند می‌شوند و برعکس امپراتوری شوروی، به خاطر جمهوریهای ملی نفقه‌طلب خود، به سوی فقر پیش می‌رود و علت اساسی این پدیدهٔ عجیب قانونی است که اکنون در جامعهٔ شوروی عمل می‌کند و آن نبود علاقه‌مندی مادی شخصی است. این قاعدهٔ طبیعی است که هر کسی برای تأمین مادی شخصی تلاش می‌کند و هر ملتی برای کسب ثروت و فراوانی و رفاه بیشتر، اما سیستم اقتصادی شوروی شوق خلاقیت آزاد و ثروتمند شدن بر مبنای آن را در همهٔ افراد و ملتها نابود ساخته‌است. در جمهوریهای شوروی ویژگیهای قومی نیز به این‌بی‌علاقگی اضافه می‌شود که پراودا آن را مکانیسم جلوگیری از رشد صنایع نامگذاری کرده‌است. در زمان لنین جمهوریهای ملی در امور داخلی خود استقلال داشتند و اقتصاد خود را که براساس استفاده از ذخیره‌های محلی پایه‌گذاری شده بود، در راه منافع مردم همان جمهوری به‌کار می‌گرفتند.

سوسیالیسم استالینی، که هم‌اکنون نیز در اتحاد شوروی حکومت می‌کند، نه تنها استقلال، بلکه اقتصاد جمهوریها را نیز از بیخ و بن برکند. به جای مؤسسات اقتصادی ملی، به ایجاد سازمانهایی پرداختند که در اصطلاح حزب «ساختمان کمونیسم همهٔ جمهوریهای شوروی» خوانده می‌شد و تحت نظارت مستقیم مسکو قرار داشت. متخصصان و کارشناسان کلیهٔ رشته‌های صنعتی، از چهار گوشهٔ کشور، به وسیلهٔ سازمانی به نام «نهاد گزینش» برای کار در «ساختمانهای عظیم» به مسکو اعزام می‌شدند. رؤسای جمهوریهای محلی نیز موظف بودند که کارگران غیرمتخصص را براساس سیستمی به نام «طبقهٔ کارگر ملی» به پایتخت اعزام دارند. اما کلیهٔ تلاشها و کوششهایی که در این مورد به عمل آمد بی‌نتیجه بوده‌است. محلیها از رفتن به مؤسسات تولیدی سرباز می‌زنند، جوانان محلی از رفتن به آموزشگاههای صنعتی خودداری

می‌کنند و مؤسسات عالی آموزشی را به آنها ترجیح می‌دهند، و بزرگسالان با زرنگی و نیرنگ زندگی خود را چنان سامان می‌دهند که از لحاظ مادی در شرایطی بهتر از اعضای کلخوز و کارگران روسیه مرکزی زندگی کنند. این زندگی بهتر به جهانگردان غربی نیز نمونه‌های آن را مشاهده کرده‌اند. در مناطق گوناگون کشور دلایل گوناگونی دارد. در جمهوریهای ساحل دریای بالتیک، که از لحاظ علمی و فنی در سطح بالایی قرار دارند، دلیل این امر استعداد خاص مردم در استفاده از قوانین موجود در مسیر منافع ملی است و در جمهوریهای مسلمان قفقاز توانایی عجیبی است که مردم آن در دوزدن قوانین و مقررات مزاحم و دست‌وپاگیر و به‌کار گرفتن آنها در جهت حفظ منافع شخصی دارند.

من قبلاً خاطر نشان کردم که هدف نهایی و استراتژیک ساختار کمونیستی همه جمهوریهای شوروی تنها استفاده مؤثر از مواد خام مناطق گوناگون آن سرزمین نیست، بلکه ایجاد نقطه اتکای مهم و مطمئن برای امپراتوری در جمهوریهای شوروی و با جمعیت اسلاو که از اهمیت فراوانی برخوردار است.

اسکان جمعی مردم اسلاو در جمهوریهای مسلمان نه تنها در مناطق صنعتی، بلکه در اراضی موات نیز باعث تقلیل جمعیت بومی آن نقاط شد (مثلاً در قزاقستان و قرقیزستان، بومیها اقلیت قومی جمهوریها را تشکیل می‌دهند) اما هنگامی که در نتیجه رشد فزاینده جمعیت مسلمانان شوروی، جمعیت اسلاو در اقلیت قرار گرفت یکباره دو بحران به وجود آمد: از یک سو در جمهوریهای اسلاو نیروی کارگری کاهش یافت و از سوی دیگر در جمهوریهای مسلمان افزایش خطرناک آن محسوس شد. دکتربین تازه انترناسیونالیسم به نام «مبادله کادرها» از همین مسئله سرچشمه گرفت که بنابر اصول آن، از این پس مسکو تنها کارمندان بلندپایه اداری و استادکاران صنعتی و فنی را به جمهوریها می‌فرستد و آنان نیز موظفند که کارگران اضافی خود را به روسیه بفرستند. اما همان طور که از نوشته‌های مطبوعات شوروی استنباط می‌شود، دکتربین مبادله کادرها هم تنها یک‌جانبه کار کرد: آپاراتچیهای حزبی، مسکو، به‌طور جمعی، به جمهوریهای ملی سرازیر

شدند تا جای مقامهایی را که پس از تصفیة جمعی ملیون متهم به فساد خالی مانده بودند اشغال کنند، اما از بومیها حرکتی برای رفتن به روسیه مشاهده نشد. برعکس، جریانی پیش آمد که مسکو را نگران کرد: روسهای کلنی نشین جمهوریهای ملی، به علت افزایش خصومت بومیان نسبت به مهمانان ناخوانده، گروه گروه به روسیه برگشتند و تلاش برای جانشین کردن بومیها به جای مهاجران بازگشته در مؤسسات تولیدی به جایی نرسید.

همه آنچه که گفته شد، در تصویبنامة کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی در مورد قزاقستان نیز، با اصلاحات حزبی که چندان قابل فهم نیست، تکرار شده است: «نهادهای رهبری جمهوری خود را از تشکیل کادرهای ملی طبقه کارگر برای کار در هدفهای معین کنار کشیدند... نسبت جمعیت قزاقها در میان کارگران صنعتی رو به تقلیل گذاشت... جوانان قزاق تمایلی برای تحصیل در مدارس حرفه‌ای و دبیرستانهای فنی نشان نمی‌دهند... و مقارن همین عدم تمایل، بدون هیچ دلیلی، شبکه مدارس عالی گسترش می‌یابد و حتی برای ورود جوانان قزاق به مدارس عالی فنی اولویت قائل می‌شوند.» (پراودا، ۱۶/۷/۱۹۸۷). تنها جانشینان پوریشکویچ، و نه لنین، هستند که می‌توانند چنین ادعایی بکنند که در قزاقستان برای ورود به مدارس عالی برای قزاقها اولویت قائل می‌شوند و این جریان را «ندیده گرفتن سیاست ملی لنین» قلمداد می‌کنند.

تصویبنامة کمیته مرکزی بازگشت روسها از قزاقستان را پیامد سیاست ملی کونایف، دبیر پیشین کمیته مرکزی حزب کمونیست گرجستان، در مورد گروههای روس می‌داند. اما تمهیداً از تذکر این موضوع خودداری می‌کند که در زمان کونایف رسیدگی به مسائل «کادرها» و «انترناسیونالیزاسیون» بر عهده دبیر دوم کمیته مرکزی حزب بوده است؛ که مستقیماً از مسکو تعیین و اعزام شده بود. در تصویبنامه گفته می‌شود: «سیاستی که به آن اشاره شد و همچنین بی‌توجهی به نیازها و مشکلات برخی از گروههای ملی (منظور اسلاو است) باعث شد تا قسمتی از جمعیت این جمهوری - بویژه در استانهای گوریف، دژکازگان، قیزیل‌آوردین، سمیپالاتینسک، و

تسلینوگراد، آنجا را ترک کنند.»

مفاد تصویرنامه کمیته مرکزی در مورد جمهوری افغانستان در تاریخ سیاست ملی بلشویکها بی سابقه است و تعجب در اینجا است که چگونه در دوران پیدایش «پرسترویکا»، «گلاسنوست»، و «دموکراسیزاسیون» چنین تصویرنامه ای صادر می شود.

۴- سیاهان «ستم دیده»، «تاتارهای آزاد کریمه»، و «چچن اینگوشهای خائن»

در آوریل سال ۱۹۸۷، گورباچف در ضیافتی رسمی که به افتخار ورود هیئتی از نمایندگان ایالات متحد امریکا به مسکو ترتیب داده بود، سؤالی از آنها کرد که نشان می داد نه تنها لنین، بلکه هفتمین جانشین او گورباچف نیز تا چه حد از اوضاع امریکا بی خبرند.

گورباچف، ضمن استناد به وجود ملیتهای کوچک به ظاهر مستقل در شوروی، از نمایندگان امریکا پرسید: «در ایالات متحد امریکا ملیتهای زیادی زندگی می کنند. پس چرا در کشور شما، مثلاً برای سیاهپوستان، لهستانیها، و پورتوریکوییها، ایالات جداگانه ای بر مبنای تمایزات نژادی و فرهنگی تشکیل نشده است؟»

جکسون، کشیش سیاهپوستی که جزء هیئت نمایندگان امریکا و نامزد احراز مقام ریاست جمهوری بوده و در آینده فیز خواهد بود، پرسش گورباچف را نوعی توهین شدید تلقی کرد و پس از مراجعت در مورد بی نزاکتی گورباچف یادداشت اعتراضی به سفارت شوروی در امریکا تسلیم کرد. البته جکسون می دانست که در غرب چنین تشکیلاتی تنها برای سیاهپوستان یک کشور خاص، یعنی افریقای جنوبی با سیاست آپارتاید آن، وجود دارد که در آنجا «میهن»هایی برای سیاهپوستان تشکیل داده اند که به همان اندازه که جمهوریهای شوروی استقلال دارند آنها هم از استقلال برخوردارند.

طبق قانون اساسی ایالات متحد امریکا همه نژادها با هم مساوی هستند. امریکا هیچ یک از تبعیضات اداری و ارضی را به رسمیت نمی شناسد. البته در امریکا تفکر موهوم تبعیض نژادی در میان مردم وجود داشته و هنوز هم وجود دارد، اما پس از جنگ دوم بین الملل در

نتیجه رشادتهایی که افسران و سربازان سیاهپوست در جنگ ابراز داشتند، امریکا برای ازمیان برداشتن این طرز تفکر گام بزرگی برداشته است. اما به هر صورت چه کسی نمی داند که هاوایی، کوچکترین ایالت امریکا با دویست هزار جمعیت، خیلی بیشتر از اوکراین پنج میلیون نفری از استقلال برخوردار است. مهمتر از آن اینکه رؤسای جمهوری اوکراین، مانند حکمرانان سایر جمهوریهایی شوروی، از مسکو تعیین می شوند، اما فرماندار هاوایی، مانند دیگر فرمانداران ایالات متحد امریکا، بکلی مستقل از واشینگتن و به وسیله انتخابات آزادی که چندین رقیب انتخاباتی در آن شرکت می کنند از طرف مردم انتخاب می شود.

دیبرکل، به علت بی اطلاعی از چگونگی تشکیل ملیتهای امریکا، با سؤال عجیب خود مرتکب خطای بزرگی شد و با مقایسه مسئله ملیت در امپراتوری روسیه با روند اختلاط اقلیتهای قومی در ایالات متحد امریکا، اشتباه لنین را تکرار کرد. امپراتوری روسیه از راه الحاق ملت های غیرروس به روسیه به وجود آمده است. ملت هایی که نمی خواستند و حالا هم نمی خواهند روسی بشوند، اما ایالات متحد امریکا از ملت های مهاجری تشکیل شده است که می خواستند امریکایی بشوند و در سال های ۱۷۲۵ تا ۱۷۸۳ از مستعمرات پیشین انگلستان ملت متحد نوینی به نام ملت امریکا تشکیل دادند.

لرد اعلامیه ژوئیه ۱۷۷۶ استقلال امریکا نه در حرف، بلکه در عمل اصول برابری همه نژادها و اعتقادات در برابر قانون و حقوق غیرقابل برگشت آنها برای زندگی و تلاش برای سعادت شخصی به اطلاع همگان رسیده است و حتی خود کارل مارکس هم «اعلامیه استقلال امریکا» را «اولین اعلامیه استقلال» و «اولین اعلامیه حقوق بشر» نامیده است؛ زیرا این اعلامیه دوازده سال پیش از اعلامیه مشهور به «حقوق بشر» سال ۱۷۹۸، که انقلاب کبیر فرانسه با آن آغاز شد، صادر شده بود.

تنها گروه نژادی که برخلاف میل خود وارد امریکا شده بودند، بردگانی از آفریقا بودند که آنها را به زور به امریکا برده بودند و قرار بود در مزارع جنوب امریکا کار کنند. برای آزاد کردن همین

برندگان بود که میان سالهای ۱۸۶۱-۱۸۶۵ جنگهای داخلی امریکا روی داد. حزب جمهوریخواه امریکا، که در سال ۱۸۵۴ در ایالات شمالی امریکا تشکیل شده و آبراهام لینکلن یکی از بانیان آن بود، هدف خود را برچیدن سیستم برده‌داری در امریکا قرار داد. زمانی که در سال ۱۸۶۰ آبراهام لینکلن به ریاست جمهوری ایالات متحد امریکا انتخاب شد، ایالات جنوبی تمایل خود را به خروج از جرگه ایالات تشکیل‌دهنده امریکا و تشکیل یک حکومت مستقل اعلام داشتند. آن‌گاه جنگهای داخلی امریکا آغاز شد که به پیروزی شمالیها و ازمیان رفتن سیستم بردگی و برده‌داری انجامید. به‌خاطر بیاوریم که درست در همان زمان که لینکلن سیاهان امریکا را از بردگی نجات می‌داد، آلکساندر دوم، تزار روسیه، نیز با انجام اصلاحات بزرگ اجتماعی بردگان سفید را از دست برده‌داران سفید رهایی بخشید.

اما هر دو منجی سرنوشت وحشتناکی داشتند. یکی از مزدوران برده‌داران پیشین، در روز ۱۵ آوریل ۱۸۶۵ لینکلن را به قتل رساند و آلکساندر دوم را روز ۱۹ فوریه ۱۸۵۵ با پرتاب بمب کسانی کشتند که ادعا می‌کردند به اراده ملت مبارزه می‌کنند و اسم حزب خود را «اراده ملت» گذاشته بودند. شگفتیها و تناقضات تاریخ روسیه واقعاً غیرقابل تشریح است.

اکنون برگردیم به سیاهان، لهستانیها، و پورتوریکویهای امریکا که ایتالیاییها، ایرلندیها، مردم امریکای لاتین، یهودیها، و دیگران را نیز می‌شود در این ردیف قرار داد. اگر رویدادی باورنکردنی باعث می‌شد که امریکا، به پیروی از توصیه گورباچف، قانونی به نام پرسترویکا درباره اصول نژادی امریکا تصویب کند، بلافاصله همان ایالات تشکیل‌دهنده امریکا علیه آن قیام می‌کردند. همه امریکاییها از این بابت که امریکایی هستند احساس غرور می‌کنند و تنها گاهی به خاطر می‌آورند که نیاکان آنها درحالی که تنها چند دلار داشته‌اند و گاهی بدون حتی یک سنت، از یک کشور به امریکا آمده و مقیم آن سرزمین شده‌اند. پدربزرگها و مادربزرگها هر طوری بود با زبان مادری پیشین خود حرف می‌زدند، اما فرزندان و نوادگانشان تنها به زبان انگلیسی حرف زدند؛ نه به خاطر آنکه دولت این زبان را به آنها تحمیل

می‌کرد، بلکه برای اینکه دانستن زبان انگلیسی این امکان را برای آنها فراهم می‌آورد تا در مناطق گوناگون و دلخواه خود در امریکا به موفقیت‌هایی دست یابند.

میهن تازه آنها - کشور مهاجران مناطق گوناگون دنیا - بعد از جنگ‌های داخلی از تبعیضات نژادی بی‌خبر بوده و هست. در امریکا، سیاهان را تنها در توهّمات تبلیغاتی شوروی لینچ می‌کنند. در بیشتر شهرهای امریکا، با اکثریت جمعیت سفیدپوستها، سیاهان به عنوان شهردار انتخاب می‌شوند. (لوس‌آنجلس، شیکاگو، آتلانتا، و غیره). حتی در واشینگتن، پایتخت امریکا، شهردار از سیاهان است. در میان بسیاری از بلندپایگان اداری، ژنرالها، ورزشکاران برجسته، و هنرمندان سیاهان هم هستند. جای تعجب نیست که به مرور زمان سیاهپوستی در کاخ سفید بنشینند. ۱۳ میلیون نفر از پورتوریکوییها، که جمعیت آنها در سال ۱۹۷۰ در خود پورتوریکو ۲٫۷۰ میلیون نفر بوده است، به امریکا مهاجرت کرده‌اند تا امریکایی شوند. تعداد کسانی که از کشورهای امریکای جنوبی به امریکا مهاجرت می‌کنند، تا همیشه در آنجا بمانند، بالغ بر میلیونهاست. چندی پیش دولت امریکا برای قانونی‌کردن مراجعت آنها اقدامهایی به عمل آورد.

جای تعجب است که کشوری که با غرور تمام خود را میهن همه زحمتکشان دنیا می‌داند و مردم شیوه زندگی شورایی دارند، هرگز ندیده است که زحمتکشان دیگر کشورها تمایلی برای آمدن به کشور شوراها نشان بدهند. برعکس، هرکس که بتواند، خود را از آنجا نجات می‌دهد. مثلاً ۴۰۰،۰۰۰ نفر از یهودیان شوروی حاضر به اقامت در این کشور نیستند و جسدها هزار آلمانی و ارمنی هم چنین وضعی دارند.

همه شهروندان امریکا می‌توانند حتی به شوروی سفر کنند، اما تاتارهای کریمه و آلمانیهای کلنی‌نشین، که ظاهراً شهروندان متساوی‌الحقوق محسوب می‌شوند، در داخل کشور اتحاد جماهیر شوروی نمی‌توانند به سرزمینهای نیاکان خویش برگردند درحالی‌که استقلال ملی و فرهنگی آنها از زمان لنین به رسمیت شناخته شده است. به همین جهت، استناد گورباچف به این اصل که مسئله ملیت را در شوروی

به نحو مطلوبی حل کرده‌اند، مسخره به نظر می‌رسد. گورباچف به نمایندگان کنگره آمریکا گفته بود: «درحالی‌که ما به تاتارها، یهودیها، و چوکاچها استقلال داده‌ایم، شما اقلیتها را زجر می‌دهید!»

ما نمی‌دانیم که نمایندگان آمریکا به گورباچف چه جوابی داده‌اند، اما این را می‌دانیم که به ملت شش میلیون نفری تاتار به این بهانه به جمهوری خودمختاری ندادند که در داخل روسیه زندگی می‌کنند و ممکن است با استفاده از حقوقی که قانون برای جمهوریها قائل شده است درصدد برآیند تا از جرگه جمهوریهای اتحادشوروی خارج بشوند. مثل اینکه جمهوریهای شوروی می‌توانند چنین ادعایی را مطرح کنند. به یهودیها هم، که جمعیت آنها در شوروی حدود ۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر است، خودمختاری فرهنگی و ملی ندارند و منطقه‌ای به نام بیروبیجان به آنان دادند که تنها ۶۰،۰۰۰ نفر یهودی در آن زندگی می‌کنند. استالین، بعد از جنگ، مدارس، تئاتر، و ادبیات یهودی را ممنوع اعلام کرد.

تاتارهای کریمه یگانه ملت باقیمانده از امپراتوری پیشین روسیه هستند که با وساطت دمیتری ایلچ اولیانوف، برادر کوچک لنین و سرپرست کمیته حزب کمونیست کریمه، و به ابتکار لنین به آنها خودمختاری داده شد.

دمیتری ایلچ اولیانوف پزشک، از پیش از انقلاب اکتبر تا سال ۱۹۲۱ نماینده بلشویکها در کریمه بود. او فرهنگ ملی، سنتها، هوش، و عشق و علاقه به کار تاتارهای کریمه را (که هنگامی که تحت تعقیب پلیس تزار بود و روزگار سختی را می‌گذرانید به او کمک می‌کردند) می‌ستود. من درباره این موضوع اطلاع دست‌اول دارم. دخترخاله اولیانوف، خانم زالزسکایا با نام خانوادگی دوشیزگی بلانک، در دهه سی، در انستیتوی پروفسورهای سرخ در مسکو استاد من بود و به من گفت که لنین روز ۱۸ اکتبر ۱۹۲۱، ۱۱ ماه پس از خروج ارتش سفید و رانگل از کریمه، فرمان تشکیل جمهوری خودمختار شوروی کریمه را امضا کرد. همین واقعیت ثابت می‌کند که ملت تاتار کریمه طرفدار انقلاب بوده است.

ملت تاتار یکی از ملت‌های قدیمی ترک‌تبار در قلمرو اتحاد جماهیر

شوروی است و تاریخ آن از تاریخ تزارها نیز قدیمتر است. حکومت خودمختار کریمه به نام «خانات کریمه» در قرن پانزدهم، سال ۱۴۴۳، از کشور اردای طلایی^۴ منشعب شده بود. خانات کریمه، به علت تهدیدی که از طرف طایفه‌های اسلاو از شمال متوجه آنها بود، در سال ۱۴۷۵ با ترکیه عثمانی قرارداد همکاری نظامی-سیاسی منعقد کرد و به این وسیله توانست مدت سیصد سال استقلال خود را حفظ کند. اما پس از تشکیل حکومت متمرکز روسیه و بعداً امپراتوری روسیه، کریمه، همراه قفقاز، هدف عمده توسعه‌طلبی امپریالیسم جنگی-فئودالی روس قرار گرفت (به گفته لنین و پاکرووسکی). دولت روسیه، در سال ۱۷۷۲، در جنگ با ترکیه عثمانی کریمه را تصرف کرد. طبق قرارداد صلح موسوم به کوچوک‌کای، خانات کریمه با حفظ خودمختاری خویش تحت حمایت روسیه قرار گرفت. از گفته شمارمانند کاترین دوم ملکه روسیه می‌توان به ماهیت این حمایت پی برد: «ساعت مقدس آن ساعتی است که کریمه از وجود این ملت وحشی پاک شود و به جای آن ملت نجیبی در این سرزمین مستقر شود».

میمن‌پرستان تاتار کریمه در پیامی که به مناسبت شصتمین سالگرد انقلاب اکتبر، خطاب به پولیت‌بوروی شوروی، صادر کردند شعار کاترین را چنین توصیف کردند: «معنی شعار این بود که کریمه بدون تاتارهای کریمه». اما به هر صورت شعار کاترین تنها تهدیدی توخالی بود؛ کاترین و جانشینانش تاتارهای کریمه را از میان نبردند و آنها را از میهن خود کوچ دادند. در سال ۱۷۸۳ خانات کریمه به اشغال کامل روسها درآمد و موجودیت خود را از دست داد و به یکی از ولایات روسیه مبدل شد.

(۴) کشور اردای طلایی (ئولوس‌دروچی)، در دهه چهارم قرن سیزدهم با صدارت باتی‌خان، فرزند دروچی‌خان، در شمال دریای خزر میان دریای سیاه و رودخانه ایرتیش تشکیل شد و پس از يك سلسله کشمکشها و زدوخوردها با خانات همسایه، توختامیش، خان کشور مزبور در جنگ با تیمور شکست خورد و کشور اردای طلایی از ضربه‌ای که به آن وارد آمد دیگر نتوانست قد راست کند. (دایرة‌المعارف بزرگ شوروی، چاپ سوم، ۱۹۷۲، جلد ۹، ص ۵۶۱). - م.

اما برای اینکه کریمه بدون تاتارهای کریمه بماند و پس از الحاق جبری این سرزمین به امپراتوری روسیه تقریباً نصف ملت آن از میان برود، ۱۶۰ سال لازم بود تا امپراتوری تزاری به امپراتوری شوروی تبدیل شود. روز ۱۸ ماه مه ۱۹۴۴، در عرض ۲۴ ساعت، ۴۲۲،۰۰۰ تاتار کریمه را در واگنهای باری سوار کردند و به اتهام واهی «خیانت به میهن» به آسیای میانه کوچ دادند. در پیامی که در بالا ذکر شد و ۲۵۰۰ نفر به نمایندگی ملت تاتارها آن را امضا کرده‌اند، دربارهٔ وضع تاتارها هنگام ورود به تبعیدگاه چنین گفته شده است: «در همان یکسال و نیم اول، در اثر فشارهای ناشی از اجرای به اصطلاح «مراقبتهای ویژه» دربارهٔ تاتارها، طبق ارقام سرشماری (که اصل آن در کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نگهداری می‌شود) ۴۶ درصد تبعید شدگان از میان رفتند. این رقم مساوی است با ۲۰۰،۰۰۰ تاتار که بیش از ۱۰۰،۰۰۰ نفر آن کودک بودند.» (آ. نکرپیچ، ملتهای مجازات یافته، نیویورک ۱۹۸۷).

در سال ۱۹۵۶، در کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست، اقدام حکومت وقت شوروی در تبعید ملتها به اتهام واهی همکاری با آلمانها محکوم شناخته شد. این اقدام مشابه کشتار جمعی آلمانیهای نازی بود که يك ملت کامل، از جمله پیرها، زنها، و کودکان تنها به علت تعلق به يك نژاد معین «دشمن ملت» شناخته شده بودند. طرفداران کیش شخصیت استالین نیز به این اقدام او صحنه گذاشتند. اینك سی سال از مرگ استالین می‌گذرد، اما تاتارهای کریمه، آلمانیهای پاولوژی، و ۲۰۰،۰۰۰ مسقطی گرجسی همچنان از حق مراجعت به زادگاه خود محرومند. این امر بیشتر از آن جهت شگفتی‌آور است که پس از سقوط خروشچف، مبتکر اعادهٔ حیثیت قربانیان کشتارهای جمعی استالین، در سپتامبر ۱۹۶۷ از طرف پرزیديوم شورایعالی اتحاد شوروی احکام و تصویبنامه‌هایی صادر شد که به موجب آن اتهامهای وارده به ملتهای تبعید شده و اصل عمل تبعید آنها ناموجه تشخیص داده شد و به موجب همان اسناد، تاتارهای کریمه اجازه یافتند تا در اتحاد شوروی، در منطقهٔ دلخواه خود و از جمله کریمه، اقامت گزینند. درست است که بقایای کیش شخصیت استالین همچنان باقی است و جمهوری خودمختار

شوروی کریمه هم تشکیل نشده است، اما مسئله مهم این است که خیلی زود روشن شد که اجازه کرملین جهت مراجعت تاتارها به میهن خود کریمه نیز ساختگی بوده است؛ حکومت شوروی از يك طرف تصویبنامه حق زندگی تاتارها در منطقه دلخواه خود را امضا می‌کند و از طرف دیگر محرمانه به مقامهای محلی کریمه دستور می‌دهد که تاتارها را به آنجا راه ندهند و به آنهایی که آمده‌اند اجازه اقامت داده نشود و اگر کسی خانه‌ای خرید معامله را فسخ کنند. تنها دیالکتیسیستهای کرملین هستند که می‌توانند چنین دو دوزه بازی کنند. پس از آن بود که نهضت ملی تاتارهای کریمه به رهبری مرد شیاعی به نام مصطفی جمیل‌اف، که بیست سال از عمر خود را در زندانها، اردوگاهها، و تبعیدها به سر برد، آغاز شد. در اوایل سال ۱۹۸۷، نهضت تاتارهای کریمه، که هدف آن به‌دست‌آوردن حق مراجعت به زادگاه و تشکیل مجدد جمهوری خودمختار کریمه بود، چنان دامنه گسترده‌ای یافت که همه افراد ملت و از جمله کمونیستهای آن که مشاغل مهمی در ازبکستان داشتند به آن پیوستند و چون تاتارهای کریمه در میدان سرخ مسکو تظاهراتی برپا کردند، کرملین مجبور شد عکس‌العمل نشان بدهد. اما چگونه؟ به گونه‌ای دوپهلو و مبهم. اعلامیه ۱۹۸۷ر۷۲۴ خبرگزاری تاس با اعتراف به بعضی واقعیتهای آغاز می‌شود: «مراجعه تاتارهای کریمه به نهادهای حزبی و دولتی، برای تجدید نظر در قوانین مربوط به انحلال جمهوری خودمختار کریمه، رو به افزایش گذاشته است. آنان تقاضا دارند جمهوری کریمه، که به گفته آنها انحلال آن به منزله زیر پا گذاشتن عدالت تاریخی بوده است، دوباره تشکیل شود.» اعلامیه تاس ادامه می‌دهد: «درخواست تاتارها مورد توجه رجال فرهنگی شوروی نیز قرار گرفته است، بویژه نویسندگانی مانند باروزدین، پوتوشنکو، اوکاجاوا، پرستاوکین، که به طرفداری از درخواست تاتارها به پرزیدیم شورای عالی اتحاد شوروی مراجعه کرده‌اند.» (پراوا، ۱۹۸۷ر۷۲۴). سپس خبرگزاری تاس سعی می‌کند ثابت کند که تصمیم ۱۱ ماه مه ۱۹۴۴ کمیته امنیت دولتی، دایر به تبعید ملت تاتار، به این علت اتخاذ شده است که تاتارهای کریمه در زمان جنگ با آلمانها همکاری می‌کرده‌اند. به این منظور يك سلسله ارقام ساختگی

درباره تشکیل واحدهای داوطلب کریمه ذکر می‌شود و کلیه اقدامهای آلمانها در کریمه را به ناسیونالیستهای آنجا نسبت می‌دهند. به این ترتیب، معلوم می‌شود تاتارها بوده‌اند که ۸۶۰۰۰ تن از مردم کریمه و ۴۲۰۰۰ نفر اسیر جنگی را کشته‌اند و ۸۵۴۰۰ شهروند کریمه را برای کار به آلمان فرستاده‌اند نه آلمانها! برای اثبات این ادعا که در زمان جنگ تاتارها در کریمه فرمانروایی می‌کردند نه آلمانها، گفته شده است که گویا در کریمه يك حکومت ملی به ریاست تاتارها تشکیل شده بود؛ درحالی‌که خود دولت شوروی هم می‌داند که هیتلر هیچ نوع حکومت ملی در مناطق اشغالی را به رسمیت نمی‌شناخت و آنهايي را که دست به این کار می‌زدند به گشتاپو تحویل می‌دادند که دیگران از آنها تقلید نکنند. آلمانها با اولین حکومت ملی، که در شهر لوف اوکرائین تشکیل شده بود، چنین معامله‌ای کردند و همه اعضای حکومت جمهوری ملی مزبور تا پایان جنگ در زندان ماندند، اما این حقیقت را هم نمی‌توان انکار کرد که همه ملت‌های اتحاد شوروی، از جمله خود روسها، نمی‌خواستند از رژیم ستمگر استالین دفاع کنند و تسلیم پنج میلیون نفر از سربازان ارتش سرخ در دو سال اول جنگ به آلمانها، شاهد این مدعاست. تنها هنگامی که هیتلر با اعمال وحشیانه خود در مناطق اشغالی ثابت کرد که او هم دست‌کمی از استالین ندارد، ملت‌های شوروی جبار ملی خود را به جبار بیگانه ترجیح دادند.

تاتارها هم به این علت نمی‌توانستند برای کمک به آلمانها واحدهای داوطلب جنگی تشکیل بدهند که همه کسانی که در میان ایشان قادر به حمل اسلحه بودند، برای خدمت در ارتش سرخ تجهیز و به جبهه اعزام شده بودند. خود خبرگزاری تاس در بخش مثبت اعلامیه خود تصدیق می‌کند که سربازان تاتار در میدان جنگ دلیرانه می‌جنگیدند و اتهام همکاری آنان با آلمانها دروغی بیش نیست. در این بخش اعلامیه می‌خوانیم: «اما در هر صورت تبعید دسته‌جمعی تاتارهای کریمه عادلانه نبوده است، زیرا هزاران تن از ایشان که فعالانه در جنگ علیه اشغالگران آلمانی شرکت داشتند از حکومت شوروی نشان و مدالهای جنگی گرفته بودند.» در آخر اعلامیه گفته شده است: «طبق تصمیم کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، مقرر شده است که

برای رسیدگی به کلیه مسائل مربوط به تاتارهای کریمه کمیسونی به ریاست گرومیکو تشکیل بشود.» بعدها معلوم شد که، چبریکوف، لیگاچف، شریبتسکی، و واراتنسیکوف نیز جزو اعضای این کمیسئون هستند. حضور گرومیکو، چبریکوف، و لیگاچف، سه نفر از استالینیستهای مشهور، در این کمیسئون چندان امیدوارکننده نبود و اولین اعلامیه‌های این کمیسئون، که حاوی پاره‌ای نتیجه‌گیریهای آن بود، این تصور را به وجود می‌آورد که چشم‌انداز بازگشت ملت تاتار به میهن خود و تشکیل دوباره جمهوری ملت تاتار چندان امیدبخش نیست. در اعلامیه ۱۶ اکتبر ۱۹۸۷ خبرگزاری تاس گفته شده است که کمیسئون مفاد گزارشهای زمامداران روسیه، اوکرائین، و ازبکستان را درباره شرایط زندگی و کار تاتارهای کریمه مورد توجه قرار داده است. سپس کمیسئون پیشنهاد می‌کند: «شرایط زندگی و اجتماعی سرزمینهایی که اکنون تاتارها در آنها زندگی می‌کنند بهبود یابد و به آنان کمک شود تا زبان و فرهنگ ملی خود را گسترش دهند.» همچنین، کمیسئون تأکید کرده است: «لازم است برای خاتمه دادن به فعالیتهای افراطیون تاتارهای کریمه اقدامهای قاطع صورت گیرد.» و این در واقع يك دعوت آشکار جهت اجرای فشارهای تازه علیه فعالیتهای نهضت تاتارهای کریمه برای مراجعت به میهن است.

با وجود این، اگر «کلاس‌نوست» و «دموکراسیزاسیون» حرفهای توخالی نباشد، کرملین مجبور خواهد بود در برابر تاتارهای کریمه تسلیم بشود و به آنها اجازه دهد تا به زادگاه خود برگردند و بار دیگر جمهوری خودمختار خود را تشکیل بدهند.

به قرار معلوم کرملین نمی‌خواهد در خط حل مسئله تاتارهای کریمه قرار گیرد. «کمیسیون دولتی»، به ریاست گرومیکو، قطعنامه‌ای صادر کرده که مفاد آن چنین است: «برای تاتارهای کریمه، در مدارس ازبکستان شرایط بهتری در جهت رشد فرهنگ ملی و گسترش امکانات یادگیری زبان مادری آنان فراهم شده است. تیراژ روزنامه‌ها و ساعات پخش اخبار به زبان تاتاری افزایش یافته است. در این اواخر، در کریمه از لحاظ شرایط محیط زیست و اجتماعی دگرگونیهای واقعی صورت گرفته است. تعداد روسها و اوکرائینیهای مقیم آن منطقه بیشتر

شده است. با توجه به کلیه این مسائل کمیسیون به این نتیجه می‌رسد که برای تشکیل دوباره جمهوری خودمختار کریمه دلایل توجیهی وجود ندارد.» (پراودا، ۱۹۸۸ر۶۹).

البته از گرومیکو، لیگاف، و چیریکوف، شاگردان لایق استالین، نمی‌شد انتظار داشت که حتی در دوران پرسترویکا نیز به استاد خود خیانت کنند، اما نکته شگفت‌آور دلایل واهی و مسخره کمیسیون برای رد تقاضای تاتارهای کریمه است: «ساعت‌های پنخس اخبار به زبان مادری شما را افزایش می‌دهیم و چون سرزمین آباء و اجدادی شما توسط روسها و اوکرائینیها اشغال شده است، برای شما در کریمه جایی نیست!»

تنها حکیم شوخ طبع مشرق‌زمین، ملانصرالدین، برای یافتن بهانه جهت رد تقاضای نامطلوب آشنایان حاضر جوابتر از اعضای کمیسیون بوده است. روزی همسایه‌ای به او مراجعه و خواهش کرد که چون می‌خواهد از جنگل هیزم بیاورد طنابش را به او قرض بدهد. ملا جواب داد: «نمی‌توانم، چون می‌خواهم گندم روی آن خشک کنم!» همسایه گفت: «ملا جان کسی که روی طناب گندم خشک نمی‌کند؟» ملا جواب داد: «این دیگر به تو مربوط نیست، تو باید بروی شکر کنی که من توانستم برای رد تقاضای تو جواب مناسبی پیدا کنم!»

دلایل و برهانی که چانشینان استالین برای رد تقاضای تاتارهای کریمه در مورد اعاده موجودیت جمهوری پیشین آنها ارائه داده‌اند، نشان می‌دهد که کرملین نه تنها نسبت به سیاست سرنوشت‌ساز ملی اقلیتهای خود بی‌اعتناست، بلکه دلایلی را که استالین برای کوچ دادن ملیتها به آنها متوسل شده بود، موجه می‌داند. ملت‌های قفقاز شمالی، چچنها و اینگوشها، بالکارها، و کاراجیفها جزو این ملت‌ها بودند. حکومت شوروی دائم به آنها تذکر می‌دهد که استالین حق داشته است که آنها را به‌خاطر همکاری با آلمان‌ها در موقع اشغال قفقاز تنبیه کند، اما این اتهام‌ها هم واهی است: اولاً در زمان جنگ حتی پای یک نفر سرباز آلمانی به سرزمین چچن‌اینگوش نرسیده بود؛ دوماً سالخوردگان، زنها، کودکان، و حتی کمونیست‌های چچن‌اینگوش و بالکار، که تا آخرین نفرشان تبعید شده بودند، چگونه می‌توانستند

با آلمانیا همکاری کنند؟ اتهام همکاری با آلمانیا از طرف چچنها و اینگوشها به علت مهمل بودن آن مردود شناخته شده است (من در این باره در سال ۱۹۴۸ یادداشت ویژه‌ای برای سازمان ملل متحد فرستادم که متن آن بعدها در کتابی تحت عنوان «کشتار ملیتها در اتحاد شوروی» منتشر شد.) حالا سران کرملین اتهام دیگری مطرح می‌کنند: «چچنها و اینگوشها در زمان جنگ دسته‌هایی تشکیل داده بودند و سربازان ارتش سرخ را از پشت هدف قرار می‌دادند.» آنها حتی گواهانی از خود ملت چچن و اینگوش پیدا کرده‌اند که گواهی می‌دهند استالین حق داشته است ملت آنها را از زادگاه خود تبعید کند. یکی از این گواهان شخصی به نام بوکوف است که نامزد دریافت دکترای علوم تاریخی شده است؛ تنها به این دلیل که تز خود را درباره «منصفانه بودن کشتار جمعی ملت خود» نوشته است. ضمناً او زیرکانه ثابت کرده است که اقدام استالین برای تبعید جمعی ملت وی، آنها را از سرنوشت بدتری نجات داد، زیرا ممکن بود هیتلر دست به این کار بزند! این شخص برای اثبات ادعای خود سند مجعولی ارائه داده است که عبارت از فرمانی است که ارتش آلمان روز ۱۸ دسامبر ۱۹۴۱ صادر کرده بود. مضمون این سند جعلی ادعایی چنین است: «هنگامی که مناطق گروزی و مالگوبک به دست ما افتاد، می‌توانیم واحدهایی را به کوهها بفرستیم و وقتی در کوهها آرامش نسبی برقرار شد همه کوه‌نشینان را از میان ببریم. در چچن و اینگوش تعداد مردم کوه‌نشین کم است و یک دسته ده نفری از یکانهای ضربتی ما می‌توانند در مدت کوتاهی همه مردان را از میان ببرند.» (روزنامه ساوتسکایا راسیا، ۱۳/۶/۱۹۷۰).

البته چنین سندی از ارتش آلمان اصلاً وجود خارجی ندارد، وانگهی چه لزومی داشت که هیتلر درست چچنها و اینگوشها را از میان ببرد که هیچ وقت با حکومت جبار استالین دمساز نبودند؟ منظور از جعل چنین سندی این بود که ثابت کنند حکومت شوروی با بیرون راندن چچنها و اینگوشها از زادگاه خود، آنها را از نابودی به دست هیتلر نجات داده و در نتیجه این اقدام تنها نصف جمعیت آنها از میان رفته است، در صورتی که هیتلر می‌خواست همه آنها را از میان ببرد. و اینک همین بوکوف تاریخنگار چچن اینگوشی، که به شهادت نوشته‌هایش

معلوم می‌شود عامل مخفی کا. گش. ب. بوده است، در جمهوری خود به اوج قدرت رسیده است. ابتدا او را دبیر دوم کمیته مرکزی حزب کمونیست استان کردند و حالا رئیس‌جمهور و رئیس پرزیس‌دیوم شورای عالی جمهوری خودمختار شوروی و چین و اینگوش است.

در گرماگرم پرسترویکا، مجله «کمونیست» به همین شخص مأموریت داد تا مقاله‌ای با عنوان «معتقدات انترناسیونالیستی را متشکل کنیم» بنویسد. وی، که با آغوش باز از این مأموریت استقبال کرده بود، در مقاله خود ضمن تجدید اتهام‌های پیشین علیه ملت خود، اتهام‌های تازه‌ای به آنها وارد می‌کند، از جمله اینکه ملت چین و اینگوش با بازکردن مساجد جدید دامنه رشد دین اسلام را گسترش می‌دهد و با اعاده مراسم اعیاد یا سوگواری‌های اسلامی، با سرسختی از سنت‌های بنیادگرایانه طرفداری می‌کند و ناسیونالیسم محلی را، که زمامداران از آن گریزانند، شعله‌ور می‌سازد. (مجله کمونیست، شماره ۲، ۱۹۸۸). مجله «کمونیست» جرئت نکرد در صفحات خود موضوع فرمان معمول ارتش آلمان را تکرار کند، اما بار دیگر مدلل و موجه بودن کشتار جمعی استالین را یادآوری کرد. به عنوان شاهد مثال قسمتی از مقاله مزبور را نقل می‌کنم: «جنگ بزرگ میهنی برای ملت‌های اتحاد جماهیر شوروی درس عبرتی بود. از یک سو پسران و دختران اسلحه به دست از میهن بزرگ خود دفاع می‌کردند و از سوی دیگر چهره عوامل ضد شوروی آشکار می‌شد. در چین و اینگوش گروه‌های تروریستی محلی پرمه می‌زدند، عملیات خرابکاری انجام می‌دادند، و به جان فعالان حزب سوء قصد می‌کردند؛ جنایت‌های کثیف این جنایتکاران یکی از دلایل فاجعه‌ای بود که مردم چین و اینگوش دچار آن شدند و آن تبعیه همه آنها از زادگاه خود بود. بلی خائنان بودند و تعداد آنها نیز کم نبود.» (ص ۸۹).

این درست است که تعداد خائنان در زمان استالین کم نبوده است، زیرا قریب ۱۰ تا ۱۵ میلیون نفر آنها به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شده بودند.

نویسنده مقاله چون یک انترناسیونالیست واقعی است، پس از وارد کردن اتهام به ملت خویش، به ستایش «برادر بزرگتر» می‌پردازد. حالا

ببینید این شوونیستهای روسیه بزرگ، یعنی هیئت تحریریه مجله کمونیست، با گذاشتن این کلمات در دهان این آدم، مرتکب چه کار احمقانه‌ای می‌شوند: «ملت روس نسبت به ملت‌های قفقاز شمالی رفتاری مثل رفتار برادر بزرگ نسبت به برادر کوچک دارد.» (همانجا، ص ۹۰) و این در حقیقت به منزله لزگی رقصیدن در مراسم تشییع جنازه درگذشتگان گرجی است. برادر بزرگ، مردم قفقاز شمالی را برای استقبال از مرگ واقعی به اردوگاه‌های کار اجباری و یژۀ قزاق‌ها فرستادند که در نتیجه نصف آنان از سرما و گرسنگی و بیماری حصبه از میان رفتند و اگر يك رفتار محبت‌آمیز دیگر، نظیر همین عمل، از برادر بزرگتر سر بزند، آن وقت دیگر خاطره‌ای که از مردم قفقاز شمالی در اذهان خواهد ماند مانند خاطره‌ای خواهد بود که از ملت‌های دیگر قفقاز شمالی مانند اوبیخ‌ها و برخی طوایف ترک‌تبار دیگر باقی مانده است که در موقع اردوکنشی ارتش روسیه تزاری به قفقاز تا آخرین نفر کشته شدند.

نویسنده دیگری به نام ر. ای. خاسبولاتوف، که اهل چچن و اینگوش و دکتر اقتصاد و استاد دانشگاه مسکو است، در گفتگویی با خبرنگار روزنامه «پراودای کومسول»، روز ۱۷ ژوئن ۱۹۸۸، درباره دلایل تبعید ملت‌های چچن و اینگوش و متصفانه بودن این اقدام اظهار عقیده کرده است. مجله پیش از درج گفتگو می‌نویسد: «برنامه‌های پنجساله ما، همان سیاست لنینی دوستی ملت‌هاست که به زبان اقتصاد ترجمه شده است. تا همین اواخر این شعارها در بسیاری از شهرهای ما با غرور تمام چشم‌ها را خیره می‌کرد، اما اکنون معلوم شده است که زبان اقتصاد ما زیاد قابل فهم نیست و روابط میان‌قومی ما هم چندان مستحکم نیست. درباره دلایل این امر استانیسلاو اوگانیان، خبرنگار

۵) قومی که از نظر زبان و فرهنگ با آبخازها و آدیگ‌ها خویشاوند بودند و تا سال‌های دهه شصت قرن نوزدهم در سواحل دریای سیاه در منطقه‌ای میان رودخانه‌های شاخه و سوچی زندگی می‌کردند. تعداد تقریبی این قوم حدود ۲۵,۰۰۰ نفر بود که به ادعای دایرة‌المعارف بزرگ شوروی، چاپ سوم، جلد ۲۶، ص ۴۳۹، در سال ۱۸۶۴ به ترکیه مهاجرت کردند و در میان اقوام کشور مزبور ادغام شدند.

ویژه ما، با ر. ای. خاسبولاتوف گفتگویی داشته است که در زیر درج می‌کنیم (من از این گفتگو تنها قسمتهایی را نقل می‌کنم که با مسئله تبعید ملت‌های چچن و اینگوش ارتباط مستقیم دارد):

خبرنگار - روسلان ایمرانوویچ، امروز معلوم شده است که در نتیجه‌گیری از موفقیت‌های حاصله از هماهنگی روابط میان‌قومی عجله نشان داده شده است و واقعیت‌های اخیر شاهد این امر است. بیایید این مسئله را با شما که يك عالم اقتصاد هستید بررسی کنیم.

خاسبولاتوف - من آن‌گونه که دلم می‌خواست نتوانستم نکته‌های ظریف و دقیق سؤال شما را درک کنم. من به عنوان يك اقتصاددان گفتگو درباره موضوع مورد بحث را می‌پذیرم، زیرا در مسئله رشد مشخص برخوردارهای میان‌قومی، من پیش از همه چیز به جنبه‌های اقتصادی آن توجه دارم.

خبرنگار - آیا درست است که جنبه اقتصادی مسئله را جنبه اساسی آن بدانیم. آیا لزومی ندارد که عامل ملی را هم به‌عنوان نیروی مستقل مورد توجه قرار بدهیم؟

خاسبولاتوف - هیچ از هیچ چیز به وجود نمی‌آید. همه چیز برای خود آغازی دارد. معلوم است که در آنجایی که واقعاً برابری انسانها وجود دارد و به توجه به اینکه پایه برابری بیش از همه چیز برابری اقتصادی است، اختلاف‌های زیادی بروز نمی‌کند. در آنجا بیشتر هماهنگی منافع مشهود است. چرا؟ زیرا منافع هر کسی به يك اندازه تحقق می‌یابد. مهم نیست که در آنجا يك ملت واحد زندگی می‌کند یا ملیت‌های گوناگون. در يك جامعه کثیرالمله، عامل نابرابری با سوءظنهایی درباره تبعیضات ملی پیچیده‌تر و عمیق‌تر می‌شود. در صورتی که مسئله را بنیادی حل نکنیم، یعنی عملاً برابری واقعی همگان را تأمین نکنیم، عامل ملی با قرار گرفتن زیر دیگر گرفتاریها و دشواریها به يك نیروی مستقل واقعی تبدیل می‌شود که بیشتر اوقات ماهیت مسئله را نیز مغشوش و پیچیده می‌کند.

خبرنگار - بهتر است این موضوع را با ارائه نمونه مشخصی روشن کنید.

خاسبولاتوف - من سرگذشت خود را نمونه قرار می‌دهم. کودکی من

در قزاقستان در قصبه‌ای به نام پولودینو گذشته است. در فوریه ۱۹۴۴ ما چوپنها را با برچسبی به نام «مهاجران ویژه» به آنجا منتقل کرده بودند. قصبه به‌طور غیر ارادی انترناسیونال^۶ شد. جز خانواده‌ای که از یک مادر، دو برادر بزرگتر، یک خواهر، و چند نفر از خویشاوندان و همسایه‌ها تشکیل شده بود؛ سی خانواده هم از آلمانیهای پاولووییه، کره‌ایها، و تاتارها در آنجا مستقر شدند. تعداد روسها بیشتر بود.

ما ده سال در آنجا زندگی کردیم. من به یاد ندارم که در عرض این مدت اختلافهای ملی داشته باشیم یا منازعات و برخوردهایی روی داده باشد یا به یکدیگر اهانت کرده باشیم. اما ما که مهاجران ویژه بودیم چرا از طرف دولت یا افکار عمومی در این قصبه دورافتاده نه‌چندان بزرگ، زور و فشاری مشاهده نکردیم. علت آن را من عامل برابری واقعی همه ساکنان قصبه می‌دانم.

خودتان قضاوت کنید. من از شش سالگی مانند دیگر کودکان قصبه به قدر توانایی خود به مادر و خانواده‌ام کمک می‌کردم. من (و تکرار می‌کنم مثل دیگران) آنچه را که می‌توانستم انجام می‌دادم. از چاه عمیق آب می‌کشیدم. به گاوها آب می‌دادم، زمستانها طویله را تمیز می‌کردم، در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر از گوساله‌ها مراقبت می‌کردم، گاه حمل می‌کردم، از زیر خاکش سیب‌زمینی درمی‌آوردم، و از جنگل هیزم می‌آوردم. در قصبه همه یک وضع داشتند. همه فقیر بودند، مواد غذایی مخصوصاً نان کم بود. درآمدها کم بود.

مادران همسایه، در کنار مادر من کار می‌کردند. روسها، قزاقها، آلمانیها، و کره‌ایها عرق می‌ریختند. اولین آموزگار من به نام ورا ولادیمیرونا، هر روز از فاصله پنج کیلومتری به منزل ما می‌آمد. او چه احتیاجی داشت که زحمت تدریس فرزندی از خانواده «جنایتکار» را متحمل شود؟ او خیلی ساده می‌توانست مرا کنار بگذارد. وقتی به او می‌اندیشم درک می‌کنم که این عمل او رفتار یک انترناسیونالیست واقعی و نمونه محبت بشری بود.

۶) منظور این است که قومهای گوناگون در آنجا اسکان داده شدند - م.

رؤسای ما عبارت بودند از سه سرده و یک رئیس کلخوز. آنها مردمانی سختگیر، اما جدی بودند. وقتی که شرایط ایجاب می‌کرد در کنار دیگر اعضای کلخوز کار می‌کردند. مادرم را تحقیر نمی‌کردند، برعکس، او را به عنوان بهترین زنی که در دوشیدن گاو مهارت دارد مورد تشویق قرار می‌دادند. این وضعیت را می‌توان «برابری فقرا» نامید و همین وضعیت یکسان از بروز اختلاف میان قومی جلوگیری می‌کرد.

خبرنگار - اگر کمی از جنبه اقتصادی مسئله صرف‌نظر کنیم، به نظر شما چه عاملی باعث انفجار احساسات ناسیونالیستی می‌شود؟
خاسبولاتوف - دلایل زیاد است. داوری درباره همه آنها را به عهده نمی‌گیرم. در موقع تجزیه و تحلیل این قبیل موضوعها، توجه به برداشت متدولوژیک لنین ضروری است که می‌گوید: «در هیچ وضعی، هیچ وقت، و در هیچ موردی نباید تقصیر را به گردن ملت انداخت». اما دانتونهای شهرستانی و روبسپیرهای جمهوریهایی ملی این روش لنین را کنار می‌گذارند و ضمن انتقاد از رهبری - به این عنوان که اقدامهای غیرعقلانه آن به غرور و خودخواهی ملی آسیب می‌رساند - همه تقصیرها را به گردن ملت می‌گذارند. (پایان گفتگو)

اکنون روزنامه «کارگر گروژنی»، مورخ ۲۶ ژانویه ۱۹۸۸، را ورق بزنیم. پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست منطقه تشکیل شده است و برنامه آن بحث درباره پرسترویکاست. اما مسئله دیگری پیش می‌آید. سخنگوی جلسه، به جای تجزیه و تحلیل اوضاع روز، به روزهای سخت سال ۱۹۴۴ برمی‌گردد و می‌خواهد بحث کند که چگونه دشمنان (منظورش چچنها و اینگوشهاست) با نامردی از پشت به ارتش سرخ خنجر می‌زدند و چند دسته بودند، تعداد افراد آنها چقدر بود و چه مقدار اسلحه داشتند و غیره و غیره. حتی برای خود من هم که هیچ وقت در این جمهوری زندگی نکرده‌ام خواندن این مطالب ناگوار است چه رسد به خود مردم چچن و اینگوش.

با وجود این، بیا باید وضع این دارودسته به اصطلاح خائن را، که ساخته و پرداخته پرونده‌های جعلی بریا، استالین، و جیره‌خواران محلی آنها است، بررسی کنیم. آنها را به همکاری با دشمن متهم

کردند، اما حقیقت پیروز شد و ملت کاملاً بی‌گناه تشخیص داده شد. ۷. از آن تاریخ تقریباً سی سال گذشته است، اما بحث دربارهٔ این دارودسته به پایان نرسیده است و همچنان در سراسر جهان در گردش است؛ از ملت انتقام می‌گیرد و آن را تیرباران روانی می‌کند. فعالان حزب گاه به گاه به نشر مقاله‌های جعلی در روزنامه‌ها می‌پردازند. طبعاً این سؤال مطرح می‌شود که منظور از این گلوله‌باران چیست؟ چنین به نظر می‌آید که منظور اعادهٔ روشهای دوران زیماداری استالین، یعنی ترساندن و به‌جای خود نشانیدن مردم است: «شما در هر حال گناهکارید!» آیا دلیل بیماری غیرطبیعی و غیرعادی این نیست که سردمداران چچن و اینگوش از اینکه آنها را ناسیونالیست بنامند وحشت دارند؟ آنها نمی‌توانند و نمی‌خواهند در تلویزیون ظاهر شوند و با زبان مادری خود سخنی بگویند، یا در روزنامه‌ها چیزی بنویسند و به این عمل خود می‌بالند. دربارهٔ سردمداران روسی‌تبار لازم نیست بحثی شود، زیرا اکثریت آنها زبان بومیها را نمی‌دانند. می‌توان فکر کرد که رفیق کولبین، که هنگام اشتغال در گرجستان زبان گرجی آموخته بود و حالا هم دارد زبان قزاقی یاد می‌گیرد، کارش به مراتب کمتر از کارمندان چچن و اینگوش است.

گفتگوی دیگری که روزنامهٔ ایزوستیا با دو نفر از تاریخنگاران روسی به نامهای ل. درویژوا و یو. پالیاکوا انجام داده است (شمارهٔ ۲۲/۳۱۸۸) نشان می‌دهد که هنوز می‌توان دربارهٔ دارودسته‌های چچنها و اینگوشها و اینکه آنها از پشت به ارتش سرخ خنجر زده‌اند بحث کرد، اما نمی‌توان دربارهٔ استقرار مجدد جمهوری آنها سخنی بر زبان آورد، زیرا در این صورت لازم می‌آید که بار دیگر علت انحلال جمهوریهای آنها مطرح شود.

یو. پالیاکوا در برابر سؤال عضو و خبرنگار آکادمی علوم شوروی در این مورد چنین پاسخ می‌دهد:

«.... هنگامی که دربارهٔ دشواریهای مسائل ملی صحبتی به میان

می‌آید، با زرنگی سکوت می‌کنیم. مثلاً همین مسئله قفقاز شمالی، تبعید ملیت‌های متعدد، و مراجعت آنها. مردم چین و اینگوش و کاراچایف، از بزرگ و کوچک می‌دانند که از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۶ چه بر سرشان آمده است، وقتی تاریخ‌نگاران در برابر این مسئله سکوت اختیار کنند، چگونه می‌توان به تاریخ احترام گذاشت؟ هنگامی که کارکنان انستیتوی تاریخ اتحاد شوروی خواستند به نوشتن تاریخ قفقاز شمالی مبادرت کنند، با اعتراض کارکنان حزبی و علمی محلی روبه‌رو شدند. دلیل اعتراض خیلی عجیب و در عین حال جالب بود: «اگر قرار باشد دربارهٔ استقرار مجدد جمهوریها بحث شود باید دربارهٔ علت آنها هم صحبت کرد و این به معنی زیرورو کردن تاریخ خواهد بود.»

حتی در دوران گلاسنوست و نیمهٔ دوم موج افشاگری جنایت‌های استالین، کسانی که خود را انترناسیونالیست می‌نامند مطالب عجیبی دربارهٔ چین‌ها و اینگوش‌ها می‌نویسند. استالین را به ارتکاب گناهان بسیاری متهم می‌کنند، اما وقتی قرار می‌شود دربارهٔ علت تبعید چین‌ها و اینگوش‌ها سؤالی طرح شود، او را تبرئه می‌کنند. اکنون به شکل غریبی نوعی کشتار جمعی روانی در مورد چین‌ها و اینگوش‌ها اعمال می‌شود و اگر نوشته‌هایی را که در این زمینه منتشر می‌شود بخوانید، دچار این تصور می‌شوید که از روزگاران قدیم محبوبترین سرگرمی چین‌ها و اینگوش‌ها بریدن سر روس‌ها بوده است و روس‌ها هم این را باور دارند، در مقاله‌ای که ن. استارتسوا، در شمارهٔ ۳ اوت ۱۹۸۸ مجلهٔ لیتراتورنایا، با عنوان «دربارهٔ بیماری‌های ملی» نوشته است چنین می‌خوانیم: «روس‌ها، اوکرائینی‌ها، تاتارها، و افراد ملیت‌های دیگری که در کنار چین‌ها و اینگوش‌ها زندگی می‌کردند، دربارهٔ آنچه موجب نگرانی بومیان محلی ناآگاه از سنت‌ها، عادات، فرهنگ، و مسائل آزاردهندهٔ ملی می‌شود اطلاع اندکی دارند.» (چرا در این شرایط گفته‌های قهرمان داستان آ. پرستاوکین، مبنی بر اینکه بریدن سر روس‌ها محبوبترین سرگرمی چین‌ها بوده است، را باور نکنیم؟) استارتسوا ادامه می‌دهد: «در سال ۱۹۴۴ چین‌ها و اینگوش‌ها و عدهٔ دیگری از اقوام قفقاز شمالی را به هزاران کیلومتر دورتر تبعید

کردند. در سال ۱۹۴۸، هنگامی که می‌خواستند به و. مورادلی اجازه بدهند اپرایی را که موضوع آن مربوط به استقرار رژیم شوروی و دوستی ملت‌ها در شمال قفقاز در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۰ بوده است، روی صحنه بیاورد، به او تذکر دادند که باید در نمایشنامه خود یادآوری کند که در آن زمان مانع استقرار دوستی ملت‌ها در قفقاز شمالی، چچنها و اینگوش‌ها بوده‌اند.

تصویرنامه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، که در آن استالین و ژدانوف سعی می‌کرده‌اند کشتار جمعی چچنها و اینگوش‌ها را موجه جلوه دهند، بزرگترین دروغ و به مسخره گرفتن حقایق تاریخی است. به‌خاطر بیاوریم که ژنرال دنیکین نوشته بود که هنگام پیشروی به سوی مسکو مجبور شده است یک‌سوم نیروهای خود را در چچن و اینگوش بگذارد، زیرا مردم این نواحی که با بلشویک‌های تحت فرماندهی اردژونیکیدزه قرارداد همکاری بسته بودند، منطقه را به آتش‌فشان مشتملی تبدیل کرده بودند. و باز همین دنیکین چچنها و اینگوش‌ها را تهدید کرد در صورتی که اردژونیکیدزه و داش‌دمیر الدارخانوف، رهبر چچنها، و اشان‌گیری‌جاباکیف، رهبر اینگوش‌ها، را به او تحویل ندهند، چادرهای آنها را آتش خواهد زد و وقتی آنها از تحویل فرماندهان خود امتناع کردند دنیکین دو روستای آنها را به آتش کشید و باز هم خود استالین بود که در سال ۱۹۱۸ در روزنامه پراودا نوشت چچنهای انقلابی تحت فرماندهی اصلان‌بیگ شریفاف، فرمانده ارتش سرخ چچنها (که در سال ۱۹۱۹ در جنگ‌های حومه ووزدژوینسکی کشته شد)، شجاعانه به جانبداری از رژیم شوروی می‌جنگیدند و باز هم اردژونیکیدزه بود که در سال ۱۹۱۹ در تلگرامی به لنین گزارش داد که اینگوش‌های تحت فرماندهی او، در ولادی‌قفقاز رژیم شوروی اعلام کرده‌اند. همه تاریخنگاران از تمام این واقعیت‌ها آگاه‌اند، اما استالین با واقعیت‌های تاریخی چه کار داشت؟ اگر واقعیتی برخلاف میل او بود معمولاً به استدلال جنایتکاران متوسل می‌شد: «اگر واقعیت‌ها واقعاً همینند، بذا به حال واقعیت‌ها!»

استالین مدت‌هاست که دیگر وجود ندارد، اما نواندیشان کرملین چرا به ایدئولوگ‌های خود اجازه می‌دهند که فلسفه عذر بدتر از گناه

استالین را دربارهٔ «ملتهای ضدانقلابی چچن و ایتگوش» تبلیغ کنند؟ بسیار خوب، فرض کنیم که استالین در تمام آرشیوها و روزنامه‌های قدیمی را بسته است و در نتیجه نسل جوان شوروی از تاریخ ملتهای مزبور و تاریخ ملت خود بی‌خبر مانده است، اما جنگ بزرگ میهنی در زمان حیات زمامداران کنونی کرملین روی داد و همهٔ آنان خوب می‌دانند که چچنها و ایتگوشها به دو دلیل نه می‌خواستند و نه می‌توانستند با آلمانها همکاری کنند: اولاً نمی‌توانستند به ارتش آلمان بپیوندند، زیرا از فوریه سال ۱۹۴۲ آنها را برای خدمت وظیفه به ارتش سرخ نمی‌بردند و آنها را هم که مشغول خدمت بودند مرخص کردند؛ دوماً نمی‌توانستند با آلمانها همکاری کنند، زیرا اصلاً آلمانها وارد سرزمین آنها نشده بودند.

برگردیم به مقالهٔ ن. استارتسوا. او می‌نویسد: «نوشته‌هایی که پرده از اعمال استالین برمی‌دارد، نوعی مکانیسم روانی ایجاد می‌کند که باعث می‌شود مردم بتدریج باورنکردنیها را باور کنند و در واقع خودشان را گول بزنند و متقاعد کنند که هر آنچه شنیده‌اند واقعیت بوده است.» نمونهٔ این طرز تفکر سوفیا پتروونا، قهرمان داستان ل. چوکووسکی است که مدتها معتقد بود مادرهای دیگر، مادران کسانی هستند که جملگی خائن و قاتل و دشمن میهن خویشند و او میان آنها استثناست، زیرا پسرش بی‌گناه است. (مجلهٔ نوا، شمارهٔ ۲). موریکوف در یکی از مجله‌های لنینگراد دربارهٔ داستانی به نام «ایر طلایی، شب را به‌سر برده بود» نوشتهٔ آ. پریستاوکین می‌نویسد: «موضوع این است که کودکان و بسیاری کسان دیگر را به زمینهای حاصلخیز قفقاز، که پس از تبعید چچنها خالی از سکنه مانده بود، آوردند.» (مجلهٔ ستاره، شمارهٔ ۱۲، ۱۹۸۷). اما چچنها را چرا تبعید کرده بودند؟ بنا به نوشتهٔ ن. استارتسوا، گش، موریکوف به این سؤال چنین جواب می‌دهد: «به علت همکاری دسته‌جمعی با آلمانها، به علت خیانت به میهن» و ارتکاب بزرگترین جنایتها در برابر مردم؛ به این دلیل بود که به چنین اقدام قاطعانه‌ای دست زدند (منظور تبعید ملتها از طرف استالین است). روشن است که عده‌ای پنهان شدند و به تبعیدگاه نرفتند. اینک همانها دروغهایی می‌بافند و ادعا می‌کنند اتفاقی که افتاده شبیه قیام باسماچها

است». آن‌گاه نه استارتسوا، با استناد به مدارک، این ادعا را که چچنها به‌طور دسته‌جمعی با آلمانیها همکاری کرده بودند رد می‌کند. وی می‌نویسد: «پیش از اینکه برای جنایت‌های استالین، که در نتیجه آن صدها هزار انسان بی‌گناه از میان رفتند، عذر موجهی بیابیم، خوب بود به نقشه عملیات جنگی سالهای ۱۹۴۲-۱۹۴۴ در قفقاز نگاهی می‌کردیم و می‌دیدیم که سرزمین چچن و اینگوش از طرف آلمانیها اشغال شده بود و به همین دلیل آنها نمی‌توانستند با دشمن همکاری وسیع داشته باشد. منتقدی که می‌خواهد حکمی صادر کند، باید ضمن آشنا شدن با تاریخ، این را هم دریابد که چچنها کوچکترین واحدی نداشتند تا بتوانند با سربازان ارتش سرخ بجنگند». ن. استارتسوا نتیجه می‌گیرد: «حرف‌های حسین ساتویف شاعر، هنگام ملاقاتمان در گروژنی، مرا حیرت‌زده کرد: «باید حقیقت را گفت. ملت‌های ما خشونت بی‌رحمانه استبداد استالین را احساس کردند. ما هنوز هم روی سنگ قبرهای کشتگان خود گریه می‌کنیم. چرا ما را دوباره از میان می‌برند؟ آخر وقتی درباره ملت ما دروغ‌هایی می‌یافتند، از نظر افکار عمومی ما دوباره می‌میریم». نویسنده مقاله خود را با این سؤال پایان می‌دهد: «آیا برای بازگرداندن حیثیت و اعتبار ملت‌ها، مانند ایجاد امکان برای فعالیت‌های خلاقه، کاری انجام گرفته است؟»

یقیناً زمان درازی لازم است تا جوابی به این سؤال داده شود. در اوت سال ۱۹۸۸، کنفرانس ایالات متحد آمریکا قانونی تصویب کرد که به هر آمریکایی ژاپنی‌تباری که پس از اعلان جنگ ژاپن به آمریکا، در اردوگاه‌های اسیران جنگی در ژاپن نگاهداری می‌شده است، بیست‌هزار دلار پاداش داده شود. ریگان، رئیس‌جمهوری وقت، موضوع نگاهداری آنها در اردوگاه‌های اسیران جنگی را فاجعه خوانده بود (در حالی که اموال آنها را هم ضبط نکرده بودند و وضعشان قابل مقایسه با قربانیان کشتارهای استالین در اتحاد شوروی نبود و ژاپنی‌ها تنها به بهانه حفظ امنیت کشور در برابر عملیات جاسوسی احتمالی آنها از تماس آنان با دنیای خارج، جلوگیری کرده بودند). اما قربانی‌های کشتارهای جمعی استالین نه تنها پاداشی برای رنج‌های خود نگرفته‌اند، بلکه عده‌ای از آنها را هنوز هم نمی‌گذارند به زادگاهشان برگردند و

آنهايي را هم كه خروشچف برگردانده بود، هنوز متهم به همكاري با آلمانها هستند. گورباچف اگر كشتار جمعي فزيكي استالين را محكوم كند، به آساني نتي تواند به كشتار جمعي رواني چچنها و اينگوشها نيز پايان دهد..

در اينجا مي‌خواهم جرياني را كه رسول حمزه‌يف، نويسنده مشهور و عضو پريزidium شوراي عالي اتحاد شوروي، در زمينه اقدامهاي پيچيده ضد ملي در ميهنش داغستان براي تعريف كرده است بازگو كنم. قبلًا بگويم كه حمزه‌يوف نيز مانند اولينيك، سرسپردگان بومي را كه زير دست كارمندان بلندياي اتحاد شوروي كار مي‌كنند متهم به طرفداري از سياست كشور بزرگسوي كند، نه خود آن كارمندان بلنديايه را. وي در گفتگو با خبرنگار ايزوستيا چنين اظهار نظر مي‌كند:

«در مخاچ قلعه يك كودكستان، مدرسه، يا كلاسي كه زبانهاي نياكان ما را تعليم بدهد وجود ندارد. وقتي مؤسسات تربيت معلم براي زبانهاي آوار، دارگين، و لاكس معلم را تربيت نمي‌كند، از كجا مي‌توان مدرسه‌اي براي آموزش اين زبانها دايّر كرد. بويژه كه نصف داغستانها هم در شهرها زندگي مي‌كنند. من معتقدم در مسكو هيچ كس ماييل نيست كه تعليم فرهنگ و ادبيات به زبانهاي محلي ممنوع شود.»

بدبختانه در اين مورد حمزه‌يف هم مانند اولينيك اشتباه مي‌كند. زبان آوازي زبان روحانيان يزركت داغستان است كه بيش از نيم قرن به خاطر استقلال قفقاز مي‌جنگيدند. بدون صحبت درباره آنها، تاريخ واقعي قفقاز را نمي‌توان تعليم داد. خود حمزه‌يف در اين باره مي‌نويسد: «تاكنون موضوع رشادتهاي امام شامل در نوشته‌هاي تاريخي، داغستان مسكوت مانده است. اكنون به دستور مقامهاي محلي داغستان، دنبال مداركي مي‌گردند كه ثابت كنند داغستان داوطلبانه به روسيه ملحق شده است. مجسمه ژنرال يرميلوف در گروزني موجب بروز ناراحتيهاي مي‌شود.» حمزه‌يف انتقاد خود را با اين جمله پايان مي‌دهد: «روزگاري اختلاط زبانها سرآغاز شكوه‌مند دوستي ملتها شناخته مي‌شد، اما امروز اين عقيدة عجيب به نظر مي‌رسد.» (ايزوستيا، ۲۹ر۳۸۸۱).

حمزه یف یکی از شعرای برجسته قفقاز و نویسنده کتاب مشهور «داغستان من» است، اما کجاست کتابی که وی درباره ملت‌های تبعیدشده نوشته باشد. آنا تولی پرستاوکین، نویسنده روس، داستانی را که قبلاً نام بردیم درباره این موضوع نوشته است. یک نویسنده روس دیگر به نام سیمون لیپکین، که ادبیات شاعرانه و فولکلوریک مدیون ترجمه کتابهای کلاسیک اوست، درباره فجایعی که در قفقاز روی داده بود، کتاب پرمغزی نوشته است. همچنین، این نویسنده که ولادیمیر واینوویچ از شهامت و مردانگی و بشردوستی وی داستانها برایم تعریف کرده است، در زمان آندروپوف کتاب خود را در شرایطی در غرب منتشر کرد که زندان و بیمارستان روانی آشکارا تهدیدش می‌کرد. اما همین حمزه یف قفقازی، که با کورباچف دوستی قدیمی دارد، اکنون که دیگر چیزی تهدیدش نمی‌کند در مورد سرنوشت تلخ همشهریهای خود مهر سکوت بر لب نهاده است. درحالی‌که او از بابت مطالبی که در دوران کیش شخصیت استالین درباره وضع چچنها و اینگوشها نوشته است بسیار مدیون قفقازیهاست.

هـ تشکیل امپراتوری اجباری و قهری یا تشکیل کنفدراسیونی از حکومت‌های مستقل

در اتحاد شوروی، علاوه بر مسئله‌ای به نام ملت‌ها مسئله‌ای به نام روس هم وجود دارد. البته بظاهر، کسی به روس‌های اصیل ستم روا نمی‌دارد، اما همان‌ها هم از لحاظ سیاسی و اجتماعی همانند دیگر ملت‌های با نابرابری حقوقی و ستمکشی دست به گریبانند و از این نظر راحت‌تر از دیگران نیستند. برای درک درست چگونگی سرنوشت غم‌انگیز ملت‌های غیر روس باید ابتدا به سرچشمه تراژدی ملت روس دسترسی یافت. درباره «روح اسرارآمیز» انسان روس کتاب‌های زیادی نوشته شده است که از فحوائ آنها چنین برمی‌آید که: «انسان روس به شلاق بیشتر از نان‌قندی علاقه‌مند است.» اما کسی نمی‌خواهد دریابد که انسان روس در جستجوی این نان‌قندی، که آن را نه تنها برای خود بلکه در مقیاس انترناسیونالیستی برای همه مردم جهان می‌خواهد، گرفتار شلاق

شده است. این از خصیصه‌های انسان روس است که درحالی‌که خود از سمادت بهره‌ای ندارد، طالب خوشبختی دیگران است و درست به‌خاطر همین نیت خیرخواهانه است که می‌تواند هم خود و هم دیگران را نابود کند. بیموده نیست که شاعری دربارهٔ انسان روس گفته است: «سرنوشت چنین است که ما دچار هیجانهای نیکی و احسان شویم، اما عملاً نگذارند کاری انجام بدهیم.» سعه صدر انسان روس مربوط به عوامل معنوی و ژئوپولیتیکی اوست. پوشکین در این‌مورد که گفته است: «انسان روس تنبیل است و کنجکاو نیست» بی‌انصافی کرده است. توسعه‌طلبیهای نخستین او، برخلاف دیگر استعمارگران، انگیزه‌های سودجویانه برای یافتن پوست حیوانات وحشی، معادن طلا، یا به زنجیر کشیدن دیگر اقوام به منظور پرده‌کردن آنها نداشته است. محرک او در این اقدام، اشتیاق شدید و کنجکاو بی‌پایان او برای این بوده است که فراسوی افق مرزهای دوردست چیست و چه کسانی در آن زندگی می‌کنند؟ این تصادفی نبود که اولین کسی که با موشک به فضا رفت روسی بود. در واقع، اشتیاق استعمارگری هنگام ارضای همین اشتیاق برانگیخته شد و بنابراین می‌توان ادعا کرد که کنجکاو مردم، که به خدمت دولت درآمده بود، محرک توسعه‌طلبی ملت روس شد و نخستین کسی که از آن بهره‌برداری کرد ژنرال یرماک بود. پس از آن، قلمرو کوچک فرمانروایی کشور روس مرزهای خود را از دریای بالتیک تا اقیانوس آرام و حتی تا قارهٔ امریکا، از نظر ارضی تا آلاسکا، و از لحاظ صنعتی تا کالیفرنیا توسعه داد. تراژدی روس از زمانی آغاز شد که از مرزهای ارضی و نژادی خود قدم فراتر نهاد و به موازات توسعهٔ روسیه، آزادی انسان روس کاهش یافت و سرانجام بکلی از میان رفت. کلیوچوسکی تاریخنگاری است که ارتباط میان تورم امپراتوری پاره پاره و از دست رفتن آزادی و حقوق مردم روسیه را درک کرد و نوشت: «تا نیمه‌های قرن نوزدهم، توسعهٔ ارضی کشور، درست در جهت عکس رشد آزادی واقعی ملت روس پیشرفت می‌کرد. به میزان توسعهٔ ارضی و رشد قدرت خارجی کشور، آزادی داخلی انسان روس در تنگنا قرار گرفت. در عرصهٔ گستردهٔ حاصل از لشکرکشیها، دامنهٔ قدرت حکومت افزایش یافت، اما نیروی اعتلای معنوی ملت کاهش پذیرفت.

پیشرفت‌های برون‌مرزی روسیه جدید پرواز پرنده‌ای را به‌خاطر می‌آورد که توفان او را به جایی می‌برد که در حد قدرت پرواز بالهایش نیست. ملت نه‌تنها آزادی خود را از دست می‌داد، بلکه برخلاف دیگر ملت‌های غربی که از غارت مستعمره‌های خود ثروتمند می‌شدند، در نتیجه لشکرکشی‌های برون‌مرزی فرمانروایان خود فقیرتر می‌شد. این حقیقت را کلیوچوسکی در جمله کوتاهی بیان کرده است: «حکومت رشد می‌کرد، اما ملت ناتوان می‌شد.» (و. او. کلیوچوسکی، دوره تاریخ روسیه، جلد سوم، ص ۸). و انحراف شوم روند تاریخی روسیه، از روند تاریخ غرب در همین امر است. عظمت حکومت، به قیمت بردگی جسمی و روحی ملت فراهم می‌آمد. امروز هم وضع این‌گونه است. شوروی برای اینکه در نقش ابرقدرت جنگی ظاهر شود، ملت خود را در سطح زندگی ملل کشورهای توسعه‌نیافته نگاه می‌دارد و مرزهای خود را می‌بندد و درست به علت همین نیازمندی و بردگی مستمر، احساس عمیق عدالت اجتماعی در روحیه انسان روس بیدار می‌شود که منجر به نفرت فوق‌العاده نسبت به زمامداران ستمگر خود می‌شود؛ مانند پوگاچوف‌ها، رازین‌ها، ژلیابوف‌ها، پرووسکایاها، نچایف‌ها، و تکاچف‌ها و بالاخره مجموعه کامل آنها، لنین که تنها می‌توانستند در روسیه به وجود بیایند. صفات متناقض ذاتی عشق و نفرت، مهربانی و بیرحمی، و همه‌چیز یا هیچ چیز ملت روس بود که مورد استفاده لنین و تروتسکی قرار گرفت و آنان به کمک عوام‌فریبی ماهرانه‌خویش موفق شدند به‌آسانی رژیم سوسیالیسم پلیسی-نظامی بی‌سابقه خود را به این ملت تحمیل کنند. اما همان‌گونه که يك فرد آزاد نمی‌خواهد زندانی بشود، ملت روس نیز هوای چنین سوسیالیسمی نداشت. آنها در واقع فریب وعده‌هایی را خوردند که قرار بود دنیا را به يك بهشت موعود زمینی مبدل سازد. اما در هر صورت افراد يك ملت بزرگ حق ندارند از مزایای فریب‌خوردگی بهره‌مند شوند و ضمن اینکه زنجیر به دست و پای خود بسته‌اند، ملت‌های دیگر را هم به همان زنجیر ببندند. این درست است که حیثیت و آبروی ملت روس را به‌خاطر اشتباهی که مرتکب شده بود از او گرفتند، اما به‌گفته مارکس اگر اشتباه دختر ساده‌لوحی که پکارت خود را از دست داده قابل گذشت باشد، اشتباهی

که يك ملت بزرگتر مرتکب می‌شود قابل اغماض نیست. مهمتر آنکه، ملت روس به‌خاطر همین شکیبایی افسانه‌ای خویش در برابر تاریخ گناهکار است. استالین در جشنهایی که به مناسبت پیروزی در جنگ در کرملین برپا می‌کرد، ملت روس را به‌خاطر همین شکیبایی می‌ستود و اضافه می‌کرد که حکومت شوروی مرتکب اشتباههایی شده است که اگر ملت دیگری جز ملت روس بود آن را سرنگون می‌کرد؛ استالین حق داشت. در زمان جنگ، قدرت از دست دارودسته استالین به دست مسلح ملت روس افتاد و این ملت با همان اسلحه زمامداران مستبد بیگانه را سرنگون کرد، اما دست به حاکم جبار خود نزد و بالاتر از آن افتخار پیروزی را که خود به دست آورده بود نصیب کسی کرد که در روزهای اولیه جنگ پا به فرار گذاشته بود. ۸۰ رمز این شکیبایی دراز مدت در چیست؟

هیتلر شش میلیون یهودی را قتل‌عام کرد که سیصد هزار نفر آنها از اتباع وطن خودش بودند، اما استالین، بنا به محاسبه پروفیسور آ. گورگانوف، شصت و شش میلیون تن از اتباع خود را از میان برد (در اتحاد شوروی مدعی هستند که استالین «تنها» پنجاه و پنج میلیون نفر را کشته است) با وجود این، گرامیداشت خاطره او روز به روز رو به افزایش است. در واقع، خروشچف مقام خود را درست به همین علت از دست داد که از جنایت‌های بزرگترین جنایتکار روی زمین که مدعی الوهیت زمینی بود، پرده برداشت، اما حتی خود خروشچف نیز جرئت نکرد از این حد تجاوز کند؛ تنها جسد استالین را از مقبره لنین خارج کرد و در دو قدمی مقبره در همان میدان سرخ مسکو به خاک سپرد. شگفتی در این است که حتی امروز، در دوران گورباچف و سیاست مشهور گلاسنوست او، سی و پنج سال پس از مرگ ستمگر، این شك و تردید هاملت‌گونه در زمامداران حزب به وجود آمده است که «آیا استالین جنایتکار تشخیص داده بشود یا نشود؟» گورباچف نیز هنگامی که در هفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر درباره نقش استالین

۸) مشهور است که استالین در ده روز اول آغاز جنگ میان آلمان و روسیه از مسکو متواری شده بود. سوتلانا دختر استالین در کتاب «بیست نامه برای يك دوست» ترجمه همین مترجم به این موضوع اشاره کرده است. - م.

گفت: «هسته مرکزی حزبی که ای. و. استالین آن را رهبری می‌کرد، در مبارزه‌های ایدئولوژیک از موضع لنین دفاع می‌کرد.» (پراودا، ۱۱۳۱ و ۱۹۸۷) به این شک و تردیدها پایان نداد. با وجود این، کورباچف اضافه کرد: «در سالهای دهه سی، استالین جنایتکار شد.» حتی عده‌ای از کارشناسان روح انسانی، مثل چویف پیدا شدند که آمرانه از کرملین خواستند: «استالین را به سکوی افتخار بالا ببرید، ما جوانها به ایده‌آل نیازمندیم» تنها یک برده روانسی می‌تواند جنایتکاری مانند استالین را «ایده‌آل جوانان شوروی» تلقی کند و تنها برده‌داران حکومتی می‌توانند به این دعوت جواب مثبت بدهند. و در چنین مواردی است که بی‌اختیار از خودمان سؤال می‌کنیم آیا با پدیده‌پیدایش نشانه‌های آتوایسم؟ در اخلاف پرندگان سروکار نیافته‌ایم؟ شعر مشهور لرمانتوف را به‌خاطر بیاوریم: «خداحافظ روسیه ناپاک، کشور برده‌ها، کشور اربابها!» یا این جمله از کتاب چخوف را: «باید تا آخرین قطره خون، از خود برده بسازیم!» یا این جمله از نوشته چرنیشفسکی را که لنین نقل کرده بود: «ملت بدبخت ما، ملت برده‌ها، از بالا تا پایین برده هستند!» و این تفسیر درست لنین را می‌توان کلا به برده‌های حکومتی، که خود او تشکیل داده بود، تعمیم داد. «هیچکس گناهکار نیست که برده به دنیا آمده است، اما برده‌ای که نه تنها نمی‌خواهد آزاد بشود، بلکه به بردگی خود گردن می‌نهد مستحق نفرت و انزجار است.» طرز تفکر تاتیانا ایوانوونا، منتقد زبردست شوروی، در مقاله‌ای که در مجله لیتورتورنیا نوشته است، به نحو شگفت‌انگیزی مشابه طرز تفکر لنین است. او می‌نویسد: «آیا منظور از پرسترویکا این نیست که همه از خواب بیدار شویم، به خود آییم، و حقوق فطری خویش را به یاد آوریم؛ حقوقی را که نیاکان ما به‌خاطر دفاع از آن به تبمیدگاه می‌رفتند و در سال ۱۹۱۷ به آن رسیدند و مهمترین آنها، حق آزادی بود. نوسازی، یعنی در وجود خود با بردگی مبارزه کنیم و حقارت خود را از میان برداریم.»

سؤال می‌شود که بالاخره چه عاملی سرچشمه عظمت و حقارت

خصلت‌های يك انسان روسی است؟ و چرا در حال حاضر پرسترویکا، که کاملاً يك مسئله داخلی است، بنا به ادعای گورباچف باید برنامه جهانی باشد؟ یکی از مذهبیهای معاصر شهر مسکو و عضو نهضت «فاطره»، جمله مشهور: «دو رم ناپود شد، رم سوم پاپرجاست، و رم چهارمی به وجود نخواهد آمد!» فیلوفی نویسنده، جامعه‌شناس، و روحانی روس نیمه اول قرن شانزدهم را به قالب نثر معاصر درآورده است: «مسکو، رم چهارم به اضافه سوسیالیسم است». و این حرف کاملاً با فلسفه استراتژی جهانی پرسترویکای گورباچف جور درمی‌آید. گورباچف مانند همه اسلاف مسیحایی یا کمونیست خود، در آغاز کتاب پرسترویکای خود ماهیت مأموریت تاریخی خویش را چنین تشریح می‌کند: «پرسترویکا تفکری جدید برای کشور ما و برای همه جهان است.» و سرانجام کتاب خود را با این جمله پایان می‌دهد: «حالا تمام دنیا به پرسترویکا و تغییرات کیفی نیازمند است. ما در این راه قدم برداشته‌ایم و ملتهای دیگر را هم دعوت می‌کنیم که در این راه قدم بردارند.» (گورباچف، پرسترویکا، ترجمه عبدالرحمن صدویه، ص ۲۵۵).

چرا باید کشورهای آزاد و پیشرفته اروپا و امریکا از پرسترویکای مسکو، که برای خارج کردن کشور شوروی از بن‌بست اجتماعی و اقتصادی طرح شده است، تقلید کنند؟ گورباچف دو گزارشی که به مناسبت هفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر ارائه داده است متذکر می‌شود: «پرسترویکا ادامه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است.» و اضافه می‌کند: «امروز ما دریافته‌ایم که بشریت مجبور نیست مانند دوران پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ زندگی کند و درست همین انقلاب اکتبر و همین سوسیالیسم است که مسیری را که انسانیت را به آینده می‌رساند، به او نشان می‌دهد.» (پراودا، ۱۱ ر۳ ۱۹۸۷).

کشوری که هفتاد سال تمام عمر خود را در نیمه‌گدایی به سر برده است، به انسانیت مسیری را نشان می‌دهد که به آینده منتهی می‌شود! این چه حرفی است؟ تجزیه و تحلیل شرایط واقعی کشور خود یا هذیان معمولی جزم‌اندیشان؟ یا شیزوفرنی سیاسی کرملین؟ فیلوفی در اندیشه «رم سوم» بود، لنین در اندیشه «جمهوری شوروی جهانی»،

و گورباچف هم می‌خواهد پرسترویکای جهانی راه بیندازد. از فیلولفی تا گورباچف بیش از ۴۵۰ سال راه است، اما فلسفه هر دو یکی است. رمز کار در کجاست؟ بردیایف معتقد است که ریشهٔ ماکشیمالیسم روسی را باید در طرز تفکر و برداشت روسها جستجو کرد. بردیایف فیلسوف متفکر و بزرگ روسی است و در نقش مفسر «اندیشهٔ روسی» خود (به عنوان یک روس واقعی) یگانه است، زیرا بتفکر روس دیگری وجود ندارد که مانند او به این روانی، سادگی، و بیفرضی دربارهٔ ملت خود حرف بزند. بردیایف دوست دارد که منظور خود را با مقایسهٔ متناقض و بحث‌انگیز بیان کند و هنگامی که کتاب مشهور خود «اندیشهٔ روسی» را می‌نوشت، مخاطبش روسها نبودند، بلکه دنیای غرب بود که همیشه با «خویش‌شناسی» روس خصومت داشتند. بردیایف تا اندازه‌ای اندیشه‌های پوچی را که غربیها در مورد روسها داشتند قاده می‌گرفت و شهرت باورنکردنی او در غرب نیز ناشی از همین امر است. وی در روسیه بیشتر در میان متفکران لیبرال شهرت دارد. با وجود همهٔ این نکته‌ها، که از درک بی‌غرضانهٔ ذهنی خود من منوچشمه گرفته است، ودیمه‌ای که بردیایف در «روسیه‌شناسی» گذاشته است، از نظر عمق و دقت بر همهٔ مطالبی که خارجیه‌ها یا خود روسها در این باره نوشته‌اند ترجیح دارد. من فیلسوف و روان‌شناس نیستم که به خود اجازه بدهم دربارهٔ فطرت، ذات، و روح روسها قضاوت کنم و به همین جهت داور نوشته‌های بردیایف نیز نیستم. با وجود این، چنین به نظر می‌آید که بدون بردیایف نمی‌توان شجرهٔ سیامی فیلولفی، لنین، و گورباچف را درک کرد، اما بساز هم با این تذکر مبنی که برخلاف تصور بردیایف، پایهٔ کمونیسم جهانی ایدهٔ مسیحیت فیلولفی نیست، بلکه پنداره‌های نادرست کج‌اندیشانی امثال توماس موز، و زابرت آن انگلیسی، تومازو کامپانلی ایتالیایی، فوریه و سن‌سیمون فرانسوی، و مارکس و انگلس آلمانی است و به اصطلاح «سوسیالیسم علمی» آنان است که به‌گفتهٔ لنین: «مارکسیسم سنتز سه منبع سوسیالیسم فرانسوی، اقتصاد سیاسی انگلیسی، و فلسفهٔ کلاسیک

آلمان است.» درست است که این تانک‌های روسی بودند که کمونیسم را به اروپای شرقی منتقل کردند، اما کمونیسم چین، هندوچین، کوبا، حبشه، آنگولا، نیکاراگوئه، و کشورهای دیگر نه تنها محصول روح روسی نیستند، بلکه گاهی روح ضدروسی هم دارند (مانند چین، یوگوسلاوی، آلبانی، و لهستان) و در مورد ودیمه‌ای که روسیه به شکل کمون‌های روستایی در کمونیسم گذاشته است، مارکس نقش کمونیستی این کمون‌ها را وقتی به رسمیت می‌شناسد که پیش از آنکه از میان بروند، در اروپا «انقلاب پرولتاریایی» روی بدهد. ودیمه منحصر به فرد واقعی و حقیقی را در کمونیسم روسی لنین و شاگرد وی استالین گذاشته‌اند. این ودیمه را می‌توان در يك جمله معرفی کرد: «ضدبشری کردن کلی و کامل مارکسیسم و متمرکز ساختن آن و ایده تضییقات فیزیکی (دیکتاتوری پرولتاریا) و تبدیل مارکسیسم به شراب بد طعم ایدئولوژی». البته این نکته نیز انکارناپذیر است که اندیشه آرمانشهری کمونیسم جهانی و فلسفه مسیحایی نوعی شباهت دارند. اما بردیایف با گسترش دامنه توصیف فطرت ملت روس و نقش آن، قدم بلندتری برداشته است. در فانتزی جزم‌اندیشی مارکسیستی، که خود بردیایف نیز زمانی به آن تعلق داشته است، ملت نقش مهم و تاریخی دارد و در حقیقت ملت همان چیزی است که زمامدارانش ساخته‌اند. اما، در عین حال، هر ملتی جنبه‌های ملی ویژه‌ای دارد: نجیبانه یا رذیلانه، منگدلی یا مهربانی، تهاجمی یا آرامش‌طلبی..... که نیرنگ‌بازان سیاسی برای رسیدن به هدف‌های خود از آن جنبه‌های منفی که برای پیشبرد مقاصدشان مناسب است استفاده می‌کنند.

بردیایف از این جهت که جنبه‌های منفی را، که هر ملتی ممکن است داشته باشد، تنها به روس‌ها نسبت می‌دهد منصف نیست، اما دانستن این موضوع که بردیایف درباره جنبه ملی روس‌ها چه عقیده‌ای دارد، مفید است. بردیایف کتاب «اندیشه روسی» خود را با نقل يك قسمت از نوشته‌های تیوتچف، شاعر روس، آغاز می‌کند: «انسان روسی را نمی‌توان با عقل درک کرد و با معیار همگانی اندازه گرفت؛ او اندام خاص خود را دارد و تنها باید به او اطمینان کرد.» تقریباً تمام کتاب بردیایف پیرامون این محور دور می‌زند که روسیه را با معیار عقل

نمی‌توان درک کرد و با معیار همگان نمی‌توان اندازه گرفت. بردیاف نتیجه‌گیریهای خود در این مورد را در همان فصل اول برشمرده است. مهمترین آنها عبارت است از:

(۱) ملت روس ملتی بی‌اندازه دمدمی‌مزاج است؛ یعنی کانون تناقضات است. می‌توان این ملت را تحسین کرد و از آن ناامید شد؛ می‌شود از آن انتظار چیزهای غیرمنتظره داشت. این ملت استعداد آن را دارد که در قلب خود عشق یا نفرت پرورش دهد.

(۲) از لحاظ تلون مزاج و جمع اضداد ملت روس را می‌توان با ملت یهود مقایسه کرد و تصادفی نیست که روح مسیحایی در هر دو ملت نیرومند است.

(۳) جمع اضداد و پیچیدگی روح روسی ممکن است مربوط به این امر باشد که در روسیه دو جریان شرقی و غربی تاریخ جهانی با هم اصطکاک یافته و عمل می‌کنند. ملت روس نه خالص اروپایی و نه خالص آسیایی است. دو احساس شرقی و غربی در روح او مبارزه می‌کنند.

(۴) میان گستردگی، پهناوری، وسعت، و بی‌کرانی خاک روسیه و روح روسی، میان جغرافیای فیزیکی و روحی او مطابقتی وجود دارد. در روح ملت روس، همان گستردگی، پهناوری، وسعت، و بی‌کرانی دشتهای آن مشاهده می‌شود.

(۵) بیشتر ملت روس، برخلاف ملتهای اروپای غربی، فرهنگی نبوده‌اند. این ملت بیشتر ملت الهامهای روحی است؛ در کارها حدود و معیاری قائل نبوده، و به آسانی دچار افراط می‌شده است.

(۶) اساس تشکیل روح روسی بر دو اصل متناقض قرار گرفته است: عنصر ذاتی شرک و دیونوسوسیتیک^{۱۱} و ارتدوکسی ریاضت‌طلبی و رهبانیت. می‌توان در ملت روس خصلتهای متناقضی کشف کرد: استبداد، بزرگ‌طلبی دولتی، هرج و مرج طلبی، گستاخی، بی‌رحمی، اشتیاق به زور فشار و مهربانی، انسانیت، ملایمت، اعتقاد به شاعر دینی و

(۱۱) منسوب به دیونوسوس رب‌النوع کشاورزی و شراب در یونان قدیم. به‌طور مجازی به خوشگذرانی تعبیر می‌شود.

جستجوی حقیقت، استقلال فکری، احساس شدید شخصیت، کولکتیویسم^{۱۲} بی‌شخصیت، ناسیونالیسم، خودستایی و اونیورسالیسم^{۱۳}، واجد بودن تمام خصائل انسانی، معتقد بودن به عقاید دینی مسیحایی و دیانت‌ظاهری، در جستجوی خدا بودن و الحاد سلحشورانه، نرمش و گستاخی، و بندگی و عصیان (ن. بردیایف، ص ۵-۷).

سپس، بردیایف بار دیگر ایده امپریالیسم و کمونیسم را با ایده مسیحیت مرتبط می‌کند و می‌نویسد: «مسیحیت، پس از ملت یهود، از خصوصیات ملت روس است که تمام ادوار تاریخی روسیه تا کمونیسم را دربر می‌گیرد. وضوسه امپریالیستی در ادراک مسیحیت جا می‌گیرد. شکست معنوی ایده «مسکو-رم سوم» درست در آن بود که «رم سوم» به عنوان مظهر عظمت‌تزاری، بعد امپراتوری، و بالاخره انترناسیونالیسم سوم متجلی شد.» (همانجا، ص ۱۱ و ۱۲).

بعدها مسیحیت کاملاً دینی روسی به ریشه سیاسی تغییر شکل داد و پایه امپریالیسم روسی شد. بردیایف می‌نویسد: «در مسیحیت روسی ویژه ملت روس، ایده کاملاً دینی «سلطنت‌خدایی»، یعنی سلطنت‌حقیقت، به وسیله ایده امپریالیستی علاقه به قدرت، تیره و تار شد. ما این امر را، هم در مورد ایدئولوژی «مسکو-رم سوم» و هم در کمونیسم روسی که در آن ایده مسیحیت روسی به شکل ضد‌دینی و الحاد وارد شد، مشاهده کردیم.» (همانجا، ص ۱۹۷ و ۱۹۸).

با همه اینها، نیپیلیسم^{۱۴} ظاهری روسی و انتقاد از جنبه‌های مذذب و تلون ملت روس، شور و هیجان آزادیخواهی، و محکوم کردن استبداد امپریالیسم روسی، برای بردیایف حکم پژوهش را ندارد، بلکه تحریف تاریخ روسیه و مسیحیت روسیه است. سخن پایانی او چنین است: «روسها تصور می‌کردند که روسیه يك کشور ویژه با تمایلات ویژه است، اما خود کشور روسیه مهم نبوده است. مهم این بوده است که روسیه بیش از همه چیز برادری مردم و آزادی روح را برای دنیا به

۱۲) خود را فدای اجتماع کردن، احساس عدم امنیت در اجتماع.

۱۳) داشتن جنبه‌های گوناگون عام‌گرایی.

۱۴) اعتقاد به بی‌اساسی و مهمل بودن سنتها و عقاید، موهوم بودن عالم وجود، انکار اصول اخلاقی و عدم وجود حقیقت، اعتقاد به تباهی و فساد دستگاه اداری.

ارمغان می‌آورد. روسها طالب سلطنت جهانی نیستند و تمایلی برای رفتن به سوی قدرت و عظمت ندارند. ملت روس، طبق نظام معنوی خود، ملت امپریالیستی نیست و حکومت‌کردن را دوست ندارد. با وجود این، این ملت استعمارگر است و استعداد استثمارکردن را دارد و بزرگترین حکومت جهانی را به وجود آورده است. نتیجه‌اش به وجود آمدن بزرگی‌طلبی بیمارگونه حکومت بود که ملت را زیر فشار قرار می‌داد و شکنجه‌اش می‌کرد. در زمینه درک «اندیشه روسی» و «تمایلات روسی» در جهان تغییراتی روی داده است. هم «مسکو-رم سوم» و هم «مسکو-انترناسیونال سوم» با ایده مسیحیت روسیه مربوط هستند، اما صورت تعریف شده آن را نشان می‌دهند. نه! چنین به نظر می‌آید که در دنیا چنین ملتی وجود ندارد که اینهمه تباین و تناقض را در خود جای دهد. امپریالیسم همیشه تعریف «ایده روسی» و «تمایلات روسی» بوده است.» (همانجا، ص ۲۱۸).

وقتی بردیایف در سال ۱۹۴۶ کتاب «ایده روسی» خود را، می‌نوشت، مسکو، رم سوم و انترناسیونال سوم خود را تعطیل کرد، اما مرزهای خویش را در اروپا تا الب گسترش داد و نیم دوجین کشورهای اروپای شرقی، یک سوم آلمان و نصف اتریش، و در آسیا، درست جلوی چشم ژاپن، همه منچوری و ساخالین جنوبی و جزایر کوریل را به حیطه تسلط خود درآورد. اما من همیشه میان امپریالیسم تزاری و امپریالیسم شوروی تفاوت می‌گذارم. این تفاوت در ماهیت امپریالیسم نیست، بلکه تفاوتی کمی و کیفی است. امپریالیسم تزاری حتی زیر نقاب مسیحیت خود جهانی نبود، بلکه اروپایی آسیایی بود. امپریالیسم شوروی جهانی است، زیرا هدف استراتژیکی آن تشکیل یک خوابگاه عمومی کمونیستی در سراسر جهان است. تفاوت کیفی این دو امپریالیسم نیز از لحاظ شگفتی بی‌بدیل است. هدف تزاریسم نابود کردن ملت‌هایی بود که رام نمی‌شدند، هدف بلشویسم نابودی کشورهای رام‌نشدنی به وسیله ترور و حتی کشتار جمعی مبتنی بر نشانه‌های نژادی است. عیناً همان کاری که هیتلر می‌کرد (تبعید چچنها و اینگوشها، کاراچیفها، بالکارها، تاتارهای کریمه، کالمیکها، مستعلیه‌ها و آلمانیهای پاولوژیه). تزاریسم سیاست روسی‌کردن را

در عمل انجام می‌داد، اما هیچ‌گاه به ذهن هیچ‌یک از تزارها خطور نکرده بود که ملت‌های غیر روس روسیه را بدون ملیت کند و همه مردم را وادار کند تا به جای زبان مادری، زبان روسی یاد بگیرند.

اما به نظر من، اشکال مهم تزه‌ای بردیایف دربارهٔ خصائل روس‌ها «تاریخی نبودن» آن است. بردیایف، در نیمهٔ اول قرن بیستم، دربارهٔ ملتی اظهار نظر می‌کند که از قرون وسطی وجود داشته است. شیوهٔ بازی سطحی با اصطلاحات «مسکوک-رم سوم» فیلوفی که با گذر از جادهٔ مستقیم تاریخ درست به «مسکوک-انترناسیونال» منتهی می‌شود، ناشی از همین نحوهٔ قضاوت است. نارسایی این برداشت در این است که آن ملت روسی که بردیایف دربارهٔ آنها قضاوت می‌کند، مدت‌هاست که در گور خفته‌اند. سال ۱۹۱۷، سال قطع ارتباط تاریخ معنوی و ملی روسیه، با گذشتهٔ خویش است. آن ملت روسی که انقلاب اکتبر را به وجود آورد، به استثنای گروهی ایده‌آلیست‌های فریب‌خورده، از میان لومپن-پرولترهای مارکس، آنارشویست‌های باکونین، نیمیلیست‌های تورگنیف، و قهرمانان کتاب «شیاطین» داستایفسکی انتخاب شده بودند که نه تنها به وسیلهٔ اشرافزادهٔ نادمی به نام لنین، بلکه جنایتکاری نظیر استالین رهبری می‌شدند. ملت شوروی که از بطن این انقلاب، این انترناسیونال دورگه رشد کرده است، در بسیاری موارد غیر از صفاتی که بردیایف با آنها آشنا بوده، خصلت‌های دیگری هم دارد که برخی از آنها را از استادان ایدئولوژی تازهٔ خود آموخته و برخی دیگر را در سیستم جدید سیاسی یاد گرفته است. این ملت به همین علت دیگر «ملت روس» نامیده نمی‌شود، بلکه به «ملت شوروی» مشهور است (البته اصطلاح بی‌معنی است زیرا معرف ملت نیست، بلکه سیستم سیاسی است)، که اکنون نسل چهارم را تشکیل داده است. همسالان دورهٔ انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷، اکنون هفتادساله هستند و آنهایی که بعد از ۱۹۱۷ متولد شده‌اند ۹۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. در این مدت، ملت‌های روس و غیر روس امپراتوری شوروی خصلت‌های دیگری پیدا کرده‌اند و دقیقتر بگوییم نه خصائل منفی تازه، بلکه ملت‌های متباین و متناقض تازه در میان ملت‌ها به وجود آمده است. این امر در نتیجهٔ تقسیم مصنوعی ملت به قسمت‌های کوچک انجام گرفته است که اکثریت

خاموش، با وجود تلاش ایدئولوگها، دست‌نخورده باقی مانده است و قسمت دیگر دچار اختلال شده است. قسمت مختل، که آمادگی انجام هر عملی را دارد، طبقه فاسد اجتماعی و انترناسیونال را تشکیل داده است که استالین علم کرد و آن را تکیه‌گاه قدرت خویش قرار داد. دشواریهای کنونی کرم‌لین، محصول خواست آرمانشهری در مفهوم و ضد اقتصادی، در محتوای سوسیالیسم نیست، بلکه بیشتر در نتیجه عملکرد سیستماتیک و عمدی ماشین قدرت استالین به وجود آمده است که به سوی انهدام کلی و فاسد و بدن‌ام کردن دنیای معنوی «انسان زوس» و تاریخ، فرهنگ، مذهب، سنتها، و روح آن جهتگیری کرده بود.

رژیم استالین «انسان روس» را که معتقد به خداوند بود و به کتابهای مقدس و ایده‌آلهای ناسیونالیستی خود ارج می‌نهاد، «انسان شوروی» مهمل و نادان مبدل کرد که به هیچ‌یک از ایده‌آلهای زمینی و آسمانی و حتی به سوسیالیسم خودش نیز معتقد نیست. بلی، رژیم در بسیاری از موارد در انهدام دنیای روحی ملت روس موفقیت به دست آورد، اما هنگامی که در صدد برآمد ایده‌آلهای شخصی خود را به خلاء روحی ایجاد شده تزریق کند، شکست خورد. حالا همه می‌دانند که خود مارکسیسم نوعی آیین الهادی است که بهشت را، برخلاف دینهای کلاسیک جهان، نه در آسمان بلکه در زمین وعده داده است. علت پیروزی عوام‌فریبی اجتماعی بلشویکها در سال ۱۹۱۷ همین وعده بود.

با وجود این، عاملی که باعث می‌شد آیین تازه در چشم مردم نادان فریبنده‌تر از دینهای کلاسیک جلوه‌گر شود بعدها، هنگامی که زمامداران از حرف به عمل پرداختند و بهشت موعودی روی زمین به وجود نیامد، کارش به رسوایی کشید. مارکسیستها می‌گویند: «عمل، معیار حقیقت است» و درست همین عمل نشان داد که در سرزمین روسیه همه‌چیز را از انقلاب لنین گرفته تا تفتیش عقاید استالین می‌توان ایجاد کرد، اما کمونیسم را نمی‌شود ساخت. خود کمونیستهای شوروی هم به کسی اجازه نخواهند داد که حتی فاز اول کمونیسم، یعنی سوسیالیسم بدون مزایای مادی برای بوروکراتها - که لنین در «تزهای ماه آوریل»، کتاب «حکومت و انقلاب خود» وعده داده بود - ساخته شود. خروشچف که

می‌خواست در بیست سال کمونیسم را در اتحاد شوروی بسازد، پر زد و رفت. یلتسین هم که می‌خواست سوسیالیسم بدون مزایای مادی برای بوروکراتها را، دست‌کم در مسکو، بسازد پرید و رفت. اگر گورباچف پیش از کنار گذاشتن دارودسته بژژنف از کمیته مرکزی در صدد برآید که با این مزایا به مقابله برخیزد، او هم خواهد پرید، زیرا «جامعه‌ای» که به آن «ملت شوروی» نام داده‌اند، کسی جز همین بوروکراتهایی نیست که برای آنان نظام کنونی، همان سوسیالیسم موعود است.

جمعیت «ملت شوروی» چقدر است؟ گورباچف تعداد آنها را در مؤسسات و ادارات حزبی و اقتصادی هجده میلیون نفر تخمین زده است که این رقم منطبق با تعداد اعضای حزب کمونیست شوروی است. اما این به هیچ وجه به آن معنا نیست که همه اعضای حزب کمونیست شوروی جزو «ملت شوروی» هستند، یا اینکه میان مردم غیرحزبی «انسانهای شوروی» وجود ندارند. اعضای چند میلیون نفری اقشار گوناگون جامعه - یعنی تفاله‌های اجتماع - آنها هم «ملت شوروی» هستند. «ملت روسی» که اسماً ملت حاکم است جزو حکومت منظور نشده است، زیرا نه حکومت از آن تشکیل شده است و نه به واسطه آن به وجود آمده است. حکومت از حزب، توسط حزب، به نام حزب، و از راه سیستم سیاسی حزب تشکیل شده است که من آن را بارتوکراسی نامیده‌ام. زمانی به گفته لنین: «این حزب مظهر عقل و شرافت و وجدان دوران» بوده و اتفاقاً همین «وجدان دوران» لطمه‌های روانی زیادی به ملت ضد شوروی خود، که در شرایط موجود ملزم است خود را با شرایط وفق دهد تا بتواند زنده بماند، وارد آورده است. در نتیجه، این «ملت شوروی» «خصائل ویژه شوروی» را در نهاد خود پرورانده است که «ملت روس» مورد نظر بردیایف فاقد آن است: خصومت مطلق با پژوهشهای دینی، از دست دادن هرگونه احساس و عاطفه مدنی، هواداری هراسناک از رژیم، ترس در برابر رؤسا، اطاعت برده‌وار از کلیه دستورها و اعمال وحشیانه رژیم استبدادی، دورویی سیاسی، استفاده از دروغ مصلحت‌آمیز برای مصونیت در برابر تعدی مأموران، اعتلای نام جلادان خویش به‌عنوان حکمای بزرگ

و محکوم کردن قربانیهای آنها به عنوان «ددمنشان و دشمنان نوع بشر»؛ این است فهرست ناقصی از خصلت‌های مورد پسند زندگی معنوی شوروی در حال حاضر. این خصلت‌ها چنان در رگ و خون بسیاری از مردم راه یافته است که به صورت راهنما و جهت‌یاب زندگی روزمره آنان درآمده و از ایشان عده‌ای برده خاموش ساخته است. بدبختی اینجاست که علاوه بر روس‌ها، این خصلت‌ها به نسبت‌های گوناگون به ملت‌های غیرروس هم تزریق شده است. بلشویک‌ها نیز این‌گونه ملتی لازم دارند و گرنه احتمال اینکه «ملت روس» متلون‌المزاج بردیاف بتواند با استبداد سوسیالیسم شوروی سازش کند اندک است.

✓ برگردیم به مسئله ملیت. نمونه‌های کشتار جمعی فیزیکی در تاریخ فراوان است، اما کشتار روانی-ملی، برای اولین بار به وسیله امپریالیسم شوروی به موقع اجرا گذاشته شد. مسکو این کشتار ملی را از زبان شروع کرد اگر در ملتی عنصر دائمی مقدس و سرنوشت‌ساز و بالاتر از همه احساسات و معتقدات وجود داشته باشد، خودشناسی و آواشناسی با هویت منحصر به فرد خویشتن است؛ اما اگر از ملتی اولین نشانه این عنصر مقدس بودن، یعنی زبان ملی را بگیرند این احساس در او به وجود می‌آید که محکوم به نابودی است و به همین جهت است که در امپراتوری‌های کثیرالملله، حکومت‌ها در مورد مسئله ملیت از سیاست دناسیونالیزاسیون زبانی ملت‌های مغلوب و تحمیل زبان ملت حاکم پیروی می‌کنند. اما در این مورد هم امپریالیسم نوع شوروی حرف تازه‌ای می‌زند: نه تنها باید به اجرای دناسیونالیزاسیون زبانی پرداخت، بلکه باید با زدودن سیستماتیک پیشینه تاریخی از اذهان ملت‌ها، به دناسیونالیزاسیون تاریخی هم مبادرت ورزید. پنج نشانه که لنین برای امپریالیسم کشورهای غربی قائل شده بود، در برابر آنچه امپریالیسم سوسیالیستی در مورد ملت‌ها به کار می‌بست غده‌های خوش‌خیم بودند. امپریالیسم شوروی پرتحرک و پرجاذبه است، زیرا در هنر پنهان کردن چهره ضد ملی و هدف‌های استراتژیکی و فرمول‌های انترناسیونالیستی مافوق ملی خود ندارند. برای رسیدن به این هدف‌ها از روش‌های حيله‌گرانه استفاده می‌کند و در عرصه عوام‌فریبی اجتماعی و ریاکاری سیاسی نیز همتا ندارد. سیستم استعماری امپریالیسم کلاسیک

در کشورهای مغلوب، در درجه اول متوجه عامل مادی و خارج کردن ارزشهای مادی از کشور مستعمره بوده است؛ اما امپریالیسم شوروی در درجه اول به عامل انسانی علاقه‌مند است، یعنی چگونه باید ملت‌های مغلوب را به آیین خود درآورد و چگونه باید مردم را به زنجیر کشید. چون این مراحل به انجام می‌رسید بقیه کارها خود به خود رو به راه می‌شد.

تحریک امپریالیسم شوروی، در شکل ویژه تشکیلات آن امپراتوری تجلی می‌کند که هیچ‌یک از امپراتوریهای کلاسیک از آن آگاهی ندارند. امپراتوری شوروی، مستعمره‌های خود را، با کلیه ویژگیهای یک کشور مستقل، «مستقل» اعلام کرده است. در این مستعمره‌ها همه چیز مستقل، ملی، و خودی است: حکومت، پارلمان، احزاب کمونیست، پرچم، و آرم کشور، اما در این استخوانبندی یک نقص وجود دارد و آن جعلی بودن همه این استقلالها، ملیتها، و خودپها است، زیرا در واقع پایتختهای جمهوریهای مستقل نیست که به جمهوریهای خود حکومت می‌کنند، بلکه حکمران کل مسکو و کرملین است. لنین مانند مارکس تأکید می‌کرد که انحصارگران مؤسسات تولیدی کشورهای کاپیتالیستی، به‌طور دسته‌جمعی فرمهای قرار دادن این اقتصاد در خط سوسیالیستی را آماده کرده‌اند و تنها کافی است پوشش کاپیتالیستی از روی این تولیدات برداشته شود. مشابه این نظریه را می‌توان درباره «جمهوریهای مستقل» شوروی بیان کرد. مسکو با آرایشهای «مستقل» و «خودمختار» جمهوریهای ملی شوروی، فرم استقلال آینده آنها را تهیه دیده است، چیزی که باقی می‌ماند تنها خارج کردن آنها از سلطه کرملین است. بلشویکها؛ به حکم سرنوشت، خود مقدمه همه کارها را فراهم کرده‌اند: فرهنگ ملی، روشنفکران ملی، و کادرهای ملی که زمانی ممکن است بگویند: «ما می‌خواهیم در خانه خودمان ارباب خودمان باشیم!»

من تأکید می‌کنم که جاده آزادی و استقلال خود ملت روس هم از همین فروپاشی امپراتوری شوروی می‌گذرد.

برای توضیح این مسئله باید آن را در چارچوب گستره تری مورد بررسی قرار دهیم. ضمن پژوهش در زمینه درک ملی ملت‌های غیر روس

امپراتوری شوروی، باید پدیده دیگری را در نظر داشت و آن رشد درگت ملی خود ملت روس است. دیدیم که بلشویسم کلاسیک، در ابتدای ظهور این دستورالعمل اساسی را در برابر ایدئولوگهای خود قرار داده بود: روسی‌زدایی تاریخی و ایدئولوژیکی ملت روس. بر این اساس، چیزهایی را که مربوط به عظمت تاریخی ملت روس می‌شد از شاهان و سرداران جنگی گرفته تا مقدسات دینی، کاشفان، دانشمندان، و خلاصه همه مفاخری را که از امپراتوری روسیه به امپراتوری شوروی به ارث رسیده بود از جریان خارج می‌کردند. هدف نهایی این اقدامها عبارت بود (و حالا هم هست) از خارج کردن مفهوم «میهن‌پرستی روسی» از اذهان و تبدیل آن به «وطن‌پرستی شوروی»؛ یعنی «ایوان» به «هوموسویتیک» آلكساندر زینوویف ۱۵ تبدیل شود که از نسب خودش هم بی‌خبر است. غیر از زبان و فرهنگ، دو عامل دیگر نیز در بنیاد شخصیت ملت روس وجود داشت: دین ارتدوکسی روسی و آشتایی به حقوق‌مدنی انفرادی؛ که گرچه از خارج وارد شده بود، اما در قرونتمادی در ضمیر مردم به شکل روسی عجین شده بود. برای رژیم شوروی، قتل‌عام مثلاً ۱۳۰،۰۰۰ نفر مالک و به همان تعداد بورژوا بمراتب آسانتر از خارج کردن این دو باور از اذهان مردم بوده است. جنگ بزرگ میهنی بهترین گواه ورشکستگی ایدئولوژی مارکسیستی بلشویکها در برابر روحیه دینی و میهن‌پرستی روسها بود و این امر هنگامی به اثبات رسید که کشور نه زیر پرچم مارکسیسم، بلکه زیر لوای میهن‌پرستی روسی و با اقدامهایی مانند توجه دوباره به کلیسا و شعائر دینی، زنده کردن خاطره شاهزادگان و سرداران جنگی، تعطیل کمینترن، و غیره، از نابودی نجات یافت.

درک مفهوم این جمله برای ناآشنایان به زبان روسی تا حدی دشوار است. منظور این است که هدف نهایی شورویها این بود که «ایوان» روس به «آدم شوروی» تبدیل شود. (روسها، در گذشته، بیشتر نام فرزندان خود را ایوان می‌گذاشتند.) آلكساندر زینوویف یکی از یاران نزدیک لنین در سالهای اولیه انقلاب بود که در سال ۱۹۳۷ مشمول تصفیه امتلین قرار گرفت و اعدام شد.

منظور از یورش بعد از جنگ علیه «کوسموپولیته‌ها»^{۱۶} و «افرادی که در برابر بیگانگان سر تعظیم فرود می‌آوردند»^{۱۷}، استفاده از میهن-پرستی روسی در هدف‌های دیگر بود. اما این «هدف‌های دیگر» هم مانند «هدف‌های دوران جنگ» ریاکارانه و منظور از آن آماده کردن مقدمات يك «تصفیه تازه» بود تا به آن وسیله «دیو»ی را که در زمان جنگ اجباراً از بطری خارج کرده بودند دوباره به داخل بطری برگردانند؛ این دیو «عالیجناب روح روسی» بود. مفهوم تاریخی تصفیه‌های مشهور دوران یژوف - که نه تنها به سوی «جهان‌وطن‌های» یهودی، بلکه به سوی روس‌هایی هدفگیری شده بود که به نظر رژیم در برابر بیگانگان سر تعظیم فرود می‌آوردند- نیز همین بود. اما تا استالین در صدد برآمد «آنها»ی را که در برابر بیگانگان سر تعظیم فرود می‌آوردند» محاکمه کند، صهیونیست‌ها را به مجازات برساند، و پزشکان خرابکار^{۱۸} را پشت میله‌های زندان بفرستد، مالنکوف، خروشچف، بولگانین، و بریا پیشدستی کردند و به استالین کمک کردند که بمیرد. من در یادداشت‌های کت. سیمونوف، در شماره ۴، سال ۱۹۸۸ مجله «زنایا» - که به نوبه خود معتقد بود استالین در نتیجه تبانی بریا کشته شده است- تأییدی برای پندار خود می‌بینم که در کتاب اسرار مرگ استالین منعکس کرده‌ام.

دوران بعد از استالین، یعنی عصر خروشچف و برژنف، در حقیقت سال‌های استبدادی با روحیه روسیه بزرگ در فرمول انترناسیونالیسم کاذب بود که علاوه بر آنکه روس‌ها را زیاد راضی نمی‌کرد، غیر روس‌ها را هم پستی می‌آزرد. دوران گلاسنوست، هرچند در چارچوب محدود، به روس‌ها و ملت‌های غیرروس اجازه می‌دهد تا در باره هدف‌های

۱۶. کسانی که همه کشور را میهن خود می‌دانند؛ دور از تعصبات ملی؛ بشردوست.
 ۱۷. استالین دشمنان واقعی و فرضی خود را به طبقات گوناگون تقسیم می‌کرد و به هر کدام از آنها اتهام ویژه‌ای وارد می‌کرد. این عنوان به عده‌ای از متهمینی نسبت داده می‌شد که بیشتر در مأموریت‌های خارج بودند و با خارج‌چیا ارتباط قانونی داشتند.

۱۸. اتهام عده‌ای از پزشکان یهودی که گویا قصد داشتند زمامداران شوروی را مسموم کنند.

ناسیونالیستی خود اظهار نظر کنند. ناسیونالیست‌ها، با استفاده از کلاس‌نوست، خواستار آن شدند که زبان بومی ملی آنها زبان رسمی شناخته شود و واکنش روس‌ها هم این بود که جنایت‌های دوران استالین و رکود دوران پرژنف را افشا کردند و نهضتی به نام «خاطره» (به روسی پامیات) به وجود آوردند.

جنبش «خاطره» در نظر من مینیاتوری از همه دنیای شوروی است که در آن جریان‌های گوناگون سیاسی با تضادهای درونی آنها نمایانده شده است: سلطنت‌طلبان، آنازشیست‌ها، اورتدوکس‌ها و ملحدان، میهن‌پرستان، ضد صهیونیست‌ها، و استالینیست‌ها، و همچنین عده‌ای مأمور که کا. گش. پ. به درون جنبش فرستاده است. در جنبش «خاطره» نه تنها جنبه‌های بازدارنده شوونیسم، بلکه عصبان میهن‌پرستی سالم روسی علیه جهل‌پرستی مارکسیسم، در حال حاضر، و اقدام‌هایی که در گذشته برای از میان بردن آثار پرارزش تاریخی از طرف کمونیست‌ها به عمل آمده، مورد بحث قرار گرفته است. در این نهضت، فعالیتهای متقابل عوامل گوناگون و جریان‌های فکری متضاد، دقیقاً در همان سطح تناقضات متلون روسی است که نیکولای بردیایف توصیف کرده است و به این ترتیب می‌توان گفت که «خاطره» شکافی است در یکپارچگی فرضی «وحدت حزب و مردم» مورد ادعای کمونیست‌ها و در نتیجه بزرگترین اعتراض تاریخی با پیامدهای غیرقابل پیش‌بینی. در اینجا این گفته ولتر، فیلسوف بزرگ فرانسه، تداعی می‌شود: «من با شما همعقیده نیستم، اما تا آخرین نفس از حق شما برای ابراز عقاید شخصی، به استثنای شوونیسم، دفاع می‌کنم.»

قشر خلافت طبقه روشنفکر جمهوری‌های ملی از مسکو خواسته‌اند که از اقدام برای تغییر پیشینه تاریخی ملت‌های غیر روس - از انظر اندیشه روسیه بزرگ و مکاتب تاریخی قدیمی زمان‌های تزار - صرف‌نظر کند و در ارزیابی نهضت‌های ملی-رهایی‌بخش در روسیه قدیم، از لنین و پاکروسکی پیروی کند. بلندپایه‌های شوروی بدون وارد آمدن فشاری از پایین، هرگز حاضر نمی‌شدند در سیاست‌های خود به گذشته‌ها و دگرگونی‌هایی تن در دهند. اکنون، به نسبت افزایش این فشار و به منظور جلوگیری از انفجار اجتماعی که آن را انقلاب می‌نامند،

دگرگونی‌ها رادیکال‌تر می‌شود. گویی لنین، پیشاپیش، وضع اتحاد شوروی در مراحل پایان دوران برژنف را پیش‌بینی کرده بود که نوشت: «قانون بنیادی انقلاب، که مورد تصویب همه انقلاب‌ها و بویژه سه انقلاب روسیه قرار گرفته است، از این دیدگاه وضع شده است که برای انقلاب تنها کافی نیست قشرهای استثمارشده و ستم‌دیده عدم امکان ادامه زندگی به‌شیوه پیشین را درک کنند و خواستار دگرگونی‌ها شوند، بلکه لازم است استثمارگران نیز نتوانند مثل گذشته زندگی کنند و حکم برانند. انقلاب زمانی می‌تواند پیروز شود که پایینی‌ها گذشته را نخواهند و بالای‌ها نتوانند به قرار گذشته بمانند.» (لنین، مجموعه آثار چاپ سوم، جلد ۲۵، ص ۲۲۳).

امروز در اتحاد شوروی وضع به همین منوال است. این امر را بولات اوکوجاوا زمانی احساس کرد که گفت: «شرایط انقلابی وجود دارد اما انقلابیون وجود ندارند.» و هدف پرسترویکا هم دقیقاً جلوگیری از وقوع این نوع انقلاب است.

میهن‌پرستان روسیه می‌گویند: «روس‌ها اولین قربانی کمونیسم بودند.» بدون شك همین‌طور هم هست، اما باید، از این ماجرا نتیجه‌ای منطقی گرفت: «روس‌ها باید اولین کسانی باشند که در نتیجه تحول انقلابی از بالا یا با توسل به روش‌های قانونی انقلاب مسالمت‌آمیز از پایین این کمونیسم را از میان بردارند. همان‌گونه که نمونه آن را در نهضت افتخارآفرین همبستگی لهستان با انقلاب پرولتاریایی مسالمت‌آمیز سال ۱۹۸۰ خود دیدیم.»

از انقلاب اکتبر به بعد، روسیه بار دیگر در مرحله سرنوشت‌ساز خود قرار گرفته است. امروز، برای اولین بار، امکان‌های تاریخی برای انتقال مسالمت‌آمیز از استبداد تک‌حزبی به حکومت قانونی روشن می‌شود. نهضت ملی روسیه با روگردانی از اعتقاد به تشکیل روسیه بزرگ، که برای خودش هم مهلك بوده است، و با همبستگی نهضت‌های ملی ملت‌های غیر روس در امپراتوری شوروی، و با شعار «به خاطر آزادی شما و ما» منتسب به گرتسن در قیام سال ۱۸۶۳ لهستان، به پیروزی آزادی و دموکراسی در تمام قلمرو اتحاد شوروی دست خواهد یافت. اگر در بعضی از گفته‌های مارکس حقیقتی وجود داشته باشد

یکی هم این گفته اوست: «ملتی که به ملت‌های دیگر ستم روا می‌دارد نمی‌تواند آزاد باشد.» نمونه‌هایی که می‌توان از آنها سرمشق گرفت امپراتوری‌های غرب است که پس از پایان جنگ عده‌ای از آنان داوطلبانه و عده‌ای دیگر اجباراً به مستعمرات خود استقلال دادند، درحالی که به قول معروف، روزگاری در قلمرو انگلستان، بزرگترین کشور استعماری جهان، آفتاب غروب نمی‌کرد.

دیزرائیلی، نخست‌وزیر دوران عظمت و شکوفایی انگلستان، گفته بود که مستعمرات وزنه‌ای است که به دوش انگلستان سنگینی می‌کند. اخلاف دیزرائیلی به اندازه کافی عاقل بودند که بخوبی و خوشی خود را از شر این وزنه‌ها خلاص کنند. انگلستان نه تنها چیزی از دست نداد، برنده هم شد. بسیاری از مستعمرات پیشین آن کشور، از جمله کشور بزرگی مانند هندوستان، در سازمانی به نام کامنولث - کشورهای مشترک‌المنافع - گرد آمدند. اگر روسیه هم از انگلستان سرمشق بگیرد، چه ملت روس و چه ملت‌های غیر روس همگی برنده خواهند شد. یگانه راه رسیدن به این هدف، انحلال امپراتوری قهری و اعلام تشکیل کنفدراسیون کشورهای مستقل متشکل از جمهوری‌هایی است که حاضرند داوطلبانه به آن کنفدراسیون بپیوندند.

در این مورد، در بیانیه مشهور به کلن که به وسیله نویسندگان مشهور شوروی در داخل شوروی و به وسیله نویسندگان مهاجر در غرب تنظیم شده است، ماده‌ای مربوط به ملیت گنجانده شده است. اگر دیدگاه‌های مطرح شده در این بیانیه تا اندازه‌ای منعکس‌کننده نظریه‌های طبقه روشنفکر روسی در داخل اتحاد شوروی باشد، پیشرفت بزرگی در حل مسئله ملیت حاصل خواهد شد. در ماده مربوط به ملیت بیانیه چنین نوشته شده است:

«مهمترین شرط تحولات اجتماعی، رسیدن ملت‌های گوناگون به استقلال واقعی است. حتی که در قانون اساسی، در مورد تعیین آزادانه سرنوشت ملت‌ها تا مرحله خروج از جرگه جمهوری‌های تشکیل‌دهنده اتحاد شوروی منظور شده است، باید به روند واقعی تغییر شکل امپراتوری شوروی به مجتمع دوستانه‌ای از کشورهای مستقل تبدیل شود. که در آن حتی حق خروج اعضای این مجتمع از آن جمع تضمین

شده باشد. موجودیت امپراتوری در همه جنبه‌ها، به صورت آنارشیزم خشنی درآمده است و یکی از موانع پیشرفت اقتصادی-فرهنگی کشور شده است. ابرقدرت اتحاد شوروی در مرحله اول نیروی مادی و معنوی خود ملت امپراتوری را تحلیل می‌برد: نیهتسهای ملی اخیر در قزاقستان، ارمنستان، آذربایجان، کشورهای ساحل دریای بالتیک، کریمه، اوکرائین، و روسیه سفید به منظور به رسمیت شناخته شدن زبان مادری آنها به عنوان زبان رسمی جمهوری خود و دیگر خواسته‌های آنها گواه بر این است که مسائل ملی که در درون حکومت رژیم شوروی به وجود آمده است، نمی‌تواند در چارچوب بقای همین امپراتوری حل شود. (روسکایامیس، ۱۹۸۸، ۴۱، پاریس).

آیا پرسترویکا و تفکر جدید شامل روابط ملی نیز خواهد شد یا تنها مربوط به جریان مبارزه‌ای خواهد بود که میان اصلاح‌طلبان و محافظه‌کاران رأس هرم طبقه حاکم کشور درگرفته است؟ شرایط بسیار پیچیده است؛ میزان تناسب نیرو روشن نیست و تناقضات حاد است. بنابراین، پیش‌بینی آینده خیلی جرئت می‌خواهد. کرملین منکر آن است که در کشور خواه درباره مسئله ملیت، خواه درباره سیاست کلی، اختلاف نظر و تناقضاتی وجود دارد و با همین افکار وجود آنها را تأیید می‌کند.

این درست است که در صحنه بین‌المللی و در اینجا اختلاف نظری وجود ندارد و پرسترویکا کار خود را خوب انجام داده است. گورباچف تنها با یک سخنرانی کوتاه جذاب، به تقلید از فرهنگ کلی دموکراسی، توانست غرب را رام کند. چیزی آسانتر از آن نیست که دموکراسی مهربان غرب را با استفاده ماهرانه از فلسفه همان دموکراسی رام کند، اما رام کردن یا کلاه گذاشتن سر ملت توسط همان جمله‌های فریبنده کاملاً ناامیدکننده است، زیرا این ملت در مواردی از این قبیل، تجربه‌های طولانی و تلخ تاریخی دارد. رژیم، به نام سوسیالیسم چه وعده‌ها که نداده است؟ چه دروغهایی که نگفته است و چه جنایت‌هایی که مرتکب نشده است؟ به ملت یاد داده‌اند که هیچ چیز را باور نداشته باشد. و. م. فالین، یکی از مشاوران گورباچف، در گفتگو با خبرنگاران این حقیقت را در لفافه سخنان دیگری ابراز داشت: «ما اعتبار اطمینان

را به پایان رسانده‌ایم یا نزدیک است که به پایان برسانیم. ما امروز می‌توانیم تنها حقیقت را بنویسیم، تنها حقیقت.» (پراودا، ۱۳ اردیبهشت ۱۹۸۸).

اگر منظور از این حقیقت آن است که برای دومین بار پس از خروشچف، بدون اینکه با هیولای حزب یا ماشین‌حکومت و نظام اجتماعی کشور کاری داشته باشیم، در صفحه‌های مطبوعات کشور از استالین به بدی یاد کنیم، این کار نه تنها بی‌فایده است، بلکه به‌هت و هود روحیه قابل انفجار عظیم استالینیستی در صفوف حزب، ارتش، و کا. گ. ب. خطرناک هم هست. اگر وضع به همین منوال باشد، خاطره استالین بیش از آنچه به علت دست‌زدن به ترورهای وحشتناک در گذشته - که از این بابت دست مجموع جباران تاریخ را از پشت بسته است - دهشت‌انگیز باشد، از این لحاظ وحشت‌آور است که روح او در حال حاضر هم در اندیشه، کردار، زندگی، و در مجموعه روانی همه مردم زنده است. استالینیسم نه تنها در وجود فعالان سیستم، بلکه در ذهن ضد استالینیستهای مؤمن نیز حضور دارد، زیرا استالین زخم روحی فراگیری است که به طور موروثی به بیماری روانی همه مردم مبدل شده است. از این بیماری نه به وسیله سحر و جادو، بلکه به وسیله شوک شدید می‌توان رهایی یافت. این شوک ممکن است از این راه میسر شود که تمام ماشین حکومت استالینی، از پایین به بالا، به وسیله خود زمامداران منفجر شود، قدرت حاکم در اتحاد شوروی از حزب به جکومتی، یا استخوانبندی کاملاً دموکراتیک منتقل شود، قوای مقننه، اجراییه، و قضایی از هم منفک شوند، آزادی وجدان، بیان، مطبوعات، اجتماعات، تظاهرات، و تشکیل اتحادیه‌ها و حزبها تأمین و تضمین شود، و همه شهروندان بتوانند به کلیه رسانه‌های خبری دسترسی داشته باشند و آزادانه از کشور خارج شوند، یا برگردند و رژیم اتحاد شوروی به کنفدراسیون کشورهای مستقل تبدیل شود. در غیر این صورت، آزمایشی که اکنون برای دموکراتیزه کردن ماشین استالینی صورت می‌گیرد می‌تواند به آزمایش خروشچف، یعنی دومین پیروزی

نئو استالینیستها منجر شود. حالا ترویکا ۱۹۱ گورباچف-لیگاف-چبیریکوف به کشور شوروی حکومت می‌کند. در نظر من تقسیم وظیفه میان آنها به این نحو انجام گرفته است: گورباچف، متقاعدکننده کل؛ لیگاف، اداره‌کننده کل، و چبیریکوف، نظارت‌کننده کل. در رأس هرم حزب کمونیست، بدون اینکه کسی اعتراضی بکند، قدرت به دو جزء تقسیم شده است: دبیرکل گورباچف: رئیس پولیت بوروی کمیته مرکزی کمونیست شوروی، یعنی رئیس مجتمعی از وراجان بی‌خاصیت و رئیس «پارلمان کوچک حزب» (پارلمان بزرگ حزب همان پلنوم کمیته مرکزی است)؛ دبیر دوم یا دبیرکل دوم لیگاف: رئیس دبیرخانه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، یعنی رئیس واقعی حکومت شوروی و حزب؛ و چبیریکوف: رئیس کا. گ. ب، عضو ترویکا که به کار آن دو نفر نظارت می‌کند. مکانیسم این ترویکا، بازدارنده اصلی موفقیت پرسترویکاست، زیرا هر کدام از اعضای آن مانند قو و خرچنگ و اردک‌ماهی قهرمانان داستان منظوم کریلوف ۲۰ ارابه حزب و دولت را به طرفی می‌کشند: چبیریکوف اردک‌ماهی، به سوی باتلاق متعفن روش زمامداری افسارگسیخته استالینی؛ لیگاف خرچنگ، به گفته خود، به سوی سالیهای دهه سی عقب عقب می‌رود؛ و گورباچف قو به سوی فضائی پندار و خیال اوج می‌گیرد، درحالی‌که ارابه حکومت همچنان در جایی خود متوقف است. شاعر توضیح می‌دهد که چرا این گونه است: «زمانی که میان همکاران توافقی نباشد، کار درست انجام نمی‌گیرد و تنها

✓ (۱۹) ترویکا در زبان روسی به معنی درشکه یا سوارخانه است که سه اسب به آن می‌بندند، اما در اصطلاح سیاسی به معنی رژیم، حکومت، یا دستگاهی است که به وسیله سه نفر اداره می‌شود. در واژه‌نامه‌های سیاسی بعضی رژیمهای غربی، از زمانهای قدیم، به آن تریومویرا گفته می‌شد.

✓ (۲۰) این داستان منظوم به اختصار چنین است: روزی قو و اردک‌ماهی و خرچنگ تصمیم می‌گیرند که ارابه حامل بادنجان را بکشند. خود را به ارابه بستند و خواستند آن را تکان بدهند، اما هر کدام از آنها به متابعت از طبیعت خود ارابه را به سویی می‌کشید: قو، به سوی آسمان؛ اردک‌ماهی، به سوی دریاچه؛ خرچنگ، عقب عقب. به این ترتیب آنها کاری نتوانستند بکنند و ارابه هم در جای خود ماند.

رنجی به جا می‌ماند.»

این وضع در بالای هرم قدرت کرملین به طور تصادفی به وجود نیامده است. ایک مارکسیست آن را چنین تفسیر کرده است: از لحاظ فلسفی، شعور تابع وجود است؛ از لحاظ تاریخی، مردگان دست از یقه زندگان برنمی‌دارند؛ و از لحاظ دیالکتیک، اختلاف میان نسلها در هر یک از این عوامل بخشی از حقیقت نهفته است. اجرای پرسترویکای انقلابی در کلیه زمینه‌ها را محافظه‌کاران دیروز و از نسلهای گوناگون به عهده گرفته‌اند. بیشتر سازمان‌دهندگان پرسترویکای جدید، دست‌پروردگان معنوی استالین بزرگ یا استالین رسوا هستند که در دوران امن و امان «رکود»، یعنی دوران سیادت باتلاق سیاسی با تمایلاتی برای اعاده روشهای استالینی ارتقاء مقام یافته بودند. مدت بیست سال جلو پیشرفت پرسترویکای خروشچف را سد کردند و طبیعی است که اکنون نیز به عنوان سازمان‌دهندگان پرسترویکای جدید بسختی و به گونه‌های مختلف از نظرهای قدیمی خود عدول می‌کنند: سالخوردگانی که روش زمامداری استالین با رگ و خون آنها عجین شده است پرسترویکا می‌خواهند، اما بدون تکفیر، بدگویی، و لعن و طرد استالین؛ جوانترها، که خروشچف با سیل ضد استالینیسم به آنها تزریق کرده است، پرسترویکا را جز با روگردانی کامل از دوران استالینی، به نحو دیگری قبول ندارند.

امروز آشکار شده است که سالخوردگان را لیگاجف و جوانان را گورباچف هدایت می‌کند. در پلنوم آوریل ۱۹۸۵ کمیته مرکزی، هر دو گروه، میان خود «قرارداد تاریخی سازش» امضا کردند. آنها توافق کردند بدون اینکه دست به ترکیب سیستم سیاسی بزنند تنها در رشته اقتصاد و در بعضی بخشهای رشته اجتماعی پرسترویکا همراهی کنند. اما خیلی زود، هنگامی که اختلاف میان سالخوردگان و جوانان یعنی محافظه‌کاران و انقلابیون به وجود آمد، معلوم شد که هیچ‌گونه اصلاحات اقتصادی بدون رفرم بنیادی سیاسی و ترک استالین و نهادهای اجرایی آن، امکانپذیر نیست. این اختلاف نظر را تنها پلنوم کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی می‌توانست حل کند، اما ۶۴ درصد اعضای این پلنوم که بعد از کنگره بیست و هفتم تشکیل شده

بود، اعضای کمیته مرکزی دوران برژنف بودند که طرف استالینیستهای پولیت بورو را گرفتند. در چنین شرایطی بود که گورباچف به چشمه‌ای متوسل شد که لنین برای اولین بار آن را آزمایش کرده و نتیجه مثبت گرفته بود. جریان از این قرار بود: هنگامی که اعضای کمیته مرکزی حزب لنین متفقاً علیه استراتژی «تزه‌های ماه آوریل» لنین مبنی بر تبدیل انقلاب بورژوا-دموکراسی به انقلاب سوسیالیستی» رأی دادند، او تصمیم گرفت دموکراسی‌بازی درآورد و پیشنهاد کرد اظهار نظر در مورد تزه‌های ماه آوریل، از کمیته مرکزی به جلسه عمومی همه اعضای حزب منتقل شود. این اولین «گلاسنوست» لنین بود. وی برای رسیدن به هدف خود کامنف و استالین را که مخالف نظریه‌های او بودند، از هیئت‌مدیره روزنامه پراودا کنار گذاشت و خود مدیریت روزنامه را به عهده گرفت. دو هفته بعد، همه اعضای حزب از تزه‌های لنین دفاع کردند. در اواخر ماه آوریل، در يك کنفرانس حزبی متشکل از کلیه اعضای حزب کمونیست، اعضای کمیته مرکزی جدید انتخاب شدند و تزه‌های ماه آوریل لنین را به عنوان برنامه آینده انقلاب بلشویکها اعلام کردند. گلاسنوست امروزی هم همان تاکتیک لنین برای رسیدن به قدرت است.

هنر استراتژی و تاکتیک را می‌شود از لنین یاد گرفت، اما فلسفه مسائل حقوقی و حکومت قانونی را نمی‌توان از او آموخت، زیرا در این قبیل مسائل لنین پسر معنوی استالین است. بنابراین باید از قایم‌موشک‌بازی سیاسی دست کشید. قرار دادن استالین در برابر لنین بیپوده است و باید رکت و راست فلسفه نادرست حقوقی لنین و سیاست جنایتکارانه استالین، مبتنی بر همان فلسفه حقوقی لنین، را مورد بررسی انتقادی قرار داد؛ آن وقت است که همه چیز رو به راه می‌شود. مادام که لنین از امتیاز معصومیت مطلق برخوردار است و نوشته‌هایش در حکم فرمانهای مقدس مارکسیستی است، گفتگو درباره گلاسنوست و دموکراتیزه کردن و تزریق انقلاب نوساخته به مغز مردم به جایی نخواهد رسید. گناه اصلی بحران کنونی روابط ملی به گردن لنین است نه استالین. همان‌طور که دیدیم، نظریه ادغام همه ملت‌های روسیه در يك ملت، یعنی سیاست روسی کردن پیش از انقلاب را لنین مطرح

کرد نه استالین.

لنین در ایجاد انقلاب ویرانگر استاد ماهری بود، اما در زمینه فعالیت‌های خلافت زمامداری تنها استالین را آماده کرد. حتی اسلحه ناپودی حزب و ستاد رهبری آن یعنی کمیته مرکزی را خود لنین به دست استالین سپرد و آن هنگامی بود که با تصویب قطعنامه «وحدت حزب»، حزب را در محاصره قرار داد که هنوز هم ادامه دارد. طبق مفاد این تصویب‌نامه، آپارات حزب در رأس آن قرار گرفت و آنچه که قبلاً حق دموکراتیک هر عضو حزب بود، یعنی مخالفت مرامی، گروه‌بندی، تشکیل فراکسیون، و مخالفت با آپارات حزب بکلی ممنوع اعلام شد. لنین این قطعنامه را به صورتی غیرمنتظره و بدون بحث در حزب، در سال ۱۹۲۱ یکسال پیش‌از انتصاب استالین به مقام دبیرکلی، به کنگره حزب تحمیل کرده بود و استالین با اتکا به همین قطعنامه همه اعضای گارد لنین را از میان برد و حزب لنین را نیز تارومار کرد. لنین باد کاشت و حزب لنین توفان درو کرد. استالین بدون انتقاد از لنین هم می‌تواند «لنین دیروز» شود.

همان‌گونه که استالین هنر اداره رژیم شوروی را مستقیماً از لنین آموخته بود، دبیرکلهای بعدی نیز به تقلید از اعمال و رفتار استالین این هنر را آموختند. بی‌پوده نبود که یکی از سیاستمداران حزب در دوران برژنف گفته بود: «ما نوشته‌های استالین را از قفسه‌های کتابخانه‌ها درآوردیم، اما گاهی مجبوریم نگاهی به آنها بکنیم!»

تناقضات و اختلاف نظرهای بعدی میان اصلاح‌طلبان و محافظه‌کاران در پولیت‌بورو کمیته مرکزی حزب اجتناب‌ناپذیر است، اما این امر مانع توافق گورباچف و لیگاکف در تقسیم اختیارات میان خودشان نخواهد شد، زیرا هر دو در مواضع پرسترویکا قرار گرفته‌اند، اما هرکدام آن را به سلیقه خود تعبیر می‌کنند. این امر برای موفقیت استراتژیکی در هر دو زمینه سیاست داخلی و سیاست خارجی لازم است. در سیاست داخلی لیگاکف باید بوروکراتهای محافظه‌کار حزب و دولت را وارد پرسترویکا کند و گورباچف نیز در سیاست خارجی تفکر جدید را به غرب تلقین کند و روند جالب تبدیل رژیم دیکتاتوری به حکومت قانونی را برای آنها ترسیم کند تا به این ترتیب درهای

دنایای غرب، بویژه کشورهای اروپایی، برای دریافت اعتبار و تکنولوژی جدید به روی او باز شود.

غریبها همه چیز را به متر خود اندازه میگیرند و در ارزیابی امکانات گورباچف غلو می کنند و به عوایدی که دست و پای او را می بندد توجهی ندارند. باید در نظر گرفت که بعد از لنین و استالین، جهت و اولویتهای سیاست شوروی را عوامل نیروی حاکم و اراده هماهنگ شده آنان در مثلث قدرت، یعنی کا. گ. ب. ارتش، و آپارات حزب، تعیین می کنند نه شخصیتهای بظاهر نیرومند. اینکه آنها در خارج چه وجهه ای داشته باشند یا در چه موقعیت و مقامهایی قرار گرفته باشند چیزی را عوض نمی کند. دبیرکلی که منتخب این مثلث قدرت است، وابسته آن نیز هست و به محض اینکه از خطی که برای او تعیین شده است منحرف شود، سقوط خواهد کرد؛ حتی اگر مقبول همگان باشد. هر آنکه کارهای حزب را مورد توجه قرار داده باشد می داند که حزب به علت فساد همگانی نهاد رهبری آن، قدرت پیشین و اعتبار معنوی خود را از دست داده است، در صورتی که قدرت دو ضلع مثلث رهبری، یعنی کا. گ. ب. و ارتش، به جای خود باقی است. گلاسنوست و روراست بودن، کا. گ. ب.، خلع سلاح، و بازرسی استراتژیکی جنگی-سیاسی جهانی ارتش را مورد حمله قرار داده است. این معمای هراسناک دوران ماست که این دو ستون، که رژیم روی آنها استوار است، تا چه حد به اصلاح طلبان اجازه خواهند داد تا زیر پای کشور ابرقدرت را جارو کنند. نیروهای مسلح شوروی و پلیس سیاسی بغوی می دانند که پایان منطقی و نتیجه اجتناب ناپذیر خلع سلاح همگانی، پرسترویکای انقلابی، گلاسنوست، و دموکراتیزه کردن فعال از مرکزیت انداختن نسکوی واحد و غیرمنقسم کنونی است. این کار نه تنها به منزله فروپاشی امپراتوری شوروی از داخل و از دست دادن کنترل کشورهای اقمار است، بلکه موجب ازدست رفتن اعتبار و حیثیت ابرقدرتی اتحاد شوروی نیز هست، زیرا اتحاد شوروی برخلاف ایالات متحد آمریکا به یمن برتری اسلحه خود ابرقدرت شده است نه به برکت قدرت تکنیکی و تکنولوژی خود. روسیه همیشه بیش از رفاه اجتماعی خود به عظمت جنگی خویش می بالید. هنگامی که روسیه در سال ۱۸۵۶،

پس از پیروزی متفقیان در جنگهای کریمه، ناچار شد ناوگان دریای سیاه خود را غرق کند، دریاسالارها و دریابانهای روسیه جلوی چشم ملوانان اشک می‌ریختند.

امروزه کسی بر روسیه پیروز نشده است. کشتیهای جنگی آن در اقیانوسها و دریاها حضور دارند. نیروی زمینی آن با موشکهای استراتژی اتمی خود بر نیروهای حریف برتری دارد و هرکس حاضر شود به میل و رغبت همه اینها را از میان ببرد، خشم و غضب فرماندهان را علیه زمامداران برمی‌انگیزد نه اینکه موجب ریزش اشک آنها شود. خروشچف هم هنگامی که در صدد برآمد افراد ارتش را تقلیل دهد و بودجه ارتش و صنایع نظامی را محدود کند، به همین وضع دچار شد.

در کنفرانس ویژه نوزدهم حزب که بتازگی به پایان رسیده است، مبارزه برای قدرت و کشمکش میان اصلاح‌طلبان و محافظه‌کاران کاملاً آشکار شد. منافع اتحاد شوروی ایجاب می‌کند که گورباچف در این مبارزه پیروز شود، اما سود غربیها در این است که لیگاجف برنده شود، زیرا او مثل لنین روشن و مثل استالین پیشگوست.

۶- مسئله ملیت در نوزدهمین کنفرانس حزب

هفتمین ماده تزه‌ای کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی برای طرح در نوزدهمین کنفرانس حزب، به مسئله ملیت اختصاص داده شده است. در آن ماده گفته شده است: «در چارچوب پرسترویکای سیستم سیاسی، باید ادامه رشد فدراسیون شوروی مورد بررسی قرار گیرد و اقدامهای لازم برای این منظور به عمل آید.... شرایط نشان می‌دهد که لازم است مسئله روابط میان‌قومی و رشد هر یک از ملت‌ها و اقوام به‌طور مستمر مورد توجه قرار گیرد.... رشد حس ادراک ملی شایسته ملت‌ها جریان دارد.... دسانترالیزاسیون و واگذاری کامل اهرمهای قدرت به دست محلیها، شامل کلیه اشکال خودمختاری ملی و اجرایی می‌شود.» (پراودا، ۲۷/۵/۱۹۸۸). مسکو آماده است تا دامنه استقلال جمهوریهای ملی را گسترش دهد به شرطی که آنها نیز در

آینده از مسکو فرمانبرداری کنند. مفهوم تذکر یعدی، درست از همین شرط مستفاد می‌شود: «اتحاد محدود جمهوریهای مستقل و خودمختار... و مسئولیت آنها در برابر منافع دولتی مشترک همه جمهوریها، کلید اصلی ادامه رشد ملت‌هاست.» (پراودا، همانجا). درباره حوادثی که در منطقه‌ها روی داده است و نیز درباره خطر شوونیسم کشور بزرگ، کلمه‌ای گفته نشده است؛ در برابر، اهمیت «ایدئولوژی انتر-ناسیونالیستی» علیه «ناسیونالیسم و شوونیسم» -اصطلاحی که در هر دو مورد منظور آن منحصرأ رشد نهضت ملی ملت‌های غیرروس به‌خاطر بدست آوردن استقلال ملی است- مورد تأکید قرار گرفته است. تزه‌های کمیته مرکزی، در گزارش گورباچف به کنفرانس، بدون مشخص کردن آنها در پرسترویکا مورد تفسیر قرار گرفته است. به برخی از این تفسیرها اشاره می‌کنیم:

گورباچف متذکر می‌شود: «با همه دشواریهایی که در سیر راه ما بوده است، امروز اعتراف می‌کنیم که اتحاد شوروی از آزمایش موفق بیرون آمده است و در آینده نیز تنها مبنای درست پیشرفت ما اجرای مستمر سیاست ملی لنین است.» (پراودا، ۲۹ ر۶۸۸۸). این به آن معناست که سیاست ملی استالین، خروشچف، و برژنف «سیاست لنینی» بوده و باید آن را «مستمرأ» ادامه داد. اما اگر قرار باشد که «سیاست ملی» لنین مدام مورد استناد قرار گیرد، گورباچف باید به «آخرین کلمه لنینیسم» درباره «مسئله ملیت» نیز استناد جوید؛ به همان «وصیتنامه ملی»، که در مقاله‌ای با عنوان «درباره مسئله ملیتها و خودمختاری آنها» ارائه شده بود و مفاد آن تنها پس از افشاگری جنایت‌های استالین در کنگره بیستم حزب بر ملا شد. در صورتی که در تزه‌های کمیته مرکزی، گزارش گورباچف، و نیز در قطعنامه کنفرانس این نوشته واقعاً تاریخی لنین مورد استناد قرار نگرفته و خواسته نشده است که در آن «تنها مبنای درست» که استالین فدراسیون و خودمختاری کاذب خود را -که تا امروز هم ادامه دارد- بر آن بنا نهاده بود، تجدید نظر بنیادی صورت گیرد. هر کس مقدمه‌ای را که لنین برای مقاله خود نوشته است و در اول همین کتاب نقل کرده‌ایم، خوانده باشد درک می‌کند که از چه جهت در دوران «گلاسنوست» و افشاگری مجدد

جنایت‌های استالین، کماکان «توطئه سکوت» درباره نوشته لنین ادامه دارد. به عقیده گورباچف، زمانی که مردم جمهوری‌های ملی در خیابانها اجتماع می‌کنند و در تظاهرات هزاران نفره می‌خواهند که در جمهوری‌های آنها، به روشهای دوره زمامداری استالین، به مسئله ملیتها پابان داده شود با پیروی از دستورهای لنین استقلال ملی آنها را به خودشان برگردانند، خواسته‌های آنها رنگ «ناسیونالیستی» پیدا می‌کند. آن‌گاه نتیجه‌گیری می‌کند: «ما ناگزیریم اقتصاد و زندگی اجتماعی خودمان را انترناسیونالیزه کنیم. هر تلاشی برای استقلال ملی می‌تواند به فقر اقتصادی و معنوی منجر شود.» به این ترتیب می‌بینیم که در اینجا «انزوای ملی»، به نظر گورباچف، تلاش برای به دست آوردن استقلال ملی پیدا می‌کند که در آن ملت‌های غیر روس امپراتوری شوروی گویا محکوم به «فقر معنوی» هستند.

فروپاشی امپراتوری‌های غربی بعد از جنگ دوم بین‌الملل و تشکیل حدود شصت کشور مستقل در افریقا و آسیا نشان داد که ملت‌های مستعمره ترجیح می‌دهند که ارباب خانه خودشان باشند حتی اگر در رشته اقتصاد بازنده شوند. گویی مسکو هیچ وقت نمی‌خواهد درک کند که ملت‌های تحت فرمان او نیز چنین احساسی دارند. همان‌طور که من قبلاً نیز نوشتم، وعده‌ای که لنین به جمهوری‌های ملی در مورد استقلال آنها داده بود و حتی حق خروج آزادانه آنها از اتحاد امپراتوری شوروی را تضمین کرده بود، باث شد تا ملت‌های آنها در زمان انقلاب و جنگ‌های داخلی به سوی لنین کشیده شوند. اما آنها را بتلخی فریب دادند و تاریخ پر از این دردها و رنج‌هاست.

در بحث‌هایی که درباره گزارش گورباچف در گرفت، مسئله ملیت نه انمکاس شایسته‌ای یافت و نه مورد تجزیه و تحلیل. هشیارانه‌ای قرار گرفت. نه تنها سخنرانان روس، بلکه پیروان محلی آنها نیز در «توطئه سکوت» در مورد حوادثی که در مناطق روی می‌دهد، مشارکت داشتند. با وجود این، دو نفر از دبیران اول حزب‌های کمونیست ارمنستان و آذربایجان به حوادثی که در جمهوری‌های آنها روی داده بود اشاره‌ای کردند. آ. وزیراف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان، گفت: «در قره‌باغ و حومه آن شرایط خطرناکی به وجود آمده است و تلاشهایی

که برای، رو در رو قراردادن دو ملت ما صورت می‌گیرد قطع نمی‌شود. وضعیت وقتی شدت یافت که هزاران آذربایجانی مقیم ارمنستان به جمهوری ما روی آوردند و عده زیادی از ارمنه نیز آذربایجان را ترک کردند.» وی، ضمن محکوم کردن اقدامهای سرکوبگرانه ارمنه در سومگاییت، گفت: «ادعای تجدیدنظر در ساختار ارضی و ملی، مانند حوادث سومگاییت، اوضاع را در آذربایجان و ارمنستان متزلزل ساخته است.» او تأکید کرد: «آنهايي که بی‌ثباتی را سازمان داده اند می‌کوشند تا پرسترویکا را محکوم به شکست کنند و کانونهای اختلاف ملی را به دیگر منطقه‌های کشور تعمیم دهند.» (پراودا، ۳۰ ۶۸۸۸۱۹۸۸).

س. آروتونیان، دبیر اول حزب کمونیست ارمنستان، با ارتباط دادن حوادث آذربایجان و ارمنستان به سیاست ملی کلی حزب، از دید دیگری به این موضوع پرداخت و خواستار آن شد که در کل مسئله ملیت شیوه تفکر تازه‌ای به وجود بیاید. قسمتی از سخنرانی او چنین است: «سرچشمه وضعی که اکنون به وجود آمده در بافتهای تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، و مسائل قومی است و از هنگامی که در دوران کیش پرستش شخصیت و رکود، سیاست ملی را تحریف کردند بروز کرد. ناسپاسی است اگر بگوئیم عامل این حوادث پرسترویکا، دموکراتیزه کردن، و گلاسنوست است. این مسائل دردناک، امروز و دیروز به وجود نیامده است. این مسائل به مرور و در طی دهها سال، قطره قطره جمع شد و نه تنها آنها را حل نکردند، بلکه کسی هم وجود آنها را تأیید نکرد. درست همان رفتار ضد دموکراتیک سکوت و بی‌تفاوتی... تلاش برای نفی آنها یا مبادرت به حل آنها با روشهای شناخته شده امروز. به شکل انفجار آمیزی آشکار شده است.» آروتونیان علیه تئوری غیرمنصفانه تبلیغاتی، مبنی بر اینکه افراطیون از کنترل خارج شده باعث وقسوع این حوادثند، نیز سخن گفت: «تصور ساده لوحانه‌ای است که من در اینجا به این مطلب اشاره نکنم که چنین برداشتهایی احساسات ملی کمونیستها و زحمتکشان را جریحه دار می‌کند و با عقل سلیم هم جور در نمی‌آید.» نتیجه‌گیری مهم او چنین است: «آنچه امروزه به صورت يك ضرورت حتمی درآمده این است که در مورد مسئله ملیت، تفکر سیاسی جدید طرحریزی شود.» (پراودا،

(۱۹۸۸ر۷).

یوریس اولینیک، دبیر اتحادیه نویسندگان روسیه سفید، اعلام کرد که مسئله ملیت مربوط به منطقه خاصی نیست، بلکه مربوط به تمام کشور است. وی تز مهم خود را چنین مطرح کرد: «یکی از پیامدهای ناراحت‌کننده پرستش شخصیت، تحریف سیاست ملی‌نشین است. نباید در گوشه و کنار دنبال گناهکاران گشت؛ مصیبت تمامی کشور را دربر گرفته است. در این مورد، هم علتها و هم پیامدها غم‌انگیز است. مثلاً پیامد آن در اوکراین چنین است: زبان ملی نه تنها تقریباً از حیطه زندگی معنوی و مادی بلکه بتدریج از مؤسسات تولیدی حزب و دولتها نیز خارج شده است. مهمتر آنکه در بسیاری از شهرها، دیگر مدرسه‌ای با زبان مادری وجود ندارد. تقریباً در کلیه مؤسسات عالی آموزشی، دانشجویان از امکانات آموختن زبان مادری خود محروم‌ند.» سپس اولینیک قاطعانه خواستار آن شد که: «در این مسئله هیچ‌گونه جریان مخالفی نباید وجود داشته باشد. باید در سطح کشور و در کلیه زمینه‌ها و طبقات جامعه، بهترین و کارآمدترین روش آموزش زبان مادری مورد اجرا قرار گیرد و اجرای آن به وسیله وضع قوانین تقویت شود و کلیه کسانی که مانع رشد فرهنگ ملی می‌شوند تحت تعقیب قرار گیرند. سخنان اولینیک به منزله بازیافت دیالکتیکی در تشخیص تفاوت میان «میهن» و «کشور» با کف‌زدنهای ممتد کسانی که در کنفرانس حضور داشتند مواجه شد. وی با بیان این حقیقت که در زمان جنگ اوکرائینیها در راه میهن و کشور می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، نه به خاطر استالین، نظر خود را در مورد میهن و کشور روشن کرد: «من نمی‌دانم نظر دیگران چیست، اما من و آنهایی که من را به این کنفرانس فرستاده‌اند یک میهن داریم و آن جمهوری شوروی اوکراین است و یک کشور داریم و آن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است.» (پراودا، ۱۳۸۸ر۷۲).

کنفرانس درباره روابط میان‌قومی، قطعنامه ویژه‌ای صادر کرد. در این قطعنامه از شعارهای مطلوب گورباچف: «رفرمهای رادیکال» و «تفکر سیاسی جدید» اثری دیده نمی‌شود، بلکه سراسر آن انباشته از سخنان توجالی است که وراجیه‌های تبلیغاتی تهوع‌آور دوران استالین به

آن پیوند داده شده است. با وجود این، زعمای جدید در مسائل فرهنگ ملی از استالین منصفترند و با اعلام اینکه تحصیل به زبان مادری در مدرسه‌ها اجباری نیست و اختیاری است، کاملاً از سیاست روسیه بزرگ خروشچف و برژنف جانبداری می‌کنند. اما نکته دیگری که انسان را مبہوت می‌کند این است که آنها ضمن روسی‌کردن فرهنگ و آپارات حکومت جمهوریهای غیر روسی و اعلام اینکه ناسیونالیسم محلی بزرگترین خطر در سیاست ملی است، در تصمیمهای خود به گفته‌های لنین استناد می‌کنند؛ در صورتی که موضع لنین در مورد این مسائل کاملاً مخالف نظر آنهاست و با سخنان خروشچف در کنگره بیستم کاملاً برای حزب روشن شده است. بنابراین، گنجاندن این جمله‌ها در قطعنامه: «هرگونه ادعایی برای مستثنی‌شدن ملیتها غیرقابل تحمل و تحقیرکننده و به منزله ناسپاسی از بنیانگذار بلشویسم است. در روح سنتهای لنین، باید پیش‌از همه چیز با ناسیونالیسم و شوونیسم ملی مبارزه کرد و در وهله اول باید نمایندگان این ملت‌ها به این امر مبادرت ورزند.» (پراودا، ۱۹۸۸٫۷٫۵) بی‌شمارانه‌ترین نوع جعل نظریه‌های لنین و جانبداری از استالین در قبال مناقشه وی با لنین در مورد مسئله ملی است. آنچه لنین نوشته، نه درباره ناسیونالیسم ملی شخصی، بلکه درباره شوونیسم روسیه بزرگ است. این عین گفته‌های اوست: «باید تفاوت میان ناسیونالیسم ملت بزرگ و ملت کوچک را تشخیص داد. آیا ما برای دفاع از غیر روسها در برابر پلیس‌صفتان روسی اقدامی به عمل آورده‌ایم؟ من با شوونیسم روسیه بزرگ تا دم مرگ خواهم جنگید.»

من تاکید می‌کنم که ریشه تاریخی بحران کنونی مسئله روابط ملی اقدامهای شوونیستی کشور بزرگ - از استالین تا خروشچف - است و همان‌طور که مشاهده می‌شود رهبری جدید نیز راهی بهتر و آسانتر از ادامه همان اقدامها نیافته است و آشکارا این حقیقت را نادیده گرفته است که ناسیونالیسم محلی، در شکل شوونیسم آن، تنها واکنشی در برابر شعارهای شوونیسم روسیه بزرگ در سیاست ملی حزب است - افسانه تازه‌ای درباره «روش لنین» جعل شده است حاکی از اینکه گویا لنین خواستار آن شده بود که در نهادهای جمهوریهای ملی

چهره‌هایی از جمهوریهای دیگر شرکت داده شوند. اما واقعیت این است که لنین به هیچ وجه چنین چیزی را نمی‌خواست. برعکس، او خواستار تثبیت مبانی ملیت در نهادهای مدیریت جمهوریهای ملی به حساب اخراج کارمندان روسی از نهادهای مزبور بوده. کرملین خوشش بیاید یا نیاید، مصوبات کنگرهٔ دهم و دوازدهم حزب، که در زمان لنین تشکیل شده بود، چنین است. (تذکر بدهم که زعمای جدید، ضمن جعل گفته‌های لنین، اغلب به سخنان خود او استناد می‌کنند، اما دقیقاً تعیین نمی‌کنند که لنین در کجا و چه زمانی فلان عقیده را که به او نسبت می‌دهند ابراز داشته است). رهبری جدید می‌خواهد مسائل مهم و فوری ملی را که هر لحظه ممکن است با پیامدهای غیرقابل پیش‌بینی به انفجار منجر شود، از راه تشکیل وزارتخانهٔ جدیدی حل کند که وظیفهٔ آن مراقبت از جمهوریهای ملی خواهد بود. در قطعنامه گفته شده است: «مسئلهٔ تشکیل نهاد ویژهٔ دولتی برای رسیدگی به امور ملیتها، مورد بررسی قرار گیرد.» این دستگاه، خاطره‌های بدی را تداعی می‌کند، زیرا چنین نهادی قبلاً نیز در تاریخ رژیم شوروی وجود داشته است و با نام «کمیساریای خلق امور ملیتها» استالین در رأس آن قرار گرفته بود. تشکیل نهاد دومی به این منظور وقتی به موفقیت خواهد انجامید که کرملین استالین دیگری بیاید و در رأس آن بگمارد.

هنگامی که این مطالب را می‌نوشتیم، از مسکو خبر تازه‌ای رسید که به فرمان پرزید یوم شورای عالی اتحاد شوروی، پارویر آیریکیان، بنیانگذار نهضت استقلال ملی ارمنستان، از تابعیت شوروی محروم و از کشور اخراج شده است. او نصف عمر خود، یعنی ۱۸ سال تمام را به این اتهام در زندانها و اردوگاهها به‌سر برده که می‌خواسته است با روش مسالمت‌آمیز از مادهٔ ۷۲ قانون اساسی اتحاد شوروی مبنی بر اینکه: «هر يك از جمهوریهایی اتحاد شوروی حق خروج آزادانه از اتحاد شوروی را دارند.»، استفاده کند. وی در سال ۱۹۸۷، پس از آزادی از زندان، دوباره در رأس نهضت ملی ارمنستان قرار گرفت که هدف اصلی آن خروج جمهوری مزبور از اتحاد جماهیر شوروی و اعلام استقلال کامل از راه همه‌پرسی بود. او برای رسیدن به هدف خود هیچ‌يك از روشهای زور و فشار مانند ترور، شورش، و قیام، را تجویز

نمی‌کرد. تنها وسیله‌ای که نهضت او می‌خواست مورد استفاده قرار دهد گفتگو، بحث، مذاکره، و متقاعد کردن طرف بود. به خاطر همین کلمه «آزادی» در ماه مارس ۱۹۸۸ دوباره زندانی شد و هنوز مرکب قطعنامه کنفرانس نوزدهم حزب درباره «سوسیالیسم بشردوستانه»، «حکومت قانون»، و ادامه گسترش «کلاس‌نوست براساس طرز تفکر جدید» خشک نشده بود که او را از کشور اخراج کردند. تفکر جدید است، اما همان طور که مشاهده می‌شود روش‌های اجرایی آن قدیمی است. ^۷ در مورد اختلاف ارمنستان و آذربایجان نیز باید توجه داشت کشمکش بر سر اینکه ناحیه قره‌باغ از کدام قطب مسکو - آذربایجان یا ارمنستان - فرمانبرداری کند بحث بی‌اساس و بی‌فایده‌ای است. ارمنی‌ها به بیراهه می‌روند و این کلام فیلسوفانه را فراموش می‌کنند: «کسی که سرش را از دست داده به خاطر موهایش گریه نمی‌کند!» تراژدی ارمنستان این نیست که استالین در سال ۱۹۲۳ قره‌باغ را جزو آذربایجان منظور کرد. بلکه آن است که لنین در سال ۱۹۲۰، جمهوری‌های مستقل نوپای ارمنستان، گرجستان، آذربایجان، و قفقاز شمالی را به زور سرنیزه سربازان ارتش سرخ اشغال و به روسیه ملحق کرد. روزگاری که قفقاز مستقل بود چنین اختلاف‌هایی وجود نداشت. این اختلاف‌ها تنها در زمان بلشویک‌ها، یعنی مجریان سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» به وجود آمد که منجر به کشتار وحشتناک سومگایت شد. میهن‌پرستان واقعی قفقاز می‌توانند مسئله ملی خود را به روش آیریکیان مطرح کنند و آن حق خروج ملت‌ها از حاکمیت اتحاد شوروی است.

در پایان این فصل می‌خواهم درباره یک مسئله عجیب چند سطری بنویسم و به موازات آن شیوه عمل ماهرانه سازمان اطلاعاتی ایدئولوژیکی شوروی را تحسین کنم که وقایعی را که هنوز به وقوع نپیوسته است، پیش‌بینی می‌کند. ماجرا این است که یک سال پیش از آنکه نوشتن این کتاب را شروع کنم، روزنامه باکینسکی را بوجی (کارگر باکو)، ارگان حزب کمونیست جمهوری آذربایجان شوروی، ادعا کرده بود من کتابی به نام «آخرین امپراتوری» منتشر کرده‌ام. حتی چند سطری از آن کتابی که وجود خارجی نداشت را نقل کرده

بود. این روزنامه ابتدا خوانندگان را با زندگینامه من، که مأموران کا. گت. ب. به روش معمول آن را تحریف کرده بودند، آشنا می‌کند و می‌نویسد: «آشنا شوید: عبدالرحیم اوتورخانوف (نام من عبدالرحمان است و عبدالرحیم برادر بزرگ من بود که در جنگ کشته شد) فارغ‌التحصیل اقتصاد، فراری ارتش سرخ، عقده حقارت و بیچارگی خود را با کینه‌توزی نسبت به میهن ارضا کرده است. کتاب او به نام (آخرین امپراتوری) منبعی است برای تهیه‌کنندگان اخبار جعلی درباره اتحاد شوروی در خبرگزاری «سوابودا» ۲۱ (آزادی). قسمتی از نوشته اوتورخانوف را نقل می‌کنیم: «همه شهروندان شوروی از لحظه تولد تا ساعت مرگ تحت نظارت پلیس قرار دارند. در اتحاد شوروی، در مورد مخالفان مرامی منفرد یا گروهی، روشهای گوناگون از پیش آماده‌شده ترور به موقع اجرا گذاشته می‌شود.» (روزنامه باکینسکی رابوچی، ۲۳ اکتبر ۱۹۸۷). خیلی مختصر جواب می‌دهم: «من اقتصاددان نیستم، از ارتش سرخ فرار نکرده‌ام زیرا در آن خدمت نکرده‌ام، بلکه به اتهام «دشمن خلق» زندانی بوده‌ام. کتابی با نام «آخرین امپراتوری» منتشر نکرده‌ام و این کتاب‌حاضر را با نام «امپراتوری کرم‌لین» منتشر می‌کنم. مقاله‌ای که به من نسبت داده شده است متأسفانه درست است. روزنامه مزبور آن را از رادیوی سوابودا، که سلسله مقاله‌های من را با این عنوان پخش می‌کرد، نقل کرده است.»

۷- نوزدهمین کنفرانس حزب:

مسئله شدن استراتژی بلشویسم به ترفندهای تازه در داخل و خارج کشور

در نوزدهمین کنفرانس حزب کمونیست اتحاد شوروی، که در ماههای ژوئن و ژوئیه سال ۱۹۸۸ تشکیل شد، گورباچف، بدون اشاره به ماهیت رژیم چند گامی در راه علنی کردن یک سلسله اصلاحات نو سازی ساختمان رژیم موجود برداشت. گورباچف می‌خواهد با حفظ

۲۱) مؤسسه‌ای است در شهر مونیخ آلمان که کلیه خبرهای مربوط به داخل شوروی را به زبان ملتهای جمهوریهای شوروی پخش می‌کند و هزینه آن به‌طور غیررسمی از طرف ایالات متحد آمریکا تأمین می‌شود.

سیستم دیکتاتوری حزب کمونیست شوروی به کشور «دموکراسی» بدهد و درحالی‌که انتشار مطبوعات مستقل را ناممکن می‌داند، گلاسنوست را گسترش بدهد (حتی پیشنهادی که برای تبدیل روزنامه پراودا از ارگان کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی به ارگان حزب کمونیست شوروی، با حق انتقاد از کمیته مرکزی، شده بود را رد کردند)؛ او می‌خواهد فعالیت‌های میان حزب و دولت را محدود کند و پیشنهاد می‌کند که دبیران اول در رأس همه سطوح شوراها قرار بگیرند؛ او می‌خواهد «پلورالیسم ۲۲ واقعی»، اما بدون حق انتقاد از حزب و ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم را برقرار سازد؛ او می‌خواهد ترتیبی بدهد که مردم بتوانند ابتکار به خرج دهند و با تشکیل اتحادیه‌های گوناگون غیر رسمی در کشور بدون دخالت در سیاست به فعالیت بپردازند. این محتوای کلی «ت‌های کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی» و گزارش گورباچف در کنفرانس نوزدهم حزب است.

همچنین، در کنفرانس خبرهای تازه‌ای هم بود: برای اولین بار در تاریخ دیکتاتوری بلشویسم، شعارهای برنامه جدیدی مطرح شد که تا دیروز به‌خاطر آنها مردم را روانه زندانها یا بیمارستانهای روانی می‌کردند و عده‌ای از کسانی که به این گناه به زندان رفته‌اند هنوز هم آزاد نشده‌اند. شعار اصلی این بود: «از امروز «سوسیالیسم بشردوستانه دموکراتیک» بسازیم و حکومت شوروی را به حکومت قانون تبدیل کنیم.» اما باید توجه داشت که مردم شوروی نه تنها با تجربه و زرنگی، بلکه شکاکان بزرگی هم هستند که در بیشتر موارد خود حزب دروغ گفتن و فریب دادن را به آنها یاد داده است و نتیجتاً آموخته‌اند که به حزب اعتماد نداشته باشند. یکی از نمایندگان در کنفرانس گفت: «کسی اعتماد ندارد و روی این اصل کسی هم‌کاری نمی‌کند.» مردم شوروی در طی هفتاد سال انواع و اقسام سوسیالیسم را دیده‌اند: ابتدا «کمونیسم جنگی»، سپس «نپ لنین»، و بعد یک سلسله سوسیالیسم‌های دیگر مانند «سوسیالیسم پیروز استالین»، «سوسیالیسم در آستانه کمونیسم خروشچف»، «سوسیالیسم واقعی، پخته، و پیشرفته

برژنف، «سوسیالیسمی که اینک گورباچف به نام «سوسیالیسم بشر-دوستانه» پیشنهاد می‌کند و مردم شوروی مشابه آن را به طور گذرا در پراگ و زیر تانکهای شوروی با نام «سوسیالیسم با چهره انسانی» دیده‌اند. در مورد حکومت قانون نیز اکنون هفتادسال است مردم شوروی آن را در کتاب «انقلاب و حکومت» و «انقلاب پرولتاریا و کائوتسکی مرتد» لنین روی نیمکت کلاسهای مدرسه‌ها به عنوان کتابهای درسی دیده و خوانده‌اند که در آنها، «حکومت قانون» چیز پوچ و موهوم و «سوسیالیسم دموکراتیک بشردوستانه» تراوش‌مغز سوسیال‌دموکراتهای نوکران بورژوا در انترناسیونال دوم معرفی شده است.

با وجود این، آنچه اکنون گورباچف ارائه می‌دهد نمایش نیست، بلکه دکترینی برای مسلح کردن استراتژی بلشویسم به ترفندهای تازه در داخل و خارج کشور است که عمیقاً مورد بررسی قرار گرفته است و از نظر سیاسی-روانی استادانه طراحی شده است. واقعاً کدام ضرورت ارائه این نوع سوسیالیسم را ایجاب کرده است؟ گاهی واقعیت‌های خشک از منابع دست‌اول بهتر از مباحثات طولانی مطلب را ادا می‌کنند. این‌گونه واقعیت‌ها در نوزدهمین کنفرانس حزب علنی شد. به چند مورد آنها مراجعه می‌کنیم:

آکادمیسین چازوف، وزیر بهداشتی اتحاد شوروی، در این کنفرانس گفت: «ما به سیستم بهداشت مردم خودمان می‌بالیدیم، اما در این باره سکوت می‌کردیم که از لحاظ میزان مرگ‌ومیر کودکان، بعد از جزایر ماوریکی و باربادوس، در مقام پنجاهم قرار داشتیم. ما افتخار می‌کردیم که تعداد پزشکان و بیمارستان‌های کشورمان بیشتر از هر کشوری در جهان است، اما نمی‌گفتیم که از نظر حد متوسط سن در مکان سی و دوم قرار دادیم.» (پراودا، ۳۰ ر۶۸۸۱۹۸۸).

کویتیسینسکی، سفیر شوروی در جمهوری آلمان فدرال، گفت: «در فروش ماشین‌آلات و دیگر تولیدات افزایش چشمگیری مشاهده نمی‌شود و علت آن عقب‌ماندگی صنایع شوروی و کیفیت پایین تولیدات است. این واقعیتی است که همه از آن آگاهند. ما گاهی برای فروش رفتن محصولات شوروی مجبور می‌شویم برچسب‌هایی را که روی آن نوشته شده «ساخت شوروی» از روی محصولاتمان برداریم. برابر خرید‌هایی

که از آلمان غربی می‌کنیم، گاز، نفت، چوب، و برلیان می‌دهیم. صدور ارز نه تنها برای خرید کسری غله، بلکه برای تهیه فلز ادامه دارد که خودمان آن را بیش از ایالات متحد استخراج می‌کنیم.» (پراودا، ۱۹۸۸ر۷۲۳). او فراموش کرد بگوید که در عوض، از لحاظ فروش و صادرات اسلحه بر ایالات متحد امریکا پیشی گرفته‌ایم.

اضافه می‌کنیم که سهم اتحاد شوروی در بازار بازرگانی جهانی ۱۰ درصد کاهش یافته است و ۹۰ درصد صادرات آن مواد انرژی‌زا و خام است که علاوه بر آلمان فدرال، به دیگر کشورها هم صادر می‌شود. سرنوشت همه این مواد آن است که روزی به پایان برسد. آن وقت چه خواهد شد؟ بعد از آن چگونه می‌خواهند سوسیالیسم را بسازند؟ در این مورد، جز خود سیستم ضد اقتصاد شوروی، سه دشمن وجود دارد که روی اقتصاد شوروی تأثیر می‌گذارد: ماشین جنگی که ۱۷ درصد درآمد ملی به آن اختصاص دارد؛ یک دوجین رژیمهای مارکسیستی در افریقا، آسیا، و امریکای لاتین که هم‌ساله میلیاردها دلار خرج دارند، و دیوانسالاری هجده میلیون نفری که سالانه چهل میلیارد روبل هزینه آنهاست.

وقتی سوسیالیسم‌الگوی استالین کاملاً ورشکسته شد (یوری آفاناسیف: «من جامعه‌ای را که در کشور ما به وجود آمده است سوسیالیستی نمی‌دانم.» پراودا، ۱۹۸۸ر۷۲۶) تصمیم گرفتند که سوسیالیسم مدل دیگری انتخاب کنند. براین اساس، در داخل شوروی تفسیر بوخارین در مورد «نپ» را الگو قرار دادند که خطاب به روستاییان شوروی گفته بود: «ثروتمند شوید!» در سیاست بین‌المللی نیز حزب رهنمود هشیارانه لنین را به خاطر آورد که گفته بود: «باید همه موفقیت‌های فرهنگی، علمی، و فنی دنیای بورژوازی را بپذیریم و با اتکا به همین موفقیت‌ها و استفاده از «سوسیالیسم بازار» در اتحاد شوروی، زمینه پیروزی سوسیالیسم شوروی بر کاپیتالیسم را نه تنها در داخل کشور، بلکه در مقیاس جهانی آماده کنیم!» لنین پیشگویی کرده بود: «اگر حکومت شوروی در این راه قدم بردارد و در رقابت مستقیم با غربیها، نمونه‌های عملی برتری سیستم اقتصادی کمونیستی بر سیستم کاپیتالیستی غربی را نشان بدهد، ما بی‌یقین و به‌طور کامل در مقیاس

جهانی پیروز خواهیم شد.» (لنین، مجموعه آثار، جلد ۴۳، ص ۳۴۱). گورباچف برای روگردانی از سوسیالیسم مدل استالین، نه با نسخه چرچیل که به خروشچف گفته بود: «تنها با یک خیز می‌توان از روی پرتگاه پرید»، بلکه با پرشهایی جنبی حرکت می‌کند که هنوز هم به جایی نرسیده است. گره کور سیستم اقتصادی استالین را در صورتی می‌شود باز کرد که تحولی انقلابی در اتحاد شوروی روی دهد که دست‌کم یکی از سه ضلع مثلث قدرت - آپارات حزب، کا، گک، ب، و ارتش - از آن جانبداری کند. از طرفی چنین جانبداری‌ای وجود ندارد و از طرف دیگر استراتژی پرسترویکا محصول ابتکار معدودی از فعالان حزب و حکومت است که به نیروی اندیشه خلاق مردم متکی هستند، نه به مثلث قدرت. پرسترویکا استراتژی ضد دیوانسالاری است نه ضد کمونیستی و خطر بروز اختلاف وحشتناک میان پیشگامان محدود سیاست پرسترویکا و ارتش غول‌آسای دیوانسالاران در تمامی سطوح ناشی از همین امر است. به‌طور کلی، دیوانسالاری شوروی از دو منبع تغذیه می‌شود: «دیوانسالاران بلندپایه و متوسط از مزایای مادی حکومت و دیوانسالاران مقامهای پایین پروتاریا با استفاده از کمبودهای ادواری و تعمدی کالاها و محصولات و به‌کار بستن نیرنگهای گوناگون برای ایجاد بازار سیاه.» (در مطبوعات شوروی نوشته شده است که همین «سیستم داخلی اقتصادی» طبقه تازه‌ای به نام «میلیونرهای پشت پرده» به وجود آورده است). پرسترویکا می‌خواهد این وضع و این طبقه را تحت کنترل خود درآورد. در نتیجه، دشمنان پرسترویکا خواه از میان بلندپایگان و خواه از طبقات پایین، به لباس «لنینیستهای مؤمن» درمی‌آیند و مدعی می‌شوند که براساس «سوسیالیسم پیروز» علیه توده‌های تجدید نظرطلبان قیام کرده‌اند و گورباچف را الهام‌بخش تجدید نظرطلبان معرفی می‌کنند. دلیل عمده سیاسی آنها نیز این است که مطبوعات بورژوازی جهانی و سوسیال‌دموکراتها دکترین ضدحزبی «کلاسنوبست» گورباچف را به عرش اعلا برده‌اند و از پرسترویکای او تمجید می‌کنند؛ به آن معنا که گورباچف پایه‌های سوسیالیسم شوروی را متزلزل می‌سازد. یقیناً این لنینیستها سخنانی را به گورباچف یادآوری می‌کنند که زمانی لنین به اوگوست ببل، رهبر کارگران آلمان گفته

بود: «تو بیل پیر، آدم احمقی هستی. وقتی بورژوازی آلمان از تو تعریف می‌کند یعنی تو به پرولتاریای آلمان خیانت کرده‌ای».

شاید با یادآوری همین گفته بود که لیگاف صلاح دید که نوزدهمین کنفرانس متذکر شود که بورژواها و سوسیال‌دموکرات‌ها از او تعریف نمی‌کنند. گفته او چنین است: «در باره همه ما و از جمله درباره لیگاف هم مطالب گوناگونی می‌نویسند. گاهی از من می‌پرسند درباره این نوشته‌ها چه نظری دارم؟ من در اینجا با تغییر مختصری در متن اشعار شاعر بزرگ روسی می‌گویم: «در میان فریادهای وحشیانه خشم و غضب، صداهای تحسینی به گوش می‌رسد.» (پراودا، ۲۷ و ۲۸ ۱۹۸۸).

البته لیگاف می‌داند که همکاری گورباچف نمی‌تواند از مضمون این شعر استفاده کند. اما من تصور می‌کنم لنینیست‌های شوروی و مریدان غربی آنها سیاست «هدفگیری از فاصله دور» گورباچف را درک نمی‌کنند. گورباچف به لنینیسم خیانت نمی‌کند و به دنبال نسخه بدلی برای سوسیالیسم نیست. او دقیقاً با اتکا بر تعالیم استراتژیک تاکتیکی لنین به دنبال مدل دیگری از سوسیالیسم است که در آن می‌توان به رونق و پیشرفت دست یافت؛ البته در صورتی که چنین مدلی قابل لمس و عملاً قابل اجرا باشد. به هر صورت جستجوی مدل تازه، مولود نیت خیرخواهانه زمامداران تازه نیست، بلکه ثمره قهری ملاحظات واقع‌بینانه سیاسی و پی‌بردن به این حقیقت تلخ است که اتحاد شوروی در کلیه زمینه‌ها سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و معنوی در بحران عمیق ساختاری قرار گرفته است. راه‌های خروج از این بحران محدود است و در حقیقت بیش از دو راه وجود ندارد: یا به روش استالینی و توسل به «ترور بزرگ» که در شرایط کنونی برای انجام این منظور نه تنها یک استالین تازه، بلکه استالینی به قوه دو لازم است که حتی تصور وجود آن هم امکان‌پذیر نیست. یا راه حل خیلی ساده: پیدا کردن راننده قابل‌بسی که بتواند با دنده خلاص از سوسیالیسم استالینی به «سوسیالیسم بازاری» لنین و بوخارین سرازیر شود. چنین راننده قابلی را در چهره گورباچف یافته‌اند. ایده «سرازیر شدن» هم متعلق به لنین است. وی در کتاب «یادداشت‌های یک جامعه‌شناس» خود، عقب‌نشینی بلشویک‌ها از موضع سوسیالیسم مارکسیستی متعصبانه به

سوی سوسیالیسم کاپیتالیستی «نپ» را با طرز عمل کوهنوردان هنگام بالارفتن از کوه مقایسه می‌کند و می‌نویسد: «کوهنورد موقع بالارفتن از کوه با خطر بزرگ از بالا و فریادهای بدخواهانه ناظران از پایین، روبروست. تنها اندکی مانده است تا به نقطه مطلوب برسد، اما بقیه راه آنقدر پر فراز و نشیب و ناهموار است که خطر سقوط و افتادن به دره بسیار است.» آن‌گاه لنین ثابت می‌کند که: «در این وضعیت بهتر است کوهنورد از بالارفتن منصرف شود، سرازیر شود، و این بار از طرف دیگر کوه بالا برود.» به عقیده لنین: «در سیاست هم وضع این‌گونه است.» چبریکوف، رئیس کا. گت. ب.، در رهبری جدید کرملین اولین فردی بود که سه سال پیش در ضمن سخنرانی‌اش واژه‌ای را به زبان آورد که در فرهنگ سوسیالیسم استالینی به کار بردن آن ممنوع بود. این واژه «رفرم» بود (البته گفتن این واژه برای دبیرکل خطرناک بود، اما برای رئیس کا. گت. ب. بی‌خطر می‌نمود). چبریکوف در مورد ضرورت رفرم به تاکتیک لنین، یعنی «انتخاب راه دیگر برای رسیدن به قله سوسیالیسم»، استناد جست و چنین استدلال کرد: «لنین گفته است که حزب ما هنر «قابلیت انعطاف» را که برای انقلاب ضروری است یاد گرفته است و با توجه به شرایط عینی متغیر توانایی آن را دارد که بفوریت و سرعت تاکتیک خود را تغییر دهد و اگر پیمودن راه پیشین را برای زمان حاضر امکانپذیر و عاقلانه تشخیص ندهد، راه دیگری برای رسیدن به هدف خود انتخاب کند. بلی، ما تاکتیک را عوض می‌کنیم و به تکمیل استراتژی می‌پردازیم. ما برای رسیدن به هدف خود عاقلانه‌ترین و مناسبترین راه را انتخاب می‌کنیم و آن جهتگیری قاطع به سوی رفرمها، تغییرها، و تجدیدنظر در کلیه مواردی است که غلط از آب درآمده‌اند.» (پراودا، ۷ نوامبر ۱۹۸۵ گزارش چبریکوف در شصت و هفتمین سالگرد انقلاب روسیه). اما گورباچف، یک سال بعد، در اوایل سال ۱۹۸۶ در بیست و هفتمین کنفرانس حزب با استناد به پردنالوگ ۲۲، بدون اشاره به نپ، کلمه رفرم

را به زبان آورد. البته چبریکوف می‌توانست در مورد ضرورت «مسلح شدن استراتژی کمونیسم به ترفندهای جدید» و اتخاذ روشهای تازه برای اجرای سیاست «توسعه طلبی مسالمت‌آمیز» به نظریهٔ لنین دربارهٔ «روشهایی که با شرایط کنونی بین‌المللی هماهنگی داشته باشد» استناد کند. اما او این کار را نکرد. در عوض من، نه به قصد مرعوب کردن مریدان غربی گورباچف بلکه برای استحضار دشمنان داخلی او می‌خواهم این کار را بکنم. این است یکی از توصیه‌های تاکتیکی-استراتژیکی لنین به حزب خود: «اینکه ما دست خود را پیشاپیش ببندیم و به دشمنی که در حال حاضر بهتر از خود ما مسلح است بگوییم که می‌خواهیم با او بجنگیم یا چه موقع خواهیم جنگید، کار انقلابی نیست، بلکه احمقانه است. تن دادن به جنگی که به نفع دشمن است نه ما، جنایت است. چنین سیاستی به درد طبقهٔ انقلابی که می‌تواند برای پرهیز از جنگی بی‌فایده به «مانور»، «سازشکاری»، و «مصلحه» دست بزند، نمی‌خورد.» (لنین، چاپ چهارم، جلد ۳۱، ص ۵۸).

اما هنگامی که در پولیت‌بورو تصمیم گرفته شد که از دامنهٔ سوسیالیسم کوتاه استالینی سرازیر شوند و از دامنهٔ سوسیالیسم لنینی در طرف دیگر کوه بالا بروند، این خطر بروز کرد که چگونه می‌توانیم بدون استقبال از خطر سقوط در پرتگاهی که می‌خواهیم آن را دور بزنیم، روش بالارفتن استالینی را بی‌اعتبار سازیم. به عبارت دیگر، چگونه می‌توان بدون ناسزاگویی به پدر و معلم استالین، خود استالین و روشهای او را مورد نكوهش قرار داد و حتی به گفتهٔ گورباچف، او را به‌خاطر مبارزه با تروتسکی و در دفاع از لنینیسم مورد تمجید قرار نداد. یا به گفتهٔ گرومیکو به پاس کشمکشهای او با رؤسای کشورهای غربی در کنفرانس یا‌لتا به‌خاطر استقلال لهستان یا به گفتهٔ لیگلچف با به‌خاطر آوردن سالهای پرافتخار دههٔ سی، استالین را تحسین نکرد. اما این مسئله خطرناک هم به‌آسانی از روی نسخه‌ای که حتی ماکیاوول هم به آن حسودی می‌کرد حل شد: به نویسندگان و جامعه‌شناسان و دانشمندان آزادی نامحدودی دادند که استالین و نظام استالینی را از هر طرف مورد حمله قرار بدهند و اسم آن را «گلاسنوست» بگذارند، اما تنها به شرط آنکه به هیچ وجه سیاست خارجی استالین و جنایتهای

او را مورد انتقاد قرار ندهند. این به آن معناست که کل سیاست خارجی رژیم، از لنین تا به امروز، مثبت و درست بوده است، اما بعضی اشتباههای جزئی را هم قبول دارند. در این مورد گورباچف در کنفرانس گفت: «سیاست خارجی شوروی، با وجود بعضی اشتباههای گذشته، در برابر سوسیالیسم و بشریت خدمتهای بزرگی انجام داده است. پرسترویکا در حقیقت از این سیاست در کیفیت و شکل چیزهای تازه‌ای خواستار است.» (پراودا، ۲۹/۶/۱۹۸۸). بنابراین، استالینیستها در ادعای خود مبنی بر اینکه گورباچف به اصول انتر-ناسیونالیستی بلشویسم در حمایت از نهضت کمونیستی جهانی خیانت کرده است، منصف و محق نیستند.^{۱۰} در این مورد من احساس نمی‌کنم که میان سیاستهای لنین و جانشینان او استمرار وجود نداشته باشد. کافی است که شمارهای همه دبیرکلیها را در ذهنمان مرور کنیم (حالا درباره اعمالشان حرفی نداریم) تا اتهامی را که به عنوان خیانت به کمونیسم جهانی به گورباچف نسبت می‌دهند، مردود بشماریم:

استالین: (در کتاب مسائل لنینیسم) «پیروزی سوسیالیسم در یک کشور مسئله مستقلی نیست. انقلابی که در یک کشور پیروز شده است نباید خود را به عنوان یک عامل مستقل، بلکه به عنوان مددکاری برای تسریع پیروزی پرولتاریا در کلیه کشورها تلقی کند.»

خروشچف (از گفتگو با نمایندگان کنگره ایالات متحد امریکا) «ما کاپیتالیسم را بدون مبادرت به جنگ دفن کردیم و نوه‌های شما در دنیای کمونیسم زندگی خواهند کرد.»

برژنف (در بیست و ششمین کنگره حزب) «پیروزی کامل سوسیالیسم در دنیا اجتناب‌ناپذیر است. ما با تمام نیرو به خاطر این پیروزی مبارزه خواهیم کرد.»

گورباچف (در نوزدهمین کنفرانس حزب) «حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی خود را بخش جدایی‌ناپذیر نهضت کمونیسم جهانی تلقی می‌کند که حالا بسختی در جستجوی راهی برای ورود به مرحله رشد تاریخی خویش است و ما فعالانه در این جستجو شرکت خواهیم کرد.»

اما گورباچف نمی‌خواهد گاو کاپیتالیسم را با نشان دادن پارچه

قرمز خشمگین کند و اعمال دگماتیک کوتاه بینانه استالینسم را تکرار کند که مانند پادشاهان سلسله بوربون فرانسه نه چیزی را فراموش کردند و نه چیزی یاد گرفتند.

حزب از رفرمهای نپ نفرت داشت و استالین هم از این امر استفاده کرد. اکنون حزب آشکارا در رفرمهای نپ دوم یعنی نپ گورباچف - خرابکاری می کند و استالینیستها می توانند از این موضع استفاده کنند. نوزدهمین کنفرانس حزب که برخی از نمایندگان آشکارا خواستار اخراج سلحشوران دوران برژنف - لیگاجف، چپریکوف، گرومیکو، و سالامنتسف - از پولیت بورو و کمیته مرکزی شدند، ثابت کرد که کشور به استقبال بحران سیاسی تازه در رهبری و بحران عمیق روابط قومی می رود. پیشگویی این بحران آسان است، اما تصور پیامدهای احتمالی آن (با عدم اطلاع از اینکه چه نیروهایی پشت گورباچف قرار گرفته اند، در صورتیکه نیروهای لیگاجف را همه به چشم می بینند) بسیار دشوار است.

اگر قرار باشد که اجرای تصمیمات کنفرانس نوزدهم بر عهده «رهبری جمعی» کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی گذاشته شود، همه آنها روی کاغذ خواهد ماند، زیرا «رهبری جمعی» در سیستم یک حزبی در واقع «عدم احساس مسئولیت جمعی» است که دوران رکود برژنف با فساد از بالا تا پایین آن را ثابت کرد. با نگاهی به تاریخ گذشته و تجربه تاریخی همه رژیمهای اولیگارش، که بی تردید رژیم تک حزبی شوروی هم یکی از آنهاست، می توان بر این جبر تاریخی انگشت گذاشت که اولیگارش توانایی اجرای رفرمهای عظیم و مهم را ندارد. تنها یک شخصیت قوی با قاطعیت انقلابی و اختیارات نامحدود قادر به انجام این کار است. شکی نیست که هر نوع دیکتاتوری - چه اولیگارش و چه فردی - پدیده کثیفی است. با وجود این، دیکتاتوری فردی برای آماده کردن مقدمات «پرش از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی» به منزله «رساندن کمک فوری» برای نجات یک ملت بزرگ از انحطاط و رهایی یک کشور ثروتمند از فقر است. امروز برای اتحاد شوروی چنین شخصی لازم است؛ که شاید بالقوه هم وجود داشته باشد. اکنون در رأس هرم سلسله مراتب حزب، نوعی «دودرتی» آشکار

با دو دبیرکل استقرار یافته است. يك دبیرکل قانونی رسمی به نام گورباچف که در «پارلمان کوچک» یا در چهرهٔ پولیت‌بورو ریاست و اکثریت دارد و يك دبیرکل «دوفاکتو» (واقعی) به نام لیگاجف که رهبری دبیرخانه و آپارات کمیتهٔ مرکزی، یعنی عملاً حزب و حکومت شوروی، را بر عهده دارد و بنابر توصیهٔ «پارلمان کوچک» و به تصویب «پارلمان بزرگ» (پلنوم کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی که در آن اکثریت دارد) به این شغل منصوب شده است. این راز را لیگاجف شخصاً در نوزدهمین کنفرانس حزب برملا ساخت و اعلام داشت: «چند کلمه‌ای دربارهٔ دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی بگویم. به من مأموریت داده شده است که مسئولیت ادارهٔ امور جاری دبیرخانه را به عهده بگیرم. این امر به توصیهٔ پولیت‌بورو انجام گرفته است. وظیفهٔ دبیرخانه نظارت بر تشکیلات و کنترل امور جاری است.» (پروادا، ۱۹۸۸/۷۲). از زمان استالین، همهٔ دبیرکلها -خروشچف، برژنف، آندروپوف، و چرننکو- مستقیماً و بدون واسطه آپارات کمیتهٔ مرکزی را اداره می‌کردند و شخصاً معاون اول یا دبیر دوم کمیتهٔ مرکزی را برمی‌گزیدند. اما اکنون لیگاجف ریاست دبیرخانه را برعهده دارد نه گورباچف. در زبان حزبی این به آن معناست که لیگاجف در برابر دبیرکل قانونی مسئولیتی ندارد و مانند خود گورباچف در برابر پارلمانهای بزرگ و کوچک مسئول است. این نحوهٔ حکومت «دوقدرتی» بی‌سابقه در کمیتهٔ مرکزی، همان مکانیسم بازدارنده‌ای است که اجرای سیاستهای «پرسترویکا»، «دموکراسیزاسیون» و «کلاس‌نوست» را متوقف می‌سازد. سابقاً همهٔ دبیرکلهای حزب از این لحاظ که فرمان ادارهٔ واقعی حزب و حکومت، یعنی دبیرخانه و آپارات کمیتهٔ مرکزی را در دست داشتند نیرومند بودند، درحالی‌که اکنون لیگاجف پشت این فرمان نشسته است نه گورباچف. به همین دلیل، من او را دبیرکل دوفاکتو می‌نامم. حزب، در باطن، در جهت دبیرکل دوفاکتوست، اما از لحاظ فکری در جهت دبیرکل قانونی رسمی در نوسان است و اینکه کنفرانس که ساخته و پرداختهٔ لیگاجف بود با وجود کلیهٔ تذکرات و تردیدها، طرح رفرمهای سیاسی و ساختاری پیشنهادی گورباچف را با برخی اصلاحات عمده مورد تصویب قرار داد، ناشی از همین وضعیت است.

مهمترین و قاطعترین این تصمیمها تصویب پیشنهاد گورباچف دربارهٔ «ادغام بالاترین قدرت حزبی و دولتی در یک مقام با اختیارات وسیع» بود. این امر به منزلهٔ ایجاد مقامی به عنوان «ریاست شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی» است که بدون اینکه سمت دبیرکلی داشته باشد، صدر حزب هم هست. گورباچف برای اینکه بتواند بدون ایجاد هیجان در داخل، قدرت انحصاری حزب را از آن سلب کند و با توسل به شعار «همهٔ قدرتها به شوراها»ی لنین درآستانهٔ انقلاب اکتبر، اختیار «قیصر» را به «قیصر» بازگرداند، چاره‌ای نداشت جز اینکه باحزب به مصالحه‌ای تن دردهد و قبول کند که: «در رأس نهادهای پایین حزب دبیران اول همسطح قرار گیرند». البته در نظر اول چنین می‌نماید که این امر با نیت باطنی گورباچف، مبنی بر تقسیم و محدود کردن نقش و حوزهٔ عمل نهادهای حکومت و حزب مغایرت داشته باشد، اما در دوران انتقالی کنونی جلب رضایت حزب برای سلب قدرت آن تنها به این صورت امکانپذیر بوده است که دبیران اول حزبهای کمونیست را از کرسی مشاغل حزبی خود بلند کنند و آنها را بر صندلیهای کارمندان آپارات دولت بنشانند و اعلام کنند که وظیفهٔ اصلی آنها انجام کارهای دولتی است و کار حزبی، کار ایدئولوژیکی است و ربطی به مشاغل آنها ندارد. تمام این عملیات به این منظور برای گورباچف لازم بوده است که با یک حرکت استراتژیکی یک حرکت اسب شطرنج انجام دهد؛ یعنی به مقامی که در بالا ذکر کردیم عنوان ریاست کشور با اختیارات رئیس جمهور ایالات متحد امریکا داده شود یا به عبارت دیگر سیستم دبیرکلی به سیستم ریاست جمهوری تبدیل یابد. امتیازهایی که گورباچف برای ریاست جمهوری اتحاد شوروی قائل شده چنین است: «به اعتقاد کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی، ایجاد مقامی به نام رئیس شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی و جوابگوی نقش فزایندهٔ نمایندگان بلندپایهٔ نهادها و کل سیستم شوراها و نمایندگان ملت و نیز تحکیم جنبهٔ قانونی قدرت و تأثیرپذیری نفوذ اتحاد شوروی در مسائل جهانی است.» باید در نظر گرفت شخصی که به این مقام منصوب می‌شود از راه اخذ آرای مخفی نمایندگان همهٔ ملت‌های اتحاد شوروی انتخاب می‌شود. رئیس شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی، در شرایطی

که نقش نهادهای نمایندگی اهمیت بیشتری می‌یابد، باید از اختیارات وسیع اجرایی برخوردار باشد. رهبری تهیه قوانین، برنامه‌های مهم اجتماعی و اقتصادی، حل و فصل مسائل کلیدی مربوط به سیاست خارجی، قدرت دفاعی و امنیت کشور، و ریاست شورای دفاعی کشور بر عهده اوست. ریاست شورای وزیران نامزد را پیشنهاد می‌کند و سلسله وظایفی را که معمول و مرسوم چنین مقامی است عهده‌دار می‌شود. (پراودا، ۲۹/۶/۱۹۸۸).

به این ترتیب، برای لیگاجف، دبیرکل دفاکتو و مسئول ایدئولوژی حزب، چه قدرتی باقی می‌ماند؟ تنها ریاست کل ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم که نه خود لیگاجف به آن نیاز دارد و نه کس دیگر. هنگامی که گورباچف پیشنهاد خود را به عنوان نظر کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی ارائه داد، به احتمال قریب به یقین، منظورش پولیت‌بورو بود نه پلنوم کمیته مرکزی. به همین دلیل، کنفرانس حزب پیشنهاد مربوط به ایجاد مقامی با نام «رئیس شورایمالی اتحاد جماهیر شوروی» را پذیرفت، اما در مورد نقش و اختیارات دارنده این مقام، که گورباچف در گزارش خود به تفصیل ذکر کرده بود، سکوت اختیار کرد. در پیشنهاد گورباچف ذکر نشده بود که حتماً دبیرکل قانونی باید رئیس شورایمالی اتحاد جماهیر شوروی (رئیس جمهوری) بشود. بنابراین، ممکن است لیگاجف، دبیرکل دفاکتو و حتی گرومیکو، رئیس پرزیدیم شورایمالی اتحاد شوروی، به این مقام منصوب شود. ^۵ قید «انتخاب مخفی» هم به همین منظور بود و چون رئیس‌جمهور را کنگره نمایندگان ملت انتخاب می‌کند و نه حزب، طبقاً گورباچف برای انتخاب شدن به این مقام شانس بیشتری داشته است. شگفتی در این است که دولتمردان بزرگ و مؤمنان متمصب پرسترویکا، امثال بوریس یلتسین و آکادمیسین آبالکین، در این مجموعه مسائل مربوط به نوسازی سیستم سیاسی نتوانستند نیت باطنی گورباچف را درک کنند، اما لیگاجف و پلنوم محافظه‌کار کمیته مرکزی به این مطلب پی بردند و به همین جهت خواسته گورباچف در مورد اختیارات ریاست شورایمالی اتحاد شوروی را در قطعنامه ذکر نکردند.

کسی که در جریان ریزه‌کاریها و نقش واقعی مکانیسم قدرت

پارتوکراسی قرار نداشته باشد، به يك واقعیت مهم توجه نخواهد کرد. کنفرانس‌های سراسری یا کشورشمول حزب کمونیست شوروی، برخلاف کنگره‌های حزب و پلنوم‌های کمیته مرکزی (که در فواصل کنگره‌های حزب، تشکیل می‌شود)، تنها نقش نهاد شورایی و مشورتی حزب را به عهده دارند. روی این اصل، کنفرانس‌های حزب کمونیست شوروی حق عزل و نصب اعضای جدید کمیته مرکزی یا تجدید سازمان آن را ندارند، در صورتی که گورباچف و طرفداران او در آستانه تشکیل نوزدهمین کنفرانس سراسری حزبی با استناد به نحوه عمل لنین در يك کنفرانس حزبی پیش از انقلاب و استالین در کنفرانس هجدهم حزب در سال ۱۹۴۱، این پیشنهادها را در روزنامه پراودا مطرح کرده بودند. موضوع مهمتر این است که طبق اساسنامه، تصمیم‌های کنفرانس حزبی سراسری در صورتی قدرت قانونی می‌یابد که پلنوم کمیته مرکزی حزب آنها را تصویب کند؛ البته پس از پایان کنفرانس‌های حزب، پلنوم‌های کمیته مرکزی حزب کلیه مصوبات آنها را مورد تصویب قرار می‌دادند. اما پس از پایان جلسه‌های نوزدهمین کنفرانس حزب، پلنوم کمیته مرکزی تشکیل نشد و بر این اساس مصوبات کنفرانس مزبور جنبه قانونی نیافت، بلکه حکم پیشنهاد داشته است. تنها يك ماه بعد، پلنوم کمیته مرکزی تشکیل جلسه داد و پیشنهادها را تصویب کرد. و در طی این يك ماه پیشنهاد‌های مطرح شده در کنفرانس در مبارزه مستمری که برای کسب قدرت در کرملین درگرفته بود، به تلاکلف مانده بود. یگانه سلاح گورباچف در این مبارزه، استعداد تجزیه و تحلیل و تبلیغاتی او بود. اما حزب سلسله مراتب، ارزش‌های دیگری هم دارد. حزبی که از روی الگوهای آماده زبان زرگری سیاسی استالینیستی تربیت یافته است با هرگونه کاوش معنوی و سخنانی مطمئن سیاسی و منطقی بیگانه است. آپاراتچی‌های کم‌سوادی که در رأس حکومت و حزب قرار دارند، براساس قانون نانوشته استالین منصوب می‌شوند؛ یعنی اجازه داده نمی‌شود که متفکران هوشمند و سخنرانان درخشان به قدرت برسند. کسی که از جرگه آپاراتچی‌های بی‌سواد جدا شود، مشکوک است. به عنوان نمونه گورباچف را در نظر بگیرید که پیش از رسیدن به مقام دبیرکلی، هفت سال تمام یکی از

دبیران حزب کمونیست شوروی بود، اما با همه استعدادهای برجسته اش عاقلتر از آن بود که درصدد برآید تا از صف دبیران بی‌سواد خارج شود. استعدادهای گورباچف امروز برای سیاست خارجی کرملین به کار آمد. گورباچف قادر است با جمله کوتاهی که از فلسفه حقوق غرب به عاریت می‌گیرد، مجزیه‌های سیاسی دورانی بیافریند، چه کسی می‌توانست تصور کند که شکست مهم سیاسی و حزبی و دشمن‌خوین کمونیسم، فرانس ژوزف اشتراوس، پس از یک گفتگوی سه‌ساعته با گورباچف، با تحسین کامل از شخصیت و سیاست گورباچف از مسکو بازگردد. یا در تصور چه کسی می‌گنجید که ضدکمونیستی مثل ریگان، پس از آخرین دیدار با گورباچف، از عقیده مشهور خود دایر بر اینکه «اتحاد شوروی، کشور ملحدینان است» برگردد؛ دیگر درباره آدمهای معمولی چه می‌توان گفت. در یک همه‌پرسی در غرب، مبنی بر اینکه چه کسی از لحاظ سیاسی مورد اطمینان است؟ گورباچف مقام اول را به دست آورد. در همه‌پرسی دیگری که در لهستان، دشمن همیشگی روسیه تزاری و شوروی، به همین منظور صورت گرفت، گورباچف پس از پاپ مقام دوم را کسب کرد. بانوی‌خانه‌داری رکورد اظهار نظرهایی را که درباره گورباچف شده بود شکست و گفت: «گورباچف دومین پیدایش حضرت مسیح است!»

این ابوالهول مرموز سیاسی، برای انجام کارهای ناگهانی و عملیات پیش‌بینی‌نشده شایستگی بسیار دارد. با اینهمه، اگر قرار باشد گورباچف سقوط کند، علت آن گناه برتری فکری او نسبت به همکاران حزبی با آن ایدئولوژی پیش از توفان نوحشان نخواهد بود، بلکه بیشتر به آن دلیل خواهد بود که وی می‌خواست سیستمی را که باید از میان بردارد، اصلاح کند؛ البته اگر دلش نمی‌خواست که خود سیستم او را از میان ببرد. سیستم استالین بدیل دیگری نمی‌پذیرد. زمانی، در محفل دوستانه طرفداران قدیمی قفقازی استالین از او پرسیدند: «کوبا، چرا تو لقب استالین را برای خود برگزیدی؟» او جواب داد: «زیرا فولاد می‌شکند، اما خم نمی‌شود!» به همین دلیل است که سیستم جنایتکارانه استالین مانند فولاد است؛ آن را نمی‌توان خم کرد، باید آن را شکست. هر قدر گورباچف زودتر این حقیقت را درک کند، به

همان نسبت روند شکوفایی اقتصاد کشور و بهبود معنوی جامعه شوروی
سریعتر به جریان می‌افتد.



بعد از تحولات اروپای شرقی و فروپاشی نظامیای کمونیستی در کشورهای آن خنله، بر خورد و کشاکش اقلیتهای قومی به صورت مهمترین مسئله روز این کشورها درآمده است که حادثه این سورههای آن را هم اکنون در یوگسلاوی و برخی از جمهوریهای شوروی سابق شاهدیم.

اهمیت اقلیتهای قومی و خطر انفجار ناسو نالیسم مرکوب شده آنها از دیرباز نزد محققان و صاحب نظران علوم اجتماعی و سیاسی مطرح بوده است. در این کتاب یکی از بزرگانی سابق حزب کمونیست شوروی، یاسا تکیه بر عقاید نظریه داران شوروی، و بر مبنای اسناد و مدارک و آمار زنده و متواله علنی و سابقه و روند برخورد با آن را از دوره لنین تا زمان گورباچف به تحلیل و بحث کشیده است. از این حیث که آمار و اطلاعات مندرج در این کتاب عیناً مربوط به دوره متابع و مباحثات داخل شوروی است گنه به آنها کمتر دسرسی بوده است، خواندن آن برای علاقه مندان به موضوع بسی سودمند است.

